

#پارت_1

آگوست 2013، اتوبان A1 هامبورگ آلمان.

موتور با سرعت بالا مارپیچوار از بین ماشین‌های در حال حرکت سبقت می‌گرفت. یکی از ماشین‌های تعقیب کننده پنج کیلومتر قبل با گاید ریل کنار اتوبان برخورد کرده بود و عملاً از دور تعقیب و گریز خارج بود. ماشین دوم یک آنودی سمج بود که با اندکی زیگزاک انحرافی موتور، به خطا رفته و با برخورد به یک کامیونت زمین گیر شده بود. شیشه کلاه موتورسواری را برای دید بیشتر بالا داد و سری به عقب چرخاند. هنوز یک جیب و یک پاترول دنبالش بودند. شیشه کلاه را پایین داد، بند کیف روی شانه‌اش را بیشتر به سمت خودش کشید و به موتور بیشتر گاز داد. نم باران آسفالت اتوبان را کمی لغزنده کرده بود. پاترول از سمت راست به نزدیکش رسیده بود ولی جیب کمی عقب‌تر بود. با حرکت سریع از بین دو ماشین سبقت گرفت که صدای بوق و ناسزای راننده‌ها را به گوشش رساند. تابلوی راهنمای کنار اتوبان توجهش را جلب کرد... تا اولین خروجی اتوبان حدود سه کیلومتر باقی مانده بود. فکری به سرش زد. سرعت موتور را کم کرد و با کنترل موقعیت، درست قبل از خروجی اتوبان، پشت سر پاترول و جیب قرار گرفت. نقشه خوبی بود! از اولین خروجی اتوبان بیرون می‌رفت و خودش را به

جای امنی می‌رساند. در دل به حماقت تعقیب‌کنندگان خندید و با سرعت از خروجی اتوبان بیرون رفت.

لبخندی زد و سرعت موتور را زیادت‌ر کرد که با ضربه ناگهانی ماشین سیاه‌رنگی روی هوا چرخید و با پهلوی به گاردریل برخورد کرد. درد زیادی در کل بدنش پیچیده بود. به سختی چشمانش را باز کرد و مرد تمام سیاه‌پوشی را دید که به سمتش می‌آمد. در اثر ضربه تصادف، کلاه کاسکت کاملاً خرد شده بود و همان کلاه بود که مانع شکسته شدن گردنش بود. درد پا و کتف چپش دیوانه‌کننده بود. مرد سیاه‌پوش به بالای سرش رسیده بود و بعد از زدن ضربه‌ای با نوک کفش به پهلوی‌اش، بند کیف را از دور گردنش باز کرد. علی‌رغم درد شدید، به تلاش مرد که با سرعت کیف را باز می‌کرد پوزخندی زد. مرد سیاه‌پوش عصبانی از نیافتن چیزی که به دنبالش بود، کیف را به گوشه‌ای پرت کرد و یقه پسر جوان را گرفت. در حالی که در هنزفری موبایلش با طرف دیگر خط حرف می‌زد گفت:

-داکومننت ایز نیشث بای ایم. ار بیتریغ اونس. وس ایس دِن آفترغ؟ (مدارک پیش این نیست. بازیمون داده. دستور چیه؟)

پسر جوان صدای رئیس را نمی‌شنید ولی لبخند مرد سیاه‌پوش را دید و با ضربه‌ای که به سرش خورد از هوش رفت. وقتی که به هوش آمد، داخل یک انبار قدیمی بود. در و

دیوار انبار را نم و خزه گرفته بود... حدس این‌که جایی نزدیک دریا هستند، کار سختی نبود. از شدت درد قادر به تکان دادن دست و پای چپش نبود ولی نباید زمان را از دست می‌داد. با کمی محاسبه سرانگشتی از تعداد مردان داخل انبار حدس زد که راننده پاترول و جیب هم داخل انبار هستند. کیف دستی که ظاهراً دیگر ارزشی نداشت گوشه‌ای از انبار افتاده بود. مرد سیاه‌پوش که مایک صدایش می‌زدند در حالیکه پُک غلیظی به سیگارش می‌زد به سمتش آمد.

-شِف وی دیش تُت زین. کینت، ایغَنوگه لِسْتِن وُته؟ (رئیس گفته کارت رو تموم کنیم! بچه، وصیتی نداری؟)

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت.

-این کینت بتریغت دیش اوپا! (یه بچه بازیتون داد پدربزرگ!)

لُگد محکم مرد سیاه‌پوش سمت راست پهلوش فرودآمد. وقتی از درد ضربه به خودش می‌پیچید یاد حرف پدرش افتاد: "خوبه که گاهی به جای بلبل زبونی دهنِت رو ببندی!". کاش کمی حرف‌گوش بودن در ژنش وجود داشت!

یکی از مردهای داخل انبار به دستور مایک به سمتش آمد و با گشتن جیب‌هایش کیف پولش را بیرون کشید و به دست مایک داد. مایک در حالی‌که صداخفه‌کن را روی اسلحه‌اش سوار می‌کرد سرسری نگاهی به مدارک پسر جوان انداخت

و ناگهان کمی مکث کرد. با چشمان باریک شده به صورتش
خیره شد. گوشی تلفنش را از جیب کت بیرون کشید و
دوباره شماره رئیس را گرفت .

#درخت_آلبالو

#عاشقانه_معمایی

#پایان_خوش

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#پارت_2

-هَلو شِف. (الو رئیس.)
 -هَس دو گَمَخْت؟ وِرَف سان کورپر این دِ فِلَس. ایش ویل
 کاین ایرغان). ترتیش رو دادین؟ جنازه‌ش رو بندازین توی
 رودخونه، برامون دردسر نشه.)
 -ناخ نِشت. اِر لِبِت. ایش بین مینیخت زِیکِر، آب دُتت این
 زین ویتز. (هنوز نه رئیس، زنده است! مطمئن نیستم
 بخواین بکشیمش!)
 -زَگ میر (حرف بزَن.)
 -اَین زِنِم داکومنت هَز دِز اِر سمیر فضلی. اِغ مُس زین
 فِروانته زین. (مدارکش می‌گه که سمیر فضلیه! باید
 فامیلشون باشه.)
 صدای قهقهه شاد رئیس گویای حال سرخوشش بود.
 -سمیر فضلی؟؟؟؟!! بیس ت زِیکِر (سمیر فضلی؟ مطمئنی؟)
 -زین داکومنت بَسَقَت، داس اِس ر سمیر فضلی اِسْت
 (مدارکش که می‌گه سمیر فضلیه!)
 -هوقِن زُون. وِر هَبِن نِشت فِلوقِن. اِر ایتز فقیبقر
 زُون. (حرومزاده!! زیادم ضرر نکردیم. پسر فریبرزه!)
 -فقیبقر زُون؟ (پسر فریبرز؟)
 -یا، ایس دی پِمان گِفولک؟ (آره. کسی تعقیبتون نکرد؟)
 -ناین، نِیْمَنَت (نه. هیچ‌کس.)
 -این زوم بیغن بیغینگ، ایش قوفه زِن فادتر اِن. (به حرف

بیارینش تا من به پدرش زنگ بزنم!
 خنده پلیدی روی لب‌های مایک نقش بست و با گفتن " با
 کمال میل" تماس را قطع کرد. خاک سیگارش را تکاند و
 بلافاصله پک عمیقی به سیگار زد. به دو نفر از مردان
 داخل انبار اشاره کرد تا سمیر را بلند کنند و کتش را
 درآورند. با درآمدن کت، متوجه زخم پهلویش شد و فهمید
 دلیل درد زیاد پهلویش باید همین زخم باشد. بازوی سمت
 چپش کاملاً زخمی بود. تی شرت سفیدرنگ در ناحیه پهلوی
 چپ کاملاً قرمز بود. درد پای چپ کمی قابل تحمل‌تر بود ولی
 نه آن قدر که بتواند خودش سرپا بایستد. دو مرد زیر
 بغل‌هایش را گرفته بودند، مایک را دید که به سمتش می‌آمد.
 -شَاغ وِر دِ ایست! ارغ هوهِت. وُن در فَمیلی فضلی! هَسْت
 دو نیماندِن در فُو دیخ آرَبِتیت. زی آرَبِتین زِبست هاخت!
 (به‌به! ببین کی این جاست! والا حضرت از خاندان فضلی
 هستن! دیگه کسی نیست براتون کار کنه؟ خودتون دست به
 کار شدین؟)
 سمیر پوزخندی زد و جوابی نداد. مایک جلو آمد و چانه
 سمیر را بالا آورد.
 -ایش استلا ان فَعِگَه. اَنَتْ وُرْت مییه. وُ زین دی داکومنت؟
 (سوال می‌کنم، جواب می‌دی! مدارک کجاست؟)
 -میت دیم ویزدسه (پیش صاحبش!)
 مایک پکی به سیگارش زد و دود را در صورتش فوت کرد.

به سرفه افتاد و بلافاصله سوزش شدید در پهلویش را حس کرد. از درد ناله‌ای کرد که مایک مشتی حواله صورتش کرد و دوباره فریاد زد:

-وُ زین دی داکومنت؟ (مدارک کجاست؟)
خون جمع شده داخل دهانش را به صورت مایک تف کرد.
مایک با خون‌سردی صورتش را پاک کرد و رو به دو نفر دیگر گفت:

-هنگ هین هوخ...ویر موسین قیدن. (آویزونش کنین...
باهاش حرف دارم!)

یک هفته بعد، مرداد 1392، تهران، ایران

مهسا کتاب‌هایش را از روی میز تحریر جمع می‌کرد و گوشه‌ای مرتب می‌چید. با صدای زنگ تلفن همراه بدون علاقه از جواب دادن سراغ گوشی‌اش رفت که با دیدن اسم آرمیتا لبخندی زد و تماس را برقرار کرد.
-سلام.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-آره، خوبم. تو چه‌طوری خانوم دکتر؟

-حالم گرفته است جیگر. دانشگاه بدون تو صفا نداره!

دووم نمیارم!

-حالا تو برو راه و چاهو یاد بگیر، من سال دیگه بهت ملحق می‌شم.

آرمیتا سکوت کرده بود.

-آرمی، میام... قول می‌دم.

-مهسا تو مطمئنی نمی‌خواهی بری دانشگاه آزاد؟

-اسمشم نیار آرمیتا. فقط دانشگاه تهران. گفتم که! تصمیم رو گرفتم. می‌خونم برای سال آینده.

-آخه!

-حیف شد که امسال قبول نشدم. اگه اون اشتباه مسخره رو نمی‌کردم و سوالا رو جابه‌جا جواب نمی‌دادم، اول مهر باهم می‌رفتیم دانشگاه! الانم اشکال نداره. تو که دانشگاه تهرانی، منم سال دیگه میام همون‌جا.

-می‌دونم مهسا! مطمئنم که تو می‌تونی.

-راستی، عاطفه زنگ زد که فردا عصری باهم بریم بیرون. من تا آخر این هفته به خودم استراحت می‌دم، ولی از شنبه قراره برم قرنطینه کنکور!

-به این سرعت؟ قرار نبود برین مسافرت؟

-چرا.. قرار که بود... ولی بابا دیشب یهویی مجبور شد بره آلمان.

-خب شماها نمی‌رین؟

-نه، مامان گفت مسافرت کنسله تا بابا برگرده.

-پس، فردا رو بچسبیم قبل از این‌که بری قرنطینه!

-حتما. فعلا!

-خداحافظ.

تماس را که قطع کرد کسی به در اتاقش تقه‌ای زد.

#درخت_آلبالو

#عاشقانه_معمايي

#پايان_خوش

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#پارت_3

-بله؟

مونا خواهرش که چندسالی از مهسا بزرگتر بود وارد شد.
-اجازه هست؟

به روی خواهرش خندید.

-سلام! با ادب شدی! در می‌زنی؟! کی اومدی مونا؟
-سلام. تازه اومدم. می‌خواستم یهو پیام تو اتاقت، فکر کردم
ممکنه درحال گریه‌زاری باشی، در بزنم! راستی... با مامان
حرف می‌زدم. چی می‌گه مامان که قراره دوباره بخونی
مهسا؟ دیوونه شدی؟ خوب برو آزاد!
-نه مونا، من آزاد نمی‌رم. دانشگاه تهران .
-عجب گیری دادی تو! بابا که مشکلی نداره آخه!
-من به خاطر شهریه نمی‌گم. من هدفم دانشگاه تهرانه.
سال دیگه قبول می‌شم.
-باشه. سال دیگه قبول شو! نمی‌فهمم دانشگاه دانشگاهه
دیگه!

بعد هم به شوخی گفت:

-اصلا می‌خواهی درس و مشقو ول کن، شوهرت بدیم؟
چه‌طوره؟

-بیابیم مونا، بریم تا من چوغولیت رو به مامان و بابا
نکردم !

-جدی می‌گما! این رفیق مانی هست، باید دیده باشی...

شاهرخ... خیلی تو نخ تو بود. خیلی خوش تیپه ها مهسا!
 خانواده هم که نگو. عالییی!
 لازم نبود برای به یاد آوردن شاهرخ به مغزش فشار بیاورد.
 یک پسر همه چیز تمام! خانواده دار، مودب، متین،
 تحصیل کرده... رفیق شفیق برادرش... اگر از آن چشم های
 آبی فاکتور می گرفت، ظاهرش عالی بود.
 -قیافه شو دوست ندارم.
 -خاک بر سرت کنن! خودتو تو آینه ندیدی؟
 لبخند دندان نمایی تحویل مونا داد.
 -چرا! خیلی خوشگلم...! مرد چشم آبیم دوست ندارم.
 -جدی باش مهسا. قیافه دو روزه عادی می شه... مهم
 ذاتشه، اخلاقش.
 -مونا... من می خوام برم دانشگاه. خیال ازدواج ندارم...
 الان آمادگی ندارم
 -خب برو دانشگاه. این پسر دکترون پزشکیه. جلوی
 درس خوندن تو رو که نمی گیره.
 -نه مونا. من نمیتونم... واقعا الان تمایلی به زندگی
 مشترک ندارم.
 -عقلت کمه دیگه!
 -بابا در جریانه؟
 -مامان در جریانه!
 -از بابا خبر داری؟

-بابا؟ .. خوبه.
 -یهو رفت آخه. مامانم نگران بود! مگه بابا تو آلمان موکل داره؟
 -چیزی نیست. تو نگران نباش. یه مشکلی برای عموفریبرز پیش اومده بود، بابا رفت کمکش.
 دلش لرزید. مشکل برای عموفریبرز یا...
 -عموفریبرز اینا خوبن؟
 -خوبن. یکی از دفتر عموفریبرز دزدی کرده ... یه سری مدارک مهم... چیزی نیست.
 -دزدی؟ خب به پلیس باید بگن، بابا چرا رفته؟
 -دقیق که نمی‌دونم. سمیر با دزدا درگیر شده، بعد خودش گم شده.. ظاهرا رفته بوده دنبال مدارک.
 -پیدا شد؟
 -مدارک؟ آره، جاشون امن و امانه!
 منظور مهسا که مدارک نبود. نگران شده بود ... باید می‌پرسید. درحالی‌که وسایل روی میز را با وسواس مرتب می‌کرد پرسید:
 -سمیر چی؟
 -خوبه، پیداش کردن. اون بادمجون بمه، طوریش نمی‌شه.
 بی‌اختیار خدا را در دل شکر کرد و آرزو کرد سمیر همیشه بادمجان بم باقی بماند.

چهار سال بعد. تیر 1396

مونا ساک وسایل جوجه‌کباب را از پشت ماشین بیرون آورد
و روی زمین گذاشت. مهسا به طرفش رفت و خواست
وسایل را بردارد.

-ول کن مهسا، سنگینه. شایان میاره.

-خیلی سنگینه، کمکش نکنیم؟ گناه داره.

خنده شیطنت آمیزی زد و گفت:

-گناه من دارم که غرغراش رو تحمل می‌کنم !

صدای شایان بلند شد.

-مونا سیخ جوجه هم آوردی؟

-بله. سیخ جوجه هم آوردم!

-باشه. بذار وسایل رو خودم می‌برم تو ساختمون. تو و

مهسا دست نزنین. برو سراغ رایان، الان داره از سر و کول
بابات می‌ره بالا.

مونا دست مهسا را کشید و به سمت ساختمان راه افتاد. در

حالی که قدم می‌زدند به مهسا گفت:

-عمو فریبرز اینا هم اومدن. می‌دونستی؟

-نه، مگه عیدا نمی‌رفتن آلمان؟

مونا ابرویی بالا انداخت.

-امسال آلمان اومده پیششون !

خندید و ادامه داد:

-البته فقط نصف آلمان اومده !

متعجب مونا را نگاه می کرد که مونا چشمکی زد و گفت:
-سمیر اومده ایران! مگه نشنیدی از مامان؟! البته سامان
هنوز آلمانه. عمو اینا هم امسال تابستون، ایران موندن .
بعد هم در حالی که به ماشین مدل بالایی که در پارکینک
پارک شده بود اشاره می کرد گفت:
-بیا، اونم ماشینش! قبل از ما رسیدن.

کمی هیجان زده بود. انگار پروانه ای داخل معده اش در حال
بیرون آمدن از پیله بود. آخرین باری که سمیر را دیده بود
پنج یا شش سال پیش بود جذاب بود و مسحور کننده، با
آن لهجه خاص و صدای کلفت... انگار که در تخیلاتش
دوست داشت بنشیند و این مرد در کنار نیلوفرهای مرداب،
برایش از یک آینده رویایی بگوید. تخیلات احمقانه! پسر بچه
مهربان دوران کودکی همان طور نمانده بود. شروشور
داشت، خبرساز بود، حتی از فاصله کیلومترها دورتر از
مرزهای وطن، آوازه شیطنتها، حماقتها و خطرکردن هایش
کموبیش در غیبت های فامیلی مطرح بود. هرچند که از سه
یا چهار سال گذشته دیگر چیزی نبود. سکوت کامل خبری !

#درخت_آلبالو

#عاشقانه_معمايي

#پايان_خوش

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#پارت_4

نه خودش اهل صحبت کردن و گرم گرفتن با کسی بود و نه
سمیر! این شاید تنها وجه مشترکشان بود! فارسی را خیلی
خوب ولی با لهجه عجیبی صحبت می کرد. لهجه ای خاص با
صدایی کاملاً دورگه و بم. معمولاً تا سوالی نمی کردند حرفی
نمی زد و همیشه کوتاه و مختصر جواب می داد. با کسانی که
می شناخت خیلی صمیمی و شوخ بود، از جمله مونا! آخرین

باری که همدیگر را دیده بودند، همان پنج شش سال پیش،
سمیر نیم‌ساعت بیشتر در جمع نماند. رفت و همان شد.
دیگر برنگشت تا الان!
-رفتی تو هیروت؟!

چشمکی زد و به درختان آلبالو اشاره کرد.
-نه، حواسم رفت به درختای آلبالو!
-از دست تو مهسا! دوباره زیاده‌روی نکنی فشارت بیفته
پایینا!

-نه، حواسم هست!
نزدیک ساختمان رسیده بودند که هما خانوم همسر عمو
فریبرز را دیدند. هما خانوم بعد از سلام و احوال‌پرسی رو
به مهسا کرد.
-خوبی مهسا جون؟ چه‌قدر خوب شد که اومدی عزیزم.
رو به مونا کرد ادامه داد:

-ماشالا که چه‌قدر خانوم و زیبا شده مهسا جون.
تعریف هماخانوم کمی عجیب بود. هیچ‌وقت توجه خاصی از
این زن ندیده بود. احساس خاصی به این زن عموی نسبتا
دماغ‌بالایش نداشت. ادب حکم می‌کرد که تشکر کند ولی
صادقانه‌تر این بود که سکوت کند! ادب بر صداقت پیشی
گرفت.

-مرسی زن عمو. منم از دیدنتون خوشحال شدم.
همگی به سمت ساختمان وسط باغ می‌رفتند که هما خانوم

مکثی کرد و به اطراف چشم می چرخاند. انگار که دنبال کسی باشد. مونا پرسید:

-زن عمو، دنبال کسی هستین؟

-نه، نه عزیزم، سمیر همین جا بود. نمی دونم یهو کجا رفت!

این پسر ه یه مرتبه غیب می شه، یه مرتبه ظاهر می شه.

صدایی از پشت سرشان آمد.

-هما جون؟ با من کار داشتین؟

هما خانوم هینی کشید و رو به مونا و مهسا گفت:

-نگفتم؟! یهو ظاهر شد!

مونا و مهسا سلامی دادند و سمیر دستش را از جیب شلوارش درآورد و برای دست دادن سمت مونا گرفت که مونا با خنده گفت:

-برو، برو. من با تو دست نمی دم!

سمیر خندید و در حالی که پشت و روی دستش را به مونا نشان می داد گفت:

-من که الان چیزی تو دستم نیست! بعدم نگو که هنوز از قورباغه می ترسی!

مونا با حرص جواب داد:

-نمی ترسم. چندشم می شه!

شایان از پشت سر به جمع ملحق می شد. دو ساک بزرگ را به دست داشت و به سختی به سمت ساختمان می آمد. سمیر برای کمک به سمت شایان رفت و رو به مونا گفت:

-عوض این که قدم بزنی و دستاتو تو هوا باد بدی، برو به شوهرت کمک کن. چه جور زنی هستی؟
شایان چپ‌چپ به سمیر نگاه کرد و به جای مونا جواب داد:
-خودم گفتم بره. سنگینه براش، خودم میارم!
سمیر که سعی می‌کرد یک ساک را از شایان بگیرد رو به مونا جواب داد:

-خدا شانس بده مونا! چی به خوردش دادی؟
مونا خندید و همگی به سمت ورودی ساختمان رفتند. در تمام مدت هیچ مکالمه‌ای بین سمیر و مهسا نبود. البته تنها مکالمه "سلامی" بود که مهسا داده بود و جوابی هم از سمیر نگرفته بود! فکر کرد "یک مرد خوشتیپ و بی‌شعور!". پروانه داخل معده‌اش آرام گرفته بود. باید ذهنش را تنظیم می‌کرد که به این الهه از خودراضی هیچ توجه خاصی نداشته باشد. مرده‌شور خودش و آن صدای بم دوست‌داشتنی‌اش را ببرد. مسلماً زمان بچگی رفتارش بهتر بود، دوستانه‌تر بود، هرچند که خاطره مهسا تلفیقی از یک رویا و کابوس در زمان واحد بود. تصویری لرزان از دختری پابره‌نه که دست عروسکش را گرفته بود و بر روی چمن‌ها می‌دوید. خاطره‌ای گنگ از یک روز آفتابی! برخورد دختر بچه سربه‌هوا با پسری حداقل ده سال بزرگتر. توپی که داخل آب برکه افتاد و پسری که به تلافی توپ به آب افتاده، عروسک دخترک را گرفته بود تا در آب بیندازد.

دخترک پابرهنه جیغی زد و دست عروسکش را در هوا گرفت! به هوا پرید و عروسکش را قاپید... قهرمانانه عروسکش را نجات داد و شروع کابوس! صدای برخورد جثه کوچکش با آب و فرو رفتنش داخل برکه! زیر آب سکوت بود و سکوت. روشنائی سطح آب کم و کمتر می شد. آب کدر، جبک ها و ماهی های ریزی که بدون وقفه در تکاپو بودند و در نهایت فرود بر روی سطح لزج و لیز کف برکه. جایی که دیگر نه هوایی برای عروسک بود و نه خودش! تصور مهسا از صحنه در آب افتادنش همیشه بخشی از کابوس هایش بود. هر زمان که نگران بود و یا مضطرب این کابوس برمی گشت و به پنجره کلبه خاطراتش ناخن می کشید. این اتفاق وحشتناک، مهمترین دلیل اصرار پدر مهسا برای یادگیری شنا بود و او که الان، شناگر قابل بود! هرچند که گاهی هرچه قدر در کاری خبره باشی، باز هم کسی را می خواهی که دستت را بگیرد و کنار گوشت نجوا کند: "نترس، گرفتم!" و این پایان همیشه خوش کابوس مهسا بود! پسری لاغر اندام که به سرعت داخل آب پرید و مهسا را بیرون کشید! صدایی که کنار گوشش بود: "نترس، گرفتم!" ولی صاحب آن صدا، لاغر و مهربان نمانده بود..

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#پارت 5

به خودش قبولاند که اساسا استایل این مرد در سلیقه‌اش
 نیست با آن موهای خرمایی و چشمان یخی! هیچ وقت
 چشمان آبی را نمی‌پسندید. فقط کاش تن صدایش به این
 خوبی نبود... لعنتی!

با مونا به سمت ساختمان اصلی راه افتادند. هر از گاهی
 نگاه سنگینی را روی خودش حس می‌کرد و با سرچرخاندن
 به اطراف متوجه توجه کسی به خودش نمی‌شد. فقط حس
 احمقانه‌ای بود که می‌آمد و می‌رفت!
 کل روز همان‌طور که انتظار می‌رفت گذشت. خنده و شوخی

و بازی‌گوشی دخترعموها و پسرعموها. بعد از ناهار، اکثر میان‌سال‌ها یا درحال بازی ورق و تخته بودند یا گوشه‌ای چرت می‌زدند. بهترین فرصت بود که جوان‌ترها بیرون از باغ بروند و کمی دور بزنند. مهسا همیشه منتظر فرصت‌های این‌چنینی بود. نه این‌که با جمع همراه شود بلکه بهانه‌ای جور می‌کرد و در باغ می‌ماند. عاشق قدم‌زدن بین درختان بود، در تنهایی، در سکوت. شاید ناخنکی هم به درخت آلبالوی مورد علاقه‌اش می‌زد. هرچند که تمام آلبالوها از قبل چیده شده بودند. این‌بار سردرد را بهانه کرد و به بقیه گفت که در باغ می‌ماند تا استراحت کند. با خارج شدن آخرین ماشین که از قضا اتوموبیل سمیر بود نفس راحتی کشید و از روی تخت بالکن بلند شد. عمو فریبرز صدایش زد.

-چرا با بچه‌ها نرفتی مهسا؟

پدر مهسا رو به او چشمکی زد و به سمت فریبرز پاسخ داد:

-عادتشه! بقیه رو دک می‌کنه که تنهایی بره قدم بزنه!

مهسا با اعتراض به پدرش زل زد.

پدربزرگ با همان ظاهر جدی همیشگی میان حرف پدرش و فریبرز آمد و رو به مهسا گفت:

-یه لیوان آب برای من بیار!

مهسا چشمی گفت و به آشپزخانه رفت. با لیوان آب در

پیش‌دستی برگشت و چشم دنبال پیرمرد چرخاند. مراقب بود
لیوان آب را سالم برساند. همه حساسیت‌های پدربزرگ را
می‌دانستند و کمی از این مرد بیشتر از دیگران حساب
می‌برد و شاید کمی بیشتر از بقیه دوستش داشت. پدربزرگ
کمی دورتر از بالکن زیر درخت توت ایستاده بود، به
عصای چوب گردو تکیه کرده بود، عصایی نمایشی که
بیشتر نشان قدرتش بود تا ضعف در راه رفتن. مهسا
پیش‌دستی را به سمت پیرمرد گرفت.

-فرمایید بابا جون.

-مرسی دختر .

منتظر بود تا لیوان خالی را به آشپزخانه برگرداند. پدربزرگ
عجله چندانی نداشت. انگار آب را مزه‌مزه می‌کرد .
-دانشگاه چه‌طوره؟

کمی متعجب شد.

-خوبه. یه‌سال دیگه مونده.

-برنامه‌ت برای بعد چیه؟

-خیلی دوست دارم بیشتر بخونم. فوق لیسانس. اگر بتونم
برم خارج از ایران که عالیه!

-هوم! خارج از ایران! اصلا چرا می‌خواهی بیشتر بخونی؟
برو شروع کن!

-چی رو بابا جون؟

-کارو! درس بیشتر بخونی که چی بشه؟ اصلا چطوره

شوهر کنی! وقتشه ها!

-بابا جون !

-درس خوندن خوبه، ولی توی کار بیشتر چیز یاد می‌گیری.

برو زودتر شروع کن .

-کی به من کار می‌ده آخه؟

-مگه قراره بهت کار بدن؟

بهت‌زده به پدربزرگ زل زده بود که پیرمرد خندید. لیوان آب را نصفه در پیش‌دستی گذاشت و با لحن جدی، انگشتش را به سمت مهسا گرفت:

-ولی اول ازدواج!

لبش را گزید و سکوت کرد. به سمت آشپزخانه برگشت. چند دقیقه بعد خودش را در انتهای باغ گم و گور کرده بود. هوا عالی بود، نه سرد و نه گرم. صدای بازی پرندگان و بادی که از بین شاخه‌ها هر از گاهی می‌وزید سمفونی دلنشینی را ساخته بود. غرق در زیبایی باغ بود. پای درخت آلبالو بر روی تخته سنگی نشست و چشمانش را بست. نقشه‌هایش را مرور می‌کرد. فقط یک‌سال تا پایان درسش باقی مانده بود. با کمی هوشیاری و کمک اساتیدش می‌توانست پیشنهاد خوبی را از یکی از دانشگاه‌های انگلیس بگیرد. کانادا راحت‌تر بود ولی حسن اروپا در نزدیکی‌اش بود. در سه سال گذشته همیشه بالاترین نمره‌ها را کسب کرده بود. مشکل زبان خارجی هم نداشت، در چندسال گذشته سنگ

تمام گذاشته بود. هنوز راجع به نقشه‌هایش برای ادامه تحصیل در خارج از کشور با پدرش صحبت نکرده بود ولی مطمئن بود پدر مخالفتی نخواهد داشت. چه لزومی داشت مخالفت کند؟ هدف مهسا اخذ بورسیه بود هرچند که پدر مهسا و کلا خانواده فضلی از تمکن مالی بالایی برخوردار بودند و هزینه ادامه تحصیل در خارج از کشور رقم قابل ملاحظه‌ای برایشان محسوب نمی‌شد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_6

دو سال آینده خودش را تصویر می‌کرد. یک دانشگاه معتبر، زندگی دانشجویی، دنیای جدید...! خون به صورتش دوید از هیجان یک آینده روشن... فقط...! شاید دلتنگی دوری از خانواده‌اش می‌ماند.. دوری از پدر و مادر، دوری از مانی، حتی دوری از موناغی غرغرو! و البته دوری از آرمیتا... آرمیتایی که برایش از خواهر نزدیک‌تر بود... شاید می‌توانست آرمیتا را هم متقاعد کند تا همراهش بیاید؟ عاطفه هم قرار بود با بورسیه برای ادامه تحصیل برود... کاش آرمیتا هم قبول می‌کرد... ولی کار آرمیتا کمی سخت‌بود... نه به راحتی متقاعد می‌شد و نه برنامه‌ای برای ادامه تحصیل خارج از کشور داشت. تک‌فرزند بودنش هم کار را مشکل‌تر می‌کرد! شاید باید اول خودش می‌رفت و زمینه را فراهم می‌کرد و بعد سراغ یار گرمابه و گلستانش می‌افتاد... در افکار رنگی غوطه‌ور بود که چیزی روی لباسش افتاد. اول ترسید نکند لباسش با خرابکاری پرنده‌ای کثیف شده باشد ولی ضربه فقط از یک میوه خشک شده بود که شاید با وزش باد به زمین افتاده بود. سرش را که بالا برد متوجه شاخه‌ای پر از آلبالو شد که دست‌نخورده باقی مانده بود. شاخه کمی بالا بود! شاید برای همین میوه‌ها هنوز بر شاخه خودنمایی می‌کردند. در ارتفاعی نبود که دست مهسا به آن

برسد! لبخند شیطننت آمیزی با خود زد و از جا بلند شد و پشت لباسش را با دست تکاند. به اطراف سری چرخاند، کسی نبود... چه چیزی بهتر از این؟! ... پایش را روی اولین گره برجسته درخت گذاشت و با دو دست و کمک گرفتن از شاخه‌ها خودش را بالا کشید. کار خیلی سختی نبود! حداقل برای مهسا کار سختی نبود! مشغول چیدن آلبالوها شد! چه چیزی لذت بخش‌تر از چیدن آلبالو و خوردنش سر درخت! میوه‌های جلوی دستش را کنده بود و خورده بود ولی نوک شاخه هنوز پر از آلبالو بود! طمع کرد!...

دست دراز کرد تا دسته دیگری از آلبالوها را بچیند که در یک لحظه پایش سر خورد...! همه‌چیز به حدی سریع اتفاق افتاده که حتی فرصت جیغ کشیدن هم پیدا نکند. طبق معمول موقع ترسیدن، چشم‌هایش را جمع کرده بود. سقوط آن‌قدرها هم بد نبود! خیلی بدون درد! اصلاً چرا قبلاً از افتادن از درخت تا این حد می‌ترسید؟ فکر کرد، "اصلاً ترس نداشت! دردم نگرفت!". با خود اندیشید باید ترس سقوط از درخت را از مجموعه ترس‌هایش حذف کند که با صدای کسی به خودش آمد!

-حداقل چشمتو باز کن!

برای باز کردن چشمانش کاملاً مردد بود ولی بهتر بود از خواب خرگوشی بیدار شود. مطمئناً جایی که فرود آمده زمین

سفت نمی‌تواند باشد! زمین که نمی‌تواند تا این اندازه داغ باشد. درست حدس زده بود. کسی او را بین زمین و هوا گرفته بود! صدا دوباره پرسید:

-طوری شدی؟ جاییت درد می‌کنه؟ چشمتو چرا باز نمی‌کنی؟

کاش شخص دیگری او را بین زمین و هوا گرفته بود و نه...! لای پلک‌هایش را به زور باز کرد.
-ببخشید. من خوبم.

دخترک دستپاچه را به نرمی زمین گذاشت.
-زخمی شدی؟ چونه‌ت خونیه، انگار لبتم پاره شده. داره خون میاد.

دستش زیر چانه مهسا رفت و چانه‌اش را کمی بالا داد. با شصت به گوشه لب مهسا کشید و نوک انگشتش قرمز شد. مهسا چانه‌اش را از دست سمیر آزاد کرد و با کف دست به صورتش دست کشید.
-نه، آلبالویی شده، خون نیست.

دید که سمیر آب دهانش را قورت داد و انگشت شصتش را به دهان برد و مکید. سرش را به سمت راست متمایل کرد و نفس عمیقش را کلافه بیرون فرستاد. انگار که عصبی و بهم‌ریخته باشد! حالتی که چندثانیه بیشتر دوام نیاورد!
-تک خوری آلبالو آخرش همینه.
-هنوز یه کم اون بالا هست. آلبالو دوست دارین؟

سمیر خندید و گفت:

-برو بالا سر شاخه رو هل بده پایین، من می‌گیرم.

-دوباره برم بالا؟

-آره، بجنب. درخت تحمل وزن منو نداره. بیا! من قلاب

می‌گیرم، برو بالا.

دستهایش را قلاب کرد و منتظر ماند. مهسا ابتدا کمی تردید کرد ولی بعد به سمت سمیر رفت. دست چپش را روی شانه سمیر گذاشت و پای راستش را در قلاب انداخت و با تمام توان خود را بالا کشید. دست راستش را به شاخه کلفتی گرفت و جایش را روی درخت محکم کرد. شاخه آلبالو این بار حتی نزدیک‌تر بود. برای یک لحظه سمیر را فراموش کرد و یکی از آلبالوها را به سمت دهانش برد. هنوز میوه به دهانش نرسیده بود که درخت شروع به لرزیدن کرد. محکم شاخه‌ها را گرفت که سمیر از پایین درخت داد زد:

-تو رفتی شاخه رو هل بدی پایین یا آلبالو بخوری؟

مکثی کرد و گفت:

-باشه. الان شاخه رو هل می‌دم پایین. درختو تکنون ندین،

دوباره می‌فتم!

بعد هم بلافاصله شاخه پر از میوه را به سمت پایین گرفت و سمیر با یک جهش بلند نوک شاخه را گرفت.

-گرفتم. بیا پایین!

سمیر مشغول کندن آلبالوها شد که خودش را پایین کشید و به سمتش رفت. یک مشت پر از آلبالو به سمت دهانش آمد و مهسا چاره‌ای جز بازکردن دهانش نداشت. در حالی که آلبالوها را می‌خورد گفت:

-یواش، خفه شدم!

-کلاس چندی آلبالو؟

شوکه شده پرسید:

-ببخشید؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_7

سمیر با خنده گفت:

-پرسیدم کلاس چندمی؟ آلبالو!

تازه متوجه شوخی سمیر شده بود جواب داد:

-سال سوم. آلبالو چیه؟ مهسا.

-سال سوم چی؟ "آلبالو".

یاد حرف مونا افتاد. "خدا نکنه این سمیر یه سوتی از یه

نفر بگیره، تا آخر عمر طرفو راحت نمی‌ذاره!" . و مهسا

ناخواسته سوتی را داده بود! این بار بدون تاکید بر اسمش

جواب داد:

-اقتصاد.

-آفرین بر آلبالو! الان بلدی پول توجیبیاتو درست خرج کنی؟

حوصله اخلاق از دماغ فیل افتاده‌اش را نداشت، هرچند که ده

دقیقه قبل جلوی شکستن گردنش را گرفته بود. برای تغییر

بحث گفت:

-مرسی که نداشتین بیفتم .

-جونت رو مدیون من شدی !

حرفی نزد ولی در سرش این فکر چرخید که: "جونم رو

مدیونت بودم!" . سمیر پرسید:

-می‌خواایی یه ذره جبران کنی؟

با تعجب نگاهش کرد. عجب آدمی بود !

-چی رو جبران کنم؟

-همین که جونت رو نجات دادم دیگه؟
 -خب نمی‌دونم...
 -نمی‌دونی؟ نترس، چیز بدی نمی‌خوام .
 خنده‌اش را خورد و رو به مهسای هاجوواج مانده ادامه داد.
 -این دور و اطراف رو بلدی؟
 -یه کم.
 -خوبه، بیا بشین با هم بریم یه دوری بزنیم. من تنها برم گم‌وگور می‌شم. جی‌پی‌اس اینجا درست کار نمی‌کنه.
 -چرا با بقیه نرفتین؟
 -چرا با بقیه نرفتی.
 کمی گیج شده بود. با تردید سمیر را نگاه کرد و جواب داد:
 -باشه، چرا با بقیه نرفتی؟
 -رفتم، کلافه شدم، برگشتم. خیلی سر و صدا می‌کنن. بیا بریم!
 شاید هرکس دیگری به جای سمیر با این حجم از تحکم صحبت می‌کرد، پاسخ بهتری می‌داد ولی سمیر کمی با بقیه فرق داشت.
 صادقانه باید گفت که حتی در خواب هم نمی‌دید که چنین فرصتی نصیبش شود! انگار نه انگار که همین یک‌ساعت پیش تصمیم گرفته بود قید این "خوشتیپ بی‌شعور" را بزند! ؟ کوتاه جواب داد:

-باشه .

-باشه نه، چشم.

گاهی این موجود شورش را درمی آورد! کلافه نگاهش کرد
هرچند که "چشم" ی هم از زبانش خارج نشد .
شال نصفه و نیمه ای بر سرکشید و به سمت ماشین سمیر
حرکت کرد. پروانه داخل معده اش دوباره مشغول شیطننت
بود! به راهنمایی مهسا کمی در اطراف ویلا دور زدند.
دخترک کمی بی حال بود ولی حرفی نزد و به سمت دشتی که
تعریفش را کرده بود می رفتند. قبل از حرکت به سمت دشت،
سمیر بدون حرف جلوی سوپرمارکتی ایستاد. رو به مهسا
گفت:

-بشین، الان میام.

سری تکان داد و منتظر ماند. کمی بعد با پلاستیک خوراکی
در دست برگشت و رو به مهسا گفت:

-یه چیز شیرین بازکن بخور.

-گرسنه نیستم. مرسی.

در حالی که می گفت "گرسنه نیستم"، فکر می کرد که احتمالاً
فشارش پایین افتاده .

-گفتم یه چیز شیرین بازکن بخور، بگو چشم .

سمیر که به سمت دشت می رفت ادامه داد:

-رنگت پریده. فکر کنم آلبالو زیاد خوردی.

با شرمندگی سرش را تکان داد و در حالی که شکلاتی را از

پلاستیک خرید بیرون می کشید، زورقش را باز کرد و گفت:

-راست می گی. آلبالو فشارم رو می ندازه.
بعد هم شکلاتی را به سمت سمیر گرفت.
-شکلات؟

-نه. من شیرینی دوست ندارم. برای تو گرفتم.
سکوت کرد، کمی خجالت زده بود. به دشت که رسیدند سمیر ماشین را گوشه ای پارک کرد. تا بالای صخره ها پیاده رفتند. روی تخته سنگی نشستند و به دشت زیر پایشان خیره شدند. در سکوت. در میان تنها صدای دشت، صدای بازی پرندگان و وزش باد!

دو هفته ای از جریان باغ می گذشت. هفته اول شهریور بود که صبح کمی زودتر از معمول بیدار شده بود، به سمت آشپزخانه رفت که متوجه شد پدر و مادرش در حال صحبت هستند. ناخواسته بخشی از صحبت هایشان را شنید.

-پس نظرت مثبت؟ مطمئنی محسن؟ مهسا دختر چشم و گوش بسته ایه ها! با مونا فرق داره!
-ای بابا سوسن، حالا یکی ندونه فکر می کنه مونا چه هفت خطی بوده.

-مونا خیلی هم خوبه... منظورم اینه که روحیه مهسا با مونا فرق داره. این پسر تمام دنیا رو چرخیده، هر کاری که بگی کرده، تو چطور اعتماد می کنی مهسا رو...

-این پسر دنیا رو چرخیده، هزارتا کار هم کرده درست! ولی هیچوقت آدم ناجور و خلافی نبوده. من باهاش حرف زدم. خیلی رُک همه چیزو برام تعریف کرد. بعدم گفت که مهسا رو دوست داره. همه این‌ها به کنار، پسره حساب‌شده اومده جلو. قبلا با بابا حرف زده .

-بابا چی گفتن؟

-تایید کرده. من دیگه چه حرفی بزنم؟

-مهسا دختر توئه نه پدرت.

-پسره جَنَم داره سوسن. خوشم اومده ازش.

-حواست هست که مهسا باید خوشش بیاد نه تو؟

-اگر مهسا گفت نه یه فکری می‌کنیم. شاید مهسا هم

خوشش اومد. به نظر من که ته دلش دوستش داره... من

چندبار دیدم که حواسش به پسره بود.

-شاید درحد کنجکاوی دخترونه باشه...

-معلوم می‌شه .

-داری راجع به مهسا حرف می‌زنی. اون چیزی از

احساساتش نمی‌گه. کپی خودته!

-من که روزی صدبار به احساساتم اعتراف می‌کنم خانوم

گل!

سوسن لبی گزید و جدی پرسید:

-محسن، قضیه ارثیه ...؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_8

-سمیر که می‌دونه. گفت مشکلی نداره. راستش رو بخوایی
 اگر این پسر به دل مهسا بشینه، کار منم راحت‌تره. آخه من
 چطور این چیزا رو برای یه غریبه توضیح بدم که بفهمه؟
 که سوء استفاده نکنه!

-همون جوری که برای من توضیح دادی!
 -سوسن، زمان ما فرق می‌کرد... تازه تو خودت رو با
 آدمای معمولی مقایسه نکن. این ارثیه بیشتر در دسر بوده و
 من می‌دونم تو چقدر فداکاری کردی. این پسر هم تا الان

بهترین امانت‌دار خانواده بوده !

-والا من می‌ترسم محسن. این پسر یه چیزی داره که من ازش می‌ترسم. یه جور جاذبه، مغناطیس. انگار آدمای اطرافش رو وادار به سکوت می‌کنه. می‌ترسم مهسا در مقابلش کم بیاره و همیشه تسلیم باشه. مهسا دختر با استعدادیه. من نمی‌خوام این همه استعداد تلف بشه. من نمی‌گم پسر بدیه ولی خیلی با تحکم حرف می‌زنه. بی‌ملاحظه است، درست برعکس مهسا.

-مهسا رو دست کم نگیر. ساکت هست ولی اهل زیربار حرف زور رفتن نیست. دختر خودته سوسن خانوم! مهسا از مونا و برادرش هم عاقلتره، فقط جوونه! احتیاج به زمان داره... اگر بابای من مهسا رو انتخاب کرده، حتما چیزی توی این دختر دیده .

-نمی‌دونم محسن. من فقط خوشبختی دخترم رو می‌خوام. از شنیدن دزدکی مکالمه پدر و مادرش کمی شرمنده بود. سریع به سمت اتاق خودش برگشت. هرچقدر فکر کرد که منظور پدر و مادرش از ارثیه چه می‌تواند باشد عقلش به جایی نرسید. پدر مهسا دفتر وکالت داشت و همیشه سرش شلوغ بود. خانواده فضلی تمکن مالی زیادی داشتند، ثروتی که گاهی دست و پایشان را از زندگی عادی می‌بست. ملاحظاتی که همیشه باید رعایت می‌شدند، چیزی که مهسا همیشه از آن فرار می‌کرد. فکر ارثیه از یک طرف و فکر

این که پدر و مادرش راجع به چه کسی صحبت می کردند از طرف دیگر ذهنش را مشغول کرده بود. مهسا که توجه خاصی به کسی نداشت؟ فقط شاید ... سمیر؟! ... او که برای مهسا بیشتر همان کنجکاو ی دخترانه بود...

بی خیال شد و فکر کرد هر موقع لازم باشد خودشان با من حرف می زنند. حدسش درست بود، چون بعد از ظهر پدرش از فرصت تنهایی خودش و مهسا استفاده کرد.

-دختر بابا یه چایی می ده به من؟
لبخندی زد و با گفتن "چشم" به سمت آشپزخانه رفت. چای را با ظرف قند روی میز گذاشت.
-بفرمایید بابا .

محسن دستش را به سمت فنجان چای برد و گفت:
-دستت درد نکنه دخترم. چرا با مامانت نرفتی خرید؟
-خرید با مونا رو که می دونین یعنی چی؟ بعدم من چیزی لازم نداشتم. یه کم به درس و کتابام برسم که فکر کنم دانشگاه باز بشه، استاداسریع بخوان امتحانا رو شروع کنن.

-مهسا، می خوام ازت یه سوالی بپرسم.
-بله؟

-تا به حال به ازدواج فکر کردی دخترم؟
از حرف پدرش کمی جا خورده بود، من من کرد و گفت:
-راستش خیلی بهش فکر نمی کنم.

- فکر می‌کنی آمادگیش رو نداری؟
 - راستش من نقشه‌های دیگه‌ای برای آینده دارم. در ضمن
 تا حالا حس نکردم به کسی خیلی .. یعنی منظورم اینه که..
 پدر مهسا خندید و گفت:
 - تا حالا از کسی خوشت نیومده، منظورت اینه؟
 مهسا با صدایی که از ته چاه در می‌آمد جواب داد:
 - بله.
 - حالا اگه کسی بخواد با شما بیشتر آشنا بشی، اجازه می‌دی
 دخترم؟
 - کی بابا؟
 - فکر کن یه خواستگار!
 مهسا بدون این‌که جواب سوال پدرش را بدهد گفت:
 - من برم سر درس بابا، با اجازه!
 حسابی ذهنش مشغول شده بود هنوز نمی‌دانست جریان
 خواستگار دقیقا چیست! هنوز با پدرش راجع به تصمیم
 ادامه تحصیل در خارج از کشور صحبت نکرده بود. ولی
 پدر بزرگ گفته بود که باید زودتر مشغول به کار شود! انگار
 کسی از او نمی‌پرسید که او چه می‌خواهد؟ برای کسی مهم
 نبود!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_9

چیزی به باز شدن دانشگاه نمانده بود که در فرصت تعطیلی
 آخر هفته، باز هم خانواده بزرگ فضلی دور هم جمع شدند.
 این بار مهمان باغ عموی مهسا در لواسان بودند. خانواده
 فضلی خانواده بزرگی بودند که مهم‌ترین مشخصه آن‌ها
 اصرار به انضباط و تحصیلات عالی فرزندان‌شان بود. در
 خانواده دکتر، دندان‌پزشک، حقوقدان، بازرگان، معلم،
 کارمند و تقریباً از هر شغلی وجود داشت و هرکس نیازمند
 کمک بود بقیه طبق یک قانون نانوشته به یاری‌اش
 می‌شتافتند. این روابط خانوادگی تنگاتنگ همیشه مهسا را
 به یاد خانواده‌های مافیا می‌انداخت با این تفاوت که در

خاندان فضلی پدرخوانده‌ای وجود نداشت و اخلاق معیار اصلی تمام فضلی‌ها به‌شمار می‌رفت. وضع مالی همگی در خانواده تقریباً خوب بود که البته بعضی از پسرعموهای فضلی تمکن مالی بالاتری داشتند. پدر سمیر یکی از ثروتمندترین فضلی‌ها بود. دقیق‌تر این بود که پدر سمیر از پسرعموهای پدر مهسا بود. البته نه مستقیماً پسرعمو! به هر حال پدر مهسا فضلی بود و پدر سمیر هم فضلی! حتماً یک جایی باهم پسر عمو بودند. پدر سمیر، عمو فریبرز، همراه با عمو سمیر یک شرکت بازرگانی داشتند و همین باعث شده بود سالهای زیادی را خارج از ایران زندگی کنند. حدود پانزده‌سالی بود که فریبرز و همسرش هما خانم به ایران برگشته بودند ولی سمیر و سامان (برادر بزرگتر سمیر) هنوز خارج از ایران زندگی می‌کردند تا این‌که ظاهراً یک سال قبل سمیر به ایران برمی‌گردد. از حرف‌های خاله‌زنی فامیل شنیده بود که هماخانوم به شدت اصرار به ازدواج سمیر با یک دختر ایرانی دارد. حتماً از ازدواج پسر اولش با یک دختر آلمانی چندان راضی نبوده! البته آن‌طور که از قرائن پیدا بود، سمیر تمایل چندانی برای برآورده کردن آرزوی مادرش را نداشت.

آن‌روز، همه مشغول خنده و شادی بودند و بعد از یک بازی وسطی نفس گیر، خسته و بی‌رمق شدند و هر کسی در گوشه‌ای از باغ بود. مهسا هم زیر یک درخت بید مجنون

نشسته بود و به ظاهر سرش در گوشی موبایلش بود که سمیر با یک بسته چیپس آمد و کنارش نشست. پروانه دوباره مشغول شیطنت بود !

کمی متعجب سرش را بالا آورد و در حالی که خودش را کمی جمع می کرد، چپ‌چپ به سمیر که بغل دستش نشسته بود نگاه کرد که سمیر با نیشخند گفت :

-خوبی آلبالو؟

پوفی کرد و جوابی نداد، سمیر دوباره پرسید:

-چیه، مگه باغو خریدی؟ دلم می‌خواد اینجا بشینم!

مهسا با تعجب گفت:

-من که حرفی نزدم!

با بی خیالی گفت:

-صدای فکر کردن خیلی بلند بود.. شنیدم چی گفتی !

چشمان مهسا به گشادترین حالت خود درآمدند که ادامه داد:

-دیوونه هم خودتی. خیلی بی ادبی‌ها!

مهسا که دقیقا به عبارت "دیوانه" فکر کرده بود ناخودآگاه قرمز شد که سمیر کوتاه نیامد و ادامه داد :

-تو چه قدر خجالت می‌کشی! بیا چیپس بخور.

بسته چیپس را سمت مهسا گرفت! از رفتار سمیر هم متعجب بود و هم خنده‌اش گرفته بود، دستش را به سمت بسته چیپس برد که سمیر بسته را کشید و با شیطنت خندید!

دست مهسا روی هوا خشک شده بود که سمیر گفت :

-شوخی کردم. بیا بخور آلبالو، قیافه‌ت خیلی باحال شد .
دوباره بسته چیپس را سمتش گرفت که این بار مهسا با
احتیاط دستش را سمت بسته برد ولی ظاهراً سمیر خیال
شوخی نداشت و اجازه داد چند چیپس بردارد. سمیر با صدا
چیپس می‌خورد. مهسا آرام چیپس‌ها را در دهانش گذاشت
که سمیر یک مرتبه برگشت و گفت:

-بجو...

-چی؟

-چیپس تو دهنه. گذاشتی خیس بخوره؟ بجو.. آلو که
نیست.

خودش مشت دیگری چیپس در دهانش فرو کرد.
-ببین باید قشنگ صدای خرت خرتش بیاد! نصف مزه‌ش
توی صداشه!
سمیر ادامه داد :

-بیا یه بازی کنیم !

-چه بازی‌ای؟

-فکر کن الان مامان و باباهامون نشستن دارن راجع به
آینده ما تصمیم می‌گیرن. فرض کن می‌خوان من و تو رو
برای هم لقمه بگیرن، حالا بیا حدس بزنیم ممکنه چی بهم
بگن !

مهسا روبرو را نگاه کرد که دید پدر و مادر خودش پیش
عمو فریبرز و هما خانم نشسته‌اند و از فکر سمیر لبخند

کجی زد و گفت :

-چه فکرای می‌کنی‌ها! هیچ کی هم نه، من و شما !
-اولا که شما نه و تو! بعدم بازیه دیگه. الان ببین بابای من
داره با بابات حرف می‌زنه !

سمیر سعی کرد صدای پدرش را تقلید کند.
" -آره دیگه محسن ، این سمیر ما قراره ازدواج کنه، خیلی
پسر موفقی هم هست، قیافه‌ش هم که عالیه. بهترین
خواستگاره برای مهسا آلبالو!"
این روی این مرد گنداخلاق را ندیده بود!
-مهسا آلبالو چیه آخه؟
-اشتباه شد، مهسا جون.

فکر کرد عجب بازی احمقانه‌ای! همین موقع مادر مهسا رو
به عمو فریبرز حرف می‌زد. سمیر به شانه مهسا زد و
گفت :

-بدو، نوبت توئه، مامانت داره حرف می‌زنه!
مهسا سعی کرد صدای مادرش را تقلید کند.
" -البته مهسای ما هم که هرچقدر از خوبی و کمالاتش
بگیم باز کمه، از هر انگشتش صد تا هنر می‌ریزه "
سمیر زیرلب زمزمه کرد: "از درخت افتادن هم جزو
هنراشه!". البته این زمزمه را کسی نشنید.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_10

بازی سمیر و مهسا تازه جالب شده بود. این بار سمیر صدای
 مادرش را تقلید کرد و گفت " وای سوسن جون، مهسا که
 واقعا تکه، آلبالوی خودمه"
 صدای سمیر که ادای مادرش را در می آورد واقعا مضحک
 بود! مهسا که ریشه رفته بود این بار با صدای پدرش گفت:
 " -البته ما از آقا سمیر شما چیزی نمی دونیم، فقط می دونیم
 عاشق قورباغه بوده!"

سمیر چپ‌چی به مهسا که ریز می‌خندید نگاه کرد و با صدای پدرش گفت: "محسن جان، آقا سمیر ما در آلمان بازرگانی خونده، الان هم برای خودش کار می‌کنه، هر از گاهی به ما هم در دفتر بازرگانیمون کمک می‌کنه، کلا وضعش توپه. خیلی نابغه است، خیلی هم با شخصیته! عاشق قورباغه هم نبوده، فقط با قورباغه‌ها بازی می‌کرده. فقط عاشق آلبالوه!"

مهسا چشم‌هایش را چرخاند و با صدای مادرش گفت: "مهسای ما هم داره اقتصاد می‌خونه و سال آخر دانشگاه! البته وضعیت مالی مهم هست ولی تفاهم مهم‌تره. این بچه‌ها باید با هم کنار بیان، حرف حرف خودشون باید باشه! مهسا اصلا خیال ازدواج نداره. می‌خواد ادامه تحصیل بده!"

سمیر این‌بار با صدای مادرش گفت: "تفاهم که البته، هرچند که این دوتا کاملا باهم تفاهم دارن! ببینید چقدر قشنگ دارن در کنار هم چیپس می‌خورن! اصل تفاهم در اشتراک چیپسه!"

مهسا با شنیدن این حرف سمیر یک مرتبه با تعجب گفت: -واقعا دارن ما رو نگاه می‌کنن!
-پس کجا رو نگاه کنن؟
-مگه نگفتی بازیه؟ اون حرفا جدی بود؟
-اشکالی داره جدی باشه مهسا؟

خدا رو شکر که صدای ضربان قلب مهسا به گوش کسی نمی‌رسید. ضربانی که بعد از شنیدن تلفظ اسمش از مرز صد و سی گذشته بود. چقدر خوددار بود که تنها چشم‌هایش را گرداند و گفت:

-امکان نداره، ازدواج فامیلی در خاندان فضل الدوله از محالاته!

خشونت شروع کلام سمیر را نفهمید. اهمیتی هم نداشت وقتی به سرعت لحنش آرام شد.

-اولاً که چشمتو برای من نچرخون. بعدم اصلاً محال نیست، دختر همین جناب فضل الدوله یه سور به باباش می‌زنه و عاشق پسر عموش می‌شه و حدس بزن چی؟ خیلی شیک ازدواج می‌کنن الانم کلی فضلی از نسل همونا هستن من جمله خود جنابعالی!

با چشمهای گرد شده گفت:

-دروغ می‌گی!

-برو شجره نامه رو بخون، مطالعه کن! به ما می‌گفتن ازدواج فامیلی نمی‌شه! خود غول قضیه از پس دخترش بر نیومده!

-اگه دختر فضل الدوله با پسر عموش ازدواج کرده پس چرا فامیلی بچه‌هاش فضلی شده؟

-اولاً که اون زمان اسم فامیل مرسوم نبوده، ثانیاً دختر فضل الدوله با پسر عموش که پسر عماد الدوله بوده وصلت

می‌کنه. جناب عماد الدوله هم کلا به اخوی بزرگش ارادت داشته، پسرش به تابعیت از عموشون اسم فامیل فضل‌ی رو می‌گیرن. وگرنه باید می‌شدن مثلاً "عمادی".

سکوت کرد که سمیر گفت :

-خُب، ساکت شدی؟

-از اول کلک زدی، گفتی بازیه !

-زندگی همش بازیه، جوابمو ندادی؟

-چه جوابی؟ من که چیزی ازت نمی‌دونم!

-الان گل لگد می‌کردم؟ ...هرچی بیشترم دلت می‌خواد بدونی بپرس تا بهت بگم .

-ببین من اصلا قصد ازدواج ندارم .

-منم اهل نازکشیدن نیستم .

بادلخوری جواب داد:

-مگه زندگی بچه‌بازیه؟ من قصد ازدواج ندارم چون می‌خوام ادامه تحصیل بدم. می‌خوام برم خارج از ایران دکتری بگیرم. ازدواج جزو برنامه‌هام نیست.

-اگر برنامه‌ت خارج از ایران رفتن باشه که حتما باید ازدواج کنی. فکر می‌کنی عمو اجازه می‌ده بری خارج؟ اونم تنهایی؟

-چرا اجازه نده؟ من که نمی‌خوام کار بدی بکنم. حتما اجازه می‌ده.

-اجازه نمی‌ده آلبالو، اجازه نمی‌ده. ولی اگر ما با هم به

نتیجه برسیم، اون وقت کمکت می‌کنم که ادامه تحصیل بدی.
البته باید صبور باشی .

فکر و ذهنش به هم ریخته بود با خود کلنجار می‌رفت که آیا
امکان دارد پدرش اجازه رفتن از ایران را به او ندهد؟ با
سوال سمیر به خودش آمد .

-سوالی نداری از من بپرسی؟

مهسا متفکر به سمت او سرچراند و پرسید :

-تو اصلاً چرا می‌خواهی ازدواج کنی؟

لبهای پسر تکان می‌خوردند ولی صدایی از دهانش خارج
نمی‌شد. عبارت "باید امتحانت کنم" به عنوان جواب سخت
غیرقابل باور بود. پاسخش دور از انتظار بود.

-آدم گاهی خر می‌شه!

بعد هم در مقابل چشمان تیز شده مهسا خندید و بلافاصله
لحن جدی گرفت:

-شوخی کردم. حقیقتش من نمی‌خواستم ازدواج کنم. ولی تو
رو دیدم نظرم عوض شد!

مهسا مطمئن بود که گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند .

-کسی توی زندگیت نبوده؟

شصتش را به عادت خم کرد و چانه‌اش را خاراند و گفت:

-من همیشه یکی تو زندگیم بوده. اومدن و رفتن. از وقتی
یازده سالم بوده دوست دختر داشتم. اولین دوست دخترم هم
تو مدرسمون بود، من دوازده سالم بود، اونم ده سالش بود.

ولی الان کسی تو زندگیم نیست. دیگه هم تمایلی به اون روابط ندارم.
پیش خودش گفت: "چقدر پرروئه ماشالا"! .سمیر مهسا را نگاه کرد و گفت:
-اولاً که اون فحشی که تو دِلِت دادی خودتی، دوماً،
دروغگویی جزو صفات من نیست.
لپش را از داخل دهان گاز گرفت و گفت:

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_11

-یعنی الان سرت به سنگ خورده؟
نگاهش تیزی خاصی داشت. انگار که لیتری مغزت را
سوراخ کند.
-نه، خب راستش نمی‌دونم. فکر نمی‌کردم ولی پیش اومد!
-می‌خواهی ایران زندگی کنی یا خارج؟
-فعلا قصدم ایران، حداقل چند سال.. ولی ممکنه فردا
تصمیمم عوض بشه و بخوام برم. ممکنه برم چین، ممکنه
برم آفریقا، ممکنه برم روسیه، ممکنه برم آمریکا! هیچ
تضمینی نمی‌کنم که کجا !
-یعنی نمی‌خواهی یه جا ریشه بدی؟
-فعلا که داخل گلدون دارم دنیا رو می‌گردم. شاید یه روزی
بخوام یه جا پاگیر بشم ، الان نمی‌خوام .
-گیرم که جواب من مثبت بشه، با زندگی گلدونی من
چه جوری ادامه تحصیل بدم؟
-من تضمین می‌کنم که کمکت کنم. هروقت لازم باشه یه جا
می‌مونیم تا تو به هدفت برسی.
-کارت دقیقا چیه؟
-مشاوره اقتصادی، بازرگانی، سهام ، صادرات و واردات .
-یعنی چی دقیقا؟
سمیر یک تای ابرویش را بالا داد و گفت :
-بیشتر کارم و درآمد از خرید و فروش سهامه. دفتر
صادرات و واردات هم دارم. به بابا اینا هم کمک می‌کنم،

ولی فقط یکی دو روز در هفته. به چندتا موسسه هم
مشاوره مالی می‌دم. یه دفتر حسابرسی هم شریکم.
-چه قدر سرت شلوغه!
-آره. بدجوری!

سینه صاف کرد و ادامه داد:

-من دنبال یه همراه! کسی که مسیر زندگیم رو در کنارش
طی کنم، کنارش باشم، کنارم باشه. بخاطر کارم ممکنه این
کشور و اون کشور زیاد جابجا بشم. سخته! ولی من معمولاً
نمی‌ذارم کسی که کنارمه بهش سخت بگذره، اینو هم تضمین
می‌کنم.

-می‌دونی که ازدواج فامیلی خیلی آخر و عاقبت نداره.
-چه حرفی می‌زنی؟ بالای چهل درصد مملکت ازدواج فامیلی
می‌کنن. الان من و تو فقط اسم فامیلمون مشترکه وگرنه
بابای تو از سمت همون دختر عاشق فضل الدوله است،
بابای من از سمت پسر آخری جناب بابا بزرگ که رفته دختر
همسایه‌شون رو گرفته! اصلاً ژنای ما به هم ربط نداره، تازه
می‌تونیم آزمایش بدیم!

-برای هر سوالی جوابت حاضر و آماده است!
-پس چی فکر کردی؟ من اول تحقیق می‌کنم، بعد با
مستندات حرف می‌زنم.

-یه سوال بپرسم؟ شخصی.
-سوال بی‌تربیتی نپرسی‌ها!

مهسا که مطمئن بود با شوخی سمیر تا بناگوشش قرمز شده
 است لبش را گزید که سمیر از ته دل قهقه زد و گفت:
 -پپرس بابا. سربه‌سرت گذاشتم!
 مهسا کمی جابه‌جا شد و گفت:
 -لهجه حرف زدنت عجیبه.
 سمیر که از حرف مهسا تعجب کرده بود چشمانش را ریز
 کرد و گفت:
 -جملات که خبری بود. پرسشی نبود. "لهجه حرف زدنت
 عجیبه!"
 بعد هم تک سرفه‌ای زد و ادامه داد:
 -من آلمان بزرگ شدم. آلمانی و فارسی برام مثل هم هستن.
 -فارسی که خیلی خوب حرف می‌زنی. بدون غلط.
 -استعداد یادگیری زبانم خوبه.
 -انگلیسی‌ام بلدیه؟
 -انگلیسی، فرانسه، ترکی... یه کم اسپانیایی. الانم دارم
 عربی یاد می‌گیرم.
 -خوش‌به‌حالت. من خودمو کشتم، فقط انگلیسی یادگرفتم.
 -جواب ندادی آلبالو!
 -جواب چی؟
 -زندگی مشترک دیگه...
 -مگه الان جواب می‌خواهی؟
 -چرا که نه؟ بجنب، مورد از من بهتر سراغت نمی‌آدها!

تازه خواهرم ندارم، مصیبت خواهر شوهر نداری!
ادامه داد :

-وقتی تعجب می‌کنی قیافه‌ت خیلی خوب می‌شه! نه الان
جواب نمی‌خوام. اگه تا الان جوابت "نه" نباشه، می‌تونیم
بیشتر باهم آشنا بشیم .
مهسا که سر بلند کرد، پدربزرگ را دید که به رویش خندید.
دلش هُری ریخت!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 12

آن شب موقع برگشت به خانه، پدر پرسید:
 -مهسا، سمیر با شما صحبت کرد؟
 درحالی که کمی رنگ به رنگ شده بود جواب داد:
 -بله.

-چی فکر می کنی؟
 -بابا، راستش من دوست داشتم برای ادامه تحصیل برم
 خارج از کشور.
 -خب با همسرت می ری.
 -اگر مجرد باشم چی؟
 -من صلاح نمی دونم دخترم.
 لحن پدر به حدی قاطع بود که مهسا با خود گفت: "یه چیزی
 می دونست که گفت بابات اجازه نمی ده."
 -می خوایی بیشتر باهاش صحبت کنی؟
 می خواست بیشتر آشنا شود یا نه؟ آشنایی که ضرری
 نداشت؟
 -هرچی شما صلاح بدونین .
 و این یعنی چراغ سبز!

چهارماه بعد
 اتاق عقد را سوزن می انداختی پایین نمی آمد. صدای خنده و
 هیاهو فضا را پر کرده بود. صدا به صدا نمی رسید و تقریبا
 همه همزمان با یکدیگر صحبت می کردند. مهسا اما در

دنیای دیگری بود و اضطراب در چشمان قهوه‌ای‌اش موج می‌زد. صورت ملیحش با آرایش ملایم عروس شبیه دلبرک‌های قصه‌های هزار و یک شب شده بود. موهای مشکی‌اش به زیبایی آرایش شده و تور سفیدی صورتش را پوشانده بود. سرش بیشتر از استرس یا خجالت و شاید نگرانی رو به پایین بود و مژه‌های بلندش بیشتر خودنمایی می‌کرد. رنگ به صورت نداشت، چندین بار ناخن‌هایش را به سمت دهانش برده بود که تلخی طعم لاک او را از جویدن ناخن‌هایش منصرف کردند. هر کسی به مهسا چیزی می‌گفت. مادر قربان صدقه دختر نازنینش در لباس سفید عروسی می‌رفت. دختر خاله‌ها و عموها سر به سرش می‌گذاشتند و ریز می‌خندیدند. کسی از استرس درونش خبر نداشت. نزدیک‌ترین دوستانش، آرمیتا و عاطفه، گوشه‌ای ایستاده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند که آرمیتا طاقت نیاورد و به مونا اشاره زد. مونا نگاهی به رنگ پریده صورت مهسا انداخت و تازه متوجه حال خراب خواهرش شد. آرام سرش را کنار گوش مهسا گرفت.

-خوبی مهسا؟ می‌خواهی یه شکلات بدم بذاری دهنه؟

رنگت پریده!

مهسا سرش را به سمت مونا برگرداند و آرام جواب داد :
-خوبم، چیزیم نیست .

مونا باور نکرد وقتی دید مردمک چشم‌هایش آن‌طور

می‌لرزند. سمیر که به شوخی بی‌نمک یکی از پسرهای جوان می‌خندید، فحشی نثارش کرد و هم‌زمان دولا شد و ظرف نقل را از سر سفره عقد برداشت. رو به مونا کرد: -یه لیوان شربت، چیزی بده من مونا، حلقم خشک شده. مونا که دور شد، ظرف نقل را رو به مهسا گرفت. -دوتا نقل بذار دهنّت، فشارت بیاد بالا. -خوبم.

-خوبم جواب من نیست، گفتم دوتا نقل بردار. دست مهسا به سمت ظرف نقل رفت و همان موقع مونا هم با لیوان آب‌میوه برگشت. سمیر لیوان آب‌میوه را گرفت و به مهسا اشاره زد: -بیا، دو تا قُلپ از اینم بخور، میزون بشی. -خودت مگه تشنه نبود؟ -نه. بخور.

دستش را دور بازوی مهسا انداخت و با لمس بدن سردش گفت:

-ایرکاندیشن رو بگم روشن کن؟ از تماس دست سمیر با بدنش شبیه برق گرفته‌ها با لپ‌های گل انداخته گفت: -نه..نه.. خوبم.

-حالا چرا سرخ شدی؟ می‌خواهی بگم کولر بزنن؟ روبه یکی از پسر خاله‌ها کرد و درحالی‌که کتش را

درمی آورد گفت:

-آراد.. اوتھویہ نی یاندر بورانین. هاواسی توتولدی!
(آراد، ایرکاندیشنو روشن کن، سالن سرد شده.)
نفہمید کہ سمیر چہ گفت. محاورہ سمیر و آراد بہ ترکی
بود .

-سن کی کوتووی چیخاردیسان؟ اوتاکی ایسی لت سم کی
پیش سن! (تو کہ داری کتو درمیاری؟ اتاقو گرم کنم کہ
می پزی!)

-من اوایشی کی سنہ ددیم الہ. (کاری کہ گفتمو بکن.)
دہ دقیقه بعد حال بہتری داشت... حداقل پوست بدنش از
سرما دانہ دانہ نبود. عکاس مشغول گرفتن عکس از سفرہ
عقد بود. از عروس ہم چنتایی عکس گرفته بود. عکاس
بداخلاقی نبود، ولی از حدود بعد از ظہر حال درستی
داشت... در باغ و آتلیہ بہ حدی از کلہ شقی های سمیر
حرص خورده بود کہ کاملاً کلافہ بہ نظر می رسید .
-آقای داماد بشینہ، دوتا عکس با عروس خانوم بگیرہ.
سمیر چانہ اش را خاراند و با پوزخند کنار مہسا لم داد.
-بگیر. نشستم پیش عروس خانوم.
-آقای داماد، لم ندہ.. صاف بشین، کتت رو ہم بیوش .
با اخم کتش را پوشید و گرہ شل شدہ کراوات را سفت کرد.
برای اولین بار بود کہ مہسا برای گرفتن دست سمیر
پیش قدم شد. شاید حوصلہ جروبحت عکاس حرفہ ای مراسم

با سمیر را نداشت. دستش که به انگشتان سمیر خورد،
 این بار سمیر بود که برق گرفته نگاهش کرد.
 -سمیر من خوبما... گرمته، بگو ایرکاندیشنو خاموش کنن .
 سمیر به جای جواب خیره صورتش شد و جواب داد:
 -این دستو من تا آخر شب نباید ول کنم دیگه؟.. این دفعه
 خودش اومده!
 هردو با صدای عکاس به خودشان آمدند.
 -عالی شد ... طبیعی طبیعی ... بالاخره من یه عکس خوب
 از شما دوتا گرفتم.
 فرصت جواب دادن پیدا نکردند که مانی از در وارد شد و با
 صدای بلند اعلام کرد:
 - عاقد اومدن!...

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_13

همهمه‌ای در اتاق به راه افتاد.... جنب و جوشی از سر
 هیجان! چیزی نگذشت که عاقد همه حضار را دعوت به
 سکوت کرد. مهسا صدای ضربان قلبش را از جایی خیلی
 نزدیک‌تر از سینه می‌شنید. جایی در حوالی گلویش... چیزی
 باقی‌نمانده بود... داشت همسر قانونی سمیر می‌شد! باید
 چه‌کار می‌کرد؟ می‌ماند یا همین‌حالا فرار می‌کرد؟ اگر قرار
 به فرار بود یا حالا یا هیچوقت! مثلاً به بهانه رفتن به
 دستشویی بلند می‌شد؟ یا خودش را به غش کردن می‌زد؟
 ولی...! ولی با اجبار که سر این سفره ننشسته بود؟ این
 اضطراب غریب و ناخودآگاه سوغات چه بود؟ مگر خودش
 سمیر را نخواست به دردش چه بود؟ مگر قبول نکرده بود
 که دلش بین آبی چشمان سمیر اسیر شده؟ همان استایلی که
 به صراحت گفته بود نمی‌پسندد!
 مثل یک ماهی کوچک که شناگر قابلی بود ولی ناگهان به
 دام افتاده باشد... شاید جاذبه زندگی سمیر، آزادی و
 جسارتش بود که بندش کرد. همان جاذبه‌ای که مهسا را از
 عالم بگن و نگن‌های سنتی بیرون می‌کشید و پر پروازش

می‌شد. شاید سمیر بود که خود واقعی مهسا را از پوسته بیرون می‌کشید و آزاد می‌کرد. شاید همه این‌ها بود و ... آن آغوش گرم که کار دستش داده بود؟ ... یا آن بوسه بدون مقدمه؟ شاید همان بوسه کار نیمه‌تمام دلش را تمام کرده بود...! انگار ریسمانی در وجودش با همان بوسه برای همیشه به سرنوشت این مرد گره خورده بود..

این مردی که به سادگی در کنارش قهقهه می‌زد، بی‌قید و بی‌خیال با همه خوش‌وبش می‌کرد، رسومات را به سخره می‌گرفت و شوخ‌وشنگ فکر تفریح بود، روی دیگری هم داشت. رویی که در زمان واحد هم مهسا را می‌ترساند و هم اغواگرانه جذب می‌کرد. موجودی که گاهی نقاب مرد معمولی را کنار می‌گذاشت و تبدیل می‌شد به خونسردترین و جدی‌ترین انسانی که سراغ داشت. وقتی چیزی را اراده می‌کرد، به دست می‌آورد و این کمی خطرناک بود... آن روی این مرد خطرناک بود و درعین حال پرهیجان! مهسا را خواسته بود، اراده کرده بود و تا چند دقیقه دیگر رسماً به دست می‌آورد.

حتی به این فکر کرده بود که اگر این مرد زمانی چیزی را نخواهد، پایان، نابودی است! ریسک بزرگی بود... ولی این فقط سمیر نبود که می‌خواست. خود مهسا هم خواسته بود.

از زمان سقوطش از آن درخت آلبالوی لعنتی، در اعماق ذهنش این مرد را خواسته بود. شاید تقدیر بود که ناجی

کودکی اش، همراه زندگی اش شود، تا پایان، تا همیشه ...
 صدای عاقد رشته افکارش را برید :
 -عروس خانوم برای بار سوم می پرسم، وکیلیم؟
 نفس عمیقی کشید.
 -بله!

صدای هلهله و سوت و کف بلند شد. عاقد خطبه عقد را جاری کرد و مهسا و سمیر زن و شوهر شدند. حلقه باریکی را به انگشت سمیر کرد و سمیر هم حلقه مهسا را داخل انگشتش جا داد. انگشت های مهسا را با یک دست گرفت، دستش را بالا آورد و روی حلقه اش را بوسید. طوری که فقط مهسا بشنود زمزمه کرد:

-به زندگی پر هیجان من خوش اومدی!
 پروانه بازیگوش داخل معده اش بالا و پایین می شد و ضربان بازهم از مرز صدوسی می گذشت! وقتی داشتند عسل دهان هم می گذاشتند، سمیر با خنده گفت :

-هنوز که رنگت پریده! بیا یه کم عسل بخور آلبالو!
 از هول انگشت سمیر را گاز گرفت. سمیر در حالی که انگشت سبابه اش را در هوا تکان می داد، خندید و رو به بقیه گفت :

-بارماغمی دیشدی، یازخ اولدوم! (انگشتمو گاز گرفت، بدبخت شدم!)

همه خندیدند به جز مادر سمیر که با چشم غره پسرش را

ساکت کرد .

کادوهای سنگین و زیادی گرفتند. خانواده فضلی متمول و پرنفوذ بودند.. و دوستانی که اکثرا برای خودشیرینی وارد رقابت کادوی سنگین به عروس و داماد شده بودند. وقتی از راهرو عریض تالار و از بین تاج‌های بزرگ گل عبور می‌کردند، سمیر ناگهان ایستاد. یکی از دسته‌های گل شکل عجیبی داشت. بیشتر شبیه یک ماشین بزرگ از جنس گل بود. دست برد و کارت روی گل را بیرون کشید. اخم‌هایش درهم فرو رفته بود .. نفس کلافه‌اش را بیرون داد. حالش ناگهانی تغییر کرد.

-خوبی سمیر؟

به صورت نگران مهسا خیره شد.

-خوبم، بریم.

-دسته‌گل رو کی فرستاده بود؟

-یه دوست قدیمی!

وارد سالن شدند و سمیر فراموش کرد که در این مجلس داماد است، نه یکی از مدعوین! بی‌خیال‌تر از همه سراغ دی‌جی رفته و سفارش آهنگ‌های خاص را داده بود . تا آخر شب مشغول رقصیدن بود و هر از گاهی غیب می‌شد که بعدا معلوم شد دلیلش چه بوده است! وقتی برای شام کنار مهسا نشست، بوی الکل کاملاً قابل تشخیص بود .

-مشروب خوردی؟

-شب دامادیمه، نخورم؟

-یعنی مستی؟

-مست کنم؟ اونم شب دامادی؟! ظرفیتم زیاده، نترس.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_14

با جوان‌های فامیل تقریباً با تمامی آهنگ‌ها رقصیدند. غربی،
ایرانی، ترکی، شمالی! مهسا که از شدت پادرد نای تکان
خوردن نداشت، ترجیح داد کمی بنشیند و استراحت کند.
هرازگاهی سمیر کنارش می‌آمد و مدت کوتاهی می‌نشست

ولی دلش طاقت نمی‌آورد و دوباره مشغول رقص و پایکوبی می‌شد. شب که از نیمه گذشت، از تالار دل‌کندند. مسافتی را تا خانه راه داشتند. ماشین عروس، همان اتوموبیل لوکس و اسپرت شاه‌داماد بود که حاضر به گل‌زدن نشده بود. به‌جز دسته‌گل‌های آویزان به دستگیره درها، و چند قوطی خالی که به پشت ماشین بسته بودند و موقع حرکت سروصدای آزاردهنده‌ای تولید می‌کرد، شباهت چندانی با ماشین عروس نداشت. سطح ماشین نسبتاً پایین بود، مجبور شد برای نشستن به مهسا کمک کند. قبل از این‌که پشت فرمان بنشیند، از شر قوطی‌های خالی متصل به سپر پشت ماشین راحت شد. به محض سوارشدن، منتظر بقیه نماند. پا روی گاز و حرکت!

-سمیر بقیه هنوز نیومدن.

-نیان... ما زودتر برسیم.

-مسابقه است مگه؟

چشمکی زد و خندید.

-می‌خوام بدزدمت!

وارد اتوبان شدند و سمیر بی‌محابا بین ماشین‌ها ویراژ می‌داد. صدای بوق ماشین‌ها دوامی نداشت وقتی متوجه می‌شدند که خودرو بی‌ملاحظه متعلق به عروس و داماد است! انگار راننده‌های کم‌طاقت هم آن‌شب را به این زوج بخشیده بودند. وقتی جلوی منزل رسیدند، در کمال تعجب،

چند نفری از بستگان منتظرشان بودند. سمیر با سرعت رانندگی کرده بود ولی هنوز کوچه پس کوچه های بی ترافیک را به خوبی بقیه بلد نبود !

بساط رقص و آواز روبه روی آپارتمان هم اجرا شد و مهسا نگران مزاحمت برای همسایه ها بود. این بی ملاحظگی ها از کسی که عمری را در یک کشور قانون مند گذرانده بود بعید می آمد ولی انگار سمیر امشب را برای خودش حلال کرده بود. آزاد و رها، بی هیچ قید و بندی !

وقتی مهمان ها رضایت دادند که عروس و داماد را تنها بگذارند، پدر و مادرها، عروس و داماد جوان را دست به دست کردند و زوج جوان با انبوهی آرزو به سمت خانه مشترکشان رفتند .

وحشت دوباره سراغ مهسا آمده بود، از فکر تنها شدن با سمیر مو بر اندامش سیخ می شد. چرا گاهی این قدر از این مرد می ترسید و هم زمان به او کشش داشت؟ خودش هم برای این احساسات دوگانه جوابی نداشت. وقتی سمیر درب آپارتمان را پشت سرشان بست انگار قلب مهسا هری پایین ریخت!

برای ریختن لیوانی آب به آشپزخانه رفته بود که مهسا با سرعت و تقریبا به دو، خودش را به اتاق رساند و اصلا متوجه نشد که سمیر خیلی آرام دنبالش می آید. لبه تخت نشسته بود که سمیر از در اتاق وارد شد و در حالی که کتش

را روی صندلی گوشه اتاق پرت می‌کرد، کنار مهسا نشست.
کراواتش را شل کرد و دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و
مثل آدمی که ساعت‌هاست نفس نکشیده عمیق دم گرفت.
-آخیش، خفه شدم!

به سمت جلو خم شده بود و آرنج دو دستش را روی پاها
تکیه داده بود. سرش را بین دست‌هایش گرفت و نفسش را
بیرون داد. رو به مهسا گفت :

-می‌خواایی بری دوش بگیری یا می‌خواایی بخوابی؟
فکر آن‌همه تافت روی موها هم مهسا را کلافه می‌کرد، چه
برسد به خوابیدن بدون حمام.
-دوش می‌گیرم.

سمیر با خنده گفت :

-چه تفاهمی! اتفاقاً منم می‌خوام دوش بگیرم.
لپ‌های مهسا دوباره قرمز شد که سمیر گفت :
-بازم خجالت کشیدی؟ بالاخره که چی؟ جهنم... تو اول برو!
مهسا دستش را برد که زیپ لباسش را باز کند که دست
سمیر پشتش لغزید.
-بفرمایید، باز شد!

تقریباً به سمت حمام دوید و یک ربع بعد بیرون آمد. سمیر
کت و شلوارش را درآورده بود و دکمه‌های پیراهنش کاملاً
باز بود. چشم دزدید و به سمیری که از کنارش رد شد و به
حمام رفت نگاه نکرد. به محض بیرون آمدن از حمام

احساس سرمای شدیدی کرد. دنبال منبع سرما می‌گشت که متوجه شد کولرگازی داخل اتاق روشن است. کولر را خاموش کرد و لباس پوشید. لبه تخت نشسته بود و با حوله موهای نمدارش را خشک می‌کرد که سمیر از حمام بیرون آمد. هنوز آب از سرش می‌چکید. پرسید:

-کولرو تو خاموش کردی؟

-مگه تو روشن کرده بودی؟

-بله.

کولر را روشن کرد بعد هم با حوله‌ای که به دورش بسته بود آمد و کنار مهسا نشست و پرسید:

-به چی زل زدی؟

مهسا کمی جابه‌جا شد و لبش را با زبان خیس کرد. به خالکوبی زنجیر روی بازوی چپ سمیر اشاره کرد.

-این از زیر آستین تی‌شرت بیرون اومده بود، می‌دونستم خالکوبی داری ولی بقیه رو ... خب ... ندیده بودم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:
#درخت آلبالو
#پارت 15

-آخه من لخت نشده بودم که همه رو ببینی.
مهسا چپ‌چپ نگاه کرد که سمیر چانه مهسا را با دست به
طرف خودش متمایل کرد و پرسید :
-دوست داری؟... تتو دوست داری؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
-خوشگلن!
-خوشگلن؟
-آره دیگه! این چیه روی سینه‌ت؟
-این به زبون چینی، "تا پیروزی".
-این تاریخ چیه؟ روی پهلوت؟
-تاریخ فارغ‌التحصیلیم. اینو مست بودم خالکوبی کردم.
مهسا که چشم‌هایش گشاد شده بودند گفت:
-مست بودی؟
-آره، حشیش کشیدیم با رفیقام، بعدم مشروب خوردیم.

مست و گیج بودیم رفتیم خالکوبی کردیم.
 لب پایش را گاز گرفت که سمیر ادامه داد:
 - پدر لبِت رو در آوردی که! هیفده سالم بود، بچه بودم.
 تعطیلات بعد از مدرسه بود، با دوستان رفتیم آمستردام!
 اونجا بهشتِ مواده! منم خر بودم و جوون! بیچاره بابا
 چهل و هشت ساعت دنبالمون می‌گشت!
 خندید، جوری که انگار یاد جوک خنده‌داری افتاده باشد!
 ادامه داد:

- وقتی بابا پیدامون کرد، جوری خوابوند تو گوشم که تا یه
 هفته گوشم گر بود!
 جدی شد و گفت:

- نترس! خیلی ساله از این کارا نمی‌کنم. این حماقتا مال یه
 دوره خاصه!

مهسا به جای زخم روی پهلوی سمیر اشاره کرد و گفت:
 - این جای چیه؟ شبیه سوختگیه!
 - جای سیگاره!
 - جای سیگار؟

- آره، یکی داشت سیگار می‌کشید، جاسیگاری نداشت، رو
 پهلوی من خاموش کرد.
 - وحشتناکه!

- ولش کن، الان شب عروسی وقت این حرفا نیست.
 - نه، می‌خوام بدونم چه بلاهایی سرت اومده!

-چیز خاصی نیست. تصادف کردم، پهلوم پاره شد. از
 موتور افتادم، تقریباً داشتم می‌مردم!
 -می‌دونم عشق سرعتی!
 -این یه جای زخم به خاطر تفریح نبود، برخلاف اکثر
 یادگاریام!
 مهسا جای بخیه روی بازوی سمیر را نشان داد و گفت:
 -اینم مال تصادفه؟
 -این هم‌زمان با زخم پهلوم شد. وقتی از موتور افتادم،
 روی شونه‌م فرود اومدم، کتفم شکست.
 -چقدر بلا سر خودت آوردی!
 سمیر به پایین زانوی راستش اشاره کرد و گفت:
 -این پام هم یه مدت پلاتین توش بود.
 -بازم تصادف؟
 -آره، موقع اسکی افتادم.
 مهسا که به ردهای موازی زخم روی پهلوی راست سمیر
 اشاره می‌کرد پرسید:
 -اینا جای چیه؟
 -رد کابله! شیطونی کردم تنبیه شدم!
 دستش را جلوی دهانش گرفت و با تعجب پرسید:
 -یعنی عمو کتکت زد؟
 -بابا؟ نه، بابا فقط کشیده می‌زد!
 چشمهایش گرد شده بود که سمیر لپش رو کشید و گفت:

-می خورمتا! این جوری نگام نکن آلبالو!
 مهسا برای این که بحث را عوض کند پرسید:
 -این شکل زنجیر رو کی خالوبی کردی روی بازوت؟
 -این مال سه سال پیشه. آلمان بودم.
 -از همه بهتر عقاب روی کتفت هست!
 -اون مال یک سال پیشه، قبل از این که پیام ایران.
 -درد داشتن؟
 -آره، می خواهی خالکوبی کنی؟
 -نه دیگه، گفتمی درد داره!
 دماغ مهسا را کشید.
 -نازک نارنجی!
 مهسا که اتفاقی متوجه چیزی شده بود با ترس پرسید:
 -وایی... پشتت چی شده؟
 -چیزی نیست.
 -یعنی چی؟ نمی دونی کمربت چه جوری کبود شده! درد
 نداره؟
 -نه.
 -کی شده؟ افتادی از جایی؟
 -نه چیزی نیست. سُر خوردم، پشتم محکم خورد به نرده ها!
 -درد می کنه؟ آخه کی شد؟
 -دیشب، قبل از پروازم.
 -راستی، بابا دیشب خیلی نگران بود. همه ش می گفت

"سمیر از پرواز جامونده، به عروسی نمی‌رسه."
-جدا؟

-آره. عمو فریبرزم اومد خونه ما، کلی حرف زد. من بهشون گفتم که نگران نباشن ها... گفتم تو خودت به من زنگ زدی، گفتم تا ساعت ده یازده می‌رسی ایران،،، اینا باور نمی‌کردن.

-خب اشتباه کردن باور نکردن.

-اصلا یه جوری کلافه بودن که نگو! می‌خواستن زنگ بزنین مهمونا که نیان،، بگن عروسی کنسله!
-عجبا... بعد چی شد؟

-دیگه همون موقع‌ها بود که تو زنگ زدی به من، گفتم تو هواپیمایی، با تاخیر می‌رسی ایران...
مهسا خندید. یاد چهره فلاکت‌بار پدرش و پدر سمیر افتاده بود که باورشون نمی‌شد شخص تماس‌گیرنده با مهسا، سمیر است!

-بابا تا گوشی رو از من نگرفت و باهات حرف نزد خیالش راحت نشد.
-عمو حساسه...

-چطور پروازت تاخیر داشت؟ هواپیما ایراد کرده بود؟
-نه، من قرار بود به بابا یا عمو زنگ بزنم ولی خیلی گرفتار شدم، اصلا فرصت نکردم. بعدم دیر رسیدم فرودگاه، پرواز رفته بود.

نه!!... پس چه جوری اومدی؟
 -اومدم دیگه، بال زدم اومدم! عروسی رو که نمی شد نیام!
 -سمیر؟ واقعا این کبودی پشتت درد نمی کنه؟
 -نه، درد نمی کنه. من عادت دارم بلا سرخوادم بیارم... تو
 بلایی چیزی سر خودت نیاوردی؟ جای زخم نداری؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 16

مهسا خندید و جواب داد:
 -مثل تو که نه!

بلوزش را کمی بالا زد و جای زخمی را نشان داد.
 -بچه که بودم، خوردم زمین. شاخه درخت پهلوم رو زخمی کرد. جاش مونده.
 سمیر سرش را کمی پایین آورد و انگشت اشاره‌اش را روی جای زخم کشید.
 -آره. بدجوری بریده بوده.
 مهسا پاچه شلوارش را بالا زد و زیر زانوی راستش را نشان داد:
 -اینم از راه‌پله افتادم. پام شکست، زیر زانومم بخیه خورد.
 دامن کوتاه بیوشم معلوم می‌شه.
 سمیر خیلی جدی به زخم زیر زانوی مهسا نگاه کرد و جواب داد:
 -نه از دور که اصلا معلوم نیست. باید از نزدیک دقت کنی تا معلوم بشه. دامن کوتاه می‌تونی بیوشی.
 -جدی؟ معلوم نیست؟
 -نه. اینا که اسمش زخم نیست. فقط اوخ شدی.
 -ولی زخم روی کتفم واقعا عمیقه ها!..
 در حالی که یقه لباسش را پایین می‌کشید، زخم را به سمیر نشان داد.
 -ببین... توی رودخونه شیرجه زدم، کف آب نمی‌دونم میله بود؟ چی بود؟ که مستقیم رفت تو کتفم. تا سه ماه نمی‌تونستم دستمو تگون بدم.

سمیر نزدیکتر شد و گفت:

-صبر کن ببینم .

بعد هم بلوز مهسا را بالا زد و به کتفش خیره شد.

-عمیق بوده. خوبه که عصب دستتو قطع نکرده.

مهسا به حدی غرق توضیح جای زخم‌ها بود که فراموش کرده بود تا چه حد به سمیر نزدیک شده است. شاید هم سمیر از عمد چنین سوالی پرسیده بود. شاید لرزش بدن مهسا را بعد از تماس با انگشتانش احساس کرده بود که چنین هنرمندانه ذهن مهسا را از تشویش‌های دخترانه‌اش دور کرده بود. دستش را روی زخم کتفش کشید و گفت:

-معلوم شد خیلی هم نازک نارنجی نبودی!

بازوانش را از پشت دور مهسا حلقه کرد و جای زخم روی کتفش را بوسید. نفس‌های گرمش پشت لاله گوش مهسا رها می‌شد. زمزمه کرد:

-استرس داری؟

مهسا که متوجه موقعیتش شده بود، بدون فکر گفت :

-او هوم!

-او هوم چیه؟ بله!

-بله.

-اشکال نداره، طبیعی .

خودش را از بازوان سمیر آزاد کرد و رو به او برگشت.

-تو خیلی خون‌سردی!

-یه نفر باید این وسط خون سردیش رو حفظ کنه دیگه... از این که من نزدیکت باشم می ترسی؟

-از خیلی چیزها. از جمله همون که گفتی.

-وای وای وای. مشکلات داره بالا می گیره! دیگه از چی می ترسی؟

-شاید نباید بگم. ولی از کجا معلوم در مورد ازدواجمون اشتباه نکردیم.

سمیر بلند خندید ...

-کمیکالمون به هم می خوره*... حالا امشب بهتر معلوم می شه!

-الان مثلا منو دلداری دادی؟

-باید بهت دلداری بدم؟ مگه قراره اتفاق بدی بیفته؟

مهسا که حس راحتی بیشتری کرد گفت:

-راستش ... یعنی ما ... ما خیلی زود ازدواج کردیم، شاید چهار ماه هم نشد، می ترسم که اشتباه کرده باشیم .

-اگه ده سالم باهم معاشرت می کردیم معلوم نمی شد، خیلی خودتو اذیت نکن. از قدیم گفتن که ازدواج هندونه در بسته است.

-پس چه جوری معلوم می شه؟

-هندونه؟ باید پاره کنی، معلوم می شه که خوبه یا نه!

-هندونه رو چه کار دارم! ازدواجمون رو می گم!

سمیر اشاره به رختخواب کرد و گفت :

-اگه حقیقتشو بخوایی، بخش زیادیش از اینجا معلوم می‌شه، تا باهم نخوابیم نمی‌دونیم. نگران نباش، به من اعتماد کن!

مهسا دوباره از حرف سمیر قرمز شد که سمیر گفت :

-بازم که خجالت کشیدی !

-دست خودم نیست. آخه چرا یه جوری راحت همه‌چیزو می‌گی !

با تردید نگاهی به رختخواب انداخت و گفت:

-در ضمن، فکر نکنم همه بخش هندونه به این‌جا مربوط بشه!

-همه‌ش که نه، بخش زیادیش ولی مربوطه.

-می‌شه کولر رو خاموش کنی؟ خیلی سرد شده.

-واقعا سردته؟

-الان تو آبان کی کولر می‌زنه؟

-من. گرم می‌شه... ببین!

دستش را دوباره دور شانه مهسا انداخت که این‌بار مهسا واقعا حرارت بدن سمیر را حس کرد. با تعجب پرسید:

-نکنه تب داری؟

-نه. بدنم گرمه. بچسب به من گرم شی!

عضلاتش را کمی منقبض کرده بود که سمیر پرسید :

-از من می‌ترسی؟

-نه.

-خوبه!

به ثانیه نکشید که گفت:

-سمیر...! دروغ گفتم، می ترسم.

-این دیگه از خوبم خوبتره ... بترس!

خنده اش گرفته بود که سمیر ادامه داد:

-بین من خون آشامم، معمولاً خوبم ولی شبایی که ماه

کامل می شه گرگ می شم، اون شباً ممکنه آدم بخورم!

بلندتر خندید که سمیر ادامه داد:

-می خندی؟ امشب ماه کامله کوچولو!

"*کمیکالمون به هم می خوره"، در اصطلاح انگلیسی اشاره

به دو آدمی دارد که "از منظر احساس و رابطه برای هم"

ساخته شده باشند.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_17

صبح روز بعد وقتی چشم‌هایش را باز کرد یادش آمد که دیشب عروسی کرده، یادش آمد که در کنار سمیر خوابیده! دنبال سمیر گشت ولی نه در رختخواب بود و نه در اتاق خواب. دستش را دراز کرد و موبایلش را برداشت که ساعت را چک کند که با موبایل خاموش مواجه شد. حتما شارژ موبایل تمام شده بوده است. از رختخواب بیرون آمد و رو به دوشامبری به تن کرد. اولین کار کنار زدن پرده اتاق بود و باز کردن پنجره. دو عطسه پشت‌هم و گرفتگی بینی، نشانه‌های خوبی نبودند. امان از دست این سمیر که کل شب کولر را روشن گذاشته بود و موهای مهسا که نمدار بودند! تنفس هوای نسبتاً خنک آبان لرز دلنشینی را بر تنش نشانده. به دنبال شارژر موبایل گشت و گوشی موبایل را به شارژ زد. به دستشویی داخل اتاق رفت و صورتش را با آب سرد شست. باید فکری به حال گرسنگی‌اش می‌کرد. ساعت مچی‌اش را روی میز آرایش پیدا کرد. ساعت نه و نیم صبح را نشان می‌داد. خوب بود، خیلی هم دیر از خواب بیدار

نشده بود! هنوز هیچ خبری از سمیر نبود. روبدوشامبر را درآورد و بلوز و شلوار نسبتاً گرمی پوشید. جلوی میز آرایش نشست و به صورتش خیره شد. انگار یک شبه تغییر کرده بود!

به یاد حرف‌های دیشب سمیر افتاد! "نترس مهسا، ترس‌های ما توی سرمونه. مغزمون ما رو از هرچیزی که پیش‌زمینه‌ای ازش نداریم می‌ترسونه... مغزمون که به ما فرمان می‌ده بترسیم... مغزمون چون نمی‌تونه واقعیت رو تجسم کنه، فرمان خطر می‌ده... نترس... فقط به من اعتماد کن. یادته یه بار بهت گفتم؟... من نمی‌ذارم به کسی که همراهه سخت بگذره! به من اعتماد کن."

شاید سمیر راست می‌گفت که ترس‌های ما زاییده ناآگاهی مغزمان است. هرچه که بود سمیر از او با تجربه‌تر بود! خیلی خیلی باتجربه‌تر! تصمیم گرفته بود با سمیر راحت باشد، البته که در مواجهه با یک مرد بی‌حیا، کار ساده‌ای نبود. به هر حال باید کنار می‌آمد! با کسی که نزدیک‌ترین نسبت عالم را با او پیدا کرده بود! درست بیست و چهار ساعت قبل! وارد هال که شد سمیر را پیدا نکرد. صدایی از اتاق کار سمیر توجهش را جلب کرد. به سمت اتاق رفت و در یک آن از ترس جیغ کشید. سمیر سر و ته از چهارچوب اتاق آویزان بود!

به عبارت دقیق‌تر، پاهای سمیر به میله بارفیکس اتاق

متصل بود و با فشار زیاد سعی می‌کرد که بدنش را بالا
 بکشد. عرق از سر و رویش روان بود. با جیغ مهسا،
 خودش را بالا کشید و با گرفتن دست‌هایش به میله
 بارفیکس تابی خورد و سرپا ایستاد. هنوز نفس‌نفس می‌زد.
 -به‌به، زیبای خفته، بالاخره دل‌کندی از رختخواب؟
 می‌خواستم پیام‌یه پارچ آب بریزم روت که بیدار بشی!
 سرش را در گردن مهسا فرو کرده بود.
 -خیسی سمیر...
 -خیس و عرقی می‌خوام ماچت کنم!
 دماغش را به حالت چنندش جمع کرد و سعی کرد از سمیر
 فاصله بگیرد.
 -چه‌کار می‌کنی؟
 -ورزش! دیر پاشدی تنبل! چرا فین‌فین می‌کنی؟
 مهسا که سرماخوردگی‌یادش آمده بود جواب داد:
 -هرچی گفتم کولرو خاموش کن گوش نکردی! خوب شد
 الان سرما خوردم؟
 سمیر خندید و گفت:
 -برای همین الان خودتو پتو پیچ کردی؟
 چشم‌هایش را گرداند و پرسید:
 -صبحانه می‌خوری؟
 چشم‌های سمیر تبدیل به دوخط باریک شدند.
 -چشماتو برای من نچرخون!

-پرسیدم صبحانه می خوری؟

پوفی کرد و جواب داد:

-چه عجب! یاد شکم گرسنه ما افتادی!

مهسا به سمت آشپزخانه راه افتاد. در یخچال را باز کرد و

ظرف تخم مرغ ها را همراه با قالب کره بیرون کشید. در

حالی که کتری را از آب پر می کرد پرسید:

-چایی می خوری؟

با حوله دور گردنش دنبال مهسا به آشپزخانه رفت.

-من قهوه می خورم. بلدی درست کنی؟

-او هوم.

-او هوم نه، بله!

-بله!

-خوبه!

-نیمرو درست کنم برات؟

در حالی که به شکمش اشاره می کرد جواب داد:

-من یه ساعت پدر خودمو درآوردم، حالا نیمرو بخورم؟

نه خیر! تو هم نخور با اون صدای گرفته!

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-پس چی می خوری؟

-تخم مرغ... یُچ شده.... الانم می رم حموم!

سمیر که به سمت اتاق خواب رفت، مهسا به دنبالش راه

افتاد و پرسید:

-پُچ شده دیگه چه جوریه؟ من بلد نیستم!
 -دوش می گیرم میام خودم درست می کنم .
 مهسا به سمت آشپزخانه برگشت. میز صبحانه را چید و
 تقریباً هرچیزی را که به فکرش می رسید بر روی میز
 گذاشته بود. ده دقیقه بعد سمیر در آشپزخانه بود. ظرف
 شیرجوش را روی گاز گذاشت و تا نیمه آب ریخت. آب که
 به قلُّل افتاد، کمی نمک به آب اضافه کرد. رو به مهسا کرد
 و گفت:

-ببین این جوری درست می کنن!
 تخم مرغ ها را با فاصله داخل آب جوش شکاند و چند دقیقه
 منتظر شد. مهسا با تعجب به تخم مرغ هایی که در آب جوش
 در حال پختن بودند نگاه می کرد و گفت:
 -تخم مرغ رو تو آب جوش شکستی؟ این چه مدلیه؟
 -مدل پُچ! بیرونش می پزه، داخلشم نیم پز می شه. عسلی!...
 بعد هم در حالی که به نیمروی پر از روغن مهسا نگاه
 می کرد گفت:

-واقعا می خوایی اون همه کره رو بخوری؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_18

-پس چی؟ پیام از این تخم مرغای آب جوشی تو بخورم!
 هردو سر میز صبحانه نشستند. اولین صبحانه مشترک!
 البته خیلی هم مشترک نبود! سلايقشان فرق می کرد!
 بعد از صبحانه، سمیر از سر میز بلند شد و به سمت بیرون
 از آشپزخانه می رفت که مهسا سرفه تصنعی کرد. سمیر رو
 برگرداند.

-چیه؟

-کمک نمی کنی میزو جمع کنیم؟

-نه! توام جمع نکن. ولش کن!

گفت و به سمت اتاقش رفت. مهسا پوفی کشید و مشغول
 جمع کردن میز شد. فنجانی چای برای خودش ریخت و به
 سمت اتاق سمیر رفت که به شدت پشت کامپیوترش مشغول

بود. در حالیکه می‌خندید به سمت سمیر رفت، با خودش فکر کرد "این‌جا چه قدر سرده!" لیوان چای را گوشه میز گذاشت، تمام جسارتش را جمع کرد، دولا شد و گونه سمیر را بوسید. خنده‌اش گرفت وقتی قیافه هاج و واج سمیر را دید!

-تعجب کردی؟

-تعجب نکنم؟ مگه من خواهرزاده‌تم که لُپمو می‌بوسی،

کارتو درست انجام بده!

شوکه از حرف سمیر بود که سمیر او را در آغوش کشید و

لب‌هایش را بوسید. بعد هم سریع رهایش کرد و گفت :

-این‌جوری می‌بوسن! یاد گرفتی؟

-مریض شدم، می‌گیری!

-من بدنم قویه، نمی‌گیرم.

-چه‌کار می‌کنی؟

سمیر به کامپیوترش اشاره کرد و جواب داد :

-دارم پول در میارم!

-چه‌قدر سرده این‌جا، کولر زدی؟

-آره. گفتم که! من گرم می‌شه.

مهسا در حالی‌که فنجان چای را از لبه میز برمی‌داشت،

نگاهی به کامپیوتر سمیر و سه مانیتور بزرگ انداخت که

چندین صفحه پر از نمودار و عدد و رقم هم‌زمان باز بودند

و سمیر هم با سرعت مشغول تایپ بود. حوصله‌اش سر

رفته بود. سرش را بالا کرد و نگاهی به خانه انداخت. سمیر آپارتمان دلبازی داشت، یکی از اتاق‌ها، اتاق کار سمیر بود، پر از کامپیوتر، مونیتر و البته وسایل ورزشی. تردمیل گوشه اتاق، وزنه‌های کوچک و بزرگ، بارفیکس نصب شده در چهارچوب در و کیسه بوکسی که از سقف آویزان بود. اتاق خواب اصلی، پنجره رو به شمالی داشت که نهایت نور را به اتاق هدیه می‌کرد. حمام و دستشویی داخل اتاق خواب بزرگتر تعبیه شده بود و وجود یک سرویس دستشویی اضافی در خانه، باعث عدم تردد میمانان احتمالی به اتاق خواب دنج خانه می‌شد. یک سمت سالن اصلی هم با پنجره‌های سرتاسری پوشیده بود. آپارتمان لوکسی بود که با وسایل مدرن چیده شده بود. هردو از شلوغی بیزار بودند و تصمیم گرفتند که وسایل خانه را ساده و جمع و جور انتخاب کنند. سمیر خیلی از وسایل را از قبل داشت و حاضر نبود از خیرشان بگذرد. مهسا که چای را جرعه‌جرعه پایین می‌داد، با خودش فکر کرد که خلوتی خانه به واقع مایه آرامش است. در فکر و خیالات خودش بود که حس کرد روی هواست! سمیر پرسید :

-کجایی تو، کلا حواست پرته! تو هیروتی!

-منو بذار زمین!

سمیر به سمت اتاق خواب رفت و گفت :

-دیگه صبحانه‌ت رو هم خوردی بهانه نداری!

ساعت حدود یازده و نیم بود که صدای باز شدن در آپارتمان آمد. مهسا با شنیدن صدای در با ترس چشم‌هایش را باز کرد و در حالی که سمیر را با شدت تکان می داد گفت :

-سمیر یکی اومد تو خونه! پاشو!

سمیر چشم‌هایش را مالید و یک مرتبه گفت:

-آه‌ه‌ه، لعنتی!

بعدهم از تخت پایین پرید.

-پاشو لباست رو بپوش .

خودش هم سریع مشغول لباس پوشیدن شد که کسی از داخل هال صدا زد :

-آقا سمیر! آقا سمیر! خونه هستین؟

سمیر جواب داد:

-پروین خانوم، تو اتاق خوابم!

-کیه سمیر؟

-دوست دخترمه!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_19

شوکه شده و هاج و واج سمیر را نگاه کرد. سمیر بلند
 خندید، سمت تخت آمد و دماغ مهسا را بین دو انگشتش
 گرفت و کشید.

-قیافهت خیلی خوب می‌شه! آلبالوی زودبازور!
 صدای قدم‌های پروین خانوم نزدیک می‌شد، نزدیک اتاق
 خواب ایستاد و پرسید:

-آقا سمیر، نامه‌ها رو از تو صندوق برنداشته بودین؟
 -سرم شلوغ بود یه مدت. بیا تو! چرا پشت دری؟!
 مهسا از تعجب کم مانده بود که شاخ درآورد! چه کسی را به
 اتاق خواب دعوت می‌کرد؟ مهسا که لباسی....
 در که باز شد خانومی حدود پنجاه سال وارد شد و یک دسته
 نامه و پاکت را به سمت سمیر گرفته بود. یک مرتبه
 چشمش به مهسا افتاد! مهسا سریع لحاف را تا روی

دماغش کشید و از خجالت آب شد. پروین خانوم به روی مهسا نیاورد و با لحن معمولی گفت :

-صبحتون بخیر!

سمیر جواب داد :

-صبح چیه! لنگ ظهره .

پروین خانوم چپ‌چپ نگاهی به سمیر انداخت و انگار منتظر چیزی بود. سمیر زبان باز کرد و البته که مهسا از محاوره آن دونفر چیزی نمی‌فهمید.

-ناوار؟ بوجور باخسان؟ گل منی یه! (چیه؟ این جوری نگا

می‌کنی؟ بیا منو بخور!)

پروین خانوم دولا شد و لباس‌های روی زمین را داخل سبدی می‌ریخت .

-میه دمدین ایستیسن آرواد آلاسان؟ بوقیزکیمدی؟ گینه

باشلاندون؟ دمدیم گینه باشلاسان گلررم اویووه. (مگه

نگفتی قراره زن بگیری؟ این دختره کیه؟ دوباره شروع

کردی؟ نگفتم بخوایی ادامه بدی من اصلا نمیام خونه‌ت.)

-سرعت توتما....دوش یره باهم گداخ. (تخته‌گاز نرو...

پیاده شو باهم بریم.)

سمیر را از جلوی میزتوالت کنار زد و مشغول مرتب کردن

آن بود .

-منیم رحمتدخ اریم سن سینیدیدی... (شوهر خدا بیامرز من

به سن تو بود...)

-هن بولورم طایفاسنین خرجینورردی..کی نوسون؟هله
 من.... (بله می‌دونم، خرج نصف طایفه‌ش رو می‌داد. خب
 که چی؟ تازه من...)
 -هرگون هرگون بیرآرخن الینن توت گتی بورا...بوداله
 بیرگلیب قالسن! هریرخانمن وسایلیدی! (هرروز هرروز
 دست یه سلیطه رو بگیر بیار این‌جا... این‌یکی ام انگار
 اومده که بمونه! همه‌جا پر از وسایلِ خانومه!)
 -نفسیوی توت...آروامدی... (نفس بگیر... زنه ..
 -آروامدی، آروامدی.... (زنمه، زنمه ...)
 پروین خانوم ناگهان به صورتش کوبید:
 -اللهاولوم ورسین....آرواندی؟ توی الدون؟ (خدا مرگم بده
 ... زننه؟ عروسی کردی؟)
 -قویموسان کی دیم...یاخجی خبر گوندردیم تویمماگله
 سن...گلمدین کی! (نمی‌داری بگم که... خوبه پیغام دادم برا
 عروسی دعوتت کردم... نیومدی که!)
 -هی هی هی...گوشوم یاندی...شمارلرلاوشدی...مبارحدی...
 ناواخ توی الدیز؟ (هی هی هی... گوشیم سوخت... همه
 شماره‌ها هم پرید. مبارکه ... کی عروسی کردین؟)
 -دونن گجه. اودا خانممدی مهسا! (دیشب. ایشون هم
 خانومم هستن، مهسا!)
 بعد هم رو به مهسا گفت :
 -مهسا! پروین خانوم مسئول لجستیک خونه است!

روبه زن مستاصل گفت:

-خانوم، مهسا!

مهسا با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-خوشبختم!

پروین خانم که این بار معلوم بود هیجان زده شده جواب داد:

-وایی مبارکتون باشه، خوشبخت بشین انشالله مهسا

خانوم!

مهسا از شدت خجالت کاملاً قرمز بود، فقط زمزمه کرد:

-مرسی!

سمیر در حالی که نامه ها را زیرورو می کرد جواب داد:

-حواسم نبود امروز از مرخصی برمی گردی! خوب شد

دیگه! مهسا رو دیدی. گفتم که... ما تازه دیشب عروسی کردیم.

پروین خانوم با شرمندگی سرش را به زیر انداخت.

-خدا مرگم بده، من خیلی بی موقع اومدم!

سمیر خندید و چشمتی به پروین خانوم زد و گفت:

-اشکال نداره، حالا اومدی دیگه!

سمیر که از اتاق بیرون رفت، پروین خانوم هم دنبالش راه افتاد.

-نه گوزل قیزدی سن الله توی الدیز یا منی اله سالبسان.

(دختر به این خوشگلی، تو رو خدا عروسی کردی یا منو)

مسخره می‌کنی.)

-اله سالماخ نمندی؟ آروادمی. (مسخره چیه؟ زنه.)

-مبارک ده، چُخ قَشَح د. بیر بیر عیقَنه یاشاسولا.

(مبارکتون باشه، خیلی هم خوشگله.)

از تخت پایین آمد و در اتاق را بست. از کار سمیر شوکه و

عصبی بود، " اصلا این آدم یه ذره حیا نمی‌کنه، بابا اتاق

خواب آدم حریم داره آخه! اونم روز اول بعد از عروسی!"

موبایلش را که شارژ شده بود روشن کرد و کولر اتاق را که

معلوم نبود سمیر کی روشن کرده بود خاموش کرد. چند

تماس از طرف مونا و کلی پیغام روی گوشی‌اش بود. حتما

مونا خیلی نگرانش بوده. حوصله سوال و جواب‌های مونا را

نداشت، به جای تماس پیغام داد که " سلام مونا جون،

ببخشید شارژ گوشیم تموم شده بود. خوبم، نگران نباش،

عصر می‌بینمت". بعد هم سمت حمام رفت و دوش گرفت.

حوله را محکم دورش پیچید و از حمام بیرون آمد. سریع

لباس پوشید که سمیر یک مرتبه وارد اتاق شد و با خنده

گفت :

-لعنتی! چند دقیقه دیر رسیدم!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_20

سمیر در حالی که کولر اتاق را دوباره روشن می کرد رو به
 مهسا گفت:

-این کولرو خاموش نکن!

-سردم می شه خب. آخه الان وقت کولر زدنه؟

-من گرممه، چندبار بگم؟ سردته برو ژاکت بپوش .

"خودخواه"ی زیر لب گفت و سمیر را دید که به سمت

حمام رفت. پنج دقیقه بعد از حمام بیرون آمد و همان موقع

گوشی موبایلش زنگ خورد. هنوز لباس نپوشیده بود و از

سرش آب می چکید ولی تلفن را جواب داد. مهسا بی اختیار

گوش هایش را تیز کرد شاید بفهمد طرف صحبت سمیر

کیست. پاسخ سواش را با اولین جمله سمیر گرفت.

-جانم هماجون .

صدای هما خانوم را نمی شنید.

-عصری می ریم دیگه.

-

-مادر زن چی چی؟

-

-بی خیال !

ظاهرا هما خانوم صدایش را بالا برده بود چون سمیر گوشی را از خودش دور کرده بود.

-باشه باشه، چرا می زنی؟ چشم، چشم!

- ...

-خوبه ، زنده س، نخوردمش !

- ...

-می گم خوبه ماما، چرا پیله می کنی؟.... چشم، بیا باهش حرف بزن.

گوشی را سمت مهسا گرفت و گفت :

-بیا مادر شوهرته!

گوشی تلفن را از سمیر گرفت و خیلی آرام جواب داد:

-سلام ماما جون .

سمیر چشم هایش را تنگ کرد و زیر لب "ای مارمولک!" ی
نثارش کرد.

خنده‌اش را قورت داد. هما خانوم نگران مهسا بود! مهسا فکر کرد "چرا همه نگران من؟ هما خانوم، چند تا تماس و سه بار اس‌ام‌اس از طرف مونا! ". با حرف زدن با هما خانوم خیالش را راحت کرد که حالش خوب است و هیچ مشکلی ندارد! در حین صحبت دوبار عطسه کرد.

-به یه شب نکشید که سرما دادت؟

-دیشب حمام کردم، سرم نم داشت خوابیدم. چیزی نیست، خوب می‌شم.

-این پسر زمستون و تابستون کولر می‌زنه. یه چیز گرم بپوش.

-چشم.

-سوپ درست کنم برات؟

-نه، لازم نیست. اگر بهتر نشدم خودم درست می‌کنم.

مرسی!

-باشه عزیزم. مراقب خودت باش! راستی، پروین خانوم اومد؟

-بله.

-خوبه. بگو برات یه سوپ درست کنه. استراحت کن.

-چشم!

وقتی برگشت تا گوشی تلفن را به سمیر بدهد، سمیر در حال پوشیدن لباس زیرش بود. از دیدن ناگهانی سمیر ناخودآگاه جیغ زد و چشم‌هایش را بست. سمیر از جیغ مهسا غافلگیر

شد و از جایش پرید و سِگندری توی کمد رفت! مهسا که خنده‌اش گرفته بود تلفن را سمتش گرفت .

-چته؟ چرا جیغ می‌زنی !

-هول شدم خب!

-فقط هول شدی؟

آب دهانش را قورت داد .

-بله .

-خیلی مارمولکی! ماما جون چطور بودن؟

-به خدا خودش گفت دوست داشته دختر داشته باشه، من

مثل دخترشم!

-از پسرانش خیر ندیده، بخصوص از ته‌تغاریه!

-باید چو غولیت رو می‌کردم بهش! دفعه دیگه یادم می‌مونه!

-من به این خوبی! از خداتم باشه !

یک لحظه مکث کرد.

... -مهسا؟

-بله.

-فاصله‌ت رو با ماما من حفظ کن. قاطی نشو.

چشمان مهسا گشاد شدند.

-یعنی چی؟

-به نفع خودته. قاطی نشو ...

-من شوخی کردم گفتم چو غولی ... منظوری نداشتم.

-در اون‌که رابطه ما باید بین خودمون بمونه شکی نیست،

حرف من این بود که فاصله‌ت رو حفظ کن.

گوشی موبایل را در جیب شلوارش چپاند و پرسید :

-اون سکه‌ها و کادوهای سر عقد رو کجا گذاشتی؟

مهسا کمی فکر کرد.

-فکر کنم هنوز دست مامانمه، امروز رفتیم خونه‌شون

می‌گیرم ازشون. چطور مگه؟

-یکی از سکه‌ها رو لازم داشتم، باید برای مامانت کادو

بگیرم، مادر زن سلام !

در حالی‌که پوفی می‌کرد ادامه داد:

-جدا این رسمای دری‌وری چیه آخه؟ ملت رو چی فرض

کردن؟

-چه‌قدر با رسم و رسوم بدی آخه؟ پاتختی هم نداشتی

بگیریم.

-همه‌ش دری‌وریه. یه جماعت خاله زنک بیان فردای

عروسی ببینن عروس چه شکلی شده؟ کادو بدن! صد سال

سیاه می‌خوام نیان، کادو هم ندن. فردای عروسی

خصوصیه!

-پروین خانوم چه‌کار می‌کنه این‌جا اون وقت؟ ملت بیان پا

تختی حداقل تو اتاق خواب نمیان!

ابرویش را بالا انداخت!

-اون بخشش که سوتی برنامه ریزی بود! توهم که شل و

ول! بهت گفتم بیوش، فس‌فس کردی .

طبق عادت چشم‌هایش را گرداند و گفت:
 -چی شده که مادر زن سلام رو می‌خواایی اجرا کنی؟
 -مجبورم، دستور هما جونه! در ضمن، آخرین باره که
 چشمت رو برای من می‌گردونی، دفعه دیگه تذکر نمی‌دم!
 -ای بابا، خب عادتمه، چه‌کار کنم؟
 -عادتت رو عوض کن! روی اعصابم راه می‌ری.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_21

سمیر مشغول تماس با کامران شد. همان کسی که اکثر

کارهای شرکت، خریده‌ها، اموریانکی و کلا خرده‌فرمایشات
ریز و درشت سمیر را انجام می‌داد.
-الو کامران، سلام.

... -

-مرسی، ببین یه زحمت دارم برات. یه سکه طلا برام بگیر
با یه دسته گل. گلا رز نباشن، یه چیز دیگه بگیر. تا قبل از
پنج بیار خونه. کارتای بانک رو هم بیار.

.... -

-می‌بینمت، فعلا.
تلفن را قطع کرد و رو به مهسا گفت :
-بیا برو با پروین خانوم آشنا بشو، اگه چیز خاصی لازم
داری بهش بگو .
مهسا که انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید :
-پروین خانوم تو این خونه چه کار می‌کنه؟
-یه‌روز در میون میاد خونه رو جمع و جور می‌کنه.
تمیزکاری، شستن لباسا، گاهی غذا هم درست می‌کنه .
-بازم قراره بیاد؟
-نیاد؟

-خب من هستم دیگه، خودم انجام می‌دم .
-تو مگه دانشگاه نداری؟ حالا بزار اونم یه نونی بخوره،
چی می‌شه مگه؟
-نه خُب، هر جور صلاح می‌دونی.

-فکر کنم اگر نیاد برای خودت سخت بشه. من اهل کمک نیستم! نه وقتش رو دارم و نه حوصله‌ش رو. نمی‌خوام سرم غر بزنی که چرا کمکت نمی‌کنم!

مهسا یک تای ابرویش را بالا انداخت که سمیر ادامه داد:

-اگه معذبی بگم نیاد؟ ولی بعدا به من پیله نکن که چرا کمک نمی‌کنم.

-خیلی وقته می‌آد؟

-از وقتی اوادم ایران، کامران برام پیداش کرد. زن خوبیه، از همه مهمتر این‌که قابل اعتماد و فضولم نیست. دست پختم خوبه.

-دست پخت منم خوبه!

انگشتش را به نوک بینی مهسا زد.

-ا... ، غدام بلدی درست کنی؟ من فکر کردم فقط بلدی خجالت بکشی!

-کاش نمی‌گفتی بیاد تو اتاق خواب، دوست نداشتم منو اون جوری ببینه.

-اولا که بهت گفتم پاشو لباس‌تو بپوش، خودت لفتش دادی.

بعدم پروین خانوم اون مدلی نیست، زن خوبیه!

-من که باهاش راحت نبودم.

-برو باهاش راحت بشو عوض این‌که مخ منو بخوری.

-چقدر ترکی خوب بلدی سمیر!

خندید.

-بله! یادت رفته مامان جونت تُرک هستن !
 -راست می‌گی، چی می‌گفتی با پروین خانوم؟
 -نه! خیلی داره جالب می‌شه! هم خجالت می‌کشی، هم مخ
 می‌خوری، هم فضولی!
 حرفی نزد و به سمت آشپزخانه رفت. پروین خانوم مشغول
 شستن ظرف‌های داخل سینک بود. سرفه‌ای کرد و گفت :
 -خسته نباشین پروین خانوم .
 -ممنون عزیزم، تو رو خدا ببخشید من نمی‌دونستم آقا
 سمیر داره عروسی می‌کنه، یعنی گوشیم سوخت، گفتن که
 پیغام داده ولی من ندیدم پیغامشون رو ...بازم تبریک
 می‌گم .
 -ممنون .
 -می‌خوایین برای ناهارتون چیزی درست کنم؟
 قبل از این‌که مهسا جواب بدهد، سمیر وارد آشپزخانه شد و
 گفت :
 -ناهار می‌ریم بیرون. شما یه کم جمع و جور کن، البته این
 دفعه خونه زیاد ریخت‌وپاش نیست .
 پروین خانوم جواب داد :
 -والا فکر می‌کردم امروز بعد از یه‌ماه باید از بالا تا پایین
 خونه رو بسابم. درو که باز کردم گفتم حتما اشتباه اومدم.
 همه وسایل عوض شده، همه جا هم مرتب، تر و تمیز.
 سمیر دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود. رو به

مهین خانوم گفت :

-حالا دودقیقه آبروداری می‌کردی نمی‌شد؟ الان مهسا فکر می‌کنه من شلختم!

مهسا رو به پروین خانم پرسید :

-من کمکتون کنم؟

-نه عزیزم، من خودم جمع و جور می‌کنم .

سمیر رو به مهسا گفت :

-شما یه چایی بده به من، بعدم حاضر شو بریم ناهار بیرون. من یه ساعتی کار دارم بعدش می‌ریم .

سمیر به اتاق کارش رفت. پروین خانوم رو به مهسا کرد و گفت :

-خیلی شلخته است، حتما خودتون می‌دونین !

بعد هم ادامه داد:

-چایی تازه دم کردم اگر می‌خوایین برای آقا سمیر ببرین .

تشکری کرد و یک فنجان و نعلبکی برداشت تا چای بریزد که پروین خانوم گفت :

-مهسا خانوم تو لیوان بلور براش ببر، دوست داره رنگ چایی رو ببینه .

سری تکان داد و پیش خودش فکر کرد هنوز هیچ چیزی از جزییات زندگی سمیر نمی‌داند! در دوران نامزدی باهم بیرون زیاد رفته بودند ولی هیچ‌وقت در فضایی شبیه خانه باهم تنها نبودند. از پروین خانوم پرسید :

-چایش رو با چی می خوره؟
 -تلخ می خوره، بدون قند. چایی بعد از ناهارش رو با شیر
 می خوره. کلا اهل شیرینی خوردن نیست .
 -آره، می دونم شیرینی دوست نداره.
 چای را به اتاق سمیر برد که به شدت پای کامپیوترش
 مشغول بود. لیوان چای را با احتیاط روی میز گذاشت و
 سمیر زیر لب زمزمه کرد، "مرسی!"
 متوجه شد که سمیر خیلی مشغول است و بدون حرف بیرون
 آمد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_22

بودن در کنار سمیر همیشه هیجان داشت، لحن حرف زدنش، شوخی کردن هایش، حتی گاهی قلدری کردن هایش خوب بود. وقتی که صحبت کار پیش می آمد، این مرد خشک ترین و سردترین مخلوق عالم می شد. انگار سمیر می رفت و سکان کشتی را به موجود دیگری می سپرد. در کل، حتی سمیر خوش خلق هم، به شدت عجیب و غریب بود. همیشه هر حرکتی را زیر ذره بین داشت، حتی وقتی به نظر می آمد که حواسش نیست! انگار که بیش از دو چشم داشته باشد، بیش از دو گوش! انگار چیزی بیشتر از آدم بی خیال و شوخ طبعی که در ظاهر به نظر می رسید باشد. موجودی با شخصیت مخفی، شاید کمی مرموز! یاد حرف سمیر افتاد، "ترس های ما فقط توی سرمونه، چون نمی دونیم می ترسیم". اگر این حرف درست باشد چاره مهسا فقط در این بود که از سمیر بیشتر بداند! بیشتر بشناسدش! به آشپزخانه برگشت و به پروین خانوم نگاه می کرد که از این گوشه به آن گوشه می رفت! این زن باید سمیر را خوب بشناسد! پروین خانوم انگار متوجه چیزی شده باشد برگشت و با محبت نگاهش کرد.

-به خدا اگه می دونستم که تازه عروس هستین دست خالی نمیومدم.

-این چه حرفیه می‌زنین... اصلا این‌جوری فکر نکنین.
 پروین خانوم سراغ کیفش رفت و کیف پول کوچکی که با
 قلاب هنرمندانه بافته شده بود را بیرون کشید. محتویات
 کیف کوچک را خالی کرد و به سمت مهسا برگشت.
 -مهسا خانوم، ما رسم داریم به نوعروس کادو بدیم. اینو
 من رفته بودم شهرمون از بازار خریدم. امروز برای بار
 اول گذاشتم تو کیفم. نوئه به خدا. قابل شما رو نداره.
 می‌دونم شما اصلا لازم ندارین، اصلا این‌قدر ناقابله که...
 مهسا به میان حرفش پرید. به حدی تحت تاثیر احساسات
 پاک این زن قرار گرفته بود که باز هم پذیرفت باید به
 آدم‌شناسی سمیر اعتماد کند. این هدیه در مقابل هدایای
 عروسی‌شان هیچ بود ولی برای مهسا ارزشی بالاتر از بقیه
 داشت.

-وایی، دستتون درد نکنه. چقدر خوشگله این! من عاشق
 این کارای صنایع دستیم. واقعا ممنونم.
 دستان پروین خانوم را با محبت فشرد و خیال زن میانسال
 را بابت زیبایی هدیه‌اش راحت کرد.
 -برات یه جوشونده درست کنم دخترم؟ انگار سرما
 خوردی؟!

-دستتون درد نکنه. مرسی. یه‌کم حالت سرماخوردگی دارم.
 -باورت نمی‌شه، آقا سمیر خونه باشه، من ژاکت تنم
 می‌کنم. از صبح این کولر روشنه تا شب. زمستون و

تابستونم نداره.

-بله! منم از همون کولر مریض شدم.

جوشانده را جلوی مهسا گذاشت و مردد پرسید:

-ببخشید مهسا خانوم فضولی نباشه، شما چه جوری با آقا سمیر آشنا شدین؟ راستش من شما رو قبلا با آقا سمیر ندیده بودم.

-پدر سمیر از فامیلای دور پدرم هستند. من این خونه نیومده بودم.. یعنی خونه عمو می رفتم ولی این جا تا یک ماه پیش نیومده بودم. اونم خیلی کوتاه، برای اندازه گرفتن پرده و اینا اومدیم.

-به سلامتی باشه... راستش اصلا فکر نمی کردم آقا سمیر اهل ازدواج کردن باشه!

بعد انگار که بخواهد حرفش را جمع و جور کند گفت :

-یعنی منظورم این بود که....

مهسا وسط حرفش پرید و گفت :

-می دونم کلی دوست دختر داشته! ظاهرا اهل زن گرفتن نبوده.

پروین خانم با خنده گفت :

-دوست دختر که نگو! گودزیلا! درسته آدمو قورت

می دادن !

پروین خانوم دوباره جدی شد و گفت :

-خدا رو شکر که الان آقا سمیر شما رو دارن و همه اون

داستانا تموم شده .

-بله .

سمیر هیچ وقت نگاه هرزی نداشت. راحت بود! با همه راحت حرف می زد، مرد و زن تفاوت چندانی برایش نداشت. شاید مدل تربیتش یا فرهنگ محیط اطراف این تاثیر را در او گذاشته بود. هرچند که درکمال راحتی و بدون رودربایستی بودن، خط قرمزهایی هم داشت. اگر از کسی به هر دلیلی دلچرکین می شد، کار تمام بود... دنیا دنیا هم باعث نمی شد لحنش، رفتارش و کلامش مهربان شود.

خصوصیت بعدی مخفی کار بودنش بود. سمیر لازم نمی دید که برای کارهایش به کسی توضیح دهد. کارهایی که گاهی شک مهسا را برمی انگیزت... مثل تماس های هرازگاهی به گوشی اش، تماس هایی که در جمع جواب نمی داد... یا ملاقات های ناگهانی! این خصوصیت نه چندان مطلوب سمیر را همان اول کار آشنایی شناخت! با پدرش مطرح کرد و در کمال تعجب، پدرش خیالش را راحت کرد که چیزی برای نگرانی وجود ندارد. این که پدرش کاملاً سمیر را قبول دارد و لازم نیست مهسا با افکار و حساسیت های اضافی، روحیه خودش را مکرر کند. مهسا پذیرفت ... حداقل به ظاهر پذیرفته بود، هرچند که در اعماق ذهنش به دنبال کشف اسرار مگوی سمیر بود !

حدود نیم ساعت از رفتن سمیر به اتاقش می گذشت که فکر

کرد بهتر است حاضر شود. اگر هیچ چیزی از خصوصیات
سمیر نمی‌دانست این یکی را مطمئن بود که چه قدر
وقت شناس است و از معطل شدن بدش می‌آید. فکرش از
وقت شناس بودن به آن بوسه کدایی رفت....

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_23

در دوران کوتاه نامزدیشان یکبار که قرار بود باهم برای
شام بیرون بروند سمیر را ده دقیقه معطل کرده بود چون
دقیقا به محض بیرون رفتن تصمیم گرفت کفش دیگری

بپوشد و کیف ست کفشش را پیدا نمی‌کرد. وقتی بعد از معطلی ده دقیقه‌ای که به‌نظر خودش اصلاً اهمیتی نداشت پایین رفت و در ماشین را باز کرد سمیر مثل همیشه شوخ و سرحال بود. باهم به سمت رستوران رفتند ولی قبل از این‌که پیاده شوند سمیر با لحن کاملاً جدی پرسید:

-تو معمولاً آدم بدقولی هستی؟

-نه... چطور مگه؟

-امروز بیشتر از ده دقیقه معطلم کردی، مگه ساعت هفت قرار نداشتیم؟

مهسا که از برخورد سمیر تعجب کرده بود گفت :

-چرا، ببخشید. داشتم می‌وادم پایین، یهویی فکر کردم کفشم خوب نیست. عوضش کردم ولی کیف ست کفشم رو پیدا نمی‌کردم.

-من از معطل شدن اصلاً خوشم نمیاد. اینو می‌ذارم به پای این‌که اخلاق منو نمی‌دونستی، ولی از این به بعد یا سر وقت بیا، یا بهم زنگ بزن که داری با تاخیر میایی.

مهسا که کمی جا خورده بود گفت :

-فقط ده دقیقه معطل شدی!

-تاخیر تاخیره، ده دقیقه یا ده ساعت.

به بحث کردن ادامه نداد و گفت:

-باشه، یادم می‌مونه.

وارد رستوران شدند و با راهنمایی گارسون سمت میز کنار

پنجره نشستند. رستوران نسبتاً شلوغ بود. چند دختر و پسر با فاصله دو یا سه میز دورتر نشسته بودند. آرایش‌های غلیظ و مدل موهای فشن! از نظر مهسا قیافه‌های عجیب و غریبی داشتند. رستوران ایتالیایی بود و بار دومی بود که مهسا با سمیر تنها بیرون می‌رفت. سفارش غذا را دادند که مهسا عذرخواهی کرد و به سمت دستشویی رفت. داخل دستشویی بود که صدای مکالمه دو دختر را می‌شنید. ظاهراً برای تمدید آرایش به دستشویی آمده بودند. -دیدیتش؟ از اون مایه‌داراست. انگار این‌جام پاتوقشه. چندبار دیدمش.

-راه می‌ده به کسی؟

-گند اخلاقه، دم به تله نداده. اون ماشینو منم سوار بودم. خدا رو بنده نبودم.

-این دختر دهاتیه کیه بغلش بود؟

-چه می‌دونم. حتماً از این دوزاریای یه شب دوشبه است! امکان نداشت راجع به سمیر و مهسا حرف بزنند! سیفون را کشید و بیرون آمد. یکی از دخترها در آینه صورتش را دید و پوزخندی زد. مهسا متوجه شد که دختر بی‌ادب با آرنج به پهلوی دوستش کوبید. بدون اهمیت برای شستن دستش جلو رفت که یکی از دخترها خودش را کنار کشید و با عصبانیت گفت: -یواش، چه‌کار می‌کنی؟ کیفمو خیس کردی! این کیف

مارکه‌ها! اندازه کل لباسات می‌ارزه!
 مهسا ابرویی بالا داد و در جواب گفت:
 -پس لطفا این حساب بانکیتون رو از جلوی آینه بردارین.
 می‌خوام دستمو بشورم.
 دخترک ایشی گفت و با اکراه کیفش را کمی جابه‌جا کرد.
 مشغول تجدید خط چشمش شد که مهسا با بدجنسی تمام جیغ زد:

-وایی ... سوسک!
 دخترک هول شده، خط چشم را تا پشت پلکش کشاند و جیغی زد. سرش را که بلند کرد، زیر لب "بی‌شعوری" نثار مهسا کرد. مهسا مظلومانه نگاه کرد و گفت:
 -وایی ببخشید، خط چشمت خراب شد؟
 دختر رویش را برگرداند و به کمک دوستش مشغول پاک‌کردن خط چشم کج و معوج شدند. بهترین فرصت بود.
 کیف دختر فاصله چندانی از ظرف مخصوص صابون متصل به دیوار نداشت و حواس هردو کاملاً معطوف ترمیم آرایش خراب‌شده بود. به سرعت کیف دخترک را زیر ظرف صابون هدایت کرد و تا جاییکه می‌توانست، صابون را داخل کیفش پمپ کرد. بلافاصله دستش را خشک کرد و از دستشویی خارج شد.

به داخل محوطه رستوران برگشت و به سمت میزشان حرکت کرد که متوجه شد کسی کنار سمیر نشسته و کم مانده

است که سمیر را بغل کند! واقعا عصبانی و کلافه بود، با خودش فکر کرد "حالا سمیر دیگه این قدرم تحفه نیست!". به هر حال قرار نبود عکس العمل شدیدی نشان دهد. ظاهرا سمیر داشت با دختر حرف می زد. مهسا فکر کرد بهتر است کمی معطل کند و سر میز نرود ولی نگاهی با سمیر قفل شد. چاره‌ای نداشت، آرام به سمت میز حرکت کرد و به محض نزدیک شدن به میز، سمیر گفت:

-اومدی؟ خوبی؟

مهسا که از لحن سمیر تعجب کرده بود با لبخندی تصنعی گفت:

-بله.

-دیر کردی!

-دستشویی سوسک داشت!

سمیر سرش را خم کرد و در جهت دستشویی و دو دختری که با قیافه بزرگ کرده از آن خارج می شدند نگاه کرد. رو به مهسا کرد و گفت:

-عجب سوسکایی!

بلافاصله دست مهسا را کشید و کنار خودش نشاند و رو به دختری که سر میز بود گفت:

-خب می گفتین... تخصصتون چی بود؟ فال می گرفتین؟

مهسا چپ‌چپ به سمیر خیره شد که سمیر ادامه داد:

-خودشون گفتن، تخصص فال دارن ظاهرا. می‌خواایی

دستتو بده فالتو بگیرن !

رو به دختر کرد و گفت:

-واقعا به عنوان فالگیر چهره غلطاندازی دارین !

دختر پوف کلافه‌ای کشید و از سر میز دور شد.

بعد از رفتن دختر، مهسا خیلی آرام گفت:

-اون خانوم رو می‌شناختی؟

-خانوم؟ دختره رو می‌گی؟

-آره.

-آره نه و بله.

-بله. می‌شناختیش؟

-نه، فکر کنم چشمش منو گرفته بود. احتمالا متوجه نشده

من تنها نیستم .

-کور بود؟ ندید باهم اومدیم؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_24

-نمی‌دونم، می‌خواایی برم ازش سوال کنم که شماره عینکش
درست بوده یا نه؟

چپ‌چپ نگاه کرد و پوفی کرد:

-اینجا دیگه کی هستن!

سمیر با خنده گفت:

-در و داف! حالا تو چرا بنفش شدی؟ کی رو می‌خواستی
خفه کنی موفق نشدی؟

مهسا فرصتی برای جواب‌دادن پیدا نکرد. دختری که چند
لحظه پیش از دستشویی بیرون آمده بود، با دست‌های کفی
کیفش را با فاصله از خودش گرفته بود، با عصبانیت سر
میز مهسا و سمیر آمد و کیف را روی میز کوبید و رو به
مهسا گفت:

-دختره بی‌شعور، چه غلطی کردی؟ هان؟ چشمت رو

درمیارم عوضی!

مهسا لبش را گاز گرفت. ترجیح می‌داد این مکالمات در
حضور سمیر نباشد، هرچند که دیگر دیر شده بود. گوشه

لب سمیر مشخصا بالا رفته بود و صندلی‌اش را عقب داده بود، انگار فیلم سینمایی محبوبش را ببیند! مهسا سرش را بالا گرفت و گفت:

-درست صحبت کنین خانوم، این‌جا که چاله‌میدون نیست!
-چاله‌میدون همون‌جاییکه تو ازش اومدی دختره عوضی!
برا من لفظ قلم حرف می‌زنه!

-متوجه منظورتون نمی‌شم! شما مشکلتون چیه؟
-متوجه نمی‌شی! کیف منو پر صابون کردی! متوجه نمی‌شی؟!!

-حتما اشتباهی شده. کیف شما که پیش من نبوده!
-بهت گفتم که... این کیف قد تمام هیکلت می‌ارزه.
مهسا از حرص گوشه لبش را گزید. سمیر که تا آن لحظه کاملا خونسرد و آرام بود با یک حرکت سریع میز را به جلو هول داد و دختر که توقع این حرکت را نداشت، سکندری خورد ولی قبل از افتادن توانست تعادلش را حفظ کند.
صدای سمیر بر خلاف ادبیاتش آرام و موقر بود.
-برو بتمرگ سرجات تا خودتو و تمام هیکلت رو همین‌جا به گه نکشیدم.

دخترک عصبی رو به سمیر کرد.
-چیه، خیلی سنگشو می‌زنی، خوب بهت حال داده؟
سمیر با حرف دختر عصبی‌تر شد.
-برو عملی، برو تا نزدم که از ریخت بیفتی ... دوباره

مجبور می‌شی بکوبی از اول بسازیا ... برو گمشو .
 سمیر که دستش را بالا برد. صاحب رستوران ظاهر شد و
 دختر شاکی را به بیرون از رستوران هدایت کرد. مدیر
 رستوران تمایلی به از دست دادن مشتری پر و پا قرصش
 نداشت!

به محض آمدن غذا سر میز، هردو بدون حرف مشغول
 خوردن شدند. انگار که هیچ اتفاق خاصی پیش نیامده باشد.
 هرچند که در نیمه غذا سمیر نتوانست کنجکاوی‌اش را
 کنترل کند.

-چه‌طوری تو کیفش صابون ریختی؟
 مهسا مکث کرد. جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت:
 -کیف کی؟

سمیر خیره نگاهش کرد!
 -کیف سوسکه!

مهسا لبخند زد و به آرامی گفت:
 -گفتم که، اصلا داستان صابون و کیف رو متوجه نشدم.
 احتمالا دختره برای جلب توجه اون نمایشو اجرا کرد !
 -دختره که بله ... جلب توجه کرد ... ولی منم از دیدن روی
 دیگه مهسا خیلی متعجب شدم.
 مهسا پوزخندی زد و جواب داد:
 -متعجب؟ منظور تو متوجه نمی‌شم. هرچند که منم از دیدن
 روی دیگه سمیر ترسیدم!

-ترسیدی؟ ترس داشت مگه؟

-چقدر بی ادب می شی یهو! خطرناکیا!

-تو چی؟... ظاهرا حق تو می گیری! خطرناک تری!

"-حق گرفتن" خطرناکه؟

سمیر به چشمانش زل زده بود. شاید هم به لب هایش؟ شاید به گونه های رنگ گرفته از عصبانیتش! شاید به صورت گر گرفته اش. مستقیم نگاه کرده بود ولی تسلیم شد و سرش را به جهت دیگری چرخاند. دیگر غذا از گلوی هیچ کدامشان پایین نرفت. سمیر عصبی یک پایش را تکان می داد. انگار کلافه باشد فقط می خواست از رستوران بیرون بروند. رفتارش، مهسا را هم عصبی کرد. از رستوران که بیرون می رفتند، مهسا پرسید:

-چیزی شده؟ چرا عجله داری؟

-بریم زودتر برسویمت.

-عجله داری خودم می تونم برم.

دست سمیر در سکوت مشت شد. نفس عمیقی کشید ولی باز هم کلامی حرف نزد. هردو داخل ماشین نشستند. سمیر با کف دست روی فرمان کوبید و بلافاصله کمر بندش را باز کرد.

-تو بشین. من اعصابم خط خطیه!

گفت و از ماشین پیاده شد. مهسا چاره ای نداشت جز اینکه پیاده شود و پشت رل بنشیند.

-برم خونه خودت؟
 سمیر با شصت دست، چانه‌اش را می‌خاراند .
 -اگه شب می‌مونی، آره ...
 گونه مهسا گل انداخت این بار از خجالت! پسرک بی‌ملاحظه!
 -چون گفתי نمی‌تونی رانندگی کنی گفتم! من می‌تونم از
 اونجا با تاکسی برم.
 -تو همیشه این قدر حرف می‌زنی؟ یا امشب این جوری
 شدی؟ برو خونه خودتون .
 مهسا به ترمز و کلاچ ماشین نگاهی انداخت و زیر لب گفت:
 -ماشینت داغون نشه حالا! ...
 به اندازه کافی بلند گفته بود !
 -درست رانندگی کن. خط نیفته به ماشینم!
 مهسا چپ‌چپ نگاهی کرد ... پُر از حرص، پدال گاز را فشار
 داد!
 در طول مسیر با احتیاط رانندگی می‌کرد. ماشین سمیر
 لوکس و اسپرت بود و ظاهراً به جانش هم بسته بود .
 بی‌امو روبرازی از کنارشان سبقت غیرمجاز گرفت. مهسا یک
 لحظه هول شد ولی کنترل ماشین را از دست نداد. سمیر
 پوف کلافه‌ای کشید و گفت:
 -مثل بابام رانندگی می‌کنی! خوابم گرفت.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 25

مهسا اهمیتی نداد. پشت چراغ قرمز ایستاد و به طور اتفاقی
 درست کنار همان بی‌امو قرار گرفت. دو پسر جوان داخل
 ماشین، قصد خنده و شیطنت داشتند. به محض سبز شدن
 چراغ، متلکی گفتند و رفتند! سمیر کلافه توپید.
 -برو بگیرشون.

-چی؟

-گری؟ گفتم برو بگیرشون.

-تصادف می‌کنم.

-برو گفتم، برو بگیرشون...
 مهسا با گاز شدیدی حرکت کرد و چند دقیقه بعد مهسا ماشین آن‌ها می‌راند. سمیر به جلو نگاه می‌کرد و هیچ احساسی در صورتش دیده نمی‌شد. این سرعت بالا در اتوبان پرتردد ریسک بالایی داشت. راننده جوان، خیال کوتاه آمدن نداشت و با حرکت خطرناکی سعی داشت مهسا را منحرف کند که سمیر آمرانه گفت:
 -بلدی آینه‌ش رو بزنی؟
 -چی؟
 -بلدی آینه یارو رو بزنی؟ داره شورشو درمیاره!
 -ماشین خودت چی!
 -خط به ماشین من بیفته خدمتت می‌رسم!
 -زور می‌گیا!
 -زور می‌گم!
 کلافه گاز داد، خودش را به نزدیک ماشین اسپورت رساند. رینگ به رینگ هم می‌رفتند. یک لحظه کمی به راست کشید و نزدیک‌تر شد. یک حرکت سریع فرمان، باعث جمع شدن آینه بغل سمت راننده شد ولی ماشین بی‌امو، در اثر ضربه، آینه بغل را از دست داد. مهسا در آینه دید که پسر جوان کوتاه آمد و به گوشه خیابان کشید. یک تشویق خشک و خالی از سمیر حداقل توقع مهسا بود ولی...
 -آینه ماشین منو سابوندی.

-آینه ماشین اونا رو زدم. ندیدی؟
 -دیدم. کارت حرفه‌ای نبود. فقط شانس آوردی.
 -آینه ماشینت چیزی نشده، فقط جمع شده.
 -رنگ آینه رو بردی!
 عجب موجود پررویی!
 خداراشکر که از اولین خروجی بیرون کشید و تا منزل
 پدرش راهی نبود! نزدیک درپارکینگ در گوشه‌ای ماشین را
 متوقف کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود و تنها روشنایی
 کوچه، از تیرهای چراغ برق بود.
 -رسیدیم!
 -خوبه.
 -می‌تونی خودت بری خونه؟ اعصابت خطخطی نیست؟
 سمیر روی صندلی رو به مهسا یک‌وری شد و گفت:
 -خسارت زدی به ماشینم!
 -تقصیر خودت بود! اصرار کردی آینه‌ش رو بزنم.
 -رانندگی بلد نیستی!
 مهسا پوف کلافه‌ای کشید و کیفش را برداشت. به سرعت در
 ماشین را باز کرد و پیاده شد. مردک دیوانه هر دقیقه حرف
 جدیدی می‌زد. تحملش داشت ناممکن می‌شد! مرده شور
 خودش و ماشین مدل‌بالایش را هم ببرد. حالا حداقل فقط
 مرده‌شور، ماشین مدل‌بالایش را ببرد، به خودش کار نداشته
 باشد!

مهسا که برافروخته به سمت درب منزل حرکت می‌کرد، صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید. با کمی تاخیر به عقب برگشت ولی کسی کمرش را کشیده و با قدرت به دیوار چسبانده بود. نفسش به شماره افتاده که با حرص گفت: -چته؟ این خیابون پر از دوربین، چکار می‌کنی؟ -من بldم بین ده‌تا دوربین، یه نقطه کور پیدا کنم، نگران نباش !

-چی می‌خوایی؟ این کارا یعنی چی؟ -می‌خوام خسارت ماشینمو وصول کنم. بزنی و در بری؟ از این خبرا نیست!

-مرده‌شور ماشینتو هم ببره! خسارتشو می‌دم. انگار نوبرشو آورده.... شماره کارتت رو بده، بریزم به حسابت! -نقد می‌خوام !

-من این قدر پول نقد تو کیفم نمی‌دارم! بکش کنار... -من فضلی‌ام، فقط نقد معامله می‌کنم. در یک لحظه، هر دو پایش را روی نوک کفش‌های مهسا گذاشته بود. مچ دستهایش را گرفته بود و روی صورتش خم شد... مثل گرگی که طعمه‌اش را قبل از دریدن، بو بکشد! مکث کرد ولی در یک لحظه، لبهایش را بوسید. مهسا دست و پا زد ولی فایده نداشت... سمیر رهایش نکرد! چیزی در شرف وقوع بود. سم بود یا پادزهر؟ درد بود یا مخدر؟

تاثیر همان بوسه که تمام نمی‌شد ولی رفته‌رفته آرامش می‌کرد.... چیزی در آن بوسه بود که توصیفش کار راحتی نبود. یک بوسه اجباری که بعد از ثانیه دهم هیچ اجباری در ادامه آن نبود. بعد از ثانیه دهم، دستهای سمیر سعی در کنترل مهسا نداشت و جایی کنار بدن مهسا ولی روی هوا بودند. فشار کفش‌هایش را از روی پنجه کفش‌های مهسا برداشته بود. رهایش کرده بود... انگار که منتظر باشد مهسا با یک حرکت خودش را آزاد کند. ولی مهسا خودش را آزاد نکرد و ده ثانیه دوم، سمیر را ناشیانه در بوسیدن همراهی کرده بود.

وقتی سمیر کنار کشید، بی‌شرمانه لب زد:

-طلبم وصول شد! شب خوش!

داخل ماشینش نشست و به آنی از خیابان تاریک خارج شد. مهسا متعجب، مبهوت و شوکه‌شده خیره نور ماشین سمیر بود که از انتهای کوچه به خیابان دیگری پیچید. رفت! بی‌محابا بوسید و رفت! بدون هیچ توضیحی! طلبش را وصول کرد؟! مهسا به لب‌هایش دست کشید و سعی کرد طعم این بوسه را برای ابد در ذهنش حک کند! آشفته به خانه رسیده بود و مستقیم به اتاقش رفت. تا صبح بهتر می‌شد.. حتما بهتر می‌شد. گوشی موبایلش صدا کرد. یک پیغام! کوتاه، مختصر... "فردا با عمو صحبت می‌کنم."

باید زودتر تمومش کنیم." همین؟ صحبت می‌کند؟ راجع به چی؟ خسارت ماشین؟ بوسه؟ اصلاً چه چیزی را تمام کنیم؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 26

درمقابل وسوسه پرسیدن "راجع به چی؟" مقاومت کرد و با ذهنی آشفته شب را به صبح رساند. لازم بود با پدرش صحبت کند. اصلاً قبل از اینکه سمیر حرفی بزند، خودش این آشنایی عجیب و غریب را تمام کند!
صبح روز بعد لیوان چایش را پرکرد و پشت میز آشپزخانه

نشست. پدر روزنامه به دست از در وارد شد .
 -بابا، می شه صحبت کنیم؟
 -من نمی دونم شما دوتا چتونه که کله سحر باید حرف
 بزنین... اون از سمیر که شیش و نیم صبح منو بیدار کرده،
 اینم از تو...
 باز هم از این مردک روانی رودست خورده بود.
 -زنگ زد بهتون؟
 -بله.
 -خب؟
 -رفته آلمان. کاراش رو جمع کنه. گفت می خواین زودتر
 تمومش کنین.
 -بله، باید تمومش کنیم.
 -من نفهمیدم چی شده، گفت باهم توافق کردین. عروسی
 یک ماه دیگه... اصلا نمی رسین به کارها... چه عجله ایه ..؟
 چای به گلوش پرید. حین سرفه جواب داد:
 -عروسی؟
 -پس چی؟ مگه با سمیر حرف نزدی، گفت تو مخالفتی
 نداری؟
 -سمیر گفت؟
 -مهسا، حالت خوبه؟ تو مگه با سمیر توافق نکردی؟
 -من...؟ هان...؟! چرا... مشکلی نیست.
 -مطمئنی حالت خوبه؟

-بله ،،، من برم یه زنگ باید بزنم.
 -سریع خودش را به اتاقش رساند و شماره سمیر را گرفت.
 -بوق سوم گوشی را برداشت.
 -سریع بگو، دارم می‌رم جلسه.
 -آلمان چهار صبحه... جلسه با کی داری؟
 -اول سلام.
 -خودتم سلام نکردی!
 -من بی ادب باشم، توام باید بی ادب بشی؟
 -سلام.
 -سلام آلبالو، چطوری؟
 -چهار صبح با کی جلسه داری؟
 -چهار صبح نیست و یازده و نیم صبحه، منم آلمان نیستم،
 پکن اوادم. کارم تموم بشه، مستقیم می‌رم هامبورگ کارامو
 ببندم. چند روز نیستم. کار داشتی به شماره آلمان زنگ
 بزن.
 -بابا چی می‌گفت؟ عروسی چیه؟ ما حرفی نزدیم..
 -ما عمل کردیم! حرف چیه؟!
 -سمیر من جدی‌ام ... لطفا شوخی نکن.
 -شوخی چیه آلبالو؟ زودتر عروسی کنیم بهتره... مخالفی؟
 -هان...؟!
 -گفتم مخالفی؟
 -حرف نزدیم، به بابا دروغ گفتی.

-تو که مخالف نیستی، چه دروغی؟ .. من باید برم ... آفی
دِرزن آلبالو .

دست از فکر و خیال برداشت و مانتوаш را پوشید. شال را
در دستش گرفته بود و کیفش را روی شانه‌اش تنظیم می‌کرد
که سمیر وارد اتاق شد .

-حاضری؟

-بله.

سراغ کمد لباس رفت و شلوارش را سریع عوض کرد.
جلوی آئینه موهایش را مرتب کرد و در حالی که عطر می‌زد
گفت :

-منم حاضرم بریم .

گونه مهسا را بوسید و به سمت در رفت که با صدای مهسا
خشک شد .

-فکر کردم بدنت قویه! از سرماخوردگی نمی‌ترسی !
سمیر یک تای ابرویش را بالا داد و در حالی که چشم‌هایش
را کاملاً ریز کرده بود به سمت مهسا برگشت.

-خیلی زود یاد می‌گیری! منو می‌ترسونی!

روی صورت مهسا خم شد و این‌بار مهسا برای چند ثانیه
قادر به نفس کشیدن نبود. قصدش از گفتن آن حرف فقط
شوخی بود و از حرکت ناگهانی سمیر شوکه بود. سریع
رژلب پخش شده‌اش را با دستمال پاک کرد و دنبال سمیری

که منتظرش نشده بود دوید. با سر از پروین خانوم
خداحافظی کرد و در واحد را بست. در آسانسور، کنار
همدیگر ایستاده بودند که سمیر دستش را گرفت و انگشتان
مهسا را بین انگشتانش قفل کرد. دست مهسا را بالا آورد و
روی دستش را بوسید.

-خوبی؟

چشمهایش را تنگ کرد و گفت :

-یه موقع ها خیلی بدجنس می شی!

-حَقّت بود، ادای منو در میاری؟ من فقط نخواستم رژ لب

خراب بشه وگرنه کارمو درست بدم.

-ولی بالاخره رژ لبمو خراب کردی.

-دیگه باید روت رو کم می کردم، چاره ای نبود آلبالو!

-نگو آلبالو، بدم می آد.

-ا. پس دیگه نمی گم آلبالو، آلبالوم ناراحت می شه!

حرفی نزد که بهانه جدیدی دستش ندهد. وقتی در ماشین

نشستند از مهسا پرسید:

-مسکن خوردی؟ صدات بدجوری گرفته!

-پروین خانوم برام جوشونده درست کرد. خیلیم خوشمزه

بود. خوب می شم. چیزی نیست.

-با پروین خانوم آشنا شدی؟

-آره، خانوم خوبیه. فهمیدی بهم کادو داد؟ گفت رسمشونه

به عروس کادو بدن ... کیف پول خودشو بهم داد. صنایع

دستیه... ببین!

گفت و کیف پول را بیرون کشید. سمیر نیم‌گاهی انداخت و گفت:

-گفتم که.. زن خوبیه. کلا اگه چیز خاصی راجع به خونه می‌خواهی بهش بگو. مثلاً اگر بخوایی مهمونی بدی، دکوراسیون رو عوض کنی، خرید داشته باشی. از این چیزا. -حتماً.

وقتی وارد رستوران شدند معده مهسا به سروصدا افتاده بود.

-سریع سفارش بدیم رنگت پریده. همزمان تلفن سمیر زنگ زد. بدون سلام دادن جواب داد.
-بگو کامران .

...

-باشه ، مرسی. ببر خونه ، پروین خانومم هست .

...

-خداحافظ .

بعد از قطع کردن تلفن، مهسا پرسید :

-این کامرانم کلید خونه رو داره؟

-داره ولی استفاده نمی‌کنه. برای شرایط اضطراری داره.

-مثلاً چه شرایطی؟

-می‌دونی که من آسم دارم .

-می‌دونم ولی الان که تنها نیستی. معذبم که یه نفر دیگه

کلید خونه رو داشته باشه .
 -باشه، می گیرم ازش. پروین خانوم چی؟ کلیدو ازش
 بگیرم؟
 -نه، اون اشکال نداره.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_27

-کلیدو از کامران می گیرم چون می خوام راحت باشی ولی
 یادت باشه من نمی ذارم آدمی که قابل اعتماد نیست به
 صدمتirim حتی نزدیک بشه.

مهسا جوابی نداد. پنج دقیقه بعد ناهار را آوردند. می دانست که سمیر معمولاً سر غذا صحبت نمی کند.. بعد از ناهار دوتایی در هوای آزاد قدم می زدند که از کنار یک دست فروش رد شدند. مهسا ایستاد.

-پیراشکی می خوری؟

-نه خیر، همین الان ناهار خوردم!

-صبر کن!

مهسا یک پیراشکی بزرگ خرید و مشغول گاز زدن شد. سمیر چپ‌چپ نگاهش می کرد و سرش را به نشان تاسف تکان می داد.

-نصف غذات رو نخوردی که این آشغالو بخوری؟ پر از

شکره! نخور اینا رو! گلوت بدتر می شه!

-خوشمزه است. عاشق پیراشکیم. مشکلات با شکر چیه؟

-سمه. سم سفید!

سمیر ادامه نداد و پرسید :

-چند شنبه ها کلاس داری؟

-معمولاً سه روز در هفته، از هشت صبح تا حدود سه

دانشگاهم.

-ماشین بگیرم برات یا راننده می خواهی؟

مهسا با دهان پر از پیراشکی جواب داد .

-لازم نیست، خودم با تاکسی می رم .

-بین انتخابات تاکسی نبود. ماشین یا راننده؟

کمی فکر کرد.

-ماشین.

-چی می‌خوایی؟ چه مدلی؟

-یعنی واقعا می‌خوایی ماشین بخری برام؟

-با خر که نمی‌تونی بری دانشگاه.

-دستت درد نکنه. هرچی، فرقی نمی‌کنه. پراید هاچ‌بک

دوست دارم... حالا نمی‌خواد به زحمت بیفتی.

سمیر پوزخندی زد و ساعتش را نگاه کرد.

-بریم که به زحمت بیفتم!

نصف پیراشکی را تمام کرده بود که سمیر نصفه باقیمانده

را از دستش کشید و داخل سطل زباله کنار خیابان انداخت.

مهسا متعجب نگاهش کرد.

-چه‌کار می‌کنی؟ چرا انداختی دور؟

-لبت شکلاتی شده، پاکش کن.

مهسا دستش را داخل کیفش برد تا دستمالی را بیرون بیاورد

که سمیر گفت:

-هرچی می‌خوری رو می‌مالی به سر و صورتت. اون از

آلبالو خوردنت، اینم از پیراشکی!

-دقت کردی چه‌قدر غر می‌زنی؟

-خدا رو شکر کن که فقط غر می‌زنم، کتک نمی‌زنم!

مهسا لب‌هایش را جمع کرد. سمیر را گاهی با نیم‌من عسل

هم نمی‌شد قورت داد! نیم ساعت بعد جلوی نمایشگاه

اتوموبیل بزرگی بودند. صاحب نمایشگاه ظاهرا سمیر را به خوبی می‌شناخت و مرتب در حال دولا و راست شدن بود! سمیر هم به جلد جدی و خشکش فرورفته بود. مهسا که با نیش‌باز مشغول تماشای اتوموبیل‌ها بود در فرصت مناسب بازوی سمیر را کشید و آرام گفت:
-سمیر، اینا پراید ندارنا..

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_28

مردفروشنده‌ای به سمتشان آمد و حرف مهسا نیمه‌کاره

ماند.

-خیلی خوش آمدید جناب فضلی .

-ممنون .

رو به مهسا اشاره کرد و گفت :

-خانومم هستن، می‌خواستن ماشین انتخاب کنن .

فروشنده سری به علامت احترام تکان داد.

-حتما خانوم. چه ماشینی مد نظرتونه؟ چه مدلی؟

سمیر به جای مهسا جواب داد :

-برند آلمانی. Audi, BMW.

مهسا رو به سمیر زمزمه کرد.

-پژو هم خوبه‌ها!

-سمیر با فک قفل شده لبخند تصنعی زد و گفت:

-نه عزیزم، فرانسوی به درد نمی‌خوره .

رو به فروشنده گفت :

-یه سواری هاچ‌بک Audi یا BMW

انگار از حرف مهسا فقط همان هاچ‌بک را شنیده بود!

-چه رنگی مد نظرتونه؟

مهسا قبل از اینکه فرصت انتخاب رنگ را از دست بدهد،

جواب داد :

-قرمز .

فروشنده به سمت یک ماشین BMW مشکی رفت .

-همین رو اگر بپسندید، قرمزش رو تا آخر هفته براتون

تهیه می‌کنم .

بعد از شنیدن امکانات اغرار آمیز و امنیت فوق‌العاده این اتوموبیل خاص از جانب فروشنده، سمیر رو به مهسا گفت :
-می‌خواهی باهاش یه دوری بزنی؟ ببینی دوست داری یا نه؟

-نه دیگه، همین خوبه.

-مبارکته .

سمت دفتر نمایندگی برگشتند و سمیر دسته چکش را درآورد. رو به فروشنده در حالی که چک را امضا می‌کرد گفت:

-بیست درصد به تاریخ روز. چک بقیه رو بعد از تحویل ماشین کامران براتون میاره .
-عجله ای نبود جناب فضلی .
-خواهش می‌کنم .

-به زودی آلمان تشریف نمی‌برید؟
سمیر خودکار را داخل جیب پیراهنش گذاشت.
-چطور مگه؟

-آقای علی‌زاده اون‌جا یه دفتر زدن، خیلی علاقه‌مند بودن از مشاوره شما استفاده کنن .

-قراره بریم اروپا، شاید آلمان هم سر بزنم ولی سفر کاری نیست. برادرم آلمان هستند، اگر تمایل داشتند با برادرم تماس بگیرن. ایشون از من به بازار آلمان واردترن.

بعد هم کارتی که حتما کارت بیزینس سامان بود را به
فروشنده داد.

-ممنون، حتما اطلاع می‌دم به آقای علیزاده.

-خواهش می‌کنم. ما هم کم‌کم رفع زحمت کنیم.

سمیر بلند شد و دستش را سمت مهسا گرفت. مهسا
دست‌در دست سمیر از نمایشگاه خارج می‌شد که زیر گوشش
نچوا کرد.

-گفتم بهت اینا پراید ندارن... دیدی مجبور شدی ماشین
گرون بخری!

-تو دست‌فرمونت صفره... تصادف می‌کنی، منم زن
دست‌وپا شکسته به دردم نمی‌خوره.

ماشین را که در پارکینگ پارک کردند، مهسا به موتور
سمیر اشاره کرد و گفت:

-سمیر؟

-بله.

-می‌گم می‌شه به من یاد بدی سوار موتور بشم؟

-شما همون ماشینو درست برون، موتور پیش‌کش!

-اذیت نکن، خودت می‌دونی من رانندگیم خوبه. چی می‌شه

خب موتورم بهم یاد بدی؟

-موتور دوست داری؟

-آره، خیلی، بابا نمی‌داشت. می‌گفت خطرناکه.

-عمو راست گفته. تصادف کنی کارت تمومه. مثل ماشین

حفاظ نداری!

-تصادف نمی‌کنم. قول می‌دم.

-تو شهر که نمی‌شه پشت موتور بشینی. ایرانه ها!

-تو پیست که می‌شه؟! هیجان داره!

-هیجان دوست داری؟

-او هوم. یعنی بله!

-باشه... دختر خوبی باشی، خودم یادت می‌دم آلبالو!

وقتی به خانه رسیدند، پروین خانوم رفته بود. دسته گل زنبقی همراه یک جعبه کوچک کادو روی میز بود. پاکت سفیدی هم در کنار کادو قرار داشت.. سمیر لیوانی از کابینت بیرون کشید و همزمان کتری آبجوش را روشن کرد. کمی عسل و آب‌لیمو در لیوان ریخت و آبجوش را اضافه کرد. معجون دست‌سازش را با قاشق هم زد و سمت مهسا گرفت: -اینو بخور.

-چیه؟

-دارو! بخور. برای گلویت خوبه.

به سمت میز رفت و پاکت سفید را باز کرد.

-مهسا بیا!

-بله؟

کارت عابر بانک را سمت مهسا گرفت و گفت :

-اینو بذار توی کیف. چیزی لازم داشتی ازش استفاده کن.

اگر پول بیشتر لازم داشتی، بگو که به حسابت بریزم .

-مرسی. واقعا لازم نبود.
 مهسا معجون دست‌ساز را مزه‌مزه کرد و گفت:
 -چه قدر بدمزه است!
 -تا قطره آخرش رو باید بخوری.
 محتویات لیوان را به‌زور سرکشید. ساعت حدود چهار عصر بود که سمیر دستش را گرفت .
 -بریم بخوابیم، شب باز مهمونیه، منم خسته‌م، الان نخوابم از نه به بعد چرت می‌زنم.
 ساعت شش بود که مهسا لبه تخت نشست. سمیر خواب خواب بود. خیره صورتش شده بود، بی اختیار دستش را لای موهای سمیر برد. موهایش را با دست پشت گوشش شانه زد. آرام صدایش زد؛
 -سمیر، بیدار نمی‌شی؟ دیرمون می‌شه‌ها!
 چشم‌هایش را نیمه باز کرد و خوابالو پرسید :
 -ساعت چنده؟
 -شش .
 -پا شدم، تو حاضری؟
 -من حاضرم!
 سمیر که بیدار شد سرتاپای مهسا را نگاهی انداخت و با صدایی که به خاطر تازه بیدار شدن بیشتر از همیشه بم و گرفته بود، گفت :
 -به به! چه قدرم خوشگل کرده!

منزل پدری مهسا خیلی دور نبود و خواهر و برادر بزرگتر مهسا یعنی مونا و مانی همراه با همسرانشان شایان و آزاده هم حضور داشتند. وقتی زنگ منزل را زدند، مونا بود که در را باز کرد و بعد از سلام، مهسا را در آغوش کشید.

-یه زنگ نزنایها از صبح تاحالا!

مهسا آهسته گفت:

-اساماس که دادم بهت، خوبم چرا الکی نگرانی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 29

سمیر که سعی داشت از بین مونا و مهسا رد شود، زیر گوش مونا گفت :

-نگران نباش، خیلیم بهش خوش گذشته!

بلافاصله داخل سالن رفت و تقریباً داد زد:

-سلام بر بهترین مادرزن دنیا!

مونا چپ‌چپ به مهسا نگاه کرد.

-چقدر این سمیر بی‌حیاست به خدا!

-سر به سرش نذار مونا! شوخی می‌کنه، منظوری نداره!

-چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

-نه، یه کم دماغ گرفته. سرما خوردم!

-یعنی یه‌روزم نتونست مراقبت باشه؟

-تقصیر سمیر نبود، موهام نم‌دار بود خوابیدم.

-بزار یه دو روز بگذره بعد طرفداریش رو بکن! مثل این‌که راست گفت بهت خوش گذشته!

مهسا کاملاً سرخ شد جوری که وقتی وارد سالن شدند همه نگران بودند که شاید تب دارد! یک راست سراغ مادرش رفت و سمیر را با مانی، شایان و پدرش تنها گذاشت. قبل از شام هم از سرگرم بودن اهل خانه استفاده کرد و یواشکی به اتاق سابقش رفت. اتفاقی که برایش سرشار از خاطرات ریز و درشت بود. روزهای پر جنب و جوش مدرسه، دوران پر هیاهوی پیش‌دانشگاهی و قبل از کنکور، قبول شدنش در دانشگاه بعد از یک‌سال پشت کنکور ماندن، مسابقات

ورزشی شنا .
 غرق در افکار خودش بود که صدای باز و بسته شدن در
 اتاق توجهش را جلب کرد. سریع برگشت و سمیر را دید که
 در اتاق را قفل می‌کند !
 -چه کار می‌کنی سمیر؟
 سمیر خنده‌ای پرشیطننت تحویل داد و گفت:
 -یادته یه بار منو آوردی اتاق رو بهم نشون بدی؟
 -آره.
 -آره نه و بله.
 -بله!
 سمیر که به سمتش می‌رفت با دست راست چانه‌اش را بالا
 آورد و گفت:
 -اون روز دلم می‌خواست ببوسمت! ترسیدم جیغ بزنی.
 مهسا که شیطنتش گل کرده بود جواب داد:
 -الانم ممکنه جیغ بزنم!
 خندید و گفت:
 -الان هوارم بزنی مهم نیست !
 مهسا تا به خودش آمد در بغل سمیر بود و وای که دوباره
 رژ لبش خراب شده بود! چشم‌های سمیر خیره به مردمک
 قهوه‌ای چشمانش بود. تقابل آبی و قهوه‌ای. کنار گوشش
 زمزمه کرد:
 -قبلا دلم می‌خواست توی این اتاق ببوسمت. الان دلم

چیزای دیگه هم می‌خواد.
 مهسا که هول شده بود سعی داشت فوراً از آغوش سمیر
 بیرون بیاید که البته فایده نداشت.
 -چته، چه قدر وول می‌زنی تو؟
 -زشته، الان یکی میاد تو اتاق!
 -خب بیاد. خلاف کردیم مگه؟
 -سمیر، تو رو خدا!
 -در اتاق قفله. نگران نباش!
 -الان مونا میاد دنبالمون.
 -غلط کرده.
 -تو رو خدا اذیت نکن. من معذبم این‌جا!
 -یعنی فانتزی نداشتی که تو اتاق خودت باهم...
 مهسا میان حرفش پرید و گفت:
 -نه، فانتزیای من فقط تا مرحله ماچ بودن!
 -چه معصومانه!
 با انگشتهایش موهای سمیر را پشت گوشش می‌زد که گفت:
 -یه چیزی بگم مسخره‌ام نمی‌کنی؟
 سمیر انگشت‌های مهسا را از لای موهایش درآورد و
 بوسید.
 -من کی تو رو مسخره کردم آلبالو که این دفعه دومم باشه؟
 -آه، باز گفتی که!
 -تقصیر من نیست مهسا، همیشه لب‌ات قرمز... ول کن،

حرف تو بگو.

دوباره دستش را از دست سمیر آزاد کرد و با موهای سمیر بازی می کرد.

-گاهی نمی فهممت. گاهی حس می کنم از هم خیلی دوریم.
چشمات انگار یه چیزی توی چشمات هست. یه موقع ها می ترسم.

سمیر پیشانی اش را به پیشانی مهسا چسباند.
-یه چیزی یادت باشه... هیچ وقت نه از من بترس، نه بهم دروغ بگو. من همیشه کنارتم.
-راست می گی... تو همیشه هستی... یادته وقتی منو از آب کشیدی بیرون؟

سمیر با تردید نگاهش کرد و مهسا را کمی از خود دور کرد. با تعجب پرسید:

-یادته؟ جاوید انداختت توی آبو یادته؟
-جاوید منو ننداخت. لی لی رو انداخت، من رفتم لی لی رو بگیرم افتادم.

-لی لی؟

-عروسکم.

-فکر نمی کردم توی آب افتادن رو یادته باشه.
-خیلی گنگ! صحنه ای رو که افتادم یادمه و تا کف آب رفتم... جلبکا، آب کدر، ماهی های ریز، لجن کف آب...
نفس نداشتم... بعد صورت تو که منو از آب بیرون کشیدی.

سمیر لبخند محوی زد و در حالی که مهسا را تنگ در آغوش می کشید گفت:

-وقتی از آب بیرون آوردمت ترسیدم مرده باشی. از ترس نفس نمی کشیدی!

-یادمه. کوچیک بودم.. ولی یادمه... اون دفعه هم که تو حالت بد شد رو یادمه.

سمیر با تردید پرسید:

-من حالم بد شد؟ کی؟

دست مهسا موهای سمیر را به بازی گرفته بود.

-خوب خوب که یادم نیست. تو باغ عمو جمشید بودیم، تو حالت بد شد. ما ته باغ بودیم!

سمیر سکوت کرد.

-شاید توی ضمیر ناخودآگاهت خاطره‌ای باشه. ذهن آدم خیلی پیچیده است، تمام وقایع رو ثبت می کنه ولی همیشه تمام وقایع رو به خاطر نمیاریم. بعدم این قدر با موهای من وَر نرو تا یه کاری دستت ندادم!

مهسا سریع دستش را کشید و لبش را گاز گرفت.

از حرف مهسا تعجب کرده بود. این هاله ترسناک و

کابوس مانند از گذشته دور، هرازگاهی رنگ می گرفت و

سراغش می آمد! این موضوع چیزی نبود که ترجیح بدهد با کسی راجع به آن صحبت کند. راجع به این اتفاق خاص، این کابوس گنگ کودکی، هیچ کس محرم نبود!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_30

خلوت خودش را داشت، هنوز هم کسی را به غار تنهایی
 درونش راه نمی‌داد. اصلاً قرار نبود کسی را به غار
 تنهایش راه دهد.

بارها پیش روانپزشک رفته بود. ولی چیز زیادی عوض
 نشده بود، هنوز هم هرازگاهی کابوس‌ها به سراغش
 می‌آمدند. بخصوص زمانی که تحت فشار یا استرس شدید
 بود. به قول روانشناس آلمانی، کابوس‌ها مثل اژدهای خفته

بود که با فشارهای عصبی و استرس از خواب بیدار می‌شدند و تا مدتی سمیر را آزار می‌داد. آخرین جلسه روانپزشکی را کامل به خاطر داشت، وقتی که دکتر، سمیر را به خواب مغناطیسی فرو برده بود و سعی کرده بود بفهمد منبع کابوس‌های سمیر از چه و کجاست. حتی بعد از خواب مغناطیسی، جواب درستی نگرفته بود ولی هرچه بود مربوط به گذشته بود، دوران کودکی، یک باغ بزرگ، یک روز ابری، یک دالان تاریک و نمدار، چیزی که دیده بود ولی به خاطر نمی‌آورد! به تعبیر روان‌شناس سیستم ایمنی ذهن سمیر اجازه ورود به منبع خاطره را نمی‌داد. این سطح از قدرت برترِ ذهن، گاهی در بین معدود انسان‌هایی که بهره هوشی بالاتر از متوسط داشتند اتفاق می‌افتاد. سمیر باهوش بود، به قول مدیر دبیرستانش، زیادی نابغه بود. گاهی ذهنش در چند جهت همزمان فعال بود و قدرت تمرکز بی‌نظیری داشت. به‌خاطر نیامدن بخشی از خاطرات گذشته که متصل به کابوس‌های هرازگاهی‌اش بودند هم بخشی از سیستم امنیتی ذهنش بود که هنوز راهی برای شکستن آن پیدا نکرده بود.

با صدای مهسا به زمان حال برگشت، مهسا دولا شده بود و از زیر تخت یک جعبه چوبی را بیرون می‌کشید. رو به سمیر گفت:

-بیا جعبه خاطراتم رو نشونت بدم!

سمیر با شیطننت گفت:

-ببینم چی داری توش؟ عکس اولین عشقتم هستش؟
مهسا که می‌خندید جواب داد :
-آره اتفاقاً.

بعد هم عکس پسر بسیار خوش قیافه‌ای را بیرون آورد و گفت:

-ببین، عاشق این بودم!

سمیر چپ‌چپ نگاهش کرد.

-آه آه، چقدرم زشته... عجب بد سلیقه بودی !

-نصف ایران عاشقش بودن.

-کی هست حالا این نکبت؟

-یه هنرپیشه ترک، یه سریال ترکی بازی می‌کرد که خیلی

معروف بود!

-شانست خوبه مهسا. ببین عاشق این بودی، الان شوهرت

به این خوش تیپیه! اصلاً فکرشم نمی‌کردی‌ها!

-اصلاً هم زشت نیست، خیلی هم خوشگله!

-اوی، از این حرفا جلوی من نزن‌ها! سرتو می‌برم باهات

آلبالو پلو درست می‌کنم!

-الان مثلاً غیرتی شدی؟

-مثلاً؟ غیرتیم دیگه! ممکنه آدمم بگشم، حواست جمع

باشه!

مهسا که نمی‌خواست بیشتر بحث کند گفت:

-راست می‌گی، تو از این هنرپیشه‌هه بهتری!
 -بزار ببینم دیگه چی داری در این مخزن‌الاسرار!
 سمیر دستش را گرداند که محتویات جعبه را بیرون بیاورد
 که صورتش روی یک عروسک پارچه‌ای خیره ماند.
 عروسک تقریباً اندازه بیست سانت بود. لباس‌هایش پر از
 لکه‌هایی بودند که مشخص بود بعد از بارها شسته شدن هم
 پاک نشده‌اند. سمیر به عروسک کهنه زل زده بود و
 مشخص نبود به چه چیزی فکر می‌کند. انگار بدنش به
 رعشه افتاده باشد، درست مثل یک شوک عصبی! مهسا
 وحشتزده رو به سمیر گفت :

-چی شدی سمیر؟ خوبی؟ چرا رنگت این‌جوری پریده؟....
 جواب بده!

سمیر که نفس‌هایش سنگین شده بود، کلمات نامفهومی به
 زبان می‌آورد که مطمئناً فارسی نبود. به هر سختی که بود
 به مهسا حالی کرد.

-اس....پر....ی، کُ.....ت...م.

مهسا دوید و با عجله اسپری را از کت سمیر که به کمد
 نزدیک ورودی سالن آویزان بود، بیرون کشید. خدا را شکر
 کرد که کسی متوجه مهسا نشد! با عجله به اتاق برگشت و
 اسپری را سمت سمیر گرفت. سمیر به سرفه افتاده بود و
 نفس‌هایش سنگین بود. سریع اسپری را تکان داد و نزدیک
 دهانش گذاشت و دو یا سه بار عمیق نفس کشید. بعد از چند

دقیقه نفس‌های سنگین و عمیق، حالش کمی بهتر شد. مهسا با چشمانی که از نگرانی دودو می‌زدند دستش را پشت شانه سمیر گذاشته بود.

-بهتر شدی؟

-آره، نترس، خوبم!

-چرا این‌جوری شدی سمیر؟ بریم دکتر؟

-چیزی نیست، حرفی نزن جلوی بقیه. حمله آسم بود.

مهسا لب پایش را گاز گرفت و گفت:

-باشه نمی‌گم، ولی آخه چی شد یه دفعه؟

-نمی‌دونم، حالم بد شد دیگه... مهم نیست!

-یعنی چی که مهم نیست! حتما این قدر مهم هست که حمله

بهت دست بده!

-گفتم ادامه نده، یعنی ادامه نده مهسا. با من بحث نکن!

الان نه!

مهسا که ترسید دوباره حال سمیر بد شود ساکت شد.

-باشه، هرچی تو بگی. الان خوبی؟

-آره، خوبم. ببینم اون عروسک مال خودت بوده؟

-آره، اسمش لی‌لیه. می‌خواستم این جعبه رو ببرم

خونه‌مون.

-باشه... بلند شو بریم توی هال وگرنه مونا دوباره رو

سرمون هوار می‌شه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 31

وقتی وارد سالن شدند، سمیر مستقیم به سمت دستشویی
 رفت. مونا که منتظر بود با مهسا تنها شود، کنار خواهرش
 نشست و گفت :

-بالاخره این سمیر دست از سرت برداشت. توی اتاق تو،
 دو ساعت چه کار می کردین؟

-کار خاصی نمی کردیم. داشتم عکسای قدیمی رو بهش
 نشون می دادم.
 مونا خنده ای کرد و گفت:

-حالا اگه خواستی برو یه رژ لبم بزن!

مهسا حس کرد صورتش داغ شده که مونا شروع کرد به خندیدن.

-عجب خجالتی هم می‌کشه!

ادامه داد:

-خارج از شوخی مهسا، اوضاع چطوره؟ من نمی‌دونم چرا همه‌ش در مورد تو دلشوره دارم!

-من خوبم مونا، به خدا خوبم .

-پس چرا چشمت این قدر ترسیده مهسا؟

-شاید به خاطر عوض شدن شرایط باشه. هنوز کامل باور نکردم که واقعا ازدواج کردم، می‌فهمی چی می‌گم؟

-چه جور مردیه؟ اذیت که نمی‌کنه؟

-اذیت؟ نه، خوبه. سربه‌سرم می‌ذاره ولی خیلی حواسش جمعه. مواظبه، مثل بابا .

مونا که انگار در خاطراتش سیر می‌کرد جواب داد:

-همیشه خدا همین جوری بود. اگه چیزی رو می‌خواست به دست می‌آورد و بعدم دورش دیوار می‌کشید!

-منظورت چیه مونا؟ یعنی از این آدمای شکاکه؟ که همه‌چیزو کنترل می‌کنن؟

مونا خیره نگاه کرد و گفت:

-یه بارکی بگو روانی دیگه! منظورمو بد فهمیدی!

-خب منظورت رو واضح بگو.

-ببین، سمیر خیلی باهوشه. تمام جوانب رو می‌سنجه و بعد حرف می‌زنه. خیلی نکته سنجه و به ظریف‌ترین موارد هم توجه می‌کنه. این عادتشه، حتما خودت متوجه شدی...
توجهش برای آدمایی که بهش نزدیک‌ترن یا براش عزیزترن خاص می‌شه. و "تو" براش عزیزی.
سعی می‌کرد حرف‌های مونا را هضم کند. این اخلاق سمیر کنترل بود یا مراقبت؟ شک بود یا محبت؟ با حرف مونا به خودش آمد.

-حالا نری تو هیروت!

برای عوض کردن بحث گفت:

-امروز برام ماشین خرید.

-شوخی می‌کنی؟!

-نه، ناهار رفتیم بیرون. بعد رفتیم نمایشگاه برام ماشین

خرید. هفته دیگه تحویل می‌دن.

-آفرین، چی خرید برات؟

مهسا خندید.

-گفتم پراید...

-خاک‌برسرت!

-چرا؟ خب پراید دوست دارم!

-می‌گفتی پژو بخره.

-گفت ماشین فرانسوی به‌درد نمی‌خوره!

-بی‌خود کرد، حالا چی خرید برات؟

- BMW.

-آشغال ... از گِلوت پایین نره با اون دست فرمون تو!

-دست فرمون من چشه؟

-نمالی به درودیوار... پسره ولخرجه! تو حواست باشه.

-حتما داشته که خریده. من که گفتم با تاکسی می‌رم. گفت یا

راننده یا ماشین! تازه من که گفتم پراید بخره.

-عقل نداری دیگه !

-خب چی باید می‌گفتم؟

-هیچی بابا. اصلا حرف خودت... حتما داشته که خریده. بپا

نمالی به در و دیوار!

-گفته بود بهم که وضعش خوبه. فکر نمی‌کردم این قدر

خوب باشه! سر عقد بهمون کادو زیاد دادن. بفروشیم یه کم

از پول ماشین دربیا.

-سمیر گفت؟

-هان؟ ... نه.... اون حرفی نزد. من می‌گم نکنه بهش فشار

بیاد.

-خُبّه توام. اصلا وظیفه‌ش بود!

مادر مهسا دخترها را صدا کرد که میز شام را بچینند. مهسا

سرک کشید و سمیر را دید که روی مبل تنها نشسته و

ظاهرا به صحبت‌های پدر مهسا و مانی گوش می‌دهد ولی

مشخص بود که حواسش جای دیگری است. کمی نگران

سمیر بود ولی نمی‌خواست در حضور بقیه سوالی بپرسد که

باعث ناراحتی اش شود. سرِ شام، بیشتر با غذایش بازی می‌کرد که یک مرتبه دست سمیر را روی پایش حس کرد. لبش را گزید و سرش را به سمت سمیر گرفت. جدی به چشم‌هایش زل زد و بیخ گوشش زمزمه کرد :
-غذات رو بخور، من خوبم!

حرفی نزد ولی تا آخر شب نگران سمیر بود. وقتی از خانواده خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند، هیچ کدام حرفی نمی‌زدند تا این‌که سمیر سکوت را شکست و گفت:
-مهسا، من بچه نیستم که هی بخوایی سر و ته منو بگیری.
حمله آسم اون‌قدر مهم نیست که بزرگش کنی، من یه عمره دارم باهاش زندگی می‌کنم.
-من فقط نگران شدم، همین. برای تو عادیه، من داشتم سخته می‌کردم.

-نگرانی هم حدی داره، من بldم از خودم مراقبت کنم.
-من نگفتم بld نیستی. من الان زنت هستم یا نه؟ نگرانی من کاملا طبیعیه!

-باشه قبول، ولی با من مثل بچه‌ها رفتار نکن، خوشم نمیداد.

-هیچ‌کس خوشش نمیداد باهاش مثل بچه‌ها رفتار بشه.
-من دارم حس می‌کنم یه منظوری پشت حرفته!
-خودت مرتب دستور می‌دی. تمام جمله‌هات امری‌ان.
-من چهارتا پیراهن از تو بیشتر پاره کردم.

-درسته، ولی بابام که نیستی. تو فوqش پنج شش سال از من بزرگتری، همین.

-آخه تو از دنیا چی می‌دونی؟

-اندازه خودم می‌دونم. خیلی دلت می‌خواست بیایی یه زن بگیری که چپ و راست بهش امر و نهی کنی؟
سمیر کمی عصبی شد و گفت:

-چرت نگو مهسا. همین طرز حرف زدنِت بچه‌گانه است!
حرفی داری عین آدم بگو، این مسخره بازیا یعنی چی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_32

مهسا حرفی نزد. متوجه بحث بی‌دلیلشان نمی‌شد. حساسیت سمیر را درک نمی‌کرد. سمیری که همه چیز را تمام و کمال می‌خواست و خودش واقف بود که کامل نیست. نقص دارد و این نقص، بیماری آسم لعنتی بود که از کودکی به همراه داشت. تلنگری به این پسرک گاهی مغرور و هرازگاهی خودخواه برای یادآوری ضعیف بودنش. هربار بعد از حمله آسم دچار این بحران روحی می‌شد و برای کمرنگ کردن احساس ضعفش، خودخواهانه حرف می‌زد و دیگران را برای نگرانی‌شان شمتت می‌کرد. اخلاق بدی بود و مهسا باید از کجا این اخلاق بد را می‌دانست؟ هنوز تعداد روزهایی که زیر یک سقف زندگی کرده بودند به عدد دو نرسیده بود. مهسا هم جوان بود و مسحور جاذبه سمیر! و این بت بزرگ با بداخلاقی، دلخورش کرده بود. حس می‌کرد اگر دهانش را باز کند، قبل از این‌که کلامی از آن خارج شود اشک‌هایش سرازیر خواهند شد. سمیر که متوجه حال مهسا شده بود، سکوت کرد.

وقتی به آپارتمان‌شان رسیدند، درحالی‌که صندوق‌چوبی خاطراتش را بغل کرده بود، پشت سر سمیر وارد شد و یک‌راست به اتاق خوابشان رفت. سمیر بعد از روشن کردن کولر چند دقیقه‌ای غیب شده بود. مهسا هم روی زمین، پایین تخت نشسته بود و خیره به یک عکس قدیمی نگاه

می‌کرد. سمیر وارد اتاق شد و کنار مهسا نشست. بدون مقدمه پرسید:

-به جز عکس اون مرتیکه و عروسک پارچه‌ای، دیگه چی داری تو صندوقت؟

مهسا که عکس توی دستش را آرام پایین آورده بود جواب داد:

-چیز خاصی ندارم.

سمیر عکس را از دستش گرفت.

-این تویی؟

سرش رو به علامت تایید تکان داد و شروع به بازی کردن با خرت و پرت‌های داخل جعبه کرد که سمیر دوباره پرسید:

-قهری؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. سمیر دستش را زیر چانه مهسا گرفت و گفت:

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم. بعد از حمله آسم معمولاً بداخلاق می‌شم.

-فقط نگرانیت شدم.

-می‌دونم.... اخلاقم بد می‌شه بعدش.

-از کجا باید می‌دونستم؟

-الان که بهت گفتم.

سرش را کمی بالا آورد ولی حرفی نزد.

-آشتی شدی؟

مهسا خیلی آرام جواب داد:

-قهر نبودم.

عکس قدیمی را از دست سمیر گرفت و گفت :

-این عکس صمیمی‌ترین دوستامه، عاطفه و آرمیتا. عاطفه

از همون اول خیلی باهوش بود، الان ازدواج کرده و با

شوهرش بورسیه گرفتن و دارن برای ادامه تحصیل می‌رن

کانادا. آرمیتا هم داره پزشکی می‌خونه، از همه خنگ

ترشون من بودم که یک‌سال پشت کنکور موندم! یه تست

رو جابه‌جا زدم، تا آخرش اشتباه شد.

سمیر که عکس را نگاه می‌کرد گفت:

-اصلاً هم خنگ نیستی، از همشون هم خوشگل‌تری!

-سربه‌سرم می‌ذاری؟

-آره دیگه، هم خنگی، هم زشتی!

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. سمیر هم زیر خنده زد

و گفت:

-اگه بدونی قیافه‌ت چقدر خوب می‌شه! اخم نکن، شوخی

کردم باهات. جداً هم از همشون خوشگل‌تری! خیلی هم

باهوشی.

دستش را داخل صندوق گرداند و یک اشغال آبنبات از توی

جعبه بیرون کشید .

-اینم یادگاریه؟

مهسا با هیجان توضیح داد :

-یه دونه آب نبات بیشتر نداشتیم، نوبتی لیس می‌زدیم
بهش! من آشغالش رو یادگاری نگه داشتم!
-باید نظرم رو اصلاح کنم. خوشگل هستی ولی یه تخته‌ت
کمه!

نفسش را بیرون داد و همانطور که روی زمین نشسته بود
زانوهایش را بغل کرد و رو به مهسا پرسید:
-دقیقا چند شنبه‌ها می‌ری دانشگاه؟
-این ترم سه روز در هفته است. شنبه، یکشنبه و
چهارشنبه. البته من دوشنبه‌ها هم می‌رم. کلاس حل تمرین
دارم.

-یعنی درس می‌دی؟
-سوالات امتحانی رو برای سال اولی و دومیا حل می‌کنم.
از ساعت هشت صبح تا حدود یک بعدازظهر.
-دوست داری یا برای پولش کار می‌کنی؟
-هر دو، البته بابا بهم پول توجیبی می‌داد ولی این پول یه
مزه دیگه داشت. بابا هم می‌گفت "آموزش تجربه خوبیه."
-عمو هرچی بگه درست! می‌خواهی ادامه بدی؟
-آره، چرا که نه!
-شاید من پیشنهاد بهتری داشته باشم.
-چه پیشنهادی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 33

-بیا دفتر من. با من کار کن.

-من؟....مثلا چه کار کنم؟

-مثلا به من کمک کنی.

-به تو کمک کنم؟

-آره، من سرم خیلی شلوغه، به کارام نمی‌رسم. این دفتریم

که کرایه کردم تازه راه افتاده، دو سه نفری هستن و یه

منشی هم داره که خیلی از پس کارای من بر نمیان.

-مگه کامران بهت کمک نمی‌کنه؟

-کامران بیشتر آدم کارای اجراییه. خیلی از کامپیوتر و
 بیزینس و سهام و این چیزا سر در نمیاره.
 -خب منم از اینایی که گفתי خیلی سر در نمیارم! می‌دونی
 که من صفر کیلومترم. خیلی کاری بلد نیستم.
 -اقتصاد داری می‌خونی دیگه. اصول کارو بلدی، بقیه رو
 هم خودم یادت می‌دم، دو سه ماهه راه می‌افتی!
 -این ترم که قول دادم بابت حل تمرین. از ترم دیگه شاید
 بتوانم پیام .
 -این ترم هم همون چند روز که تعطیلی و دانشگاه نمی‌ری
 رو بیا دفتر من.
 هنوز کمی مردد بود.
 -به شرطی که سرم داد و بیداد نکنی.
 سمیر چپ‌چپ نگاه کرد و گفت :
 -تو اصلا داد و بیداد منو دیدی؟ البته اگر بازی‌گوشی کنی،
 حتما می‌بینی!
 -سمیر؟
 -بله؟
 -سرعقد بهمون کادو اینا زیاد دادن. بیشتر سکه بود .
 -خب؟
 -می‌خواهی بفروشی، یه خرده از پول ماشین دربیاد؟
 -پول ماشین؟ همون که امروز خریدیم؟
 -آره... یعنی بله.

-من چک کشیدم. اگه حسابم خالی بود که چک نمی‌دادم .
 -خب منظورم اینه که بهت فشار نیاد.
 سمیر اول پوزخندی زد ولی سریع حالت عادی به صورتش برگشت.
 -ممنون از توجهت. تو نگران پول نباش. من دوتا کار رو خوب بلدم. پول درآوردن و پول خرج کردن .
 مهسا سکوت کرد و حرفی نزد .
 روز اولی که به دفتر سمیر رفت با یک مجموعه تقریبا ساکت مواجه شد. هرکسی مشغول کار خودش بود. سمیر او را کنار صندلی خودش نشاند و شروع به توضیح دادن کرد .
 -قانون اول کار اینه که به حرف من گوش می‌دی، با من بحث نمی‌کنی و فقط می‌گی چشم!
 مهسا چشم‌هایش را گرداند ولی حرفی نزد. سمیر که سرش پایین بود و چیزی ندیده بود ادامه داد:
 -قانون دوم اینه که باید بخونی، بخونی و بخونی. روزنامه، مقاله، خارجی، ایرانی. اطلاعات رو تو مغزت تحلیل کنی، ببینی کجا این اطلاعات می‌تونه به هم مربوط باشه، خلاصه رو هم تو یه دفترچه بنویسی. باید اطلاعات جمع شده رو بازخونی کنی. ممکنه خبر امروز به خبر هفته آینده ارتباط داشته باشه. این‌ها برای بازار سهام موارد کلیدی هستند.
 قرارداد شرکت‌های بزرگ، این‌که چی رو خریدند و یا چی رو فروختند. به سهامدارها چقدر سود دادند، چه شایعاتی دور و

بر شرکتشون هست. باید به همه اینا مسلط باشی.
 -عجب کار سختی داری ها!
 -قانون سوم اینه که غُر نمی زنی!
 -من که غُر نزدم!
 -قانون اول رو یادت رفت که با من بحث نکنی؟
 -خیلی خب بابا. چشم!
 -آفرین. قانون چهارم اینه که باید به کامپیوتر و
 برنامه نویسی تا حدودی که می تونی مسلط بشی. اگر لازم
 داری اسمت رو کلاس بنویسم چون خودم وقت ندارم بهت
 یاد بدم.
 -یه چیزایی بلدم.
 -خوبه. می تونی کارت رو شروع کنی. در ضمن شروع کن
 آلمانی یاد بگیری.
 -آلمانی برای چی آخه؟
 -باز که قانون اول رو یادت رفت!
 -سوال که می تونم بپرسم؟
 -برای این که من با بورس آلمان زیاد کار می کنم، باید
 آلمانی بلد باشی. در ضمن احتمالش زیاده که یه روزی برای
 زندگی بریم آلمان، بهتره زبانشون رو بلد باشی که اذیت
 نشی. اسمتو می نویسم کلاس زبان. می دونم انگلیسی بلدی
 وگرنه اونو هم باید یاد می گرفتی.
 -شنیدم زبون سختیه!

-برای خودت هم خوبه که یاد بگیری. من گاهی اوقات وقتی
زیادی کلافه باشم، عصبی بشم، یا درد داشته باشم به طور
غیر ارادی آلمانی حرف می‌زنم. بلد باش که بفهمی چی
می‌گم. در طول روز هم گاهی استفاده می‌کنم.
-در طول روز فقط فحشا رو آلمانی می‌گی.
-فکر نکن چون زن و شوهر هستیم حواسم به کارت
نیست. بهتره عصبانیم نکنی!
-می‌گم سمیر، من هم پیام دفتر، هم برم دانشگاه، هم آلمانی
یاد بگیرم، هم برم حل تمرین، هم درس بخونم، هم به کار
خونه برسم. خب خسته می‌شم. می‌خواهی نیام؟
-گفتم غر زدن نداریم.
-دیگه وقت سر خاروندن ندارم که! هر جور فکر می‌کنم
می‌بینم حل تمرین بیشتر به روحیه من می‌خوره سمیر!
-بشین کاری که گفتم رو بکن وگرنه ناهار آلبالو پلو
می‌خوریم!
-سمیر!
-بله؟
-به ادامه تحصیل من فکر کردی؟
-گفتم کمکت می‌کنم. باید یه کم صبور باشی.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_34

مهسا از همان روز اول سخت مشغول یادگرفتن کارهای
 سمیر شد. بعد از چند ماه خیلی پیشرفت کرده بود. کار کردن
 با سمیر هیچ حُسنی نداشت، این خوبی را داشت که فرصت
 شناخت بهتر از سمیر را بدهد. مثلاً عادت‌های معمولش را
 فهمیده بود، بیدار شدن، خوابیدن، جدیتش در کار، دقت و
 صبوریش وقتی داشت چیزی را توضیح می‌داد. سمیر بنظر
 زیادی رئیس‌بازی در می‌آورد ولی در اصل حواسش به
 مهسا و پیشرفت فوق العاده‌اش بود. مهسا هم فهمیده بود
 که اکثر حرف‌های سمیر شوخی است و کمتر به دل
 می‌گرفت، هرچند که او هم گاهی سمیر را حسابی حرص

می‌داد و به قول سمیر، " قانون اول " را زیر پا می‌گذاشت .
 اواخر اسفندماه بود که یک روز عصر کنار مهسا که روی
 مبل جلوی تلویزیون لم داده بود نشست.
 -باز سریال چرت و پرت می‌بینی؟
 رو به سمیر برگشت و طبق عادت یک دستش لای موهای
 سمیر رفت و با موهایش بازی می‌کرد .
 -ساعت استراحتمه خُب، باز تو به من گیر دادی؟
 دست مهسا را گرفت.
 -باز تو با موهای من ور رفتی؟ خطرناکه، نکن!
 مهسا لبش را گزید و جواب نداد. سمیر هم یک نفس عمیق
 کشید و پرسید:
 -چندمه اسفنده مهسا؟
 -بیستم .
 -زودتر جمع کنیم بریم ماه عسل، بعد از عید مدرسه موشا
 باز می‌شه، وقت نمی‌شه بریم.
 -مدرسه موشا عمه‌ت می‌ره، من می‌رم دانشگاه!
 -اولا که من عمه ندارم، دوما اون دانشگاهت هم که به درد
 نمی‌خوره، یه دانشگاه درست و حسابی می‌رفتی!
 -من دارم می‌رم دانشگاه تهران. تو رو بگو معلوم نیست
 مدرکت رو کدوم دانشگاه قلابی خریدی، حالا گندش بعدا در
 میاد!
 -دانشگاه من از بهترین دانشگاه‌های آلمان بوده!

-با پول رفتی دانشگاه! راست می‌گی می‌اومدی ایران
 کنکور می‌دادی! احتمالا آب‌حوض‌کشی قبول می‌شدی!
 مهسا گفت و از اتاق فرار کرد. سمیر اما از جایش هم تکان
 نخورد، خیلی خونسرد جواب داد:
 -بعدا خدمتت می‌رسم، شام هم آلبالو پلو می‌خوریم!
 مهسا از آشپزخانه داد زد:
 -کی می‌ریم ماه عسل؟
 -زنگ می‌زنم به آژانس، بلیط رو برای هفته آینده اوکی
 کنیم.
 -کجا می‌ریم؟
 -بریم مراکش، تنهایی جایی که الان می‌شه شنا کنی!
 -من ویزا ندارم که!
 -می‌گیرم برات.
 -عالیی! پس من می‌رم چمدونم رو ببندم.
 -از حالا؟ گفتم هفته دیگه می‌ریم. الان هم وقت استراحتت
 تموم شده، برو بشین سر کارت!
 -نه دیگه، چمدونم رو اول ببندم خیالم راحت بشه!
 گفت و به سمت اتاق خواب رفت.
 -می‌گم بیا بشین سر کارت.
 -الان هوا اونجا چه جوهریه؟
 -بیا بشین سر کارت گفتم!
 -ژاکت هم بیارم سمیر؟ من زود سرما می‌خورم!

-مهسا بیا اون فایل اکسلی که بهت دادم رو مرتب کن، من تا غروب لازمش دارم.

بدون توجه به سمیر، توی اتاق خواب دنبال چمدان می‌گشت. سمیر را صدا زد:

-سمیر... بیا اون چمدون قرمز رو از بالای کمد بده، من دستم نمی‌رسه!

سمیر کلافه گفت:

-بیا این‌جا گفتم!

منتظر سمیر نماند.

-آه، خودم بر می‌دارم!

سمیر با صدای بلند افتادن چیزی روی زمین و متعاقب آن جیغ مهسا به سمت اتاق خواب دوید که مهسا را افتاده از روی صندلی و مشغول مالیدن مچ پایش پیدا کرد! نگران به سمتش رفت.

-دو دقیقه صبر نمی‌کنی من پیام؟ الان پات رو شکوندی، ماه عسل کنسل شد!

مهسا که از درد پا اشکش در آمده بود گفت:

-وای نگو، بریم تو رو خدا. من چیزیم نشده.

-الان زر زدن مال چیه؟ اگه چیزیت نشده؟ پاشو ببرمت دکتر ببینم پات شکسته یا نه!

-من نمی‌تونم راه پیام، پام درد می‌کنه!

سمیر که زیر بغل مهسا را گرفته بود گفت:

-آره، بریم پات رو قطع کنیم دردش خوب بشه! پاشو تا یه کتکیم از من نخوردی.

-به خدا خیلی درد می کنه!

-دختره لوس! صبر نمی کنی من پیام، الانم پاتو داغون کردی! حتما توقع داری بغلت کنم. خیال خوش! پاشو راه بیفت! لی لی کن ... راه بیفت ببینم.

بعد از رفتن به بیمارستان و عکس گرفتن از پای مهسا معلوم شد که شکستگی در کار نیست و پایش فقط کمی ضرب دیده است. تا آخر هفته سمیر هرچقدر تلاش کرد مهسا را متقاعد کند که دل به کار بدهد نتوانست که نتوانست. مهسا کاملا هیجان زده بود و قادر به تمرکز بر روی کار نبود!

مقصد اولیه ماه عسل به توصیه سمیر، مراکش بود. مراکش، کشور رنگ ها و ادویه. سرزمینی سرخ در شاخ آفریقا! سرزمین خدا...

ترکیب رنگ ها، زیبایی بناهای اسلامی-آفریقایی، تقابل مذاهب و نژاد از این کشور آفریقایی، ساحره ای اغواگر ساخته بود. توقع مهسا شاید مسافرتی لوکس و آرام بود ولی...

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_35

هواپیما در فرودگاه کازابلانکا فرود آمد و مهسا بدون اختیار
 دلش برای فیلم‌های سیاه‌وسفید قدیمی ضعف رفت! دخترک
 ساده توانایی چندانی در مخفی‌کردن ذوقش نداشت!
 -وایی سمیر، من الان احساس این‌گرد برگمن تو فیلم
 کازابلانکا رو دارم!
 -نگفته بودی این‌قدر ندید بدیدی!
 -برو بابا... بی‌احساس!
 -حتما منم الان همفري بوگارتم؟!
 -نه دیگه، تو الان شوهر این‌گرد برگمنی، همفري بوگارت
 عاشقش بود، دختره زن یکی دیگه شده بود.

-بیا برو پایین تا همین اول سفر نزدم لهت کنم خانوم
اینگرد برگمن!

مهسا ریز خندید و از حرص دادن سمیر کاملاً راضی به نظر
می‌رسید. هتل چندستاره محل اقامت دلپذیری بود که منظره
جالبی از دریا داشت و به منطقه رستوران‌ها و بازارهای
محلی هم نزدیک بود. مهسا لباس آزادی پوشید و درحال
جادادن وسایل داخل کمد بود. سمیر خیره لباس‌های مهسا
پرسید:

-این لباسا چیه باخودت آوردی؟
-خوب نیستن؟

-عقل نداری تو؟ مگه ما قراره بریم مهمونی؟ اینا چیه آخه؟
دوتا لباس ساده می‌آوردی بتونی آزاد باهاش بچرخي!
-سمیر، بلوز شلوارم دارم دیگه.. حالا خیلی‌ام بد نیست.
-زیاد وسیله‌هات رو ولو نکن. دوشب بیشتر این‌جا نیستیم.
-وا، کجا می‌ریم؟

-قایق گرفتم بریم روی آب.

-از این کشتی بزرگا؟

-کشتی نه...! قایق. خیلی بزرگ نیست. نهایتاً ده‌نفر. ولی
خب فقط من و توایم دیگه!

-من و تو؟ راننده‌ش چی پس؟

-کاپیتان سمیر هست دیگه!

-تو بلدی قایق برونی؟

- دست کم گرفتی منو؟
- خب شب کجا بخوابیم؟
- تو همون قایق. جا داره، تخت، دوش، آشپزخونه .
- غرق نشیم؟
- شنا بلدی، غرق نمی شی.
- یعنی همهش رو آبیم؟ من تهوع نگیرم!
- آب آروم باشه برای چی تهوع بگیری؟ تازه قرص ضد دریازدگی هم هست.
- همین شهر می مونیم یعنی؟ جایی نمی ریم؟
- من تو رو جای بدی نمی برم. خیالت راحت. بعدم از تنگه رد می شیم.
- تنگه؟
- جبل الطارق. جغرافیت بدها! می ریم سمت شمال. یکی از بنادر اسپانیا. بعدم با پرواز، به سمت هامبورگ.
- چقدر کار داریم! خب همین جا بودیم! ببین چه خوشگله!
- همه جا رنگی رنگیه! خیلی باحاله! من فکر کردم مراکش یه کشور داغونه!
- اشتباه فکر کردی. کشور قشنگیه، با یه فرهنگ غنی. ولی ما فقط دوروز این جا هستیم. سفر اومدیم، بخور بخواب نیست که!
- اتفاقا سفر یعنی بخور بخواب ...
- چقدر بامن یکی به دو می کنی آلبالو ...! بجنب حاضر شو!

سمیر درحالی که شلوار جین را با شلوارک کوتاهی عوض می‌کرد سراغ وسایل مهسا رفت.

-مایو نیاوردی؟

-چرا. ایناهاشن!...

کلافه به مهسا زل زد.

-این چیه؟ به درد نمی‌خورن که!

-سمیر، من با همینا می‌رم شنا می‌کنم. چشونه مگه؟

-دوتیکه نداری؟

مهسا بدون اختیار سرخ شد.

-من روم نمی‌شه اصلا دوتیکه بپوشم، الان برم تو ساحل لخت بشم؟

-نگفتم تو ساحل. تو قایق که فقط خودمونیم.... باید بریم

خرید.

-خرید خوبه، بریم!

-من حالم بهم می‌خوره تو مسافرت وقتمو صرف خرید کنم،

الان به‌خاطر سلیقه افتضاح تو "مجبورم" برم خرید!

-من به سلیقه گندم معروفم! نمی‌دونستی؟!

سمیر که در ابتدا کنایه مهسا را نگرفته بود، ناگهان مکث

کرد و بلافاصله نزدیک‌ترین وسیله دم‌دستش که یک عینک

آفتابی بود را به سمت مهسا پرت کرد. مهسا با آمادگی کامل

جاخالی داد ولی هیچ‌کدام پی قضیه را نگرفتند و صلح

برقرار شد. سمیر که حاضر و آماده در چهارچوب در منتظر

بود با آمدن مهسا، خودش را کمی کنار کشید.

-آفتاب این جا تیزه. بریم زودتر یه بازاری همین بغل هست.

-بلدی؟ قبلا اومدی؟

-آره دیگه، این جا پاتوقم بوده. همفری بوگارتم مثلاً! بجنب، راه بیفت.

تا زمانی که به بازار اصلی برسند، مسیر یک‌ربعه، یک‌ساعت طول کشید. مهسا کنار هر دست‌فروشی می‌ایستاد و خرید می‌کرد. ادویه، روسری‌های رنگی، صندل‌های طرح‌دار، چایی‌های طعم‌دار. کار را به جایی رساند که صدای سمیر را درآورد.

-راه بیفت مهسا، داری اخلاق منو گه مرغی می‌کنیا.

-دارم خرید می‌کنم. چته خب!

-الان نیم‌کیلو ادویه رو تو ماه عسل برا گور عمه نداشته من خریدی؟

-خودت گفתי قایق آشپرخونه داره، باید آشپزی کنیم دیگه!

-ما نیم‌کیلو ادویه لازم داریم؟ بیا بهت گفتم!... بیا تا همه‌شو نریختم تو سطل آشغال.

-چقدر عصبی شدی عزیزم؟! بریم هتل، از این چاییای طعم‌دار برات درست کنم آروم بشی!

-چایی طعم‌دار نمی‌خوام، برو از اون لباسای پولک‌دار عربی بخر شاید آخرشب به کارت اومد.

گفت و رفت. مهسا "بی شعوری" زیر لب حواله اش کرد و دنبالش دوید.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_36

بعد از خریدن چند دست لباس مناسب از نظر سمیر، برای خوردن غذا وارد رستوران زیبایی شدند. مزه تند ادویه ها زیر زبانشان بازی می کرد .. خوراک هایی با طعم عالی از سرزمینی دور! از همه بهتر، شیرینی ها و تنقلاتی بودند که سمیر تمایل چندانی برایشان نشان نداد و سهمش را

سخاوتمندانه به مهسا بخشید. ساعت از نه شب گذشته بود
 که سمیر از پشت میز غذا بلند شد. مسافت تا هتل راهی
 نبود. هرچند که حمل کردن کیسه‌ها و ساک‌های خرید کار
 راحتی نبود. با وارد شدن به اتاق، مهسا روی تخت دراز
 کشید و شروع به مالیدن پاهایش کرد. سمیر به سمت کمد
 لباس رفت و در کمال تعجب، پیراهن و شلوار نسبتاً رسمی
 پوشید. در حال بستن دکمه‌های سرآستینش بود که نگاه
 مهسا را روی خودش شکار کرد.
 -من یه قرار کاری دارم. تو لابی هتل.
 مهسا متعجب نگاهش کرد.
 -قرار داری؟ با کی؟
 -گفتم که... قرار کاریه.
 -ماه عسل قرار کاری می‌دارن؟ کی هست حالا؟
 -تو مگه چقدر آخه از آدمای دور و بر من خبر داری
 آلبالو؟ نمی‌شناسیش. نیم‌ساعت بیشتر کار ندارم. تا تو یه
 دوش بگیری، منم اومدم.
 -باز اعصابت متشنج شد؟ چایی طعم‌دار برات درست کنم.
 -برو سربه‌سر من نذار، یه چی می‌گم جیغت دربیاد.
 مهسا بلند شد و درحالی‌که دستش را در هوا تکان می‌داد به
 سمت حمام رفت.
 -مهسا!...
 -بله؟

-من کلید دارم، درو برای کسی باز نکن.
-باشه.

از حمام که برگشت، هنوز حوله به تن داشت که کسی در زد. به سمت در اتاق رفت که یاد حرف سمیر افتاد.. "من کلید دارم، درو برای کسی باز نکن". از چشمی بیرون را نگاه کرد. پیشخدمت هتل بود. به انگلیسی پرسید.
-بله؟

-سفارش چای و قهوه رو براتون آوردم.

-من سفارش چیزی ندادم.

-اتاق چهارصد و دو، آقای فضلی؟

-بله، درسته. شاید همسرم سفارش دادن... لطفا بذارید

پشت در.

-حتما. شب شما خوش.

از چشمی در نگاه کرد و رفتن پیشخدمت هتل را دید. با این حال در اتاق را باز نکرد. لباس پوشید و موهای نمدارش را قبل از رسیدن سمیر کمی خشک کرد. پنجره رو به بالکن را باز کرد و از استنشاق بادی که از سمت دریا میوزید ریه‌هایش را پر کرد. با شنیدن صدای در به عقب برگشت.
-اومدی؟

سمیر به سمتش رفت و از پشت در آغوشش گرفت. سرش را لای موهای مهسا فرو برد و عمیق نفس کشید.
-بوی خوبی می‌دی!

خندید و خودش را از بین بازوان سمیر آزاد کرد.
 -ولی تو بوی خوبی نمی‌دی! سیگار کشیدی؟
 سمیر با کف دست به پشتش کوبید. به سمت حمام راه افتاد و
 دکمه های پیراهنش را باز می کرد و هم زمان غر می زد.
 -سگ تو روحت با اون دماغت... برم دوش بگیرم.
 -سینی بیرون درو آوردی؟
 سمیر مکث کرد .
 -کدوم سینی؟
 -نمی‌دونم، پیشخدمت آورد... چایی، قهوه،،، گفت تو
 سفارش دادی... من حوله تنم بود، درو باز نکردم. گفتم
 بذاره پشت در.
 فک سمیر سخت شد و چشمانش دوخط باریک. با صدای
 مهسا به خودش آمد.
 -می‌گم سینی رو نیاوردی؟
 -نه، سرد شده بود، گفتم ببرنش پایین .
 به سمت حمام رفت و به ده دقیقه نکشید که لباس راحتی
 پوشیده بود و سرش را با حوله خشک می‌کرد. کولر اتاق را
 طبق معمول روشن کرد. نیم‌ساعتی را پای کامپیوتر مشغول
 بود. مهسا هم تمام لباس‌های جدیدی را که خریده بودند،
 دوباره پوشید و امتحان کرد. سمیر که لپ‌تاپش را بست به
 سمتش رفت. درحالی‌که به کیف کوچکی که سمیر بعد از
 قرارش با خود آورده بود اشاره می‌کرد، پرسید.

-حالا قرار کاریت خوب پیش رفت؟
 -بله .
 -این کیف چیه؟
 -یه مشت مدرکه. تو اسپانیا باید به کسی تحویل بدم.
 -چرا پست نکردن؟ تو چرا تحویل بدی؟ خلاف نباشه؟!
 -خلاف چیه؟ طرف دوستم بود .
 -ببین اون فیلمه بود، طرف مدارک دوستش رو میخواست
 جابه جا کنه، بعد...
 سمیر به میان حرفش پرید.
 -بیا بعدشو من برات تعریف کنم ... خانوم مارپل!
 به سمت سمیر رفت ولی هنوز دلش راضی نبود.
 -سمیر، نکنه دردمست بشه؟
 -قرار بود چایی طعمدار درست کنی، چی شد؟
 حواس مهسا کاملا پرت شد.
 -جدا می خوری؟
 -من فقط چایی آلبالو می خورم!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_37

دستش را دور بدن مهسا پیچید.
 -سمیر، کی می‌ریم سوار قایق بشیم؟
 -می‌ریم... ممکنه یه کم برنامه رو عوض کنم.
 -یعنی چی؟
 -شاید هوا مناسب نباشه، اگه دریا متلاطم بشه، دیرتر
 می‌ریم.
 -نه، بریم تو رو خدا...
 -تو که می‌ترسیدی؟
 -نه، نمی‌ترسم. تو هستی دیگه.
 -باید تافت بزنم همین‌ریختی بمونی مهسا!
 مهسا ریز خندید.
 -چرا بوی سیگار می‌دادی!
 -اونی که باهاش قرار داشتم سیگار کشید.

- واقعا نمی‌ریم قایق؟
 - گفتم که ... بستگی به هوا داره. خوب بشه، می‌ریم!
 صبح روز بعد دیرتر از معمول بیدار شد و با کمال تعجب
 سمیرا را در حال چک کردن لپ‌تاپش پیدا کرد.
 - سلام.
 - سلام خوابالو ...! بیدار شدی؟
 - خسته بودم. تو بازم زود بیدار شدی؟
 - بله. من سحرخیزم.
 - دیشب با کی نصفه شب حرف می‌زدی؟
 - مهسا، تو قبلنا هم همین قدر فضول بودی یا تازگیا فضول
 شدی؟
 - سمیرا...! ساعت سه صبح پای تلفن هوار می‌زنی، منو زابرا
 می‌کنی، سوالم نپرسم؟
 - یه شریک کاری. داشت غلط زیادی می‌کرد، باید
 می‌شوندمش سر جاش.
 - الان نشست؟
 - بله.
 - نمی‌شه از این به بعد شرکت رو صبح‌ها ادب کنی، به
 جای سه صبح؟
 - پاشو برو دوش بگیر، آماده بشو که راه بیفتیم برای قایق.
 - اا ... هوا خوب شد؟
 - هوا رو خوب کردم! ... بجانب حاضر شو.

مهسا در راه حمام بود که با نیش باز برگشت و پرسید:
 -می‌گم این شریکت که ادبش کردی،،، اسمش "هوَقِنِ
 زَن" * نبود؟

پرسید و فرار کرد. قبل از اینکه دمپایی سمیر که به سمتش
 پرتاب شده بود درست به صورتش اصابت کند!!
 نزدیک ظهر بود که هتل را تحویل دادند. چمدان‌های
 مسافرتی، پشت تاکسی جای گرفت و به سمت اسکله کوچکی
 حرکت کردند. قایق‌های شخصی عمدتاً با رنگ سفید در بندر
 کوچکی پهلو گرفته بودند. راننده تاکسی در کنار یکی
 از اسکله‌ها توقف کرد و چمدان‌ها را زمین گذاشت. با این‌که
 در روزهای آخر زمستان بودند، آفتاب گرم‌تر از انتظارشان
 بود. مهسا راضی از لباس گشاد و تابستانی‌ای که برتن
 داشت، لبه کلاه حصیری را پایین‌تر کشید و عینک آفتابی را
 روی چشمانش جابه‌جا کرد. سمیر دسته چمدان خودش را
 گرفت و رو به مهسا پرسید:

-می‌تونی چمدونتو بیاری؟ تا قایق راهی نیست.

با دست کمی دورتر را نشان داد.

-اون قایق سفیده، "العین".

مهسا به جهتی که سمیر اشاره کرده بود نگاه کرد. انگار که
 خواب باشد! قرار بود سوار این قایق شوند؟!!

-وایی... اینه؟

-دوست داری؟

-خیلی! عین فیلماست... خب شد نموندیم هتل، این خیلی بهتره!
 به محض اینکه مهسا پایش را روی قایق گذاشت، ناخودآگاه ترسید.
 -وایی، سمیر... غرق نشیم؟!
 -غرق می‌شیم! عین فیلم!
 وسایلشان را داخل قایق بردند. پله‌کان باریکی، عرشه را به قسمت پایین قایق متصل می‌کرد. جاییکه شبیه سالن کوچکی بود، مجهز به چند مبل و یک تلویزیون. آشپزخانه جمع‌وجوری گوشه فضا تعبیه شده بود که گاز و یخچال کوچکی داشت. سمیر صدایش زد.
 -برو وسایلت رو بذار تو اتاق، ته راهرو دوتا اتاقه، تو هرکدوم خواستی برو.
 -کجا می‌ری؟
 -موتور و سوخت رو چک کنم. بعد ناهار راه بیفتیم.

*هوقن زن ، به زبان آلمانی "حرامزاده"

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 38

مهسا چمدان را دنبال خودش کشید و در اولین اتاق در
 انتهای راهروی بعد از سالن را باز کرد. اتاق خوابی به رنگ
 آبی آسمانی! رنگ آبی آسمانی، به دلیل هماهنگی رنگ
 تابلوی آویخته به دیوار و روتختی و وسایل اتاق در ذهن
 تداعی می شد. حمام و دستشویی کوچکی هم داخل اتاق تعبیه
 شده بود که بیشتر شبیه یک کیوسک کوچک شیشه ای بود .
 به سمت اتاق دوم رفت که تقریباً مشابه اتاق اول بود ولی
 رنگ غالب قرمز بود. در اتاق دوم را بست و چمدانش را
 گوشه تخت خواب اتاق اول گذاشت. زیپ چمدان را باز کرد و
 مشغول جادادن وسایلش داخل کمد کوچک شد. با صدایی به
 عقب برگشت. سمیر در چهارچوب در ایستاده بود.

-پرنسس آبی دوست دارن؟
 -تو دوست نداری؟
 -من آلبالویی رو ترجیح می‌دم .
 -موتورو چک کردی؟
 -بله .
 -می‌گم سمیر، اگه مشکلی پیش بیاد ...
 -چه مشکلی؟
 -چه می‌دونم، مثلا قایق خراب بشه..؟!
 -با رادیو می‌شه تماس گرفت. این قایق، تلفن ماهواره‌ای
 هم داره. سیستم جهت‌یاب خودکار، باتری خورشیدی، دوتا
 قایق بادی نجات...
 مهسا به میان کلامش پرید:
 -یه کاپتان خوش‌تیپ!
 -یه کاپتان خوش‌تیپ و بی‌اعصاب!
 مهسا خندید.
 -می‌خندی؟ الان من سرتو زیر آب کنم، خدا هم صداتو
 نمی‌شنوه!
 -مگه عقلت معیوبه! زن به این خوبی! تازه چایی طعم‌دارم
 برات درست می‌کنم!
 سمیر چمدانش را به گوشه‌ای انداخت و دست مهسا را
 کشید.
 -ناهار بخوریم، گشنمه.

-چی بخوریم؟

-ادویه با نون! ... برو ببین تو یخچال چی هست.

-باشه.

مهسا یکراست سراغ یخچال رفت. بیشتر فضای کوچک یخچال با چندمدل نوشیدنی اشغال شده بود. کمد کوچک کنار یخچال را باز کرد و چند کنسرو به چشمش خورد. برای ناهار سبک، گزینه بدی نبود. یک بسته نان را بیرون کشید و مشغول درست کردن ساندویچ شد. چندبار سمیر را صدا زد که جوابی نشنید. دنبال سمیر به اتاق خواب رفت. سمیر مشغول جادادن کیف داخل گاوصندوق کوچکی بود. مهسا از زاویه‌ای که ایستاده بود، چیزی شبیه اسلحه را داخل گاوصندوق دید. مطمئن نبود که درست دیده است یا نه که... همان لحظه سمیر برگشت و سریع در گاوصندوق را بست. ناهار حاضره؟

-بله. صدات کردم نیومدی.

-نشنیدم. بریم ناهار.

-گاوصندوق داره این‌جا؟

-آره. راستی تو خواصی بلدی مهسا؟

-خواصی؟ نه!..

-بیا بریم که نهارو بخوریم و بعدش به سوی آب‌های

نیلگون! باید خواصی هم یادت بدم!

قایق که از اسکله دور شد، باد لای موهای مهسا وزیدن

گرفت. گرمای شرجی هوا، جایش را به خنکای مرطوبی داده بود. تا چشم کار می‌کرد، آب بود و آب. جایی درست میان آبی دریا ایستادند. سمیر از پلکان باریک پایین رفت و درحالی‌که بطری نوشیدنی به‌دست، سمت مهسا آمد، عینک آفتابی را روی صورتش جابه‌جا کرد. اولین قُلپ از نوشیدنی را نوشید و دستش لای موهای مهسا نشست.

-جَعِدِ موهاات بیشتر شده.

-مالِ رطوبت هواست.

بطری نوشیدنی را به سمت مهسا گرفت.

-می‌خوری؟

مهسا سرش را به علامت منفی تکان داد. سمیر بطری را به نصفه رساند و با دست آزادش مهسا را در آغوش کشید.

-سمیر.. من ... یه کم ...

سمیر، حلقه دستانش را شل کرد.

-طوری شده؟

-دیشب تو هتل،،، اون سفارشی که آوردن درِ اتاق .. وقتی تو نبودی!...

-خب؟

-سمیر، من یهو ترسیدم. کسی می‌خواد به ما صدمه بزنه؟

-چرا چرت می‌گی؟ صدمه چیه؟

-به‌خاطر اون مدارکی که تو داری جابه‌جا می‌کنی... برای دوستت ...

-وایی مهسا! تو سرت گچه؟ !
 -تو دیشب ترسیدی ... من.. من گفتم سینی پشت دره،
 ترسیدی. الان تفنگ گذاشتی تو گاوصندوق، دیشبم پای تلفن
 داشتی دعوا می کردی. من که آلمانی کامل نمی فهمم، ولی
 فهمیدم داشتی دعوا می کردی..
 سمیر دست مهسا را کشید و به سمت اتاق خواب برد.
 گاوصندوق را باز کرد و کیف سیاه را بیرون کشید. محتویات
 کیف را بیرون آورد.
 -نگا کن... اینا چیه؟
 مهسا دسته مدارک را نگاه می کرد... به زبان عربی و
 فرانسه بودند.
 -نمی دونم؟ شبیه مدارک شناساییه؟ یه سری نامه قدیمی؟
 -دقیقا.. اینا مدارک شناسایی و یه سری نامه قدیمیه ... مال
 یه دوستیه که زمانی در حق من لطف کرده. نمی خواست با
 پست اینا را بفرسته. مدارک باید برسه دست پسرش. همین.
 هیچ چیز غیرقانونی نیست. هیچ خلاقی نیست .
 چیزی شبیه تفنگ را به سمت مهسا گرفت.
 -اینم تفنگ نیست، منوره. برای مواقع اضطراری... از
 همونا که توی فیلما دیدی.
 -یعنی... دیشب دعوای تو..
 -دعوای دیشب من ربطی به این کیف نداشت .
 -تو چایی سفارش داده بودی؟

-نه، یه شوخی بی مزه از طرف یه دوست بود. الان منو نگا
کن ببینم.

-بله .

-من درباره تو ریسک می کنم؟ من آدمیم که بدونم جایی
خطر داره، دست تو رو بگیرم ببرم اون جا؟

... -سمیر.

-زهرمارو سمیر .

-چایی لازم شدیا!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_39

صبح زود، بعد از یک صبحانه سبک، سمیر به صورت فشرده نحوه استفاده از کپسول هوا را به مهسا نشان داد و یک ساعت بعد هر دو در حال غواصی بودند. دمای آب در ابتدا خیلی گرم نبود ولی لباس مخصوص غواصی همراه با تحرک بدن در هنگام شنا کردن گرمشان کرد. بعد از کمی غواصی، برای گذاشتن کپسول‌های هوا به سمت قایق شنا کردند تا این بار بدون کپسول هوا غواصی آزاد کنند. مهسا بدون مشکل سمیر را همراهی می‌کرد و این را مدیون سال‌های طولانی شنا کردن و آمادگی بدنی مناسب بود. دوروز بر همین منوال گذشت. به سمت تنگه جبل‌الطارق حرکت می‌کردند. فاصله زیادی با خشکی نداشتند ولی به اندازه‌ای دور بودند که خلوت دونفره‌شان بهم نخورد. سواحل زیبای مراکش را درمی‌نوردیدند و گاهی شنا و قواصی می‌کردند.

بهترین قسمت غواصی برای مهسا بخشی بود که از لابلاي صخره‌های مرجانی شنا کردند و به طور اتفاقی حتی یک صدف طبیعی پیدا کردند.

مهسا در حال شنا به سمت قایق بود که ناگهان به سمت عقب کشیده شد. سمیر بود که اشاره کرد تکان نخورد و کوسه‌ای را که بالای سرشان شنا می‌کرد با دست نشان داد. از شدت ترس تمام عضلاتش منقبض شده بود. طول کوسه

به یک متر و نیم می‌رسید. پشت صخره‌ای پناه گرفتند. مهسا واقعا ترسیده بود و احتیاج داشت به سطح آب برود. سمیر که وضع مهسا را دید، به سمتش اشاره کرد که به سمت سطح آب شنا کند. مهسا در یک لحظه برق چاقوی دست سمیر را دید ولی فرصت عکس العمل نداشت. به سمت سطح آب شنا کرد و نفس گرفت. سعی کرد خودش را به زیر آب برساند که یک لحظه به سمت سمیر نگاه کرد و قلبش در شرف کنده شدن از سینه بود. اطراف سمیر کاملا خون آلود بود. چیزی درست دیده نمی‌شد. از نگرانی تقریبا می‌لرزید ولی به سمت پایین شنا کرد که حس کرد دستش در حال کنده شدن از بدنش است! در تمام فیلم‌ها دیده بود که حمله کوسه بسیار سریع اتفاق می‌افتد. تقریبا پذیرفته بود که کوسه دستش را از جا کنده است. حتی می‌ترسید که برگردد و احتمالا با دست کنده شده‌اش مواجه شود که با شدت بیشتری به سطح آب کشیده می‌شد. متعجب بود چون کوسه‌ها معمولا بعد از گرفتن طعمه به عمق آب شنا می‌کنند و نه به سمت سطح! توانش را جمع کرد و به سمت دستش که بدون وقفه کشیده می‌شد نگاه کرد و سمیر را دید که دستش را می‌کشید. وقتی به قایق رسیدند، مهسا هنوز از ترس می‌لرزید و تقریبا از شدت شوک لال شده بود. با هر مکفاتی بود سمیر او را به روی عرشه قایق کشید و عینک و لوله غواصی را از دهانش خارج کرد. چند بار صدایش زد

که مهسا جواب نمی‌داد. هنوز شوکه بود که سمیر با کف دست محکم بین دو کتفش کوبید و انگار که ناگهان به زندگی برگشت! تندتند و عمیق شروع به نفس کشیدن کرد. این بار از شدت ضربه شوکه بود! در حالی که با دست صورتش را می‌مالید سعی کرد چند نفس عمیق و آرام بکشد. تنفسش که عادی شد، گوش‌هایش را که سوت می‌کشیدند با دست‌هایش پوشاند. صدایی نمی‌شنید. از حرکت لب سمیر متوجه شد که می‌گوید، "سرتو به یه طرف تکون بده، توی گوشت آب رفته." سرش رو متمایل به راست کرد و سمیر هم بدون ملاحظه با کف دست به طرف دیگه سر و روی گوشش می‌کوبید و همزمان سرش را مثل یک توپ تکان می‌داد. گوش چپش باز شد که گفت:

-الان می‌شنوم!

-خوبه، سرت رو به چپ کج کن که اون یکی گوشت هم باز بشه!

-باشه.

بعد با دست به سمیر اشاره کرد:

-تو رو خدا یواش، دردم میاد.

سمیر این بار آروم‌تر به گوشش ضربه می‌زد.

-خوبه، باز شد، می‌شنوم!

رو به سمیر گفت:

-خوبی؟ طوریت نشد؟

سمیر خندید و بغلش کرد.
 -من خوبم. چرا این قدر ترسیدی؟
 -اون خونا رو دیدم، فکر کردم کوسه بهت حمله کرده!
 -نه، من بهش حمله کردم! چرا اومدی سمت من؟
 -اومدم بهت کمک کنم!
 سمیر که دیگر بلند بلند می خندید گفت:
 -دستت درد نکنه! شرمنده شدم!
 -کشتیش؟
 -مجبور شدم. کوسه بی چاره. تو چرا نمی اومدی روی آب.
 -تو دستمو کشیدی، فکر کردم کوسه به من حمله کرده.
 -مگه منو ندیدی؟
 -نه، ترسیدم نگاه کنم. فکر کردم دستمو کنده! چشمامو
 بسته بودم!
 -با این حجم شجاعت کسی رو نجات نده پرنسس!
 -اگه می خوردت من چه کار می کردم؟
 -اگرم می خورد، تُف می کرد. من گوشتم تلخه. بعد می اومد
 تو رو بخوره!
 هاج و واج سمیر را نگاه می کرد که حتی در این شرایط هم
 داشت شوخی می کرد. صورتش را ماساژ داد و دلخور گفت:
 -چقدر دستت سنگینه!
 سمیر دستش را به گونه مهسا کشید و گفت:
 -نفس نمی کشیدی. شوکه بودی. محکم زدم؟

-بله، دردم گرفت.

-نازک نارنجی!

بعد هم بدون حرف دیگری صدفی را که از زیر آب پیدا کرده بودند بیرون آورد و با چاقو مشغول بازکردنش شد که یک مرتبه داد زد:

-بیا مهسا، مروارید! فکر کنم کوسه محافظ مروارید بوده!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_40

آن شب سمیر می‌خواست مثل چند روز گذشته روی قایق

بمانند ولی نگرانی و خواهش‌های مهسا وادارش کرد که به ساحل برگردند و شب را در هتل بگذرانند. تا گذشتن از تنگه راه زیادی نداشتند. روز بعد حوالی ظهر و بعد از گذراندن مراحل اداری، از تنگه گذشتند. آب‌های مدیترانه گرم‌تر بود و راه‌چندانی تا شهر تریفای اسپانیا نبود. در طول مسیر، مهسا که از جنب‌وجوش چند روز گذشته حسابی خسته به‌نظر می‌رسید، از هر فرصتی برای چرت زدن استفاده می‌کرد.

-مهسا، پاشو ببینم، تو چرا همه‌ش خوابی آلبالو؟

-سمیر... خسته‌م .. خوابم میاد. کی می‌رسیم .

-یک‌ساعت دیگه .

-بعدش مستقیم می‌ریم هامبورگ؟

-نه پرنسس. اون‌جا شهر کوچیکه، تا اولین فرودگاه حدود

دو‌ساعت و نیم با قطار راه.

-تو منو می‌کشی! من خوابم میاد خب!

-بگیر بخواب، رسیدیم بیدارت می‌کنم. یه زنِ غرغرو

گرفتم.

به محض رسیدن و تحویل قایق در اسکله تریفا، با تاکسی

عازم ایستگاه قطار شدند تا خود را به شهر گدیز برسانند.

حسن سفر در این بود که علی‌رغم فشردگی برنامه‌ها، سمیر

همه‌چیز را پیش‌بینی کرده بود. تاکسی جلوی اسکله

انتظارشان را می‌کشید، بلیط قطار رزرو شده بود... حداقل،

معطلی نداشتند. در ایستگاه قطار، در انتظار بودند که مرد جوانی نزدیکشان شد. همان کسی که سمیر منتظر دیدارش بود. گفتگویشان به فرانسه بود و مهسا حتی یک کلمه هم متوجه نشد. مرد جوان در ابتدای دیدارش دست مهسا را فشرده بود و ازدواجشان را تبریک گفته بود. صحبت کار که شد، سمیر و مرد جوان بدون معطلی به زبان فرانسه سوئیچ کردند. مکالمه طولانی نبود. سمیر توضیحاتی می داد، مرد جوان بیشتر شنونده بود و در نهایت کیف سیاه را از سمیر تحویل گرفت و زوج جوان را تنها گذاشت. ده دقیقه بعد هردو به سمت شهر کدیز در حرکت بودند. -هنوز خسته ای؟

-تو قایق خوابیدم، یه کم بهتر شدم. دلم دوش آب گرم می خواد، یه رختخواب نرم!
سمیر دستش را دورشانه مهسا انداخت و گیجگاهش را بوسید.

-یه موقعا یادم می ره تو چقدر نازک نارنجی هستی!
-بی انصافی نکن. استاندارد توقعات یه کم بالاست. اونم برای ماه عسل!

-فعال ترین ماهیچه بدنت، زبونت!
از قطار که پیاده شدند مهسا با صدایی که خستگی از آن می بارید، پرسید:
-تا هامبورگ چقدر راهه سمیر؟

-سه ساعت و نیم پروازه.
 -نفسش را کلافه بیرون داد.
 -کاش زودتر برسیم!
 -پرواز رو انداختم عقب.
 -وای چرا...! من جون ندارم، بیا بریم همون هامبورگ.. تو
 رو خدا دیگه بیشتر هیجانیش نکن!
 سمیر به قیافه خسته و درمانده مهسا خندید.
 -غر نزن. بریم هتل، استراحت کن. فردا می‌ریم هامبورگ.
 دیر نمی‌شه.
 -جدی؟
 -پس چی؟ مگه دوش آب‌گرم و رختخواب نرم نمی‌خواستی؟
 دست خودش نبود که از ذوق به گردن سمیر آویزان شد.
 -عاشقتم سمیر...! یه چایی طعم‌دار طلبت!
 -من فضلیم...! یادته که! طلبمو نقد وصول می‌کنم!
 مقصد بعدی آلمان بود. سمیر چند قرار کاری هم در آلمان
 داشت و قرار بود پیش سامان، برادر سمیر اقامت کنند.
 سامان در فرودگاه هامبورگ منتظرشان بود و با دیدن
 مهسا، او را در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید.
 -چقدر بزرگ شدی فسقلی! حسابی خانوم شدیا!
 مهسا که خجالت کشیده بود گفت:
 -مرسی، ببخشید من شما رو خیلی یادم نمی‌آد آقا سامان.
 -آقا سامان نه و سامان خالی، تو دیگه الان خواهر منی!

بعدم معلومه که يادت نيست، کلا ما بعد از مهاجرت دو سه
 بار بيشتر تهران نيومديم. ولی سمير رو بگو که تمام دنيا
 رو گشت، آخرسر برگشت پيش خودت!
 مهسا داشت سعی می کرد مفهوم حرف سامان را بفهمد که
 سمير از پشت سرش سامان را صدا زد:
 -ديگه عروسی من نمیایی برادر قلابی؟
 -حیف که زنت این جاست وگرنه حالتو جا می آوردم!
 -مهسا هم نباشه عددی نیستی!
 مشت سامان بود که توی شکم سمير فرود اومد و مهسا که
 ناخواسته هین بلندی کشید و سریع متوجه شد که مشت
 فرود اومده ضرب چندانى نداشته! بعد از گری خوانی،
 برادرها تنگ همدیگر را در آغوش گرفتند. سامان رو به
 سمير گفت:
 -راه بیفتیم که شिला منتظره!
 منزل سامان هم بزرگ بود و هم خوش منظره، شिला هم
 دختر بسیار خون گرمی بود که باعث تعجب مهسا شد.
 همیشه فکر می کرد آلمانی ها مردمان خشک و سردی هستند
 ولی با کمال تعجب، شिला بسیار مهربان و خاکی بود. نیک،
 پسر دوساله شان کپی برابر اصل سامان بود، با همان
 چشمان آبی و شاید تنها موهای بور مادرش را به ارث برده
 بود.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_41

سمیر با دیدن شیلا، آغوشش را بازکرد و شیلا را تنگ در
 آغوشش فشرد. بیشتر به آلمانی صحبت می‌کرد و هرازگاهی
 برای مهسا ترجمه می‌کرد. سمیر چمدان‌های سفر را به
 اتاقی که سامان و شیلا برایشان در نظر گرفته بودند برد و
 به مهسا که روبه‌روی شومینه ایستاده بود ملحق شد. کتش
 را درآورده بود و تنها یک تی‌شرت آستین کوتاه به تن
 داشت. نیک از سرو کولش بالا می‌رفت و باهم کشتی
 می‌گرفتند. شیلا با ظرف‌های نوشیدنی به آنها ملحق شد.

مهسا که عادت به خوردن نوشیدنی الکی نداشت، با تردید به لیوان‌های بلور خیره بود که سمیر پرسید:
 -اگه دوست نداری، مجبور نیستی بخوری.
 مهسا مردد زیر لب جواب داد:
 -ناراحت نشن؟

-نه. تازه ناراحت بشن هم مهم نیست. کاری که دوست نداری رو نکن.

بلافاصله رو به شیدا کرد و گفت که مهسا نوشیدنی غیرالکی را ترجیح می‌دهد. شیدا، لیوان مهسا را برداشت و به آشپزخانه رفت و با لیوان آب‌پرتغال برگشت. نشانه‌ای از ناراحتی در صورتش دیده نمی‌شد.

شام را حدود ساعت شش خوردند و بعد از شام مشغول صحبت بودند. شیدا از آشنایی مهسا و سمیر می‌پرسید و سمیر توضیح می‌داد که مهسا خودش را از بالای درخت در بغل سمیر انداخته است. آن‌قدر داستان را تحریف می‌کرد که جیغ مهسا را درآورد و خودش در آرامش می‌خندید. سمیر که سرحال بود و سرش از نوشیدنی کمی گرم شده بود، شروع به تعریف کردن داستان آشنایی شیدا و سامان کرده بود. شیدا که متوجه شد سمیر از چه صحبت می‌کند، مدام به میان حرفش می‌پرید تا حدی که سامان و مهسا کلافه شدند. سامان موفق شد تا سمیر را ساکت کند و برای مهسا از داستان آشنایی خودش و شیدا گفت.

-مهسا، تو خبر نداری... این شوهرت تا همین چندسال پیش هرازگاهی سر از بیمارستان درمیآورد . چشم‌های مهسا گرد شدند که سامان ادامه داد:
-یه مرتبه از بیمارستان زنگ زدن که سمیر تصادف کرده.... معمولا هم به من زنگ می‌زدن. خلاصه من رفتم بیمارستان... چشمت روز بد نبینه... سمیر تصادف کرده بود، پاش داغون بود، باید می‌بردنش اتاق عمل... ولی رضایت نمی‌داد.. مرتب می‌گفت یه مورفین بزنین، گچ بگیرین، من برم کارمو انجام بدم و برگردم. کل بخش رو ریخته بوده بهم . مهسا خندید:

-تصورش کار سختی نیست.

سامان ادامه داد:

-دقیقا. به هر حال اون روز فقط یه نفر از پس سمیر براومده بود. اونم شیدا بود. شیدا پرستار بخش بوده، میره و به سمیر یه مسکن قوی همراه با خواب‌آور تزریق می‌کنه. من که رسیدم، سمیر بی‌حال افتاده بود. سریع برگه‌ها رو امضا کردم و سمیر رو بردن اتاق عمل. بعدشم تا دوماه پاش تو گچ بود. پلاتین گذاشتن توی پاش. مشکل وقتی بود که به‌هوش اومده بود. ظاهرا تا شیدا رو می‌بینه، بهش حمله می‌کنه.
مهسا هینی کشید و رو به سمیر پرسید:

-واقعا حمله کردی به شیدا؟

سمیر خونسرد جواب داد:

-پس چی؟ می‌خواستم گیساش رو بکنم! دختره...

سمیر با چشم‌غره سامان، حرفش را ادامه نداد.

-آره دیگه .. این‌جوری شد که من چندبار مجبور شدم برم

بیمارستان. شیدا رو چندبار دیدم .. بابت رفتار سمیر ازش

عذرخواهی کردم... دیگه همون‌جا بود که...

این‌بار سمیر به میان کلام سامان پرید:

-همون‌جا بود که مخ شیدا رو زد، وگرنه کی زن این پدر

ژپتو می‌شد.

سامان کوسن مبل را به سمت سمیر پرت کرد ولی سمیر به

موقع جاخالی داد!

جمع خانوادگی کوچک و صمیمی آن‌ها، دلهره مهسا را از

بابت اولین برخورد با سامان و شیدا از بین برده بود.

وقتی شیدا رفت که نیک را بخواباند، مهسا فرصت را

غنیمت دانست و به اتاقشان رفت. روز طولانی‌ای داشتند و

هیچ چیز به اندازه یک حمام گرم نمی‌چسبید. خدا را شکر

که حمام و دستشویی داخل اتاق مهمان بود و مجبور نبود با

استرس حمام کند. بعد از یک دوش گرم، حس بهتری

داشت. حوله را به دورش پیچیده بود و محو زیبایی منظره

زمستانی روبه‌رو بود که دستی را روی شانه‌اش احساس

کرد. سمیر از پشت سر به مهسا لبخند زد. به سمتش رفت

و تنگ مهسا را در آغوش کشید و پرسید:
 -از آلمان خوست اومده؟
 مهسا موهای سمیر را با انگشتهایش پشت گوشش هدایت
 می‌کرد و گفت:
 -تا الان که فقط فرودگاه رو دیدم و این خونه رو! ولی خیلی
 سرده‌ها!
 -لباس گرم بپوش فین‌فینت راه نیفته.
 -باشه.
 -اگه خسته نیستی یه سر بریم شهر.
 -مگه تعطیل نیستن؟
 -نه، جمعه است، تا نصف‌شب بازن. بار و رستوران البته!
 فردام می‌ریم شهر رو بهت نشون می‌دم. آپارتمان خودم
 اجاره است وگرنه می‌بردمت اونجا.
 -مگه آپارتمان داری اینجا؟
 -آره، نزدیک شهره. این‌جا راحتی؟
 -مزاحم سامان و شیلا شدیم.
 -خواستم هتل بگیرم... حس کردم سامان دوست داره ما
 بیاییم پیششون... معمولا چیزی نمی‌گه... ولی خب من
 اینطور حس کردم... حالا تو راحتی؟ یا ترجیح می‌دی بریم
 هتل؟
 -نه، من که راحتم. نگران بودم مزاحمشون نباشیم!
 -نگران نباش... منم برم دوش بگیرم خستگیم در بره،

بیرمت بیرون خیابون گردی.
-باشه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_42

-باشه.

-برو از شिला يه حوله بگير برام.

-همين حوله منو بردار ديگه!

-اون خيسه، برو حوله خشک بيار، بدو!

مهسا رفت تا از شिला حوله بگيرد. از پله‌ها پايين مي‌رفت که

صدای صحبت شیلا و سامان را می شنید. با آلمانی دست و پا شکسته‌ای که اخیرا یاد گرفته بود متوجه شد که راجع به مهسا و سمیر حرف می‌زنند و ظاهرا از کسی به نام سیما اسم می‌بردند. فال گوش ایستادن کار صحیحی نبود، مهسا هم در آلمانی چندان قوی نبود، معطل نکرد و به داخل سالن رفت. رو به شیلا گفت:

-شیلا جون، می‌شه یه حوله بدین برای سمیر؟
شیلا هاج و واج مهسا را نگاه می‌کرد که سامان با خنده گفت:

-مهسا، شیلا فارسی رو خیلی کم متوجه می‌شه!
سامان به آلمانی برای شیلا توضیح داد که مهسا چه چیزی لازم دارد و شیلا هم از اتاق بیرون رفت و حوله به دست برگشت. چند دقیقه بعد مهسا حوله را به اتاق برد و داخل حمام گذاشت. بعد هم سریع شروع به خشک کردن موهایش کرد که یک ربع بعد سمیر، لباس پوشیده، آماده بود. همراه با سمیر بیرون رفتند و دوساعتی در شهر گشت زدند. از دیدن شهر هیجان زده بود هرچند که هنوز ذهنش کمی درگیر شخصی به نام سیما بود که ظاهرا به نوعی با آن‌ها ارتباط داشت. تعطیلی آخر هفته هم سمیر به قولش وفا کرد و خیلی از جاهای دیدنی را باهم سر زدند. مهسا به حدی پیاده راه رفته بود که توان حرکت نداشت و وقتی سمیر گفت که برای روز دوشنبه چند قرار کاری دارد و تا بعد از ظهر

درگیر است، نفس راحتی کشید که می تواند روز بعد را کامل استراحت کند!

روز دوشنبه طبق قرار، سمیر اول وقت، همراه با سامان به دفترشان رفتند و مهسا هم با خیال راحت تا ساعت نه و به قول سمیر، تا لنگ ظهر خوابید. بعد هم همراه شیلا یک غذای آلمانی درست کردند و باهم خوردند. حدود ساعت چهار، همراه با شیلا و نیک به پارک نزدیک خانه رفتند و کمی پیاده روی کردند. مهسا سعی می کرد از شیلا آلمانی یاد بگیرد و شیلا هم تلاش خودش را برای یادگرفتن بهتر فارسی می کرد. وقتی به خانه رسیدند، ماشین سامان داخل پارکینگ پارک شده بود. شیلا نیک را که در مسیر به خواب رفته بود به اتاقش برد و مهسا هم با خوشحالی داخل سالن رفت تا سمیر را پیدا کند. سمیر داخل سالن نبود ولی مهسا دید که با تلفن بیرون از خانه صحبت می کند. در کشویی سالن را باز کرد و با قدم گذاشتن به حیاط متوجه شد که با کسی مشاجره می کند!

-تو غلط می کنی که این ورا پیدات بشه، کور خوندی اگه فکر کردی می تونی نزدیک این خونه آفتابی بشی! سیما، ایش و رِ دِن دِیخ (خودم می کشمت)، ایش دوتِه دِیخ میت ماینن آگِن هِنِت (با دستای خودم می کشمت)

..... -

-رابطه تو و اریک به من ربطی نداره ... توام هیچ غلطی

نمی‌تونی بکنی! خودم لهت می‌کنم، یه جوری که دیگه نتونی بلند بشی.

مهسا از شنیدن اسم دوباره سیما شوکه بود و هزار سوال بی‌جواب در مغزش بود که سمیر برگشت و با دیدن مهسا، گوشی در دستانش خشک شد. همین موقع سامان به سرعت درب کشویی را باز کرد و مهسا را تقریباً به داخل کشاند. با بسته شدن درب کشویی، هیچ صدایی از بیرون وارد خانه نمی‌شد. مهسا بی اختیار برگشت و از سامان پرسید:

-سیما کیه؟ چرا سمیر داره باهاش دعوا می‌کنه؟

-مهسا جان، باید از سمیر بپرسی. من نمی‌خوام تو زندگی برادرم دخالت کنم. البته توصیه می‌کنم الان نزدیکش نشی! خیلی عصبانیه! یه‌کم بهش زمان بده.

مهسا هنوز خیره به سمیر نگاه می‌کرد که دولا شده بود و ظاهراً به سختی نفس می‌کشید. هرچقدر هم کلافه و مشکوک بود، حاضر به صدمه دیدن سمیر نبود. سریع به سمت اتاقشان دوید و گفت:

-بازم حمله! اسپری می‌خواد!

کمتر از سی ثانیه گذشت که مهسا نفس‌زنان، درب کشویی را باز کرد و اسپری را جلوی دهان سمیر گرفت. سمیر با دو یا سه بار تنفس عمیق بهتر شد و همان‌جا روی زمین نشست. سرش را به شانه مهسا تکیه داده بود. سامان که خیالش از برطرف شدن حمله آسم سمیر راحت شده بود،

مهسا و سمیر را تنها گذاشت. سمیر پرسید :
 -چه قدرش رو شنیدی؟
 -اینقدر که هزارتا سوال تو سرمه!
 -هیچ چی نپرس مهسا، هیچ چی نپرس!
 مهسا فکر کرد: " انصاف دقیقا چند بخشه؟". سکوت بود و
 سکوت. چند دقیقه ای در حیات نشستند که گفت :
 -سردم شده، می شه بریم داخل خونه؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 43

سمیر بدون حرف بلند شد و باهم داخل خانه رفتند. موقع رفتن متوجه گوشی خورد شده سمیر روی زمین شد، حتما گوشی را به دیوار کوبانده که این طور خرد شده! سمیر خیلی آرام روی مبل نشسته بود و حرف نمی زد و تنها شقیقه هایش را با انگشت ماساژ می داد. مهسا برای چیدن میز شام به کمک شیلا رفت تا شاید کمی ذهنش را از حجم اتفاقات اخیر منحرف کند. چهار نفری سعی کردند در سکوت شام بخورند. هیچ کدام اشتهای نداشتند و فقط با غذا بازی کردند. بعد از شام سمیر و سامان به ترکی صحبت می کردند و باهم به اتاق کار سامان رفتند. مهسا به شیلا کمک کرد که میز شام را جمع کنند که شیلا با فارسی دست و پا شکسته گفت:

-ترکی می گن که منم نفهمید .

مهسا جواب داد:

-اشکال نداره!

ولی اشکال داشت!

-ناراحت نکن مهسا. تو خیلی خوبی! سمیر خره ولی....

اونم خوبه.

تعبیر شیلا از توصیف سمیر ساده و شاید واقعی ترین حرفی بود که از کسی شنیده بود. اگر یک روز معمولی بود، حتما به این توصیف می خندید. اگر یک روز معمولی بود، حتما این توصیف را به روی سمیر می آورد! ولی آن روز ابدًا

معمولی نبود.

-مرسی. اون خر نیست، من خرم شیلا!

وقتی سامان و سمیر به حال برگشتند هردو به نظر آرام‌تر بودند. حدود ساعت هشت، مهسا از همه عذرخواهی کرد و به اتاقشان رفت. حضور در جمع برایش غیر قابل تحمل شده بود، سمیر و سامان ساکت بودند. شیلا هم فارسی خوبی نداشت. حس می‌کرد در این جمع غریبه است. همه آن‌ها چیزی را از او مخفی می‌کردند، حتی شیلا!

با ذهنی خسته و پریشان لباسش را عوض کرد و زیر پتو خزید. با خودش فکر کرد: "چقدر سمیر خودخواهه، اگر این جریان‌ها از طرف من بود خودش حاضر می‌شد من سکوت‌کنم و هیچ توضیحی ندم؟ مثلاً منو آورده ماه عسل! معلوم نیست این سیما کی هست؟ معلوم نیست سمیر چه رابطه‌ای باهاش داشته؟". این بدترین اتفاقی بود که می‌توانست در ماه عسل پیش بیاید! شک‌وت‌ریدی که به جانش افتاده بود، سکوت سمیر و محیط غریبه اطرافش، تمام عقل و منطقش را به چالش می‌کشید.

در فکر و خیالی مشوش اسیر بود که سمیر وارد اتاق شد و درب را پشت سرش بست. مهسا وانمود کرد که خوابیده است. سمیر لبه تخت نشست و پرسید:

-خوابی؟

جواب نداد.

-می‌دونم بیداری.
 -می‌خوام بخوابم، خسته‌م.
 سمیر زیر پتو خزید و از پشت بغلش کرد. صدایش زمزمه‌ای
 بود درست بین موهای مهسا.
 -می‌دونی مهسا، خیانت چیز بدیه، آدمو له می‌کنه، روح
 آدمو تا ابد خراش می‌ده. سخت می‌تونی بعد از یه خیانت به
 کسی اعتماد کنی یا به زندگی عادی برگردی. آدما اگر
 همدیگه رو نمی‌خوان باید رو راست باشن، بگن که رابطه
 تمومه. نه این‌که برن و خیانت کنن.... یه قولی به من
 می‌دی؟
 -چه قولی؟
 -اگر یه روزی منو نخواستی، نخواستی تو رابطمون
 بمونی، بیا بهم بگو ولی بهم خیانت نکن!
 -من تصمیم ندارم به کسی خیانت کنم.
 -می‌دونم، می‌خوام بهم قول بدی!
 -قول می‌دم! شب‌به‌خیر.
 سمیر نفس عمیقی کشید و گفت:
 -ماه‌عسل اون‌جوری که تو سرم بود پیش نرفت...
 مهسا با بغض گفت:
 -اشکال نداره
 ولی اشکال داشت!
 -گوش کن می‌خوام برات قصه بگم که بخوابی....!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_44

من یکی دو سال بود که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم
 که با یه دختر دورگه ایرانی آشنا شدم. اسمش سیما بود. از
 بچگی آلمان بزرگ شده بود. شرایطش خیلی شبیه خودم
 بود، یه سالی از من کوچیک تر بود. اونم بازرگانی خونده بود
 و مثل من کلهش برای بازار و بورس و سهام درد می کرد.
 به خاطر علایق مشترک مون به هم نزدیک شدیم، خیلی
 خیلی نزدیک. من آدم نزدیک شدن تو رابطه احساسی نبودم،

ولی سیما یه جوری با بقیه فرق داشت. زیاد به من پیله نمی‌کرد، زندگی خودشو داشت و منم زندگی خودمو. بعد از یه سال از آشناییمون واقعا فکر کردم دوستش دارم، اونم ظاهرا به من علاقه داشت. تصمیم گرفتیم با هم زندگی کنیم! سمیر به این‌جا که رسید با شنیدن نفس حبس‌شده مهسا گفت:

-نفس تو حبس نکن... ازدواج نکردیم، فقط با هم زندگی می‌کردیم، این‌جا خیلی عادیه! حدود یه سال باهم زندگی کردیم. اون روزا مطمئن بودم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم تا این‌که بهم گفت حامله است. دهان مهسا طعم زهرمار گرفت! این مرد با وقاحت تمام حرف از چه می‌زد؟ سمیر بدون وقفه ادامه می‌داد:

-از همون‌جا شک کردم، چون من حواسم بود که دسته گل به آب ندم. من اصلا بچه نمی‌خواستم! اون سال‌ها یه رفیق آلمانی داشتم بنام اریک که برای من از سامانم نزدیک‌تر بود. وقتی می‌گم نزدیک، یعنی حاضر بودم به خاطرش آدم بکشم. رفیق بچگیم بود، رفیق روزای سخت. از زمانی‌که ما اومدیم آلمان با هم بزرگ شده بودیم. همسایه‌مون بود... خلاصه... من به سیما شک کردم، البته سیما اصرار داشت که همون شبی که من مست بودم..

تحمل شنیدن بعضی حرف‌ها واقعا کار سختی است. مهسا کلافه خودش را از آغوش سمیر بیرون کشید و به تاج تخت

تکیه داد. چشمانش را ماساژ داد و با اعتراض گفت:

- لازم نیست با جزئیات رختخوابتون رو برام توضیح بدی!

سمیر چپ‌چپ به مهسا نگاه کرد. کنار مهسا به تاج تخت تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

- یه نفرو اجیر کردم که مراقب سیما باشه. با کمال تعجب بعد از یه هفته فهمیدم که با اریک رابطه داره. اول باور نمی‌کردم ولی یه بار که برای مسافرت کاری رفته بودم، زودتر از قرارمون برگشتم خونه که با چشمام دیدم توی رختخوابمون با اریک خوابیده بود. از همون جا رابطه‌مون رو تموم کردم. سیما اول شروع کرده بود به جیغ و داد و این‌که شکایت می‌کنه و این‌که بچه مال منه! منم وکیل گرفتم و مجبورش کردم آزمایش بده. بچه مال من نبود. خلاصه که ظرف یک شب هم عشقم رفت، هم بهترین رفیق بچگی‌هام.

نفس مهسا رفت ولی نیمه بازگشت. گوش‌هایش سوت می‌کشیدند. در تصوراتش، سمیر توانایی اعتراف به عشق نداشت، هرچند که دوست داشت باور کند، حس سمیر به خودش، همان عشق است. حرفی که سمیر هیچ‌وقت نگفته بود، اعترافی که هیچ‌وقت از دهانش خارج نشده بود و حالا...! کنارش نشسته بود، به عنوان شوهرش! در میانه ماه عسل و در توجیه ساده‌ای از یک رابطه قبل از ازدواجش، یک رابطه عمیق...! یک رابطه نزدیک و خیلی طولانی‌تر از رابطه سمیر و مهسا... رابطه‌ای که احتمال

وجود یک "بچه" را در خود داشت... رابطه‌ای که هرچقدر برای سمیر ساده و بی‌ارزش بود، برای مهسا مهم بود... رابطه‌ای که ظاهراً از دید سمیر بی‌ارزش بود هرچند که عنوان "عشق" را داشت. پس مهسا کجای این زندگی خط‌خطی بود؟ دقیقاً صفحه‌چندم این کتاب شلوغ و پلوغ؟ بغض زجرآوری گلایش را گرفته بود و چشمانش در نبردی ناجوانمردانه برای رها نکردن قطرات اشک، می‌سوخت. سوزشی عجیب و عمیق... سوزشی تا عمق قلبش. و سمیری که نفهمید چه گفت! نفهمید چه خنجر را به قلب مهسا زد! مهسایی که از همان نگاه‌های اول دلش را به آبی چشم‌های این مرد بی‌ملاحظه باخته بود!

بدون این‌که متوجه وضع مهسا باشد ادامه داد:

-خیلی داغون بودم. یه مدت آلمان موندم، یه مدت انگلیس، بعدم تصمیم گرفتم برگردم ایران. از روزی که برگشتم مامان پیله کرده بود که ازدواج کنم که قبول نمی‌کردم. تا این‌که تو رو دیدم، با مامانت و مونا اومده بودین خونه ما. تو منو ندیدی، من اصلاً جلو نیومدم. فقط نمی‌دونم چی بود که فکر کردم دلم می‌خواد بیشتر ببینمت. وقتی از روی درخت افتادی تو بغلم مطمئن بودم که دلم می‌خواد این بغل‌کردن اتفاقی بازم تکرار بشه. به مامان و بابا گفتم. هردو اول شوکه شدن ولی بعد قبول کردن که بیشتر آشنا بشیم. بعدم با پدر بزرگ و پدرت صحبت کردم و هرچور بود راضی‌شون کردم.

قرار شد که ما برای تعطیلات بیاییم باغ عموت. بعدش رو
 هم که می‌دونی!
 مهسا سکوت کرده بود و هنوز در مقابل ریزش اشک‌هایش
 مقاومت می‌کرد.
 -شنیدی مهسا؟
 سرش را به علامت تایید تکان داد.
 -بین من و سیما دیگه هیچ‌چی نیست. هرچی هم بود یه
 سوءتفاهم بود. می‌فهمی؟
 مقاومت مهسا در آستانه شکستن بود. قطره اشک آزادشده
 از چشمش را سریع با پشت دست پاک کرد.
 -هیچ‌وقت نگفتی ... به من .. هیچ‌وقت نگفتی..

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che

ckered_flag:
:cherries::ckered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_45

-مهم نبود که بگم. یه رابطه تموم شده بود. می‌گفتم که
ذهنت خراب بشه؟

-هیچ وقت نگفتی که عاشق منی. عاشق سیما بودی؟ خوب
بود؟ از من...

سمیر از جایش بلند شد. شاید برای آدمی که در زندگی
عادت به توضیح ندارد، کافی نبودن توضیحاتش شوکه‌آور
بود.

-بسه مهسا... من توضیح دادم برات.

-الان....؟ قبلا نباید می‌گفتی؟

-به بابات گفتم. اونم موافق بود به تو چیزی نگم.

-من قرار بود زنت بشم، نه بابام. باید....باید.. به من
می‌گفتی.

سمیر استدلال‌های خودش را داشت و مهسا به حدی آشفته
بود که حال خراب مرد روبه‌رویش را نمی‌دید.

-به تو چی می‌گفتم؟ من مجرد بودم، به کسی تعهد نداشتم.

تو مجردیم هر غلطی کردم به خودم مربوطه..

-تو مجردیت عاش.. عاشق شدی به خودت مربوطه؟

-من راجع به حسم اشتباه می‌کردم. اون موقع فکر می‌کردم

عشق همونه... این قدر به به کلمه گیر نده.
 مهسا که به شدت سعی در ساکت کردن حق هق گلویش
 داشت به صورتش دست کشید.
 -مثل خودت بوده، تاجر، باهوش، وارد... همونی بوده که
 میخواستی... لازم نداشته بشینی تربیتش کنی.. یکی
 دیگه رو..
 این دیگه برایش زور داشت. شنیدن همچین حرفی مثل این
 بود که کسی جلوییش بایستد و یک سیلی محکم به صورتش
 بکوبد. دیگه باید چه می کرد که نکرده بود؟ حواسش حتی
 به تعداد ضربان های قلب دخترک بود، حواسش به خنده اش،
 اخمش، خستگی اش، شادی اش و... بود و هنوز همه این ها
 کم بود؟! همه که زبان قربان صدقه رفتن را نمی دانند! همه
 که از احساسشان شعر نمی سازند.. بعضی ها هم مثل سمیر
 در بیان حسشان الگن هستند... لال مادرزاد!
 -صدات رو ببر مهسا، داری چرت می گی.
 -من چرت نمی گم. تو... تو اصلا هی خواستی منو بیاری
 تو کارت... حتما کم بودم برات... باید منو می کردی شبیه
 همونی که دوست داری.
 سمیر دلش می خواست ساعت ها مشتش را به کیسه بوکس
 بکوبد.. یا نه، سرش را به دیوار بکوبد. از جایش بلند
 شد.. از شدت استیصال، دور خودش می چرخید.
 -داری مزخرف می گی... من مرض نداشتم پیام سراغ تو،

حتما یه چیزی بوده...یه حس قوی بوده ... من آدم حرف
 زدن این چیزا نیستم ... بفهم..
 -آدم عمل کردنی!
 باید خودش را کنترل می کرد... هرچقدر عصبانی و دلخور
 باشد، مهم نیست... مهسا هم حق داشت.
 -الان عصبانی هستی، کل..
 مهسا به میان حرفش پرید.
 -من عصبانی نیستم..
 -عصبانی نیستی، کلافه ای، دلخوری، ناراحتی،،، هر کوفتی
 که هستی...
 -دیگه نمی خوام .. برو به همون عشقت برس..
 سمیر چشم هایش را بست و پیشانیش را با کف دست ماساژ
 می داد. داشت از همان جبهه ای می خورد که جنگیدنش را بلد
 نبود.
 بلند شد و کنار پنجره رفت. انگار که دنبال چیزی در تاریکی
 بیرون از خانه می گشت. نفس عمیقی کشید و چیزی به زبان
 آلمانی گفت و برگشت. لبه تخت نشست و این بار سرش را
 بین دست هایش گرفت .
 -لعنتی باهوش بود. از اول باهوش بود. سیمای لعنتی
 باهوش بود ... بهم گفت زندگیم رو بهم می زنه. درست گفت.
 منه احمق فکر کردم مثل همیشه دنبال پوله!
 -اون باهوش بود ولی من یه احمق ساده‌م.

-یه احمق ساده نمی‌تونه حقشو بگیره. منو نگا کن...
 مهسا سرش را بلند نکرد. سمیر دست زیر چانه‌اش برد ولی
 مهسا صورتش را برگرداند. باید با این حس افتضاح
 "پس زده شدن" می‌جنگید. باید همه را به پای عصبانیت و
 دلخوری مهسا می‌گذاشت. غیر از این نبود، غیر از این
 نمی‌توانست باشد.

-مهسا، من دروغ نمی‌گم ... نمی‌تونم الکی بگم که
 "عاشقتم" .. من دیگه نمی‌دونم عشق چیه ... ولی این حس
 بین ما ... بین ... عمیق ... من همیشه خواستم. خواستم
 که خوشحال باشی... تو منو آروم می‌کنی... این عشقه؟
 -اونم آروم می‌کرده ... بهتر از من!
 -نیاز بدنمو آره... ولی نه بیشتر.

مهسا با چشمانی سردرگم نگاهش می‌کرد.
 -توی اون دوران مثلا آشنایی، حس مشخصی نداشتم، گیج
 بودم، بین زمین و هوا... نمی‌تونستم تصمیم بگیرم. توی
 رستوران، وقتی دیدم چه‌جوری وحشی شدی، یه حسی اومد
 سراغم که "می‌خوامش"... دستم بسته بود... تو فامیل
 بودی، غلط زیادی نمی‌تونستم بکنم... دم در خونه‌تون،
 وقتی بوسیدمت، دیگه روی هوا نبودم. گیجم نبودم. تکلیفم
 مشخص شد، پاهام رسید روی زمین! باید مال من
 می‌شدی.... کمیکالمون بهم می‌خورد...
 -سیما...

-این قدر سیما سیما نکن. سیما دنبال اریک بود... هم به
زندگی خودش کند زد، هم بین من و اریکو خراب کرد ..
دنبال اریکم نبود برای من مرده بود ... خیانت کرده بود،
هرچی بود من نمی خواستمش .. نمی بخشیدمش ... حتما اگه
عاشقش بودم می بخشیدم ... ولی .. تموم بود... سیما نبود
صدتای دیگه بعدش او مدن و رفتن.

-من دیگه نمی خوام.

-چی رو نمی خواهی؟

-بریم ایران. من خسته شدم...

انگار که مهسا عهد کرده بود همین امشب تیر خلاص را
بزند!

-رو اعصاب نداشته من نرو... دارم با زبون خوش باهات

حرف می زنم... توضیح می دم...

-نمی خوام ... گفتم ... گفتم دیگه نمی خوام.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_46

-تو گه می خوری که نخوایی... هی هیچی نمی گم باز عین
 طوطی زر خودشو می زنه...
 اشک مهسا روان بود، دست هایش هم به لرزش افتاده بود.
 -گفتم نمی خوام...
 -بچه بازی درنیار... دارم باها..
 باز هم به میان حرفش پرید:
 -من که بچه م، بعد من سراغ بچه ها نرو...
 باید چه می کرد؟ التماس؟ این دخترک نفهم دوست داشتی را
 باید با کدام زبان ندانسته اش آرام می کرد؟
 -لعنتی این قدر منو اذیت نکن... یه گهی بوده، من تو
 مجردیم خوردم... تموم شده، الان قی کردمش... چکارت
 کنم آخه؟... خب گوش بده.
 -نمی خوام... برو.. نمی خوامت... دیگه نمی خوامت
 چندبار باید هوار می زد که "نمی خواهمت" تا گوش هایش
 حداقل یکی را بشنود؟ واقعا امکان داشت به این سادگی

بگویند "نمی‌خوامت"؟... فقط یک‌بار دیگر صدایش می‌کرد...
فقط یک‌بار دیگر!
-مهسا..
-نمی‌خوام دیگه...
تمام .

-لعنت به من، لعنت به اون سیما، لعنت به...
با عصبانیت از جایش بلند شد، کتش را برداشت و از در بیرون رفت. صدای مشاجره کوتاهی را از طبقه اول شنید، انگار که سمیر سرکسی فریاد می‌زد و به دنبال آن، صدای روشن شدن موتور ماشین و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت! بیرون رفتن سمیر از اتاق، پایان مبارزه مهسا برای اشک نریختن بود. دیگر می‌توانست با دل‌سیر گریه کند. دانه‌های اشک از چشمانش سقوط می‌کردند و باهر قطره اشک، حرف‌های سمیر در سرش دوباره و سه باره و چندباره اِکو می‌شد. " من مجرد بودم... تعهد نداشتم... من تو رو خواستم..." شاید هم راست می‌گفت؟! مهسا هنوز دلخور و دل‌شکسته بود و با رفتن سمیر، حس نگرانی و غربت هم به مجموعه حس‌هایش اضافه شده بود.
یک‌ساعتی از رفتن سمیر می‌گذشت... یعنی شب را بر نمی‌گشت؟ کجا رفته بود؟ نکند سراغ سیما رفته باشد؟ آرام از اتاق بیرون آمد. فکر کرد لابد همه خوابیده‌اند. پاورچین از پله‌ها پایین آمد که متوجه شد سامان روی مبل

هال نشسته و به لیوان نوشیدنی خیره مانده است. خواست
از پله‌ها به سمت بالا برگردد که سامان صدا زد:

-نخوابیدی؟

این برادرها حتی پشت سرشان هم چشم دارند. به آرامی
جواب داد:

-نه خوابم نبرد .

-می‌خواهی قرص خوابی.... چیزی بدم بهت؟

-نه، من.. راستش ... سمیر... یعنی می‌دونین کجا رفته؟

-رفته بیرون به سرش باد بخوره.

-آخه من نگرانشم ... یعنی .. حالش بد نشه؟ یهو...

-نگران نباش.

-اسپری با خودش برده؟ امروز حالش بد شد آخه .

-حتما اسپری داره. برو بخواب، خسته‌ای. فردا روز

بهتریه.

-آخه... من نمی‌تونم... یعنی...

-باهم دعوا کردین؟

-بله .

سامان سرش را تکان داد.

-هرچی از دهنش دراومد به من گفت.

-شما..؟ چرا..؟

-خب من بهش گفتم بیاد برات توضیح بده.

-یعنی واقعا نمی‌خواست توضیح بده؟!

-وقتی از نظر خودش چیزی تمومه، یعنی نیازی به توضیح نیست .

-کجا رفته؟

-عصبانی بود. گفت تو نخواستیش، گفתי همه چی تموم؟! -گفتم ... خب ...

-نمی‌خواایش؟ مهسا... الان ناراحتی ... ولی عزیزم، سمیر مجرد بود... قبول دارم، باید بهت می‌گفت ... ولی واقعا سیما خیلی ساله تموم شده، پرونده سیما بسته است. -یعنی الان نرفته پیش سیما؟ سامان پوزخند زد.

-خداکنه نرفته باشه، وگرنه باید برای سمیر وکیل بگیرم که جرمش قتل عمد نشه. سمیر اگه سیما رو ببینه، کارشو می‌سازه...

-پس کجا رفته؟

-می‌ره رانندگی می‌کنه، یه گوشه خلوت، دوتا فحش می‌ده، بعدم می‌ره بار، تا خرخره می‌خوره، فردا صبح پاتیل برمی‌گرده.

-آخه ... امروز حالش بد شد .

-هنوز نگرانشی؟

-نباشم؟

سامان سکوت کرد.

-می‌شه بریم دنبالش؟

-واقعا می‌خواهی بری دنبالش؟ عصبانیه‌ها!
 -می‌دونم. ولی بریم دنبالش..
 سامان نفسش را بیرون داد.
 -برو یه کت تنت کن، ببرمت پیشش. ولی من جلو نمیام.
 امروز بیشتر از سهمیه یه‌سالم به کارش دخالت کردم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_47

مهسا سری تکان داد و به سمت اتاقشان رفت تا کتش را
 بپوشد... هنوز دیر نبود، می‌توانست تصمیمش را عوض کند

... ولی... نگران بود.

سوار ماشین شد و سامان به سمت بندر هامبورگ رانندگی می کرد. صدایی از سامان در نمی آمد. سکوت بود ... چیزی نمی گفت ... فقط رانندگی می کرد. خیابان ها خلوت و خلوت تر می شدند... هوا سوز بدی داشت.

-مطمئنم که او مده این سمت؟

-معمولا وقتی خیلی داغونه میاد این جا.

سامان به سمت جاده ای فرعی رفت و چراغ ماشین را خاموش کرد. ماشین سمیر به فاصله کمی از آن ها پارک شده بود. حداقل سامان به حد کافی برادرش را می شناخت. ماشین را خاموش کرد و به صندلی تکیه داد.

-ببین مهسا، من تا اینجا آوردمت ولی توصیه می کنم الان نری سراغش. همین جا صبر می کنیم تا برگرده.
-نه .. من می خوام برم پیشش.

نفسش را بیرون داد. زن و شوهر هردو لجبار بودند.
-توقع نداشته باش خوش اخلاق باشه. روزِ روزش چیه که الان ...

-اشکال نداره ... می رم.

-باشه. اون راه باریک رو می بینی؟ همون که می ره سمت اسکله. برو اون سمت. پیداش می کنی... چراغ موبایل تو روشن کن زمین نخوری.
در لحظه آخر کمی مردد بود که سامان گفت:

-نگران نباش. من همین جا توی ماشین منتظرتون هستم .
 با اضطراب از ماشین پیاده شد و از همان مسیری که سامان
 گفته بود راهش را پیش گرفت. انتهای مسیر یک اسلکه
 کوچک چوبی قدیمی بود که به نظر خیلی محکم نمی آمد.
 سایه یک مرد را در انتهای اسلکه دید و کمی محکم تر قدم
 برداشت که مرد به آلمانی چیزی گفت. مهسا صدا زد:
 -سمیر؟

سایه یک مرتبه از جایش بلند شد و داد زد:
 -مهسا تویی؟

دیگر خیالش راحت بود ... خودش بود ... سمیر ...
 -آره.

-این جا چه غلطی می کنی؟
 -نگرانت شدم.

-بی خود نگران شدی. برگرد پیش سامان. واسه چیه
 آوردت اینجا؟!

-سامان برگشت خونه. من تنهام!
 خودش هم مانده بود که این حرف چه طور از دهانش خارج
 شده! سمیر نفسش را بیرون داد و در حالی که به طرف
 مهسا می آمد گفت:

-چرا راحت نمی داری؟
 -سمیر...

-چی می خواهی؟ فردا بلیط می گیرم که برگردیم. برو الان

جلوی چشم من نیا..
چند قدم به سمیر نزدیکتر شد.
-سر من داد نزن!....
-تو هر زری می‌خواهی بزنی، من دادم نزنم؟
در و تخته جور بودند. باز هم کسی ملاحظه کسی را
نمی‌کرد.
-عصبانی بودم ازت خب ... الانم عصبانیم!
-گمشو بابا... جدا حوصله ندارم... برو تا یه بلایی سرت
نیاوردم.
-سمیر... بفهم ... تو چرا توقع داری من هر حرف تو رو
به سه شماره قبول کنم؟ مگه تو خدایی؟
-تو باید هر چی من می‌گم رو قبول کنی. چون من دروغ
نمی‌گم.
درست که دروغ نگفته بود ولی ... پنهان‌کاری که کرده
بود...
-تو هم وقتی اشتباه می‌کنی باید بیایی عذرخواهی کنی.
همه‌ش طلبکاری... توجیه می‌کنی... یه دفعه عذرخواهی
کردی؟ تازه باید به منم زمان بدی که ببخشم. نه این‌که
مثل بچه‌ها قهر کنی.
-بچه تویی که دارم باهات منطقی حرف می‌زنم، زر می‌زنی
"نمی‌خوامت، نمی‌خوامت."
-خوب کردم گفتم ...

سمیر که با حرف مهسا عصبانی‌تر شده بود با سرعت به سمتش رفت. فاصله بینشان فقط چند قدم بود. مهسا پایش را برداشت تا این چند قدم را هم طی کند که انگار چیزی زیر پاهایش خالی شد. تعادلش کاملاً بهم ریخت و سقوط کرد.

تمام بدنش منقبض بود. عمق آب چندان نبود ولی سرمای وحشتناک، تاریکی مطلق، آبی که پر از جلبک و خزه بود او را به سال‌ها قبل پرت کرد. خاطره‌ای کابوس مانند از افتادن یک دختر بچه داخل آب برکه! زمان به عقب برگشته بود؟ انگار دوباره می‌دید... خودش را که کودکی شش یا هفت ساله بود، عروسکش را به شدت از دست جاوید بیرون کشید، بدون اعتنا به تفاوت قدی‌شان انگشتش را به سمت صورت جاوید بلند کرد و گفت: "دیگه نبینم به لی‌لی من دست بزنی، دفعه آخرت باشه جاوید فضلی!". ناگهان همه‌چیز ناپدید شد! نفس کشید! کاملاً به سمیر چسبیده بود و می‌لرزید. سمیر غرغرکنان گفت:

-تو چه جور شناگری هستی که تو آب شوکه می‌شی؟ مثل یه تیکه گوشت ... خب تکنون بخور

از شدت سرما دندان‌هایش به هم می‌خوردند چند ثانیه‌ای آنچنان شوکه بود که توان حرف زدن نداشت.

-ولت کنم همین جا غرق بشی؟ خانوم "نمی‌خوامت"؟
با لرزش دندان‌هایش جواب داد:

-تو که بدت نیومد.

سمیر یک لحظه رهایش کرد. دلش هری ریخت که سمیر دوباره در آغوشش کشید.

-برا من شاخ و شونه نکش... و لت کنم همین جا یخ بزنی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_48

دستهایش را چفت لباس سمیر گرفته بود.

-قراره زرزرن جدید بگیری؟

-من یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنم.

ضربه‌ای به سینه سمیر زد که سمیر معترض جواب داد:
 -شنا که نمی‌کنی! حداقل مشت زن .
 وقتی از آب بیرون آمدند مهسا از سرما کاملاً می‌لرزید.
 سمیر مهسا را به خودش چسباند و گفت:
 -تا ماشین دووم میاری؟
 از شدت به هم خوردن دندان‌هایش دیگر نمی‌توانست حرف
 بزند فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد. وقتی به
 ماشین رسیدند، سامان از ماشینش پیاده شد و صدایشان زد.
 -مهسا...، سمیر!
 سمیر رو به مهسا کرد و گفت:
 -به من دروغ می‌گی؟ خدمت می‌رسم دختره کله‌شق.
 لبش را که به کبودی می‌زد گاز گرفت و حرفی نزد. سمیر
 رو به سامان گفت:
 -بیا سامان، مهسا افتاده توی آب .
 سامان با شتاب خودش را رساند و در حالی‌که کتکش را در
 می‌آورد رو به سمیر کرد:
 -بشونش تو ماشین. پسره احمق! تو انداختیش تو آب؟
 سمیر که دخترک لرزان را داخل ماشین می‌نشاند دندان‌هایش
 را به هم سابید.
 -آره، می‌خواستم سرشو زیر آب کنم .
 مهسا که کم‌کم از کرختی بدنش از حال می‌رفت با تمام توان
 خودش را داخل ماشین جا داد و دستش را به بخاری ماشین

که با شدت کار می‌کرد گرفت. سامان کت را دورش پیچید که سمیر گفت:

-لباسات رو در بیار.

خودش را به نشنیدن زد و سامان رو به سمیر گفت:

-من با ماشین خودم میام. شما هم سریع برگردین خونه.

گفت و به طرف ماشین خودش راه افتاد. سمیر در حالی که ماشین را به سمت جاده اصلی می‌راند دوباره گفت:

-لباسات رو در بیار. کت سامان رو بپوش. یخ می‌زنی! من حوصله نعلش‌کشی ندارم.

-الان می‌رسیم .

-چقدر غدی می‌گم در بیار. لباسات خیس.

-لباس توام خیس....

-من فرق دارم. حرف گوش کن .

سر انگشت‌هایش از سرما بی‌حس بودند. با هر مکافاتی بود

لباس‌های خیس را درآورد و کت سامان را دور خودش

پیچید. احساس گرمای بیشتری می‌کرد. کت بلند سامان تا

روی پاهایش را پوشانده بود. نیم‌ساعتی تا خانه راه بود.

نیم‌ساعت جهنمی ...

سمیر با سرعت دیوانه‌واری می‌راند. عصبانیتش را با

بالا بردن عقربه سرعت ماشین خالی می‌کرد. مهسا که به

صندلی ماشین چسبیده بود و بدنش از انقباض طولانی به

خشکی افتاده بود. با وجودی که باد گرم بخاری به پا و

صورتش می‌خورد، انگشتان دست و پایش را حس نمی‌کرد. سمیر هرازگاهی با مشتش روی فرمان ماشین می‌کوبید و زیر لب چیزی به زبان آلمانی با خودش تکرار می‌کرد. ماشین که متوقف شد، خدا را شکر کرد که هنوز زنده هستند! سمیر کمر بند ایمنی را باز کرد که مهسا با صدای ضعیفی گفت: -برام لباس میاری؟ من لختم.

-به جهنم که لختی، کسی این‌جا نیست. کت رو بپیچ دورت بیا پایین.

-سامان هست..

عصبی غرید:

-صدات در نیاد، فقط بیا پایین.

از ماشین که پیاده شد، پاهایش از سرما می‌لرزیدند. قبل از آن‌که اولین قدم را بردارد روی هوا بود. سرش را در سینه خیس سمیر فرو برده بود، شاید از خجالت وضعیتی که به آن گرفتار شده بود. از راه پله بالا رفتند و مستقیم وارد حمام شدند. بدن نیمه یخ مهسا را داخل وان گذاشت. آب گرم را تنظیم کرد و برای دقایقی از حمام بیرون رفت. آب گرم که به بدنش خورد حس بهتری داشت. هنوز به شدت بی‌حال بود. می‌خواست موهایش را بشورد، خزه‌هایی که به موهایش چسبیده بودند تهوع‌آور بود. دستانش قدرت نداشتند و ناگهان انگشتانی لای موهایش رفت و با خشونت هرچه تمام به موهایش چنگ می‌زدند. سمیر بود که

موهایش را می‌شست! شاید هم بیشتر موهایش را از ریشه می‌کشید. شستن موها که تمام شد، بدنش را سرسری لیف زد و با آبی که به داغی آب جوش بود شست. پوستش قرمز شده بود، ناله کرد:

-خیلی داغه.

-گفتم صدات در نیاد .

گفت "صدات در نیاد" ولی آب را کمی خنک کرد. هنوز داغ بود ولی اینبار مهسا اعتراضی نکرد. با کمک سمیر بلند شد و حوله تنی را پوشید. سمیر به سمت در اشاره کرد.

-برو بیرون من این حموم رو تمیز کنم. همه جا رو به گند کشیدیم .

دستش را به دیوار گرفت و اولین قدم لرزان را برداشت. سمیر پوفی کرد و شیر آب را بست. از کنارش رد شد و به اتاق خواب برگشت. مهسا به سختی و با دست به دیوار گرفته شده خودش را به سمت خروجی حمام می‌رساند که سمیر برگشت. دولا شد و با یک حرکت دخترک را روی دستانش بلند کرد و به سمت تخت برد. انگار یک حوله بزرگ را روی تخت انداخته بود. احتمالاً برای خیس نشدن تخت خواب. دو مسکن را با خشونت داخل دهانش فروکرد و لیوان آب را به کنار لبش برد. بدون حرف قرص‌ها را پایین داد. سمیر کمک کرد که روی تخت دراز بکشد، لحاف کلفت را رویش انداخت. نگاهش در عضلات منقبض شده صورت

سمیر مانده بود... روی گلهایی که به موهایش نشسته
بود... روی خزه‌های لباس‌های خیشش.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 49

رو به مهسا با تحکم گفت:

-بگیر بخواب. من می‌رم دوش بگیرم. بوی ماهی مرده
می‌دم.

نصفه‌های شب بود که از گرما و کلافگی بیدار شد. دستمال
خیس روی پیشانی‌اش را با دست کنار زد. بدنش داغ بود و

عرق کرده... لباس زیر تنش بود و یکی از تی شرت های سمیر .

سمیر نیمه هوشیار بالای سرش نشسته بود. خواست از جایش بلند شود که درجا منصرف شد. حتی توان نشستن سر جایش را هم نداشت. با جابه جا شدن مهسا، سمیر هوشیارتر شد و دستش را گرفت.

-چیزی می خواهی؟

موهایش تمیز بودند. حتما دوش گرفته بود.

-تشنمه. خیلی گرمه اینجا!

در حالی که لیوان آب را کنار لب مهسا می برد گفت:

-تبت بالاست. سعی کن بخوابی.

-تو لباس تن من کردی؟

سوال مسخره ای بود... بیشتر شبیه هذیان یک ذهن تب کرده!

-نه، دادم سامان تنت کنه. بگیر بخواب.

چند جرعه آب خورد و باز هم تسلیم پلک های سنگینش شد. روز بعد، با افتادن نور آفتاب به چشمش بیدار شد. بدن درد یادگار دیشب بود... ولی تبی در کار نبود.

همین که بیدار شد سمیر را کنار خودش خوابیده روی تخت دید در حالی که مثل یک جنین در خودش فرو رفته بود و رواندازی هم نداشت. سعی کرد بلند شود و روی تخت نشست. ته مانده های استخوان درد را هنوز حس می کرد.

عجب شب بدی بود! پتو را روی سمیر کشید که به محض تماس پتو با بدنش از حالت جنینی خارج شد. فکر کرد "حتما سردش بوده، طفلکی!". بلند شد و تا دستشویی رفت. تی شرت برایش بزرگ بود و تا روی ران هایش را پوشانده بود. شانه اش از یقه لباس بیرون افتاده بود. بعد از نگاه کردن به تصویرش در آینه واقعا وحشت کرد. پای چشم هایش کاملا گود و سیاه بودند. به قول مونا، شبیه خون آشام شده بود. رنگ پریده، کبودی پای چشم. لبهای ترک خورده در اثر تب.

وقتی از دستشویی بیرون آمد، سمیر روی تخت نشسته بود و چشم هایش را می مالید. به محض دیدن مهسا با تعجب نگاهش کرد.

-نترس، من همیشه بعد از تب کردن همین شکلی می شم.

-تبت خیلی بالا بود. شیلا بهت آمپول زد.

-اصلا متوجه نشدم. ببخشید، دردمر شدم برات.

-گرسنه نیستی؟

-نه، ولی بی حالم.

-دیشب که شام نخوردی، بعد از اون همه داروی قوی، بایدم بی حال باشی. می تونی بیایی تا پایین یا صبحانه رو بیارم بالا؟

-من میل ندارم. تو استراحت کن. فکر کنم دیشبو اصلا نخوابیدی.

-برو پایین، وقتی زبونت این قدر کار می‌کنه، پس چهارتا پله رو می‌تونی بری پایین. لباس رو عوض کن. این ریختی نرو پایین .

مهسا سراغ چمدانش رفت و بلوز و شلواری را بیرون کشید. سریع لباس عوض کرد. سمیر با صورت خیس از دستشویی بیرون آمد، موهایش را با انگشت شانه زد و نگاه خیره مهسا را روی خودش شکار کرد. با اخم دست مهسا را کشید و به سمت در هلش داد. به طرز غریبی حس معذب بودن داشت. اولین ملاقاتشان با برادر سمیر، ماجرای سیما... دعوا و بگومگو ...

سمیر انگار که ذهنش را خوانده بود .
-شیلا رفت بیمارستان. سامان هم رفته دفتر. کسی نیست، تنهائیم.

پشت میز آشپزخانه، یه لیوان آب پرتغال را جلوی مهسا گذاشت.
-بخور.

بی میل لیوان آب پرتغال را به سمت دهانش برد و به زور یک قُلب خورد و لیوان را روی میز شیشه‌ای گذاشت. سمیر برش‌های نان برشته شده را همراه با ظرف عسل جلویش هول داد و با تحکم "بخور" را تکرار کرد.

خودش مشغول خوردن شد. مهسا یکی دو لقمه خورد و کنار کشید که سمیر عصبانی لیوان قهوه‌اش را روی میز

کو بید و گفت:

-نمی فهمی می گم بخور؟

-اشتها ندارم.

-مهم نیست. به زور بخور.

-نمی توانم سمیر. حالم بد می شه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 50

-بچه بازی در نیار. مثل دو ساله ها رفتار نکن... منتظری
من التماس کنم که بخوری؟ برنامه جدید؟ منتظری قربون

صدقه‌ت برم که دوتا لقمه بخوری؟ نمی‌فهمی تبت رفت بالای
 چهل؟ داشتی تشنج می‌کردی؟ دوتا آمپول زدن بهت؟
 فهمیدی؟ فقط برین به اعصاب من، فقط بچه بازی در بیار.
 اصلا کی به تو گفت دنبال من راه بیفتی بیایی اسکله؟ من دو
 ساعت نباید آرامش داشتم باشم؟ از دیشب یک ساعت
 خوابیدم. عین بچه‌ها مجبور شدم حمومت کنم. این قدر از
 دستت عصبانیم که دلم می‌خواد استخوناتو خرد کنم.
 شاید حق داشت، شاید حق نداشت... به هم خوردن این
 ماه عسل رویایی تقصیر چه کسی بود؟
 بغض در گلویش سیب شد. لبش را گاز گرفت که کم مانده
 بود با آن همه ترک به خون بیفتد. داشت مقاومت می‌کرد که
 گریه نکند. آب دهانش را با درد قورت داد. نمی‌دانست
 عفونت باعث این درد شده است یا بغض گلویش!
 -استخونام درد می‌کنه.
 -کاملا حقیته.

نان‌های برشته شده را بدون حرف پایین داد. چقدر قورت
 دادن هر لقمه سخت بود. این گلو درد لعنتی! لیوان آب
 پرتغال را تا آخر خورد. در بشقاب روبه‌رویش، غذایی باقی
 نمانده بود. سرش را پایین انداخت و با انگشتهایش بازی
 می‌کرد. بالاخره یه قطره اشک خود را از چشم‌هایش آزاد
 کرد و روی دستش چکید. سمیر مشغول جمع کردن وسایل
 صبحانه شد.

-شایلا برات یه سری داروی مسکن هم گذاشته، توی اتاقه.

-باشه. مرسی.

مهسا که بلند شد، پرسید:

-کجا؟

به طرز غریبی مظلوم شده بود دوباره سر جایش نشست.

-خواستم برم اتاق خودمون، دراز بکشم.

-برو.

نفس عمیقی کشید و از آشپزخانه خارج شد. به طرف راهپله

رفت و دستش را به نرده گرفت و از پله‌ها بالا می‌رفت.

دیگر لزومی نداشت مانع سرازیر شدن اشک‌هایش شود.

سمیر نبود که معذب باشد! در روشویی، صورتش را شست

و بعد هم دراز کشید. نیم ساعت بعد سمیر با یک لیوان آب

وارد اتاق شد.

-دارو خوردی؟

-نه.

-بیا این مسکنا آرومت می‌کنه.

روی تخت نیم خیز شد و نشست. داروها را با لیوان آب از

سمیر گرفت و بدون حرف خورد. لیوان آب را روی پاتختی

گذاشت.

-گریه کردی؟

سرش را پایین انداخت.

-نه.

-تازگیا به من دروغ می‌گی؟ خیلی شاهکاری!
 -آره گریه کردم.
 -فکر کنم از اثرات تب باشه. زبونت قیچی می‌شه .
 کنارش نشست و دستش را دور شانه مهسا حلقه کرد و او
 را به طرف خودش کشید. صورتش را در موهایش فرو
 کرده بود. نفس عمیقی کشید.
 -کم خوابیدم، عصبی شدم. نباید داد می‌زدم سرت.
 -آبروم رفت.
 سمیر حرفش را نمی‌فهمید.
 -آبروت؟
 -سامان، شیلا ... دفعه اوله اومدیم پیششون ... خیلی بد
 شد.
 -من فکر کردم ناراحتی که....
 مکث کرد و ادامه داد:
 -سامان و شیلا آدمایی نیستن که تو بخوایی جلوشون
 خجالت بکشی .
 -چرا ما اینقدر دعوامون می‌شه؟
 -خب تو چرت و پرت می‌گی، منو عصبی می‌کنی... منم داد
 می‌زنم، بعد تو میشینی زر می‌زنی.
 -نمی‌شه بد حرف نزنی؟
 سمیر کلافه نگاهش کرد.
 -توقع چی داری؟ وقتی کل شب بیدار بودم... عصبی و

کلافه بودم... صبح قریون صدقه‌ت برم؟
 -من از تو توقع قریون صدقه ندارم. همین حرف معمولی
 رو با دعوا نرنی....
 -بین باز داری شروع می‌کنیا...
 دستش را به صورت سمیر رساند. تهریش‌هایی که اصلاح
 نشده بودند. تازه داشت سفیدی به خون نشسته چشمانش را
 می‌دید و جای چنگ روی گردنش.... !!!؟
 -گردنت چی شده؟
 دست سمیر به جای چنگ روی گردنش کشیده شد.
 -ماله دیشبه، از آب کشیدمت بیرون... شاهکار خودته!
 -یادم نمیاد سمیر...
 -تو معمولاً فقط داد و بیداد من یادت می‌مونه. کارای خودت
 رو نمی‌بینی...
 -ببخشید. واقعا یادم نمیاد.
 نفسش را بیرون داد.
 -مهم نیست. حال خودت نبودی...
 مردد بود که حرفش را بگوید یا نه...
 -دیشب... فکر نمی‌کردم جرات کنی و بیایی!
 -سامان گفت عصبانی هستی.
 -پس چرا اومدی؟
 -ببخشید.
 -ببخشم که اومدی؟

نه، اومدم که بگم ببخشید .
 -معمولا این جور مواقع کسی دور و ورم نمیداد. ولی تو ...
 فرق داری!
 پروانه‌ها بازهم در معده‌اش درحال شیطنت بودند! سمیر که
 انگار یاد مساله‌ای افتاده باشد گفت:
 -اون دروغ چی بود به من گفتی؟ "سامان رفته"؟!!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_51

-مجبور شدم .

-سرت به تنت زیادی کرده؟ دروغ؟ به من؟ اونم در حالت عصبانیت؟ فقط خدا بهت رحم کرد که افتادی توی آب! سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.
-دیشب کلی برای سامان قسم خوردم که من ننداختم توی آب.

-مگه فکر کرد تو منو انداختی؟

-آره.

خندید و گفت:

-الان که دقیق فکر می‌کنم، فکر کنم تو پرتم کردی توی آب! سمیر چشم‌هایش را تنگ کرد.

-تبت اومده پایین؟ باز زبونت دراز شد؟

گلوش را کمی صاف کرد. صدایش به طرز وحشتناکی گرفته بود و صحبت‌کردنش را نامفهوم می‌کرد.

-سمیر، من حرف بدی زدم. واقعا متاسفم. البته تو هم اشتباه کردی داستان سیما رو از قبل نگفتی. ولی به هرحال حرف منم...

کلامش نیمه‌کاره ماند. سمیر با دست جلوی دهانش را گرفته بود. سرش را به سمت خودش کشید و گیجگاهش را بوسید.

-اگه منتظری که منم طلب بخشش کنم سخت در اشتباهی.
-می‌دونم. تو نمی‌گی "ببخشید". همین‌که می‌دونم شرمنده‌ای کافی.

دیگر نمی توانست جلوی خندیدنش را بگیرد. هرچقدر سمیر در بیان احساسش لنگ می زد، مهسا جای هردو نفرشان کافی بود!

-مهسا ... خیلی پررویی!

-خاصیت فضلی بودن پسر عمو !

هردو روی تخت دراز کشیدند ... ماه عسلی که مانند عسل شروع شد، شیرینی اش دلشان را زد، دهانشان طعم تلخی گرفت و حالا طوفان خوابیده بود و آغوش گرم یکدیگر پناهشان و خوابی که هردو نیاز داشتند برای آرامش جسم و روح .

روز بعد البته که روز بهتری بود. کابوس سیما کمرنگ شده بود. سرسنگینی بعد از آن جر و بحث شدید و بدتر از آن تب وحشتناک مهسا هم از سر گذشته بود. با بهتر شدن حال مهسا، چند روزی را به شهرهای اطراف رفتند تا بیشتر باهم خلوت کنند. مناظر زیبای آلمان قلب و روح مهسا را تسخیر کرده بود و از همه هیجان انگیزتر دیدن قلعه ها و کاخ های قدیمی بود. تقریبا از همه چیز لذت می برد و شاید کمی بیشتر از بقیه از شکلات های آلمانی یا به قول سمیر "آشغال های پر شکر!"

نصف چمدانش پر شده بود از شکلات و سمیر هم هر لحظه تهدید می کرد که تمام آن ها را دور می ریزد! تهدیدهای تو خالی!!!

البته که فرصت این کار را پیدا نکرد و به محض برگشت به ایران، کل محموله مخفی شکلات‌ها گوشه‌ای از خانه پنهان شد!

از زمان بازگشتشان به ایران، مهسا، تنها دو سه روزی را تا شروع کلاسهای دانشگاه فرصت داشت. ترم آخر دانشگاه بود و تا چشم بر هم می‌زدی، امتحانات پایان ترم. دو هفته از برگشتشان گذشته بود که روز چهارشنبه بعداز ظهر، خسته از کار به خانه برمی‌گشتند. بعد از دیدار اتفاقی‌شان با خانوم و آقای همسایه، به سمت آپارتمانشان راه افتادند.

-چه عجب، با یکی از همسایه‌ها سلام و احوال پرسی کردی!

-اینو و یه نفر دیگه جزو آدم حسابیاشون هستن.

-سمیر... خیلی تپیش بهت نمی‌خورد!

-آره، از این مذهبیاست ولی آدم بدی نیست. سامان با باباش کار می‌کنه، از اون گنده‌های بازار فرشه. خودش هم یه بار که حمله آسم گرفته بودم به دادم رسید، دکتره. خوش سلیقه هم هست، عجب زنی گرفته! معلوم نیست دختره رو چه جوری خر کرده! باید مامان و خواهراش رو ببینی. فقط دماغشون از چادر بیرونه!

مهسا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-به زن مردم چه کار داری، اون بیچاره سرشو نیاورد بالا

منو نگاه کنه، اونوقت تو چشم زنشو درآوردی، واقعا که!
اینجا ایرانه‌ها آقا!

-بی‌خود کردی، من خیلی معمولی نگاهش کردم. من آلبالوی
خودمو دارم اصلا کسی به چشم نمیداد. اون مهدی هم حتما
به موقع خوب نگاهاشو کرده، نگرانش نباش.
-خوشبخت بشن. خانومش رو با یه بچه دیدم یه بار، چقدرم
عسل بود!

سمیر مکثی کرد. برایش شنیدن این ابراز احساسات مهسا
از بچه جدید بود و شاید کمی ... هراس‌انگیز؟
-آره از این یارو حبیبی مدیر ساختمون شنیدم که خانومش
از ازدواج اولش یه دختر داره.
-آخی، خوش به حالشون.
-خوش به حال چی‌شون؟
حق داشت وحشت کند. آخرین چیزی که آرزویش را داشت
همان بچه‌دار شدن بود.
-دختر دارن دیگه! تو دلت دختر نمی‌خواد؟
-نه...، یه دونه آلبالو دارم بسه. پسر می‌خوام! تازه الان
نه، ده سال دیگه.

"ده‌سال دیگه" را با تاکید گفته بود.
-چند بار بگم نگو آلبالو؟

بدون کوچک‌ترین اهمیتی به حرف مهسا موبایلش را روی
میز انداخت. بحث از نظرش تمام شده بود.

-هما جون فردا شب شام دعوتمون کرده .
 -چه خوب !
 -بشین امشب مشقاتو بنویس که فردا ببرمت وگرنه باید
 بمونی خونه!
 مهسا دندانهایش را روی هم فشار داد.
 -یه جوری فردا پنبهت رو میزنم که عمو و مامان جون
 ریز ریزت کنن این قدر منو اذیت می کنی!
 بحث بچه که تمام بود ولی ... به جبران ترسی که چند لحظه
 پیش تجربه کرده بود، سربه سر گذاشتن مهسا را حق
 خودش می دانست !
 -فکر کنم شام آلبالو پلو داریم !
 در حالیکه دنبال سمیر راه افتاده بود و هر دقیقه دولا می شد
 و چیزی را از روی زمین جمع می کرد کلافه گفت:

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:
#درخت_آلبالو
#پارت_52

-تو رو خدا این قدر ریخت و پاش نکن. ببین شلوارت یه
وره، بلوزت یه وره، جورابت یه طرف!
-فردا پروین خانوم میاد. غر نزن!
-انگار دوسالته! خوب این قدر ریخت و پاش نکن! یه نفر
باید دنبالت راه بیفته خراب کاریاتو جمع کنه!
سمیر به سمت اتاقش رفت و با یک حرکت از میله بارفیکس
آویزان شد. مهسا کنارش ایستاده بود.
-آرمیتا می گفت یه کنسرت خوب موسیقی هفته آینده هست.
میایی بریم؟
نفس زنان خودش را از میله بارفیکس بالا می کشید.
-کی هست، از این خواننده های ایرانی؟
چشم هایش را گرداند و جواب داد:
-نخیر، کریستی برگ...! خب خواننده ایرانیه دیگه... بریم؟
-تو دوست داری؟

-او هوم.
 -باز گفتی او هوم؟
 -بله، دوست دارم بریم.
 -باشه، می‌ریم. اسم کنسرت و تاریخش رو برام بفرست
 بلیط بگیرم.
 -می‌خواهی خودم بلیط بگیرم؟
 -نه، بفرست برام. می‌گیرم.
 از بارفیکس جدا شد و مشغول دراز و نشست زدن شد.
 مهسا به سمت آشپزخانه می‌رفت که سمیر صدایش زد:
 -برای رفیقت هم بلیط بگیرم؟
 -آرمیتا...؟ نه اون نمی‌تونه بیاد. بیمارستانه.
 -فقط میاد زیر تو رو روشن می‌کنه می‌ره؟ دست من به این
 آرمیتا برسه!
 خندید و خواست به سمت آشپزخانه برود که سمیر بلند شد
 و به سرعت راهش را بست. با تعجب نگاهش کرد.
 -برو کنار رد شم.
 -دیدم چه کار کردی.
 چه کار کرده بود که خودش هم نمی‌دانست؟
 -چه کار کردم؟
 دستش را زیر چانه مهسا گرفت.
 -نگفتم بهت چشمتو برای من نچرخون؟
 آب دهانش را قورت داد. چشمان سمیر ترسناک شده بود!

مجددا پرسید:

-نگفتم تذکر آخرمه؟ دیگه نبینم انجامش بدی؟

-چرا، ولی عادتمه. اصلا متوجه نشدم.

-که عادتته! متوجه نشدی! درستش می‌کنم!....

دست سمیر که به سمت مهسا رفت دخترک از ترس چشمانش را بسته بود. زیر لب گفت:

-چه کار می‌کنی؟

دست مهسا را می‌کشید.

-یک کاری می‌کنم که این عادت چشم چرخوندن از سرت

بره! یادت بیاد نتیجه‌ش چیه!

از رفتار دیوانه‌وار سمیر ترسیده بود.... سعی می‌کرد

مقاومت کند و دستش را از دست قوی سمیر آزاد کند.

فایده‌ای نداشت. سمیر او را تا داخل حمام کشیده بود. با یک

حرکت دخترک وحشت‌زده را با لباس زیر دوش آب انداخت.

سر دوش دستی را باز کرد و شیر آب سرد را تا ته باز کرد.

مهسا خیس آب تقلا می‌کرد که خودش را از پنجه سمیر آزاد

کند که تلاشش نافرجام بود! جیغ می‌زد.

-سمیر ولم کن. سرده.

-این نتیجه کارته! می‌خوام یادت بمونه.

-بی‌شعور.....ددارم ممی‌لرزمم.

سمیر محکم‌تر نگاهش داشت.

-خوبه بلرز! باید به غلط کردن بیفتی.

-ولمم کننن وحشییی دیوونه!
 نمی فهمید، نمی فهمید ... این مرد دیوانه را نمی فهمید.
 -بگو غلط کردم تا ولت کنم.
 -غلط کردی رروانی!
 -پس می مونی زیر آب. این قدر که بگی غلط کردم .
 -گفتم وولمم کننن دیوونه!
 -می خواهی آب داغ رو باز کنم؟
 گفت و جهت دستگیره را به سمت آب داغ تغییر داد. صدای
 جیغ مهسا بلندتر شد ولی سمیر کوتاه نمی آمد.
 -بگو غلط کردم.
 مهسا از حرارت آب سرخ شده بود و جیغ می زد که سمیر
 آب سرد را تا ته باز کرد. دیگر کمتر تقلا می کرد...توانی
 نداشت، پای دیوار حمام سر خورد و کف زمین نشسته بود.
 سمیر کلافه شیر آب را بست و به مهسای جمع شده روی
 زمین خیره مانده بود. انگار که تازه به خودش بیاید و
 متوجه کارش شود....
 لباس های خودش هم کاملاً خیس بودند. لباس های مهسا را
 از بدنش بیرون می کشید.
 -خیلی سرتقی! آخرشم نگفتی غلط کردم!
 به یک ضرب مهسا را از روی زمین بلند کرد که غافلگیر
 شد و مشت مهسا درست زیر چانه اش فرود آمد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 53

مهسا مشتش را می‌مالید و سمیر چانه‌اش را! داد زد:
 -روانی، چرا می‌زنی؟

هنوز می‌لرزید ولی جواب سمیر را داد...

-رروانی تتتوئی یااا منن؟

بعد هم چندبار دستش را پشت سر هم تکان داد و این‌بار
 کشیده محکمی روانه صورت سمیر کرد. فریاد سمیر بلند
 شد.

-بسه دیوونه، یه دونه زدی دیگه...

-حقته، وحشییی !

دست مهسا که دوباره بلند شد، سمیر دستش را در هوا گرفت. هردو دست مهسا را اسیر کرده بود که زانوی دخترک به قصد ضربه بالا آمد. سمیر به موقع جاخالی داد وگرنه!..

-دختره خل... اگه تونستی نسلمونو منقرض کنی !

-نسل تو باید منقرض بشه !

سمیر در حالی که می‌خندید لباس‌های خیشش را درآورد و مهسا را در آغوش گرفت.

-داری می‌لرزی آلبالو!

-رروانی.

-دیوونه، وحشی، روانی! بی‌ادب شدی آلبالو! بذار گرمت

کنم!

-لازمم نکرده.

-دندونات داره می‌خوره به هم. ساکت باش. تو بغلم بمون.

وول نزن.

توان مقاومت بیشتر نداشت. سمیر حرف می‌زد و نفس پر حرارتش را درست زیر گوشش می‌فرستاد.

-هیس، بذار گرم شی. می‌دونی که! من حرارتم زیاده! بذار

آروم بشی. هنوز داری می‌لرزی !

بوسه‌های گرم سمیر نه تنها لرزشش را گرفت که حرارت بدنش را بالاتر از حد معمول برده بود. نیم ساعت بعد

چشم‌هایش را باز کرد. هنوز هم مفهوم کار سمیر را متوجه نمی‌شد و توجیه یا توضیحی برایش نداشت. رو به سمیر چرخید.

-واقعا چه کاری بود سمیر؟ تو چرا یهو دیوونه شدی؟
-دیوونه نمی‌شم. بهت اخطار داده بودم. به حرفم گوش نکردی، اونم جریمه‌ت بود.

-این چه مشکلیه که داری؟ ترسناک شدی!
چیزی نبود که تمایلی به صحبت کردن راجع به آن داشته باشد.

-من مشکلی ندارم... تو توضیح بده چرا موقع ترس دست بزن پیدا می‌کنی؟

-از خودم دفاع کردم!
-مگه من زدمت؟ انداختمت زیر آب سرد یه کم خنک بشی!
-باید بری پیش روانشناس.

-باهم می‌ریم. توهم وضعت خیلی از من بهتر نیست!
خندید و ادامه داد:

-ولی فکر نکنم یادت بره. دیگه برای من چشمت رو نمی‌چرخونی! فقط حواست باشه، دفعه دیگه تا غلط کردم رو نگی و لت نمی‌کنم.

در مقابل وسوسه گرداندن چشمانش مقاومت کرد. واقعا نمی‌خواست تجربه دوش آب باز هم تکرار شود! حداقل الان نه این مرد گاهی به معنای کلمه دیوانه بود.

روز از حمام بیرون آمد و سمیر را صدا زد:
 -فقط ماییم خونه مامانت اینا؟
 -نه، فکر کنم خاله سودابه هم با پسرش هستن!
 -مگه ایرانن؟
 سمیر نگاه از گوشی موبایلش برمی‌دارد ... دلیل کنجکاوی
 مهسا را نمی‌فهمد.
 -حتما او مدن دیگه!
 -ساعت چند باید بریم؟
 پوزخندی می‌زند.
 -شش .
 -ا، چه زود!
 -بدو حاضر شو.
 نیم ساعته حاضر شد و با گوشی‌اش مشغول بود که سمیر
 پیدایش شد.
 -باز ما خواستیم بریم یه جا تو رفتی خودتو خوشگل کردی؟
 برا من که از این کارا نمی‌کنی!
 -من همیشه خوشگلم، چشم بصیرت نداری، الانم حاضر شو
 که پنج و نیمه !
 مشغول و رفتن با موهایش شد.
 -ولش کن، دیرتر می‌ریم!
 -یعنی چی؟ منتظر مونن، زشته!
 -فکر نکنم الان منتظر مون باشن!

مهسا با تعجب گفت:

-ا، گفתי شیش که!

سرش در گردن مهسا فرو رفته بود.

-دروغ گفتم که زود خوشگل کنی، من وقت داشته باشم!

ساعت شش و نیم هردو از در بیرون آمدند.

-دم یه گلفروشی نگه دار یه دسته گل بگیریم، دست خالی زشته!

-دارم می‌رم خونه مادرم، گل کجا ببرم؟ خودم گلم.

-خب وایستا شیرینی بگیریم.

-من خودم باقلوام. هما هم قندش بالاست. شیرینی نخوره بهتره.

-دم اون گلفروشی نگه دار گفتم.

"سرتق"ی زیر زبان گفت و راهنما زد تا ماشین را به گوشه خیابان هدایت کند. مهسا سریع پیاده شد و در زمان کوتاهی با یک دسته گل زیبا برگشت.

-سمیر، آراد و آرمان هنوز اتریش کار می‌کنن؟

باز هم ابروی سمیر بالا پرید.

-نه، دفترشون رو بستن، رفتن آلمان. چطور مگه؟

-واقعا ورشکست شدن؟

-سر یه معامله خیلی ضرر کردن. ولی خودشونو جمع

کردن. می‌دونی که ... عمو جمشید زمین و ملک زیاد داشت.

سوالی که پسِ ذهنش بود به نوک زبانش کوچ کرد.
 -تقصیر تو بود ضرر کردن؟
 چشمان سمیر گرد شد... پس دلیل کنجکاوی این بود!...
 -کی گفته تقصیر من بوده؟
 -هان... شخص خاصی که نگفته... همین جوری ... یه
 زمانی گفتن اونا ضرر کردن و...
 -اونا ضرر کردن چون حماقت کردن، طمع کردن. من
 بهشون اخطار دادم ولی گوش ندادن. وقتی متوجه شدن که
 دیگه دیر شده بود .
 سمیر متفکر نگاهش کرد.
 -از خاله سودابه چیزی شنیدی؟
 -نه... همین غیبتای فامیلی هست ... اصلا یادم نیست کی
 گفت .. ولی یادمه گفتن به خون سمیر تشنه‌ن.
 -چرت و پرت ... ما باهم کار می‌کردیم. الانم هرازگاهی باهم
 کار می‌کنیم. مشکلی نداریم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_54

سودابه خانوم و پسرها و عروس‌هایش قبل از مهسا و
 سمیر رسیده بودند و به محض وارد شدن زوج جوان،
 سودابه خانوم مهسا را تنگ در آغوش کشید.
 - عزیز دلم، عروس خوشگل، خیلی حیف شد به عروسی
 نرسیدیم.

-مرسی سودابه خانوم، جاتون خالی بود.
 -وقتی فهمیدیم سمیر داره با شما ازدواج می‌کنه کلی
 خندیدیم. بالاخره به عشق بچگیش رسید!
 -عشق بچگیش؟

آراد و آرمان در حالی که می‌خندیدند مهسا را بغل کردند و
 گفتند:

-آره دیگه، بعد اینکه افتادی تو آب، دیگه نمی‌داشت کسی
 بهت نزدیک بشه!
 بعد هم ادامه دادند:

-بیا سمیر، زنت رو ماچم کردیم !
 مهسا که خجالت کشیده بود و لپ‌هایش گل انداخته بودند
 فقط شنید که سمیر چیزی به آلمانی رو به آراد و آرمان گفت
 و بعد هم بی‌خیال باهم رفتند. ظاهراً که ناراحت نشده بود .
 طبیعی بود که سمیر خیلی باز و راحت فکر کند، هر چه بود
 اخلاق‌هایش خیلی ایرانی نبودند .

غیبت‌های فامیلی هم هرچه بودند، با واقعیت تناسبی
 نداشتند. رابطه سمیر با این دو برادر کاملاً صمیمانه بود!
 بعد از تعارفات معمول، آقایان ناپدید شدند. سودابه خانوم
 همسر عمو جمشید بود و دو پسرش آراد و آرمان هم‌سن و
 سال سمیر ... شاید کمی بزرگتر، شاید کمی کوچکتر. هردو
 در اتریش درس خوانده بودند. سال‌ها از فوت عمو جمشید
 می‌گذشت. مهسا درست دلیل فوت عمو جمشید را به خاطر
 نداشت، چیزی نبود که افراد زیادی راجع به آن صحبت کنند.
 فقط شنیده بود که عمو جمشید متأسفانه اخلاق‌های خوبی
 نداشت و یکی دو مورد از آنها مصرف زیاد مشروب و
 تریاک بود. بعد از فوت عمو جمشید، سودابه خانوم بخش
 بیشتر ارثیه آراد و آرمان را که رقم قابل ملاحظه‌ای بود در
 دفتر بازرگانی پدر و عموی سمیر سرمایه‌گذاری کرده بود.
 سودابه که در جوانی بیوه شده بود هیچ‌وقت بعد از
 عمو جمشید ازدواج نکرد. از نظر مهسا، سودابه خانوم حتی
 در این سن هم بسیار زیبا و دلنشین بود و البته به طرز

عجیبی به مادر سمیر شبیه بود! مهسا با آیدا، عروس کوچکتر سودابه خانوم صحبت می‌کرد و عکس‌های ماه عسل را نشان می‌داد. کمی که گذشت به آشپزخانه رفت تا به هما خانوم کمک کند.

هماخانوم همیشه کسی را داشت که در کارهای خانه کمک کند. برای مراسم مهمانی هم دست تنها نمی‌ماند. شاید فریدون هم مثل سمیر اهل کمک‌کردن در کارهای خانه نبود. -کمکی از دستم بر میاد مامان جون؟ در حالی‌که به منصوره خانوم اشاره می‌کرد گفت: -منصوره خانوم مثل همیشه همه کارها رو انجام دادن. فقط اگه زحمت نیست بیا که میز شام رو بچینیم. -چشم.

در حال چیدن میز بود که هما خانوم کنارش ظاهر شد و تقریباً مهسا را ترساند. فکر کرد سمیر عادت ظاهر شدن ناگهانی را احتمالاً از مادرش به ارث برده است! از فکر خودش خنده‌اش گرفته بود که هما خانوم پرسید: -مهسا جون، می‌گم ... مشکلی که ندارین عزیزم؟ -چه مشکلی؟

-همین‌طوری پرسیدم. البته قصد فضولی ندارم، این‌قدر که این سمیر اخلاقای عجیب غریب داره نگران بودم اذیت بشی! راستش از وقتی ازدواج کردین خیال منم خیلی راحت‌تره، می‌دونم یه نفر حواسش به سمیر هست! سمیرم

خیلی آروم تر شده !
 با خودش فکر کرد، " چی بوده که الان آروم شده! "، یاد
 برخورد دیوانه وار سمیر برای چشم گرداندن افتاد!
 -نگران نباشین، همه چیز خوبه.
 خودش هم نمی دانست این اعتماد به نفسِ کاذبش از کدام
 گوری نازل شده بود؟ !
 -خدا رو شکر.... آسم سمیر که تازگیا عود نکرده؟
 نمی خواست دروغ بگوید و در عین حال نمی خواست راجع
 به دو حمله آسم حرف بزند. سریع جواب داد :
 -خودش که مراقب هست، نگران نباشین.
 از فرصت استفاده کرد و پرسید:
 -مامان جون، همه می گن من و سمیر از بچگی به هم
 نزدیک بودیم، ولی من خیلی چیزی یادم نمیاد.
 -خوب آخه خیلی کوچولو بودی ... شاید به زور هفت سال
 بود! مثل الان هم خوشگل و ملیح بودی. سمیر از کنارت جُم
 نمی خورد. یه دفعه بهت نمی دونم چی داده بود بخوری که
 نزدیک بود دور از جونت خفه بشی. خودش از ترس گریه
 می کرد، البته یه کتک حسابی هم از باباش خورد...
 -آخی، طفلکی! جالبه که سمیر هیچ وقت بهم نگفته بود!
 -حتما اونم خیلی یادش نیست، کوچیک بوده دیگه!
 -سیزده سالش بوده، یعنی هیچ چیزی یادش نیست؟
 همین موقع سر و کله سمیر پیدا شد و گفت :

-من چی یادم نیست؟
 -این که بچگی مون چه جوری بودیم.
 -من از بچگی آقا و با شخصیت بودم. تو هم که کلا آلبالو
 بودی. جیک جیک هم می کردی.
 -مامان جون گفت که یه بار قصد جون منو کرده بودی،
 داشتی خفه می کردی!
 چپ چپ به مادرش نگاه کرد.
 -این حرفا چیه یادش می دی هما جون؟
 -دروغ نگفتم که! یادت نیست چه قدر مواظبش بودی؟
 به خصوص از وقتی افتاد توی آب.
 -آره دیگه، از بچگی چسبید به من تا بالاخره گرفتمش.
 مهسا پوفی کرد و جواب نداد که سمیر از مادرش پرسید:
 -هما جون پکا رو کجا گذاشتی؟
 هما خانوم چپ چپ نگاهی کرد.
 -تو کمده، این قدر هم سربه سر مهسا نذار، با من طرفی ها!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت آلبالو
 #پارت_55

-دستت درد نکنه، پسر قند عسلت رو به این آلبالو خشکه
 فروختی؟

مهسا با حرص گفت:

-نگو آلبالو!

با لب‌های کش‌آمده روبه مادرش گفت:

-قیافه شو ببین هما، باحال نمی‌شه وقتی حرص می‌خوره؟
 هما خانوم نوچی کرد.

-گفتم سربه‌سرش نذار. در ضمن، امشب زیاده روی هم
 نکنین.

-ساقی آراده!

تا نیم ساعت بعد که شام خوردند صدای خنده‌های پسرها بلند
 و بلندتر می‌شد. بعد از شام به بالکن رفتند و یک ساعتی
 بیرون بودند. ساعت حدود ده و نیم شب بود که مهسا خسته
 و خواب‌آلود چشم به ساعت داشت. وقتی سراغ سمیر رفت،

متوجه شد که حال طبیعی ندارد. آرام نزدیک شد.

-سمیر، بریم خونه؟

لحن سمیر کاملاً کشدار بود.

-نه بابا، تازه سَرِ شبهه! می‌خواوم روی این آرادو کم کنم.

پدرسمیر که از در وارد شده بود با دیدن پسرها کلافه سرش را تکان داد.

-باز شما بزرگتر بالا سرتون نبود زیاده روی کردین؟ پاشین دیگه، هرچی خوردین کافیه!

سمیر رو به پدرش گفت:

-گیرنده بابا، تازه شروع کردیم.

-سه ساعته شروع کردین! بسه دیگه، تو هم پاشو، زنت خسته است.

سمیر دستش را دور گردن مهسا انداخت.

-خسته‌ای آلبالو؟

مهسا رنگ‌به‌رنگ شد. بوی شدید الکل از دهان سمیر مژده خوبی نبود!

-بریم کم‌کم.

پدر سمیر به مهسا اشاره کرد.

-نیم ساعت دیگه بشین یه کم از سرش بپره.

چشمی گفت و دوباره نشست.

مستی از سر سمیر نپريد که هیچ، حتی منگ‌تر شد. ساعت

یازده و نیم، اراد، ارمان و سمیر تلوتلو خوران به سمت ماشین‌هایشان رفتند. دوبرادر، به حدی مست بودند که حتی با مهسا خداحافظی هم نکردند. حال سمیر خیلی غیرعادی بود و مهسا خودش پشت فرمان نشست. با این‌که راه زیادی تا خانه نداشتند، سمیر خوابش برد. مسیر کوتاهی را رفته بودند که قبل از ورودی اتوبان، متوجه شد که ماشین پشت سرشان در حال فلاش زدن است. اول متوجه نشد ولی خیلی زود آژیر ماشین پلیس را شنید و ماشین را به گوشه اتوبان هدایت کرد. از آنجایی که ماشین سمیر گران‌قیمت و اسپرت بود، این اتفاق چک کردن مدارک ماشین به‌خصوص شب تعطیل و دیروقت چیز عجیبی نبود. تنها نگرانی مهسا، حال غیرطبیعی سمیر بود. افسری که از ماشین پیاده شد پسر تقریباً جوانی بود که با دست به شیشه تکه‌ای زد و اشاره کرد که مهسا شیشه ماشین را پایین بدهد. سریع روسری‌اش را کمی جلوتر کشیده بود و شیشه ماشین را پایین داد.

-سلام، خسته نباشید. مشکلی پیش اومده؟

-سلام خانوم. خیر. یه بازرسی معمولیه.

درحالی‌که به سمیر اشاره می‌کرد پرسید:

-با آقا چه نسبتی دارین؟

-همسر هستن.

-مدرک همراهنه؟

در حالیکه به حلقه‌اش اشاره می‌کرد جواب داد:
- فقط همین .

افسر جوان با اخم گفت:

- گواهی‌نامه و کارت ماشین .

گواهی‌نامه و کارت ماشین را به طرف افسر گرفت. افسر در
حال چک کردن مدارک پرسید:

- همسرتون حالشون خوبه؟

- بله، خوابشون برده.

- پارتی بودین؟

- مهمانی خانوادگی بودیم.

- تو مهمونی خانوادگی تون الكل هم سرو می‌کردن؟

- راننده من هستم. من چیزی مصرف نکردم.

- معلوم می‌شه.

همراه مدارک به طرف ماشین پلیس حرکت کرد .

هم کلافه بود و هم کمی ترسیده بود. این‌بار افسر همراه با

مردی که مسن‌تر بود و درجات بیشتر بر روی شانه‌اش

داشت، به طرف ماشین آمدند .

- وقتتون بخیر باشه خانوم.

- ممنون جناب .

- همسرتون الكل مصرف کردن؟

- من پشت فرمون هستم و چیزی مصرف نکردم.

افسر جوان که عصبانی به‌نظر می‌رسید گفت:

-وقتی اومدی کلانتری زبون درازی یادت می‌ره.
 دیگر کم مانده بود از کوره در برود.
 -به چه جرمی باید پیام کلانتری؟
 این‌بار مرد مسن‌تر اخمی نثار افسر جوان کرد و در حالی‌که
 لوله کوچکی که به چیزی شبیه وسیله اندازه‌گیری متصل
 بود را به سمت مهسا گرفت گفت:
 -این لوله رو بذارید توی دهنتون و فوت کنید. باید مطمئن
 بشیم شما الکل مصرف نکردین.
 در حالی‌که سرش را تکان می‌داد "چشم"ی گفت و در لوله
 فوت کرد.
 پلیس دوم، نگاهی به دستگاه اندازه‌گیری انداخت .
 -درسته، شما چیزی مصرف نکردین .
 افسر جوان با عصبانیت رو به مرد گفت:
 -بوی گند الکل ماشین رو برداشته قربان. باید ماشینشون
 رو بخوابونیم! تازه معلوم نیست زن و شوهر باشن!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت آلبالو
 #پارت_56

مرد کمی از ماشین دور شد و افسر جوان را صدا زد. مهسا
 از آئینه می دید که مشغول صحبت هستند... شاید هم
 بحث؟!.. پسر جوان رفت و داخل ماشینشان نشست. مرد به
 سمت مهسا برگشت و در حالی که کارت ماشین و گواهینامه
 را به سمت مهسا می گرفت گفت:
 -مدارکتون خانوم .
 مهسا لبش را گاز گرفت و گفت:
 -به خدا شوهرمه.
 -می دونم خواهرم. نگران نباشید. اگه فکر می کنید حالش
 بده برسونیدشون بیمارستان .
 -می رم خونه. بخوابه بعدش بهتر می شه.
 -تصمیم با خودتونه. منزلتون کدوم سمته؟
 -ونک.
 مرد مهسا را نگاه کرد و گفت:

-می‌خواهین ما تا منزل پشت سرتون بیاییم؟
 -نه، راهی نیست. مزاحم شما نمی‌شم.
 -مزاحمت نیست. این موقع شب تنها نباشین بهتره.
 خودش هم ترجیح می‌داد با وضع سمیر، تنها نباشد.
 -ممنون. من وارد اتوبان بشم خروجی دوم میرم سمت
 منزلمون.

-باشه، ما تا منزل پشت سرتون میاییم.
 -مرسی از لطفتون. واقعا ممنونم.
 -نصیحتش کنین دیگه از این کارا نکنه.
 -چشم.

ماشین پلیس تا جلوی پارکینگ پشت سرشان بود و بعد
 چراغ زد و از کنارشان رد شد. به محض وارد شدن به
 پارکینگ به جای پارک مخصوصشان رفت و بعد از
 خاموش کردن ماشین سعی کرد سمیر را بیدار کند.
 -سمیرجان، عزیزم، رسیدیم. بیدار می‌شی؟
 فایده نداشت!

-سمیر، سمیر با توام، رسیدیم، پاشو!
 سمیر بالاخره جواب داد:

-هوم؟

-رسیدیم.

-کجا؟

-خونه دیگه.

-آفرین بر تو !

مهسا به سمیر مَنگ کمک کرد که تا پای آسانسور برسند.
 خدا خدا می‌کرد که کسی آنها را در این وضعیت نبیند غافل از
 این‌که تقریباً تمام همسایه‌ها بارها سمیر را در وضعیت‌های
 مشابه دیده بودند! به هر بدبختی‌ای بود سوار آسانسور
 شدند. بعد از پیاده شدن از آسانسور انگار سمیر دوباره
 بی‌حال شده بود چون تکان نمی‌خورد. مهسا هرچقدر تلاش
 کرد که دوباره بیدارش کند نشد که نشد. یک مرتبه صدای
 ایستادن آسانسور در طبقه پنجم آمد و آقای خیلی قدبلندی با
 خانومی که حتما همسرش بود از آسانسور پیاده شدند.
 مهسا لبش را گزید و سقلمه محکمی به سمیر زد ولی سمیر
 بیدار بشو نبود. آقای قد بلند و خانومش به سمت مهسا
 آمدند و با سر سلام کردند. مرد جوان گفت:
 -باز این شازده زیاده‌روی کرد؟
 مهسا رنگ‌به‌رنگ شد و دختر جوان گفت:
 -امیر! تیکه ننداز، بیا کمک کن ببرنشون خونه.
 بعد هم رو به مهسا گفت:
 -نگران نباش عزیزم. امیر کمک می‌کنه.
 مهسا جواب داد:
 -مرسی. ببخشید تو رو خدا!
 -چه حرفیه.
 مهسا می‌خواست به امیر کمک کند.

- شما در رو باز کنین.

این را گفت، دولا شد و سمیر را مثل پرکاه بلند کرد و روی کولش انداخت و به سمت آپارتمان سمیر و مهسا راه افتاد.

مهسا که جلوتر در را باز کرده بود، امیر را که به نظر می آمد مسیر را بلد است، به سمت اتاق خواب هدایت کرد و سمیر را روی تخت خواب گذاشتند. باز هم از هردو آن ها تشکر کرد و بعد از رفتنشان در را قفل کرد. پیش خودش فکر کرد که: "آبرومون رفت، سمیر خدا بگم چه کارت کنه". سمت اتاق خواب رفت و لباس هایش را عوض کرد، تازه باید لباس های آقا سمیر را هم عوض می کرد که با کفش روی تخت خواب دراز کشیده بود! درآوردن کفش ها کار سختی نبود، هرچند که بیرون کشیدن شلوار از پای سمیر کار راحتی نبود چون نمی توانست حتی یک سانتی متر جابه جایش کند! کمر بند شلوارش را باز کرد ولی همین که زیپ شلوار را پایین کشید، انگار سمیر کمی هوشیارتر شده باشه، سعی کرد چشم هایش را باز کند. چیزی به آلمانی گفت که مهسا متوجه نشد، صدایش کرد:

- سمیر خوبی؟ بیدار شدی؟

- من کجام؟ تو کی هستی؟

- خونه. تو تخت خوابیدی، می خواهی لباس تو عوض کنی؟

سعی کرد دکمه های لباسش را باز کند که سمیر دستش را به شدت پس زد.

-به من دست نزن زنیکه، من زن دارم!
 خنده‌اش گرفته بود ... مردک دیوانه کاملاً مست بود .
 -ای خدا، داری پرت و پلا می‌گی سمیر. من مهسام!
 کاملاً منگ بود، به زور چشم‌های خمارش را باز کرد و
 جواب داد:

-آلبالو، خودتی؟
 و با همان حال خراب دستش را دراز کرد و مهسا را سمت
 خودش کشید. معلوم بود که به حال خودش نیست.
 -مهسا نذار غریبه‌ها ماچت کنن، خوشم نمیاد. فهمیدی؟
 -بله .

به سرش زد که از فرصت استفاده کند و سوالش را از
 سمیر بپرسد!

-سمیر، یه سوال بپرسم جواب می‌دی؟
 -تو الان هرکاری بخوایی من می‌کنم برات.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_57

-بچگیمون یادته؟

-یه کم.

-می گی چی یادته؟

بازوی سمیر را می کشید، اگر رهایش می کرد، ممکن بود در
 همان حال دوباره خوابش ببرد.

-یادمه کوچیک بودی، جیک جیک می کردی.
 بهت آب نبات دادم، داشتی خفه می شدی! بابام کتکم
 زد!

-آخی، اشکال نداره، دیگه چی یادته؟

-اف تادی توی آب، پریدم گرفتمت. مثل ژله

می لرزیدی.

-باغ عمو جمشید یادته؟

حتی در حالت مستی هم لحنش تغییر کرد.

-نمی دونم مهسا، خوب یادم نیست. دالونش،

دالونش تاریکه، نم...نم داره. می ترسم. ادیتم نکن.

-چرا می ترسی سمیر؟
 هذیان می گفت؟ یا...
 -بمون پیشم، کابوس می بینم. یه مردیه، همه جا
 تاریکه. نفسم در نمیاد. نرو مهسا.
 -من جایی نمی رم، پیشت می مونم.
 -پیش...پیشم بمون، تو باشی نمی ترسم.
 یه مرتبه صدای بلند شکسته شدن شیشه از بیرون آمد که
 مهسا را از جایش پراند. برای پیدا کردن منبع صدا، به
 سمت پنجره اتاق خواب رفت که سمیر از پشت سر او را به
 عقب کشید و تقریباً داد زد:
 -از جلوی پنجره بیا کنار.
 وحشتزده برگشت.
 -سمیر، خوبی؟ بلند شدی؟
 دوباره داد زد:
 -گفتم بهت از جلوی پنجره برو کنار!
 در حالی که چشم هایش کاملاً قرمز بود و تلوتلو می خورد،
 مهسا را به داخل دستشویی کشید. بیشتر از رفتار سمیر
 متعجب بود. سمیر سرش را زیر شیر آب سرد گرفت و در
 حالی که آب از سر و صورتش می چکید به زور چشم های به
 خون نشسته اش را باز کرد.
 -همین جا بمون، بیرون نیا.
 خودش دستش را به دیوار گرفت و درحالی که سعی می کرد

تعدادش را حفظ کند تا لبه تخت رفت. مهسا از نیمه باز در دید که سمیر سراغ گوشی موبایلش رفت و با کسی تماس گرفت. صدای سمیر را شنید که به کسی می‌گفت: " کد قرمز، آماده باشین." بعد هم ظاهراً سراغ گاوصندوق رفت، چون مهسا صدای زدن کد امنیتی رو می‌شنید .

دنبال هرچیزی داخل گاوصندوق می‌گشت، سریع به هدفش رسید. بعد هم دوباره داخل دستشویی برگشت و شیشه‌ای که شبیه لوله آزمایش بود و مایع آبی رنگی داخلش قرار داشت را باز کرد و محتویاتش را سر کشید. تمام عضلات صورتش در حالت انقباض کامل بودند. رو به مهسا کرد.

-در خونه رو قفل کردی؟

مهسا که کاملاً وحشت‌زده بود گفت:

-آره. سمیر چی شده؟ تو خوبی؟ تو رو خدا چی شده؟
 جواب نداد، مهسا را به کناری هل داد و کنار کاسه توالت فرنگی زانو زد و تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد. بعد هم سریع بلند شد و صورتش را شست. مهسا متوجه کلت کمری پشت سمیر شد و نفسش بند آمده بود. با گریه گفت:
 -سمیر چی شده، تفنگ چیه؟ ای واییی... تو رو خدا حرف بزن .

به سمت مهسا رفت و بغلش کرد.

-هیش...چیزی نیست عزیزم. نگران نباش. من اگه بمیرم نمی‌دارم کسی اذیت کنه. حالا منو نگاه کن!

چیزی از حرف‌های سمیر نمی‌فهمید.
 -چی می‌گی سمیر؟ کی منو اذیت کنه؟ تو چرا این‌جوری
 می‌کنی؟ تو مستی! حالت طبیعی نیست!
 -تو فقط همین‌جا باش، بیرون نیا، فهمیدی؟
 -باشه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_58

به اتاق خواب برگشت و در حالی‌که چراغ خواب را خاموش
 می‌کرد کنار پنجره ایستاد. به بیرون نگاهی انداخت و دوباره

شماره کسی را گرفت و منتظر ماند. شخص پای تلفن گزارشی داد و سمیر فقط به گفتن "خوبه" بسنده کرد و تماس قطع شد. تفنگ را از پشت کمرش بیرون کشید و ضامن را فشار داد. رو به دستشویی رفت و در را باز کرد.

-بیا بیرون مهسا، ببخشید ترسوندمت!

مهسا کلافه بیرون آمد و گفت:

-تو اسلحه داری؟

آرام جواب داد:

-مجوز دارم براش.

-اون حرفا چه معنی می‌ده سمیر؟

سمیر به جای جواب دادن گفت:

-سرم داره می‌ترکه! دوتا مسکن می‌دی به من؟

نفسش را بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت. با دو قرص و یه لیوان آب برگشت. سمیر قرص‌ها را داخل دهانش گذاشت و آب را یک نفس سرکشید. رو به مهسا کرد.

-بذار فردا حرف بزنیم. خیلی داغونم!

بازوی مهسا را کشید و روی تخت خواباند. خودش هم دراز کشید و در کسری از ثانیه خوابید. ذهن مهسا به شدت درگیر بود. خسته بود ولی خوابش نمی‌برد. به محض این‌که غلت زد، سمیر مثل فنر از جایش بلند شد.

-چیه مهسا؟

-چیزی نیست. تو چته امشب؟

-بخواب. من خیلی داغونم. فقط بخواب. وول نزن.

-باشه، می خوابم.

دراز کشید و چشم هایش را روی هم گذاشت. از کوچکترین حرکت و تکانی پرهیز می کرد مبادا که سمیر را بیدار کند. صبح روز بعد، وقتی بیدار شد، سمیر داخل اتاق نبود. به سرعت به سمت هال و بعد از آن اتاق کار سمیر رفت و او را مشغول پای کامپیوتر پیدا کرد.

-سلام، خوبی؟

سمیر که هنوز رنگ و روی پریده ای داشت گفت :

-دیشب منو چه جوری آوردی بالا؟

-تا بیرون آسانسور خودت اومدی، بعد خوابت برد. یکی از همسایه ها کولت کرد آوردت این جا.

-کی بود؟ مهدی؟

-نه! گفت اسمشو! قدش خیلی بلند بود.

-امیر بوده.

-آره، گفت امیره، با خانومش بود. آبرومون رفت.

-تا حالا ده دفعه منو آورده خونه، نگران نباش، می شناسه منو!

-از کجا می شناسه؟

-هم با زنش شریکم، هم مشاور مالی شرکتش هستم. آدم

خوبیه!

-با خانومش شریکی؟

-آره، حسابداره، یه دفتر حسابداری زدیم، ولی کارا دست
خودشه، من زیاد دخالت نمی‌کنم.

-چه آبرو ریزی‌ای شد!

-شلوغش نکن. گفتم طوری نشده!

-من که خیلی خجالت کشیدم. مگه مجبوری آخه این جوری
بکنی با خودت؟

-تو از همه چیز خجالت می‌کشی، چیز جدیدی نیست.

-اصلا فهمیدی دیشب پلیس جلومونو گرفت؟ شانس آوردیم
طرف آدم خوبی بود وگرنه می‌بردمون کلانتری!

-چه خوب.

-چه خوب؟ از ترس مردم تا رسیدیم خونه!

سمیر بدون جواب دادن به مهسا پرسید:

-چی می‌پرسیدی از من؟

-کی؟

-من بی‌حال بودم، داشتی سوال می‌پرسیدی از من؟

-توهم برداشتی، تو کاملاً بیهوش بودی! سوال کجا بود!

ادامه داد:

-نمی‌خواهی داستان دیشب رو توضیح بدی؟ اون حرفا و
کارا چه معنی داشت؟

-سرم درد می‌کنه.

-اون که حقیقته!

چپ‌چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت که مهسا دوباره

پرسید:

-جواب سوالم رو ندادی.

-خودت داری می‌گی، مست بودم، توهم زدم!

-اسلحه؟

-گفتم که، مجوز دارم براش.

-اون چی بود توی لوله، آبی رنگ بود خوردی؟

-داروی ضد مسمومیت بود، باید الکلی داخل معده رو قبل

از این‌که وارد خونم بشه بالا می‌آوردم.

-به کی زنگ زدی دیشب؟

-تو نمی‌فهمی سرم درد می‌کنه یعنی چی؟

-من نباید بدونم شوهرم داره چکار می‌کنه؟

-شوهرت کار خاصی نمی‌کنه. الانم برو بیرون، در اتاق رو

هم ببند.

مهسا کلافه‌تر جواب داد:

-اون رفتار، حرفای مشکوک پای تلفن، کد قرمز، اینا یعنی

چی سمیر؟ من ازت توضیح می‌خوام. تو داری چه کار

می‌کنی؟

چشم از مونیتورهای روبه‌رویش برداشت و با انگشتان

دست، چشمانش را مالید.

-من همیشه نمی‌تونم همه چیزو برات توضیح بدم. باید به

من اعتماد کنی.

-من زنتم، باید بدونم تو داری چکار می‌کنی! این حق منه!

-درست می‌گی، ولی من نمی‌تونم توضیح بدم. به من اعتماد کن. الانم برو بیرون، در اتاق رو هم ببند.
توی چشم‌های سمیر زل زده و گفت:
-نمی‌تونم. باید توضیح بدم.
سمیر با خونسردی لبخند زد و گفت:
-من هروقت بخوام برات توضیح می‌دم، هروقت بخوام چیزی نمی‌گم. الان هم برای آخرین بار بهت اخطار می‌کنم، از اتاق برو بیرون، درو هم پشت سرت ببند.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:
#درخت_آلبالو

#پارت_59

مهسا با عصبانیت خیره نگاهش کرد. نفسش را با شدت بیرون داد و در اتاق را بست. به سمت آشپزخانه رفت و برای خودش چای دم کرد. حوصله آشپزی نداشت. ترجیح داد سراغ کتاب‌ها و جزوه‌های دانشگاهش برود. حدود ظهر سمیر از اتاق کارش بیرون آمد. مهسا بین جزوه‌های پخش شده روی زمین نشسته بود. غرق در جزوه‌هایش بود و همزمان مشغول گاز زدن به کیک شکلاتی! متوجه حضور سمیر نشد!

-ناهار نداریم؟

مهسا که از دیدن یک‌باره سمیر شوکه شده بود، کیک به گلویش پرید و به سرفه افتاد! با کف دست به پشت مهسا می‌کوبید.

-یواش، یواش، الان خفه می‌شی!

سریع به آشپزخانه رفت و با لیوان آب برگشت. لیوان را جلوی مهسا که هنوز سرفه می‌کرد گرفت و گفت:

-علت مرگ خفگی با کیک!

مهسا در بین سرفه چپ‌چپ نگاهش کرد که سمیر ادامه داد:

-زن نگرفتم که! جارو برقی‌ایه، هر آت و آشغالی که تو

خونه باشه می‌خوره. غذا ولی نداریم. خانوم غذا درست

نمی‌کنن! زنم زنای قدیم. روز جمعه‌ای یه آبگوشتی بار

می‌داشتن حداقل!

مهسا که دیگر سرفه نمی کرد فقط به او زل زده بود و چیزی نمی گفت. سمیر روبه روی مهسا نشست و گفت:

-شبیهِ گربه های آماده حمله شدی! احساس می کنم هر لحظه ممکنه به روم پنچول بکشی .

چشم هایش را گرداند و در کسری از ثانیه یاد خاطره حمام افتاد.. دیگر دیر شده بود! سمیر اخم کرده رو به مهسا گفت:

-وانمود می کنم ندیدم چه کار کردی. به عوض این که دیشب اذیت شدی.

تا مهسا خواست حرفی بزند سمیر با دست اشاره کرد که ساکت باشد.

-مساله مهمی نبود. من به خاطر یه معامله، تهدید می شدم. محافظ گرفتم. دیشب که صدای شکسته شدن شیشه اومد، نگران شدم که کسی بخواد به ما صدمه بزنه. با محافظا تماس گرفتم ... بعدم که می بینی، همه چیز سرجاشه. مشکلم برطرف شد.

-الان مشکل کامل برطرف شده؟ مورد نگفته نمونده؟

-مورد دیشب برطرف شده .

-چرا دفعه اول پرسیدم نگفتی؟

-برای این که نمی خواستم الکی نگرانیت کنم. تو مستعدی که از کاه کوه بسازی!

مهسا کلافه جواب داد :

-حداقل دیگه مست نکن، قول بده اینو که می‌تونم ازت
بخواهم؟

سمیر سری تکان داد و گفت:

-باشه، قول. تقصیر اون آراده! هربار ساقی می‌شه معلوم
نیست چی می‌ده به خورد ما که همه چیه می‌شیم. الان هم
من گرسنمه. بریم بیرون یه چیزی بخوریم.
-من سیرم.

-بسکه آت آشغال می‌خوری. این دفعه کیک ببینم تو یخچال
می‌ریزم دور. پاشو بپوش بریم ناهار بخوریم .
-خودت برو، گفتم که من سیرم.

-جهنم...، خودم می‌رم. بعدم می‌رم پیست موتور سواری.
اسم موتورسواری هیجان زده‌اش کرده بود سریع بلند شد و
گفت:

-صبر کن ...یهو گشنه‌م شد سمیر.

-غلط کردی. نمی‌برمت.

-سمیر!

-خواهش کن!

-این همه دیشب منو اذیت کردی.

-چه ربطی داره؟ دیشب دیشب بوده! خواهش کن !

مهسا زیر لب فحشی داد.

-نشندیدم! بلندتر خواهش کن.

-خواهش می‌کنم!

-بیا برو حاضر شو!

سمیر بعد از آن روز به قولش عمل کرد و تا مدت‌ها لب به مشروب نمی‌زد و اگر هم می‌خورد خیلی خیلی کم که به حال و روز مستی نیفتد. توضیحات سمیر بابت رفتار آن شب، از سویی قانع کننده بود و از سویی دیگر، نشان‌دهنده نوع معاملات و دادوستدهایی خاص بودند که نوید یک زندگی آرام را نمی‌داد. شبی که شروع اتفاقات غیر قابل توضیح زندگیشان بود!

روز بعد مهسا به دانشگاه رفت و کل روز را مشغول بود. به خانه که برگشت، بوی غذا معده خالیش را تحریک کرد. در قابلمه غذا را که برداشت، با خودش عهد کرد دستور درست کردن این خوراک مرغ خوش‌آب و رنگ را از پروین خانوم بگیرد. سمیر کمی دیرتر از زمان معمول به خانه برگشت. به محض ورودش، مهسا متوجه زخم‌های روی مشت راستش شد. مشخص بود که با کسی دعوا کرده است. گوشه ابرویش هم کمی کبود بود. از همه مشکوک‌تر، قطرات خون روی لباسش بود. بدون حرف به سمت حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت. وقتی درب حمام را باز کرد، مهسا دولا شده بود تا پیراهن سمیر را از روی زمین بردارد. رو به سمیر پرسید:

-لباست چرا خونی شده؟

-خون من نیست. یه نفر خون دماغ شده بود.

مهسا پوزخندی زد و در حالی که به مشت زخمی سمیر اشاره می کرد و گفت:
 -خون دماغ شد یا خون دماغش کردی؟
 سمیر تا روبه روی مهسا آمد و با اخم به چشم های مهسا زل زده بود. اخم از صورتش به آنی پرکشید.
 -اونو ولش کن، چیز مهمی نبود. گفتم بهت یه موتور جدید گرفتم؟ دیشب ترخیص شد!
 -نه...! چه مدل؟ هارلی دیویسون گرفتی؟
 -با اون که سرعت حال نمی ده. گوشیم کجاست... بیار
 عکشو بهت نشون بدم ... مهسا عروسکه ها....! فقط
 زودتر بیاد، بریم پیست!!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che

ckered_flag:
:cherries::ckered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_60

سمیر هرچه که بود توانایی خارق العاده‌ای در پرت کردن حواس مهسا داشت. شگردش همین بود. این که بر روی تمایلات مهسا انگشت بگذارد، مثلاً موتورسواری! هر بار که مهسا سوالی می‌پرسید و سمیر تمایلی به پاسخگویی نداشت، صحبت موتور یا پیست موتورسواری را مطرح می‌کرد و مهسا مثل مسخ شده‌ها همه چیز را فراموش می‌کرد. مخفی کاری‌های سمیر و به تبع آن، تعدد دفعات حضورشان در پیست، مهسا را موتورسوار قهاری کرده بود. به هر حال مربی‌اش سمیر بود، باتجربه و جسور!

چند روزی گذشته بود و اوضاع مجدداً آرام بود. پنجشنبه صبح مهسا همراه با سمیر به دفتر کار می‌رفت.

-امشب بریم پیش بابام اینا؟

-مگه کنسرت نمی‌خواستی بری؟

-ا.. یادت بود؟ من گفتم کنسل شده.

-نه، بلیط گرفتم. امشب ساعت هفته.

برای رفتن به کنسرت هیجان زده بود...

-عالیه! پس امروز زودتر بریم خونه که حاضر بشیم.

-باشه. حالا بشین سر کارت. حواست رو هم جمع کن!

به بداخلاقی سمیر توجهی نکرد و برای شب لحظه‌شماری می‌کرد. ساعت شش و چهل و پنج دقیقه درب‌های سالن باز شدند، کنسرت با تاخیر یک‌ساعته برگزار می‌شد. مهسا و سمیر به سمت صندلی‌هایشان می‌رفتند. وقتی تقریباً همه نشسته بودند، صندلی کنار مهسا هنوز خالی بود.

-کیف و کت رو بذار روی اون صندلی.

-شاید جای کسی باشه!

-جای کت و کیف توئه.

شانه‌هایش را بالا انداخت و کیفش را روی صندلی گذاشت. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که پسر جوانی نزدیک شد و در کمال ادب رو به مهسا گفت:

-خانوم، می‌شه کیفتون رو بردارید.

لبش را گزید و با گفتن ببخشید، دستش را دراز کرد که کیفش را بردارد که با صدای سمیر سرجایش خشک شد. -اون صندلی جای کیف خانومه، شما بفرمایید سرجاتون بشینید.

پسر جوان با اخم جواب داد:

-جای من همین‌جاست.

مهسا که ترسیده بود خواست کیفش را بردارد که سمیر دوباره رو به پسر جوان تکرار کرد:

-گفتم اون صندلی جای کیف خانومه. الان هم عین بچه آدم برو بشین سرجات.

پسر جوان که از کوره در رفته بود صدایش را کمی بالا برد.
-چیه گول هیکلت رو خوردی؟

مهسا که می‌ترسید سمیر از کوره در برود و با پسر جوان دست به یقه شود، نگران به سمیر نگاه کرد و دستش را فشار داد و زیر لب گفت:

-تو رو خدا سمیر! چیزی نمی‌گه که، جاشه، می‌خواد بشینه.

سمیر با خون‌سردی رو به پسر جوان کرد و گفت:
-گول هیکلم رو نخوردم. بلیط اون صندلی تو جیب منه...
تو هم برو بشین سرجات. اون صندلی مال کیف خانومه.
بعد هم بلیط را به سمت پسر جوان گرفت. پسر جوان که حرفی برای گفتن نداشت، غرغر کنان از آن‌ها دور شد.
مهسا که از ترس نفسش را حبس کرده بود رو به سمیر گفت:

-چرا سه تا بلیط گرفتی؟ گفتم که آرمیتا نمیداد.
کلافه جواب داد:

-به تو هم باید توضیح بدم؟ برای کیفیت صندلی گرفتم.
بعد هم برای این‌که جو را عوض کند گفت:
-چه جور فضلی‌ای هستی؟ این قدر ترسوئی؟؟ ... فوقش می‌زدمش دیگه!

-همین مونده که وسط کنسرت دعوا کنی!
به مرور با دیوانه‌بازیهای سمیر بیشتر آشنا می‌شد.

حساسیت‌هایی که با ظاهر سمیر اصلا هم‌خوانی نداشتند!...
صبح یک روز چهارشنبه، سمیر را دوش‌گرفته و مرتب پشت
میز آشپزخانه پیدا کرد.

-سلام، فکر کردم رفتی دفتر. گفתי قرار داری.
-قرار دارم هپلی... برو دوش بگیر، نصف ارگانی بدن
هنوز خوابه!

زبانی برای سمیر درآورد و مشغول ریختن چای شد.
چشمش به چوب‌های گلف کنار در افتاد. به چوب‌ها اشاره
کرد.

-مگه قرار کاری نداری؟ می‌ری گلف؟
-با یه مشت پیر و پاتال پولدار قرار دارم... امروز دهنم
سرویه!

با دست روی پایش زد.
-بیا ببینم..

مهسا با خنده جلو آمد و روی پایش نشست. دستهایش را
دور گردنش حلقه کرد و سرش را زیر گردن سمیر فرو کرد.
-سمیر... چه بوی خوبی می‌دی!

-بو بکشش... هپلی!

-خوابم می‌اد... داشتم یه خواب خوشگل می‌دیدم... برم
بخوابم، شاید بقیه خوابمو ببینم!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 61

دستش را لای موهای مهسا فرو کرد و او را بیشتر به
 خودش چسباند.

-شبا دیر می خوابی، بدون اجازه من خوابای خوشگل
 می بینی، صبح ها دیر بیدار می شی... بعدم عین گربه خودتو
 میمالی به من که چی بشه؟ بنظرت من یه معامله کلون رو
 ول می کنم، بمونم خدمت زنم برسم؟
 خنده های ریز مهسا تبدیل به قهقهه شد.
 -چرا که نه ... تو یه آدم سست عنصری !

مهسا را از روی پایش بلند کرد و لباسش را مرتب کرد.
 -کور خوندی! زندگی خرج داره! اول معامله!...
 مهسا شانه‌ای بالا انداخت که سمیر ادامه داد.
 -راجع به عناصر سفت و سست، آخر شب صحبت می‌کنیم.
فعلا!

قبل از شنیدن عبارت "بی‌شعور" مهسا از در خارج شد.
 کل روز تلفنش روی پیغامگیر می‌رفت. ساعت از نه شب
 گذشته بود که با چهره‌ای ویران از در وارد شد.
 -سلاممم... داغونیا... قرارداد چی شد؟
 خودش را روی مبل رها کرده بود.
 -با کفش نرو رو فرش آخه... اون فرش رو شنن!
 بی‌حال روی مبل لم داد و پاهایش را دراز کرد.
 -بیا درش بیار.. زودباش... پاهام پخت تو کفش.
 جلوی مبل زانو زد و بند کفش‌هایش را باز کرد.
 -برم چیزی بیارم بخوری؟
 -نه، بمال...

مهسا متعجب نگاهش کرد. سمیر دستش را روی کتفش
 گذاشت و گفت:

-بیا.. کتفم درد می‌کنه، بمال یه‌کم.
 -دوتا چوب گلف زدی اینجوری شدی؟
 -این دیو‌تا که فقط زر می‌زدن، تمام ضربه‌ها رو من زدم.
 -حالا قرارداد بستنی؟

روی مبل راحتی بیشتر فرو رفت.

-آره... بستم .. ولی دهنم سرویس شد.... گشمنه ،،، شام بده.

مهسا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-بیا بشین سر میز... حاضره.

-بیار اینجا ... من نمی‌تونم تکون بخورم.

دو بشقاب غذا را داخل سینی گذاشت و جلوی مبل راحتی برد. سمیر با همان حالت نیم‌خیز مشغول خوردن بود. غذا را تا نصفه خورد .

-ببرش مهسا ،،، دیگه نمی‌خورم.

-می‌رفتی دوش می‌گرفتی، سبک می‌شدی .

از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. مهسا هم مشغول جمع کردن و شستن ظرف‌های کثیف شد. صدای آب از حمام اتاق خواب می‌آمد .

بعد از شستن ظرف‌ها، به طرف اتاق خواب رفت. سمیر با حوله دور کمرش روی تخت خوابیده بود. با خودش غر می‌زد. "با حوله خیس خوابیده روی تخت" ...دستش را برای باز کردن حوله پیش برد که صدای سمیر بلند شد.

-دست نزن به من. خسته‌م.

-با حوله خیس خوابیدی روی تخت. پاشو لباس‌تو بپوش.

-نمی‌تونم. دست و پام بی‌حسه!

-خوب بذار کمکت کنم ...

-نه،،، احساس می‌کنم می‌خواهی بهم تجاوز کنی.
 مردک دیوانه نفهم.
 -از خدات هم باشه!
 -از خدام که هست ... ولی باور کن امشب استریپ‌تیزم
 بکنی، من عنصرم سسته ،،، سفت بشو هم نیست. بگیر
 بخواب.
 -منحرف، پاشو شورتتو بپوش.
 -روتو کن اونور ... بهت اعتماد ندارم .
 واقعا باید از این لحظات فیلم تهیه می‌کرد .
 -باورم نمی‌شه به این حال و روز افتادی!
 -آدمم... سوپرمن که نیستم. از صبح با یه مشت پیرمرد ...
 دهنمو گا..دن ... تازه شب می‌خواستن برن هتل! گفتم من
 زن دارم، شما خودتون برین!
 مردک بی‌حیا هرچه که نباید را گفت.
 -واقعا که! رفتی قرارداد ببندی یا کارای منافی عفت بکنی !
 -من هتلتم می‌رفتم کاری از دستم بر نمیومد ... توام بگیر
 بخواب، فردا صبح برات جبرانی می‌دارم.
 صبح با حس حرکت چیزی روی صورتش بیدار شد! سمیر
 به صورتش زل زده بود با نیش باز .
 -گوتن مورگن !
 -خوابم میاد !
 -!... خوابت میاد؟

دستش به سمت پهلوی مهسا رفت. مهسا خودش را جمع کرد.

-از دیشب همین تاپ نازک تنته؟
گفت و بند تاپ را پایین کشید. مهسا از برخورد لبهای سمیر به گردنش به خنده افتاده بود .
-آره، اینو دیشب پوشیدم، ولی تو مثل گوریل خوابیدی!
-الان که مثل شیر بیشه بیدارم !
و سرش پایین تر رفت. دستانش دور مهسا پیچید و بدنش را غرق بوسه های پرحرارت می کرد .

-خوابت پرید؟

-آره .

صدای مهسا گرفته بود. ناگهان برگشت و سمیر را بغل کرد.
سرش را به سینه سمیر چسباند .
-من دوستت دارم .

لحنش عجیب بود. صدایش عجیب تر. سمیر دستش را زیر چانه مهسا برد.

-خوبی؟ زیاده روی کردم؟

سرش را به علامت منفی به اطراف تکان داد. شاید منتظر شنیدن چیز دیگری بود. مثل "منم دوستت دارم ."
-مهسا منم دوستت دارم .

سرش را دوباره به سینه سمیر چسباند .
-یه سوال بپرسم؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 62

-پرس.

-اگه از چیزی بترسی چکار می کنی؟

چانه اش را روی سر مهسا مالید .

-من؟ اگر از چیزی بترسم... بهش حمله می کنم .

-سمیر... من می ترسم!

این بار روی تخت نیمخیز شد و مهسا را از خودش دور کرد .

-از چی می ترسی؟

-از تو.

نگاه مهسا جدی بود. شوخی ای در کار نبود .

-چی باعث شده از من بترسی؟

-سمیر ... اون روز... حمام... فکرش از سرم بیرون

نمی ره .

کلافه نفسش را بیرون داد.

-اون حرکت.. چرخوندن چشم.... عصبیم می کنه.

-چرا؟ دلش چیه؟

به روبرو زل زد.

-نوجوونی من خیلی عالی نگذشته .

-منظورت چیه؟

-من شلوغ بودم. بیش فعال. خرابکار. غیرقابل کنترل. بابا و

مامان که برگشتن ایران، من و سامان توی پانسیون موندیم.

من شونزده سالم بود. یه گروهی تو بچه های مدرسه بودن

که... روابطشون با من جالب نبود. من روی یه دختری

کراش داشتم. عشق و عاشقی نه... هورمونای بالا و پایین

بود. یه بار به حساب خودم داشتم یه گوشه خلوت مخ دختره

رو می زدم که... سر رسیدن. بدجوری کتک خوردم. خیلی

بدجور. یکی شون اومد جلو که ...

دستش را لای موهایش فرو کرد و چنگ زد. مهسا به گونه‌اش دست کشید و بی‌اختیار سمیر را بغل کرد. سمیر باز هم به حرف افتاد.

-دختره تله بود. می‌خواستن بهم تجاوز کنن. فقط برای روکم کردن! نگاه آخر دختره.... چشمش رو چرخوند، خندید، پشتشو کرد و رفت!

عضلات سمیر مثل سنگ منقبض بودند. مهسا مسخ شده از آنچه می‌شنید لب زد.

-اذ...اذیتت کردن؟

حتی دهانش به ادای کلمه "تجاوز" نمی‌چرخید.

-نتوانستن. اریک سر رسید. نجاتم داد.

مهسا نفس حبس‌شده‌اش را آزاد کرد.

-اریک... همون دوستت؟

-آره. ما از اونجا بهم نزدیک شدیم. اریک درشت بود. کسی حریفش نمی‌شد. خدمت تکتک اون کثافتا رسیدیم. من نقشه می‌کشیدم و باهم اجرا می‌کردیم. برای تکتک اون عوضیا پاپوش درست کردم... از مدرسه اخراج شدن. حتی این قدر ترسیده بودن که جرات نمی‌کردن با کسی حرف بزنن.

-اون دختره!..

-اون دختره هم یه آشغالی بود مثل اونا. ولی تاثیر حرکتش روی من موند. به چشم‌چرخوندن حساسیت پیدا کردم.

باز هم سمیر را بغل کرد.
 -باید قبلا بهم می‌گفتی.
 -روانشناسم هم همینو می‌گفت. اصرار داشت حرف بزنم.
 ولی من... زیاد اهل حرف نیستم. بعد از اون جریان، رفتم
 سراغ بوکس، کاراته، دفاع شخصی، تیراندازی... هر چیزی
 که فکرش رو بکنی!
 -روحیه جنگجوی تو به خاطر اون خاطراته؟!
 -بابا می‌گه خروس جنگی!
 مهسا به فکر رفت.
 -عمو... نمی‌دونن؟
 -نه. کسی نمی‌دونه. خوشم نمیاد کسی بدونه.
 -بازم نباید اونجوری می‌کردی... نباید منو می‌گرفتی زیر
 آب سرد.
 سمیر سرش را بغل کرد و بوسید.
 -الان که دلیل اون دیوونه‌بازی رو فهمیدی راحت‌تر باهаш
 کنار میایی.
 -فقط دلش رو فهمیدم... به این معنی نیست باهаш کنار
 بیام! حالا شایدم یه روزی خوب شدی!
 -هزار و یک مشکل دارم... اون خاطرات فقط یکیش بوده.
 مهسا با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.
 -چه مشکلاتی؟

-مثلا یکی باعث بشه دیر برسم به قرارم..! پاشو، دیرم می‌شه!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_63

ماهها و هفته‌ها به سرعت می‌گذشت و امتحانات پایان ترم دانشگاه نزدیک می‌شد، تا فارغ التحصیلی راهی نموده بود. دلش پیش همکلاسی‌هایی بود که از دانشگاه‌های خارج از کشور پذیرش تحصیلی می‌گرفتند. پیشنهادش را در مورد رفتن با سمیر هم مطرح کرد ولی جوابش یک "نه" بزرگ

بود .

-سمیر، تو به من قول دادی!

-قول دادم ولی گفتم باید صبر کنی .

-خب چقدر صبر کنم؟ وقفه بیفته، شانسم کم می‌شه.

-نذار وقفه بیفته.

-می‌گی نه! من خودم تنها برم؟ کجا پذیرش بگیرم؟

-پذیرش بگیر. همین‌جا فوق‌لیسانست رو بگیر، دکتری

خارج ایران.

-نمی‌شه فوق برم خارج؟ تو بیا اون‌جا دفتر بزن .

-الکیه؟ خودت می‌فهمی چی می‌گی؟ گفتم می‌ریم، کمکت

می‌کنم ولی باید صبر کنی. فعلا این‌جاییم!

دلخور بود ولی شاید سمیر هم حق داشت. همان روز اول

گفته بود که باید صبور باشد! شاید هم می‌توانست کنکور

بدهد و ...

قرار گذاشته بودند بعد از اتمام درس، مهسا، تمام وقت با

سمیر کار کند. از تصمیمش برای شرکت در کنکور فوق

لیسانس به سمیر حرفی نزد. با خودش فکر کرد که اگر در

گزینش دانشگاه قبول شد، با سمیر صحبت می‌کند و اگر

پذیرفته نشد که صحبت کردن لازم نخواهد بود. از سویی

دیگر در زبان آلمانی خیلی پیشرفت داشت، نه به روانی

سمیر، ولی خوب حرف می‌زد و بهتر از خوب متوجه

می‌شد!

به لطف سمیر به زیر و بم کار مسلط شده بود و زندگی برای هردویشان راحت‌تر. سمیر آرام‌تر بود هرچند که اگر سر مساله‌ای توافق نداشتند زیاد آرام نمی‌ماند و به نوعی حرف خودش را به کرسی می‌نشاند. اخلاقی که خیلی باب طبع مهسا نبود، هرچند که به ظاهر سکوت می‌کرد و عکس‌العمل شدیدی نشان نمی‌داد. عشق گاهی زبان را کوتاه می‌کند بی آن‌که بفهمیم .

چند روزی بود که مهسا متوجه شد بیرون از خانه، کسی در تعقیبش است. نمی‌خواست سمیر را نگران کند ولی عاقلانه نبود که از این موضوع بی‌خبر باشد. سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پشت کلماتی که خونسردانه دنبال هم می‌چید مخفی کند .

-سمیر، فکر کنم یا من خل شدم یا داره یه اتفاقی می‌افته!
-چه اتفاقی؟

-به‌نظرم میاد چند روزه که یه ماشین پژو منو تعقیب می‌کنه!

به صورت مهسا زل زد، لبش به طرح پوزخندی کش آمد.
-پژو؟ خل شدی به سلامتی!

-راستش... یعنی... همیشه پژو نیست، یه موقع‌ها انگار یه موتوریه‌ست !

با شنیدن کلمه "موتوری"، سمیر، سراپا گوش شد.
-موتوری یا پژو بالاخره؟

-خب... راستش هردو .

باز هم حرفی از سمیر درنیامد، ولی سمت موبایلش رفت، شماره‌ای را گرفت و چند دقیقه‌ای مشغول صحبت بود. وقتی برگشت رو به مهسا کرد.

-اگر باز متوجه تعقیب شدی هرجا بودی بهم زنگ بزن، فهمیدی؟

-طوری شده سمیر؟ آخه کی باید منو تعقیب کنه؟

-نمی‌دونم، شاید از اینا باشه که دنبال یه نفر راه می‌افتن که کیفش رو بزنن.

-خودمم اول همین‌جوری فکر کردم. ولی اصلا نزدیک نمی‌شه. انگار فقط از دور مراقبه !

فک سفت‌شده سمیر، نگرانی‌اش را بیشتر می‌کرد .

-هر، بازم دیدیش، بهم زنگ بزن. فهمیدی؟

-باشه، ولی نمی‌خواایی بگی جریان چیه؟

-خب من اول باید خودم بدونم جریان چیه که به تو هم بگم. برای همین گفتم اگر متوجه شدی بازم موتوری دنبالت خیرم کن!

-اون ماشینه چی؟ پژوئه؟

سمیر نفسش را بیرون داد و گفت :

-هر کسی در تعقیب بود خبرم کن.

-باشه، حتما.

سمیر طبق معمول، حاضر به توضیح چیزی نبود. وقتی

نمی‌خواست حرف بزند، کنکاش فایده‌ای نداشت. چند روزی گذشته بود و ظاهراً دیگر کسی مهسا را تعقیب نمی‌کرد! شاید از اول هم اشتباه کرده بود! آن روز قرار بود که برای شام بیرون بروند. مهسا که عادت داشت موقع کرم زدن، حلقه را از انگشتش خارج کند، جلوی میز توالت نشسته بود که سمیر داخل اتاق آمد.

-مهسا، یه چایی برای من میاری؟
 با تعجب رو به سمیر که لبه تخت نشسته بود برگشت.
 -چایی؟ خب خودت الان تو آشپزخونه بودی که!
 -نمی‌شه، چایی که تو بریزی خوشمزه‌تره!
 -عجب!

رفت و چند دقیقه بعد با یک لیوان چای برگشت. سمیر مشغول تعویض لباسش بود.

-دستت درد نکنه، بذار روی میز، می‌خورم!
 مهسا هم تقریباً حاضر بود ولی حلقه را پیدا نمی‌کرد!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_64

-سمیر، حلقه منو تو برداشتی؟
 -نه، چطور مگه؟ گم کردیش؟
 -نه بابا، دو دقیقه پیش روی میز بود. خواستم کرم بزنم در
 آوردمش. الان نیست!
 سمیر یقه پیراهنش را جلوی آینه مرتب کرد.
 -دود که نمی‌شه، بگرد پیداش می‌کنی!
 دنبال حلقه گشت ولی انگار حلقه واقعا دود شده بود و به
 آسمان رفته بود. سمیر هم که به‌نظر کلافه می‌رسید گفت:
 -ولش کن، بعدا پیداش کن. گشتمه، پاشو بریم.
 با چانه کش آمده راه افتاد و برای شام بیرون رفتند. بعد از
 برگشتن دوباره تمام اتاق را گشت ولی هرچه‌قدر بیشتر
 می‌گشت، کمتر پیدا می‌کرد. سمیر بی‌خیال روی مبل هال لم
 داده بود و تکرار مسابقات موتورسواری کاپ ردبول را
 تماشا می‌کرد. مهسا به هال برگشت و با شانه‌هایی افتاده

کنار سمیر نشست .

-سمیر، بیا تو هم یه نگاه بنداز، شاید حلقه رو پیدا کردیم.
ابرویش را با بدجنسی بالا انداخت!
-نه خیر، من الان عصبانی‌ام، خودت بگرد.
-عصبانی؟

-آره دیگه، حواست پرته! حلقه‌ت رو معلوم نیست کجا انداختی!

پایش را مثل بچه‌ها به زمین کوبید .
-ای خدا، چند بار بگم، روی میز بود. الان دود شده،
نیست!

-تا آخر هفته وقت داری پیداش کنی وگرنه خودت می‌دونی!
-سمیر!...

-بیا مسابقه رو ببین حال کن! "والنتینو روسی" افتاده
جلو!

مشتی به بازویش زد .
-دویست بار دیدی این مسابقه رو! هووی من شده این
والنتینو روسی گوربه‌گور!

دو سه روزی بود که کل خانه را زیر و رو کرده بود ولی
انگار که نه انگار. حلقه نبود! تا این‌که روز چهارم سمیر به
قیافه درمانده مهسا نگاهی کرد.
-بذار ببینم شاید من این حلقه رو پیدا کنم. تو که کلا تو

هپروتی!

کنار میز توالت زانو زد و مشغول گشتن شد .

-اون زیر نیست سمیر، من اون جا رو بیست بار گشتم!
خیلی خونسرد جواب داد:

-برای بار بیست و یکم منم می‌گردم!

بعد هم دستش را دراز کرد و از کنار پایه میز چیزی را
بیرون کشید و گفت:

-این جوری می‌گرددی؟

مهسا که خیره حلقه‌اش در دست سمیر بود جیغ زد.

-وایی پیدا شد! امکان نداره! به خدا من اون زیرو خوب
گشتم!

-باید ببرمت عینک بگیری، حتما چشمت ضعیف شده!

-سمیر تو رو خدا این مدت دست تو بوده؟ سربه‌سر من
گذاشتی؟

-باز تو چرت و پرت گفتی؟

دست مهسا را گرفت و حلقه را در انگشتش فرو کرد.

-دیگه این حلقه رو در نیار. حتی برای کرم زدن، تحت هیچ
شرایطی در نیار. باشه؟
-باشه.

-انگشتت رو هم بریدن درش نیار، فهمیدی؟

-خیلی خب، در نمیارم!

-آفرین.

حلقه را در انگشتش کمی جابه‌جا کرد. سمیر بادقت حرکاتش را زیر نظر داشت. سرش را به معنی "چیه؟" تکان داد .
 -سمیر، انگار حلقه‌هه سنگینتر شده!
 -آره، چهار روزه اون زیر خاک خورده، سنگین شده!

.....

دو ماهی از جریان حلقه گذشته بود که سمیر برای چند روزی به مسافرت کاری رفت. حوالی عصر کسی با گوشی مهسا تماس گرفت. شماره را نمی‌شناخت ولی تلفن را جواب داد. صدای یک زن بود.

-خانم فضلی؟

-خودم هستم، شما؟

-من امینی هستم مهسا خانوم، باید با شما صحبت کنم.

-ببخشید، من شما رو می‌شناسم؟

-نه، ولی من باید حتما با شما صحبت کنم. راجع به

همسرتون، فقط نباید بهشون چیزی بگید!

-منظورتون چیه خانوم؟ چرا نباید چیزی بگم؟ شما کی

هستین؟

-قول می‌دم که پشیمون نمی‌شید! من توی لابی آپارتمانتون

منتظرم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_65

منتظر جواب مهسا نشد و تلفن را قطع کرد. مهسا شوکه
 بود. به ساعتش نگاه کرد، ساعت حدود چهار عصر بود و
 سمیر قرار نبود شب برگردد. مردد بود که برای ملاقات با
 زن غریبه برود یا نه! کنجکاو بود که جریان چه می‌تواند
 باشد؟ هرچه بود به نظر خوب نمی‌رسید! خواست با سمیر
 تماس بگیرد ولی منصرف شد. سریع به آرمیتا زنگ زد که
 تلفن روی پیغام‌گیر رفت. به شانس بدش لعنت فرستاد. نفس
 عمیقی کشید و تصمیمش را گرفت! مانتو و روسری‌اش را
 پوشید و به سمت لابی آپارتمان رفت.
 در لابی زنی رو به پنجره‌ها و پشت به مهسا ایستاده بود.

حدس زد که این شخص باید غریبه پای تلفن باشد. تصنعی سرفه‌ای کرد که زن برگشت. تقریباً هم سن و سال مهسا بود، شاید چندسالی بزرگ‌تر. صورت مهربان و دلنشینی داشت با چشم‌هایی عسلی. ترکیب مانتو جلوباز، جین آبی روشن با کفش‌های حصیری لژدار از او زن خوش‌پوشی ساخته بود. به محض دیدن مهسا لبخند زد و دستش را برای دست دادن دراز کرد.

-سلام، شما باید مهسا باشید.
دست دختر روی هوا خشک شد... مهسا سری تکان داد و گفت:

-خودم هستم ولی متاسفانه شمارو به‌جا نمی‌ارم.

-من ساویز امینی هستم!

بعد هم رو به مبل‌های لابی اشاره کرد و گفت:

-اشکال نداره بشینیم؟

مهسا به سمت مبل رفت و در حالی که می‌نشست پرسید:

-دلیل ملاقاتمون رو نمی‌دونم خانوم امینی! و همین‌طور

مخفی نگه‌داشتنش رو از همسرم! دو دقیقه وقت دارید بگید

کی هستید و با من چکار دارید وگرنه مجبورم ازتون بخوام

ساختمون رو ترک کنید.

ساویز که به نظر خیلی خونسرد می‌آمد به آرامی روی مبل

کنار مهسا جا گرفت و گفت:

-ساویز صدام کنید.

بعد هم یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و دست‌هایش را به هم قفل کرد.

-دلیلی ملاقاتمون رو هم براتون توضیح می‌دم، هرچند که نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم! امیدوارم تا آخرِ حرف‌هام رو گوش کنید چون واقعا قصد بدی ندارم. سری تکان داد و نشست.

-بفرمایید، می‌شنوم!

-من این‌جام تا حقایقی رو برای شما تعریف کنم! تنها هدفم اینه که شما در جریان اتفاقات دور و برتون قرار بگیرید. من با همسر شما یعنی سمیر، یک‌سال و نیم پیش آشنا شدم. این آشنایی فراتر از دوستی پیش رفت و به یه اسم توی شناسنامه ختم شد. این اسم هنوز هم توی شناسنامه من هست. ولی دلیل ملاقات با شما این مساله نیست! مهسا، کاملا شوکه بود. بدون اختیار از جایش بلند شد که ساويز به آرامی گفت:

-قرار بود تا آخر حرفام رو گوش کنید. خواهش می‌کنم مهسا خانوم!

دوباره سر جایش نشست و عصبی نوک کفشش را روی زمین می‌کشید. انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت. ساويز ادامه داد.

-حدود دو ماه از آشنایی ما گذشته بود که یه سرقت از موزه آثار ملی اتفاق افتاد. یه سری اسناد و مدارک که جنبه

تاریخی و البته ارزش زیادی هم داشتند، از موزه به سرقت رفت و تا الان هم پیدا نشدن. من مدارکی دارم که سمیر پشت تمام این جریانات بوده و مدارک رو به اروپا فرستاده تا در بازار مزایده‌های زیرزمینی به فروش برسونه. دقیقا یک هفته بعد از دزدی از موزه، سمیر از ایران خارج شد. البته برخلاف معمول از طریق زمینی و از راه مرز بازرگان.

در حالی که یه پوشه سبز رنگ را به سمت مهسا می‌گرفت ادامه داد.

-یه نسخه از عکسها و مدارکی که من از سمیر جمع کردم داخل این پوشه است. می‌تونید سر فرصت نگاه کنید. من مطمئنم سمیر هنوز موفق به فروش اون اسناد نشده. پلیس اینترپل هم دنبال اون مدارک هست و دیر یا زود مدارکی بر علیه سمیر پیدا می‌کنند.

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت و با حرص گفت:

-هرچند که سمیر فکر می‌کنه آدم باهوشیه و معمولاً ردی به جا نمی‌ذاره، ولی این دفعه رو کورخونده!

ذهن مهسا کلاف درهمی بود که در لحظه با طناب

شنیده‌هایش می‌بافت و به پایان نرسیده، به فرمان قلب

سرکشش، همه را می‌شکافت. بیشتر منتظر کسی بود که از

پشت دیوار بیرون بپرد و فریاد بزند: "دوربین مخفی."

سمیر شاید مخفی‌کار بود و زیاد از کارش توضیح نمی‌داد

ولی تا این حد هم ... نه ... امکان نداشت. سمیر همسرش
 بود! دوستش داشت! دشمن هم زیاد داشت! این دختر هم
 یکی از دشمنانش! یا فرستاده شده از سمت دشمنانش!
 چرا باید به حسش نسبت به مردی که امروز صبح لب‌هایش
 را بوسیده بود و تنگ در آغوشش فشرده بود شک می‌کرد
 و حرف زنی که از ناکجاآباد پیدا شده بود را باور می‌کرد؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_66

-نمی‌فهمم چرا این چیزا رو به من می‌گید؟ اصلا من چرا

باید این اراجیف رو باور کنم.

ساویز که غمی در چشم‌هایش نشسته بود جواب داد:

-من مهندس شبکه‌های امنیتی بودم که سمیر از من سوء استفاده کرد. من بهش علاقه‌مند شدم! می‌دونید که، مرد جذابی! اون به راحتی با من ازدواج کرد که مطمئن باشه همه جور می‌تونه از من استفاده کنه.

ساویز شناسنامه‌ای را سمت مهسا گرفت.

-هنوز طلاق ما انجام نشده، هرچند به زودی تموم می‌شه!

مهسا صفحه دوم شناسنامه را نگاه کرد و اسم سمیر را دید.

سکوت کرد و حرفی نزد، نمی‌خواست ساویز متوجه لرزش صدایش شود. ساویز از جایش بلند شد و رو به مهسا گفت:

-هرچی لازم بود رو بهتون گفتم .

باید برخوردش مسلط می‌شد. باید محکم حرف می‌زد. برای مخفی کردن لرزش انگشتانش، دست‌ها را در جیب شلوار فرو کرد. سعی می‌کرد خودش را خون‌سرد نشان دهد. حداقل باید می‌توانست ادای خونسرد بودن سمیر را دربیاورد!

-صفحه دوم شناسنامه سمیر قبل از ازدواج با من سفید بود .

ساویز پوزخندی زد و گفت:

-واقعا فکر می‌کنید که یه دونه شناسنامه داره؟ من حتی مطمئنم بیشتر از دو یا سه هویت داره .

فکر این‌جایش را نکرده بود! از سمیر که بعید نبود!

-گیرم که درست بگید! حتما الان من باید باهاش دعوا کنم
و ازش جدا بشم؟
-اون تصمیم خودتونه! البته من فکر می‌کردم باهوش‌تر
باشین!
واقعا هدف این زن چه بود؟
-منظورتون رو نمی‌فهمم.
-فکر کردید چرا با شما ازدواج کرد؟ نگید که ادعای علاقه
و دوست داشتنش رو باور کردید!
-چرا نکنم؟
ساویز خندید.
-می‌دونم. شخصیت خیلی قوی و مسلطی داره. نمی‌شه
باهاش مخالفت کرد. آدم رو مسخ می‌کنه!
بعد هم در حالی که نفسش را بیرون می‌داد گفت:
-ازدواج با شما یه پوششه. پوشش برای کارهایی که
می‌کنه. یه مرد متاهل کمتر شک برانگیز می‌شه. در حالی که
حضور شما کارهاش رو ساده می‌کنه. مثلا از ماه عسلتون
برای یکی از مهمترین پروژه‌هاش استفاده کرد.
مهسا به میان کلامش پرید، هرچقدر مزخرف شنید، کافی
بود. این زن فقط اتهام می‌زد و هیچ دلیل منطقی‌ای نداشت!
-کافیه. من دیگه تمایلی برای صحبت کردن با شما ندارم.
-باور نمی‌کنین؟ حق دارین!
ساویز گوشی موبایلش را جلوی صورت مهسا گرفت.

-این نقاشی رو باید دیده باشین !
 کمی به حافظه‌اش فشار آورد که ساويز عكس بعدی را
 نشان داد.
 به‌یاد آورد! هردو تابلوی تم آبی رنگ که با وسایل اتاق
 داخل قایق تفریحی هماهنگ بودند. اتاق آبی داخل قایق...
 ماه عسل رویائی‌شان!
 -گیرم که این تابلوها رو بشناسم. چه ارتباطی به موضوع
 بحث ما داره؟
 -اونا، دوتا تابلوی معمولی نبودن. از آثار کلود مونت
 بودن... پُل واترلو لندن و پُل گریج لندن... هردوتا تابلو،
 همراه با چند اثر دیگه اکتبر سال 2012 از یه موزه در هلند
 سرقت شدن و هیچ‌وقت پیدا نشدن .
 ضربه اول را خورده بود. با این‌حال خودش را نباخت که
 ساويز ادامه داد .
 -اگر باورتون نمی‌شه، توی اینترنت جستجو کنین، سرقت
 از موزه آثار هنری در هلند. سال 2012 !
 مهسا پوفی کرد و گفت:
 -حتما سرقت هم کار سمیر بوده!!..
 -سرقت کار سمیر نبوده، فقط داشت تابلوها رو جابه‌جا
 می‌کرد. اون تابلوها هیچ‌وقت پیدا نشدن. پلیس نتونست
 چیزی رو پیدا کنه. توی گالری‌های شخصی فروخته شدن .
 مهسا حرف‌های سمیر را به خاطر می‌آورد. " سلیقه

فوق العاده‌ای داری آلبالو ... از تابلوها خوشتر اومد؟" و جواب احمقانه خودش: "نه، چیه...؟! من بهتر نقاشی می‌کنم...، زورش اومده رنگ مصرف کنه...، انگار تف کرده...!" و قهقهه سمیر از شنیدن حرف مهسا!... احساس یک احمق زودباور را داشت. یک عروسک اسباب‌بازی! عروسکی بازیچه دست یک روانی! ساويز نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-شرکتی هم که شما توش مشغول هستید پوشش کارهای خلافی هست که انجام می‌ده مثل پول‌شویی و قاچاق عتیقه. سمیر حتی اعتماد صددرصد پدر شما رو که وکیل خبره‌ای هست جلب کرده و از حمایت و نفوذش حداکثر استفاده رو می‌کنه. می‌دونم هضم حرف‌هایی که می‌زنم خیلی سنگینه و احتمالاً هیچ‌کدوم رو باور نکردید! ولی ... بهش فکر کنید و مدارک رو کنار هم بذارید! شما سمیر واقعی رو نمی‌شناسید. اون تواناییهای زیادی داره!

سمیر واقعی چه کسی بود؟ مهسا به پوشه سبزرنگ اشاره کرد و سعی می‌کرد حداقل در ظاهر در مقابل این زن تسلیم نشود.

-اگر راست می‌گید، چرا این مدارک رو به پلیس تحویل ندادین؟

پوزخندی زد و گفت:

-به پلیس هم یه نسخه از مدارک رو دادم. با این‌که تا حدی

پای خودم هم گیر هست! گفتم که از من سوءاستفاده کرد.
 -از کجا مطمئنید من این مدارک رو به سمیر نشون نمی‌دم؟
 -مطمئن نیستم. به هر حال قبول یه حقیقت تلخ کار ساده‌ای نیست.

کارتی رو سمت مهسا گرفت و گفت:
 -اگر خواستید، می‌تونید باهام تماس بگیرید.
 -چرا باید با شما کاری داشته باشم؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_67

-گفتم که!... باور کردن این حرف‌ها کار سختیه! می‌دونم دوستش دارید. منم یه زمانی دوستش داشتم، ولی اگر واقعیت رو ببینید می‌فهمید همه دست اون فقط بازیچه‌ن! توصیه می‌کنم سری به گاوصندوقش بزنید! ساویز دیگه حرفی نزد، آرام خداحافظی کرد و رفت. انگار که هیچ‌وقت نیامده بود!

روی صندلی لابی نشسته بود. پوشه را کنار دستش گذاشت ولی توان بازکردن و نگاه کردن به محتویاتش را نداشت. احساس خفگی می‌کرد. احساس گرما! تمایل برای پریدن در یک استخر آب یخ! دستانش هنوز می‌لرزیدند و جانی در زانوانش نمانده بود. دقیقه‌ها می‌گذشت و خیره به روبرو بود.

اگر تمام روز را هم در این نقطه می‌نشست و به روبه‌رو زل می‌زد چیزی تغییر نمی‌کرد. سالانه‌سلانه به سمت آپارتمان خودشان حرکت کرد. نفسش را حبس کرد و دستش برای بازکردن پوشه سبز رنگ پیش رفت.

اولین چیزی که جلب توجه می‌کرد بریده‌های روزنامه بود... مدارک و اسناد اهدایی از طرف خانواده قدیمی "فضلی" به موزه اسناد ملی. به خاطر داشت که پدرش هم در مورد آن اسناد و ارزش فوق العاده‌شان صحبت کرده بود. بخش زیادی از همان اسناد و مدارک یک‌سال و نیم پیش از موزه سرقت شده بود. چند برش از روزنامه‌های آن موقع هم بود،

و این‌که پلیس بین الملل هم دنبال سارقین بوده است،
 اسنادی که هیچ‌وقت پیدا نشدند !
 چشمش به عکس‌های سمیر افتاد!
 عکس‌هایی از ورود و خروج سمیر به موزه چند روز قبل
 از سرقت. تاریخ رواید خروج از کشور به نام سمیر از
 طریق مرز بازرگان .
 عکس‌هایی که سمیر را در حال حمل یک چمدان مشکی
 نشان می‌داد که با دستبند به دستش بسته بود
 عکس‌هایی از سمیر در حال ملاقات با چند نفر در لندن در
 حالی‌که همان چمدان را به همراه داشت !
 مدارک حاوی یک فلش مموری هم بودند. فلش را به
 کامپیوتر وصل کرد. فایل الکترونیکی تمام عکس‌ها به
 همراه یک ویدیو ..!
 با کنجکاوی، ویدیو را باز کرد! فیلم از یک دوربین مدار
 بسته گرفته شده بود. فضایی شبیه پارکینگ و کسی که در
 محاصره سه‌نفر مرد درشت قامت قرار گرفته بود. مرد
 محاصره شده شباهت زیادی به سمیر داشت هرچند که
 صورتش کاملاً مشخص نبود. درگیری صورت گرفت. سمیر
 یا شخص مشابه او با قدرت دفاع می‌کرد. ده دقیقه بعد،
 هرسه مرد درشت‌قامت روی زمین افتاده و ناله می‌کردند.
 شخص برنده کیفی را از روی زمین برداشت و به سمت
 خارج از کادر دوربین حرکت کرد. چند ثانیه بعد، یک موتور

به سمت خروجی پارکینگ حرکت کرد. توانست کمی با موس، روی فیلم روم کند... پلاک موتور، متعلق به سمیر بود ... یعنی خودش بوده است؟

نمی‌دانست باید چه‌چیز را باور کند. سراغ گاوصندوق رفت تا شاید شناسنامه سمیر را پیدا کند. تا جایی که مهسا به یاد داشت صفحه دوم شناسنامه فقط اسم مهسا بود و اثری از اسم دیگری نبود! چطور شناسنامه ساويز اسم سمیر را داشت؟ دوباره سراغ پوشه سبز رفت، یک سری عکس از سمیر و ساويز هم بود. بیشتر عکس‌ها حالت رسمی داشت به جز چند عکس که رابطه سمیر و ساويز را خیلی صمیمانه و راحت نشان می‌داد. مهسا دنبال رد پایی از اسناد دزدیده شده داخل گاوصندوق می‌گشت ولی چیزی پیدا نکرد.

گاو صندوق دو بخش داشت. در اصل گاوصندوق مدارک سمیر داخل گاوصندوق اول بود. رمز گاوصندوق دوم را فقط سمیر می‌دانست. یک رمز ده رقمی. شماره ماشین سمیر را امتحان کرد، اشتباه بود. تاریخ عروسی‌شان، تاریخ تولد سمیر، تاریخ تولد مهسا. همه اشتباه بود. با ناامیدی شماره کارت ملی خودش را امتحان کرد که قفل باز شد! نفس عمیقی کشید. ضربان قلبش شدت گرفته بود. در گاوصندوق که باز شد سرش سوت کشید. دسته‌های پول، تماما پونصد یورویی. دو شمش بزرگ طلا. یک کیسه

مخملی! کیسه را بیرون کشید و محتویاتش را باز کرد. ظاهراً الماس بودند. الماس‌های تراش نخورده! یک جعبه مینا کاری شده خیلی کوچک که کلید کوچکی داخلش بود. کارت‌های اعتباری، برگه‌های سهام. پوشه‌ای از مدارک که تماماً به زبان آلمانی بود. یک اسلحه کمری. جعبه‌ای که داخل آن دو لوله آبی رنگ بود، مشابه همان که سمیر در شب مستی سر کشیده بود. داخل همان جعبه دو آمپول آماده تزریق هم بود. و در نهایت دو تا پاسپورت و دو ست مدارک شناسایی با تابعیت سوئیس. به نام‌های توماس فلینی و الکساندریا فلینی. عکس روی مدارک شناسایی اما عکس سمیر بود و مهسا! یعنی مدارک جعلی برای سمیر و مهسا! هرچقدر بیشتر فکر می‌کرد کمتر می‌فهمید. سمیر به وضوح چیزی را مخفی می‌کرد. تمام مدارک را به داخل گاوصندوق برگرداند و پوشه سبز رنگ را بین وسایل خودش مخفی کرد. نمی‌دانست باید چه‌کار کند یا چه عکس‌العملی از خودش نشان بدهد! کلافه و مستاصل بود. از اعتماد پدرش به سمیر خبر داشت و حرف‌های ساوینز هم دلیلی بود که نمی‌توانست راجع به این مسأله از پدرش مشورت و راهنمایی بخواهد. یک مرتبه با صدای در به خودش آمد. سمیر که قرار نبود امشب برگردد! در کمال تعجب سمیر وارد هال شد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 68

-مهسا، کجایی آلبالو؟

باید چه می‌کرد؟ اشک و ناله؟ جیغ و داد؟ همه‌چیز را به
 رویش می‌آورد. از آمدن ساويز می‌گفت و توضیح
 می‌خواست؟ خیال باطلی بود! سمیر در خوشبینانه‌ترین حالت
 هم توضیحی نمی‌داد!
 پس چه می‌کرد؟
 به مغزش فشار می‌آورد. باید فکر می‌کرد، فکر می‌کرد، فکر
 می‌کرد!...

اگر سمیر جای مهسا بود چه برخوردی می کرد؟
 به دستانش خیره شد. انگشتانش آشکارا می لرزیدند. چند
 نفس عمیق کشید. هرچه قدر شوکه بود، ترسیده بود یا
 وحشت زده بود باید حالش را کنترل می کرد. باید امشب را
 می گذراند تا مغزش به کار بیفتد.

سمیر دوباره صدا زد:

-منزل کجایی؟ بیا بیرون! چرا تحویل نمی گیری؟
 لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند با حال و روز خودش بود بر
 صورت نشاند و به استقبالش رفت!

-سلام، خسته نباشی!

-مگه روح دیدی دختر؟ چرا رنگت پریده؟

-نه، یهو ترسیدم. آخه گفתי بودی امشب بر نمی گردی!

-کارم زود تموم شد. خسته ام. کوه کندم امروز، بیا پیشم.

تمام عضلاتش منقبض بودند و درسش بازار مسگرها به
 راه افتاده بود. تحمل کوچکترین تماس فیزیکی با سمیر را
 نداشت. سمیر که متوجه حال غیر طبیعی اش شده بود

پرسید:

-چته مهسا؟ خوبی؟

-آره، چطور مگه؟

سمیر باچشمان باریک شده نگاهش کرد.

-انگار تمام بدنت دچار اسپاسم عضلانی باشه! این قدر

ترسیدی منو یهویی دیدی؟!

خودش را از میان بازوان سمیر بیرون کشید.
 -چیزی نیست... شام خوردی؟
 -شام که نه ولی...
 رو به آشپزخانه اشاره کرد.
 -من نباشم تو شام نمی‌خوری؟
 لبش را گاز گرفت و یادش آمد که درست کردن شام را به کل فراموش کرده.
 -الان می‌رم سریع یه چیزی درست می‌کنم.
 -ولش کن، تو شام درست‌کن بودی، تا الان یه کاری کرده بودی، بیوش بریم .
 شام را به اصرار سمیر بیرون از خانه خوردند. شاید هم بد نبود تا بادی به سر مهسا بخورد و بتواند ذهن مشغولش را متمرکز کند .
 به محض رسیدن به خانه، مهسا به سمت اتاق خواب حرکت کرد.
 -سمیر، من برم استراحت کنم، یه کم خسته‌م!
 -شامم نخوردی. مطمئن باشم حالت خوبه؟
 -هان... نه، خوبم. یه کم بخوابم .
 خدا خدا می‌کرد که سمیر در اتاق کارش مشغول شود. تحمل سمیر را در کنار خودش نداشت !
 صبح هم موقع رفتن سمیر، بیدار بود ولی خودش را به خواب زد. حتی وقتی سمیر دولا شد و گونه‌اش را بوسید،

بیدار بیدار بود! به محض شنیدن صدای بسته شدن در،
 سرجایش نشست .
 صادقانه باید قبول می کرد که حرف های ساويز می توانست
 درست باشد! ولی... تناقضاتی هم بود.
 با خودش می جنگید، سمیر مخفی کار بود ولی حتی در
 مدارک جعلی، عکس مهسا و سمیر بود. یعنی حتی اگر قصد
 فرار داشت، تنهایی نمی رفت. مهسا را تنها نمی گذاشت!
 می گذاشت؟
 هم روز آمدن پروین خانوم بود و هم روز دانشگاه مهسا.
 باید از خانه بیرون می رفت. وسایلش را جمع و جور کرد
 ولی قبل از آمدن پروین خانوم، کارت ساويز را پیدا کرد و
 تماس گرفت. بوق دوم تماس برقرار شد.
 -الو.
 -سلام. مهسا هستم .
 -صبح به خیر. از تماستون ناامید شده بودم !
 پس واقعا امید داشت که مهسا، حرف هایش را کامل
 باور کرده باشد! بهتر بود تصورات ساويز را خراب نکند.
 -می خواستم ببینمتون.
 -حتما. اتفاقا من هم می خواستم چیزی رو نشونتون بدم.
 -چی؟
 -عجله نکنین. تا یک ساعت دیگه دم آپارتمانتون باشم
 خوبه؟

-دیره، نیمساعت دیگه!

مردد منتظر جواب ساویز ماند .

-باشه، نیمساعت دیگه! فعلا!

به عمد یک ساعت را به نیمساعت تبدیل کرد. قبول کردن ساویز به معنای این بود که این دختر در نزدیکی خانه سمیر و مهسا بود. وگرنه نمیتوانست در ترافیک صبح، یکساعت را به نیمساعت کاهش دهد. شاید هم همین حوالی کشیک میداد؟ شاید متوجه خروج سمیر شده بود که بلافاصله با مهسا تماس گرفته بود؟

بهتر همان بود که ساویز به مهسا اعتماد کند !
نیمساعت بعد ساویز داخل یک ماشین شاسی بلند منتظرش بود. سوار شد و ساویز هم سریع حرکت کرد. در تمام مدتی که رانندگی میکرد از آینه، پشت سرش را چک میکرد. نگران بود نکند کسی در تعقیبشان باشد. ساویز مستقیم به سمت شمال شهر رانندگی کرد. رو به مهسا پرسید:
-مدارک رو نگاه کردین؟

-بله.

-گاو صندوق رو چی؟ باز کردین؟ چیزی تو گاو صندوق

بود؟

نفس عمیقی کشید. این دختر خودش را زیادی زرنگ فرض کرده بود. بخش زیادی از لرزش صدای مهسا عمدی بود .
-ت..توی گاو صندوق که... چیز عجیبی نبود. مدارک مالی

و پاسپورت و این چیزها.

-کلید چی؟

چرا همسر سابق سمیر، اگر واقعا این موضوع صحت داشت، باید دنبال کلید در گاوصندوق شوهرش بگردد؟
-کلید؟

-باید یه کلید رو جایی قایم کرده باشه.

مهسا که کلید را پیدا کرده بود ولی حتی حدسی هم بابت این که کلید، مربوط به چه چیزی است نمی زد .

-کلید کجا؟

-احتمالا کلید صندوق امانات.

پس کلید صندوق امانات بود! بلافاصله به یاد کدهای انگلیسی روی بدنه کلید افتاد.
-گفتم که، چیز خاصی نبود.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_69

-باشه. راستش... من دارم روی یه فایلی کار می‌کنم که قفل
روش داره، شاید بتونین کمک کنین که رمزش رو باز کنیم؟
پس دنبال بازکردن رمز هم بود؟! سمیر لعنتی چه غلطی
کرده بود !

-نمی‌دونم؟ من از کجا بدونم چی برای رمز می‌ذاره. به من
که چیزی نمی‌گه !
-بالاخره زنش هستی!

از فرصت استفاده کرد تا حس اعتماد ساويز را بیشتر جلب
کند.

-زنش...! مگه خودت نبودی! سمیر اصلا حرف نمی‌زنه!
من نادون رو بگو که فکر می‌کردم دوستم داره !
ساويز برای دل‌داری، دستش را روی دست مهسا کشید.
-نگران نباش، اون به تو اطمینان داره. من دنبال یه کلید و
یه شماره هستم. کلید و شماره صندوق اماناتی که سمیر
مدارک رو مخفی کرده. توی فایلی که دستم هست، باید
شماره صندوق رو بشه پیدا کرد. ولی فایل قفل داره!

مدارک؟ چه مدارکی؟

-مدارک که دست خودته، همونایی که بهم نشون دادی !

-اونایه بخش از کارهاشه. من دنبال مدارکی هستم در

موردیه درگیری، چندسال پیش توی نروژ .

سمیر، سمیر... داستان چه بوده است؟ !

-سال تولد یا سال فارغ التحصیلی رو امتحان کردی؟

-آره، هیچکدوم کار نکرد. تو چیز دیگه‌ای به ذهنت

نمی‌رسه؟ مثلاً چیزی که سمیر به عنوان رمز ازش استفاده

کنه؟ عدد خاصی؟

-نمی‌دونم. حتما باید عدد باشه؟

-نه ممکنه یه عبارت باشه. یا حتی ترکیب حروف و اعداد!

دخترک رسماً داشت از زیر زبانش حرف می‌کشید .

-این‌که خیلی سخته!

-طرف ما سمیره ... معلومه که سخته! البته ممکنه رمز،

یه چیز پیش‌پا افتاده و ساده باشه..

-مثلاً شکلات خیلی دوست داره، ممکنه رمزش شکلات

باشه؟

-باید امتحان کنم. چیز دیگه به نظرت نمی‌رسه؟

شارلاتان حقه‌باز! سمیر شکلات را در دهانش نمی‌گذارد، چه

برسد به دوست داشتن !

-ممکنه یکی از خالکوبی‌های روی تنش باشه؟

-کدوم مثلاً؟

در ذهنش دنبال جایی از بدن سمیر می‌گشت که خالکوبی نداشته باشد.

-مثلا نوشته پشت کمرش؟

-اون رو هم باید امتحان کنم. ولی یه چیز مهم. تو می‌تونی کلید اون صندوق امانات رو پیدا کنی؟ شاید تو گاوصندوق شرکت باشه. با داشتن اون کلید سمیر خلع سلاح می‌شه!
حتما! دختره کلاش!

-باید بهم وقت بدی. من کلید گاوصندوق شرکت رو ندارم. فقط خود سمیر داره.

-می‌تونی بدون این‌که متوجه بشه کلید رو برداری؟
-آره.

-خوبه!

از توی کیفش یک قوطی را به سمت مهسا گرفت.
-توی این قوطی، موم قالب‌گیری هست. کلید رو که برداشتی، از دو طرف داخل موم فشار بده. بعدا می‌تونم از روی قالب، کلید رو بسازم. کلید در شرکت رو هم لازم دارم.
-باشه.

مهسا که مشت ساويز تا حدودی برایش باز شده بود با کلافگی پرسید.

-الان کجا داریم می‌ریم؟

-می‌خوام یکی از شاهکارهایش رو نشونت بدم.
داخل یک کوچه عریض پیچید و نزدیک خانه سفید رنگی،

در سایه درخت نگه داشت. پنج دقیقه‌ای منتظر بودند که ماشین سمیر کمی جلوتر متوقف شد و سمیر به همراه یک خانوم و یک دختر بچه از ماشین پیاده شدند. سمیر، خانوم جوان را که ظاهراً مادر بچه بود بغل کرد و بوسید. دختر بچه هم دستش را دور گردن سمیر انداخته بود. سمیر صورت بچه را بوسید و از زمین بلندش کرد. بعد هم جلوی آپارتمانی، بچه را زمین گذاشت و مادر و بچه وارد ساختمان شدند. بلافاصله برگشت و سوار ماشینش شد. مهسا که صدای قلبش را می‌شنید رو به ساویز پرسید: -این مادر و بچه... کی بودند؟

ساویز پوزخندی زد و گفت:

-ندیدی بچه چه قدر شبیه سمیر بود؟ چرا از سمیر

نمی‌پرسی؟

چرا مهسا نمی‌توانست یک لحظه آسایش را تجربه کند؟ گیرم که ساویز دروغگو و کلاش! این مادر و دختر بچه از کجا آمده بودند؟ چه نسبتی با سمیر داشتند؟! فامیل که نبودند، وگرنه مهسا می‌شناخت!

ساویز، پاکتی را سمت مهسا گرفت.

-بیا، عکساشونه!

پاکت را گرفت و عکس‌ها را نگاه می‌کرد. همه عکس‌ها در اماکن عمومی بودند. ساویز راست می‌گفت، دختر بچه خیلی

به سمیر شبیه بود. ساویز که به مهسا خیره بود گفت:
-اون کلیدو پیدا کن!

#درخت_آلبالو

#پارت_70

مهسا با اطمینان به ساویز نگاه کرد.
-حتما.

-عالیه! منم امشب با چیزهایی که گفتی روی فایل کار
می‌کنم. مراقب باش سمیر بو نبیره!
دلش می‌خواست با مشت به دماغ دختر وقیح روبه‌رویش
بکوبد ولی...

-خیالت راحت باشه! قرار بعدیمون، فردا صبح، ساعت نه،
روبروی خونه ما.
-حتما، تا فردا.... فعلا.
-خداحافظ.

یکی از کلاس‌های دانشگاه را از دست داده بود ولی باز هم
به جای دانشگاه با پدرش تماس گرفت و یک‌ساعت بعد
جلوی دفتر پدرش بود! پدر از دیدنش هم خوشحال بود و هم
متعجب.

-از این طرفا بابا! راه گم کردی؟
-دلم براتون تنگ شده بود، از این ور رد می‌شدم گفتم یه
سری بهتون بزنم.
ابروی پدر بالا پرید. دروغ مهسا شاخ و دم نداشت!

-از کی تاحالا برای رفتن به دانشگاه تهران از یوسف‌آباد
 رد می‌شن؟ اونم ساعت ده صبح؟!
 مهسا بدون توجه به پدرش گفت:
 -بابا، آرمیتا رو که می‌شناسین؟
 -آره، طوریش شده؟
 باید سوالش را به نوعی مطرح می‌کرد که هم جواب بگیرد
 و هم پدرش شک نکند .
 -یه مشکلی براش پیش اومده. با یه نفر آشنا شده ولی این
 وسط مثل این‌که این آقا قبلا ازدواج کرده! ولی توی
 شناسنامه‌ش چیزی نیست. امکانش هست بابا؟
 -برای این مساله این وقت روز اومدی سراغ من؟
 -آره دیگه، دوستمه!
 -اگر طرف ازدواج رسمی کرده باشه حتما توی دفتر ثبت
 احوال ثبت شده. حتی اگه توی شناسنامه هم نباشه.
 -مگه می‌شه توی شناسنامه نباشه؟
 چشم‌های پدرش کاملا باریک بودند. همان رنگ، همان حالت
 چشمان مهسا وقتی با تردید به چیزی نگاه می‌کرد .
 -ممکنه.
 -پس آرمیتا باید بره ثبت احوال!
 -نخیر، آرمیتا باید این کارها رو به عهده پدرش بذاره!
 مهسا متوجه منظور پدرش شد و سریع گفت:
 -بله، حتما. بهش می‌گم. الان برم که به دانشگاه برسم !

در حین بلند شدن، کیفش را روی شانه انداخت و با لحنی که سعی می‌کرد بی‌اهمیت جلوه کند پرسید :

-راستی بابا! داشتم مدارک اتاق سمیر رو مرتب می‌کردم یه تیکه روزنامه دیدم راجع به دزدیده شدن مدارک اهدایی عمو فریبرز به موزه اسناد ملی.
-خب؟

-اون اسناد واقعا دزدیده شدن؟

-آره، یک سال بعد از این‌که فریبرز مدارک رو به موزه منتقل کرد. چطور مگه؟

کاش پدرش به توضیح دادن ادامه می‌داد!

-مدارک خیلی مهمی بودند؟

-آره، خیلی مهم بودند. می‌دونی که مدارک همه به

کوچکترین پسر فضل الدوله منتقل شده بود.

-چرا کوچکترین پسرش؟ مگه همیشه پسر ارشد وارث این جور چیزها نیست؟

-پسر ارشد فضل الدوله خیلی اهل حفاظت از این میراث

نبود. فضل الدوله هم به کوچکترین پسرش اعتماد کرد و

سنت انتقال این ارثیه به کوچکترین فرزند بعد از اون باقی موند.

عمو فریبرز کوچکترین فرزند خانواده بود. درست مثل سمیر!

-برای همین مدارک دست عمو فریبرز بودند؟

-آره

-یعنی اگر مدارک اهدا نمی شدند، کل اون ارثیه به سمیر می رسید؟

-درسته، ولی الان چیزی در اختیار اونا نیست .

پس تمام چیزهایی که ساویز گفته بود هم دروغ نبودند!

-بابا، اون اسناد قیمتی ام بودن؟

-خیلی زیاد! تصمیم فریبرز برای انتقال اون اسناد به موزه یه کار وطن پرستانه بود.

-عمو پولی هم بابت اون اسناد گرفتن؟

-پول که نه، یه توافقاتی داشتن .

این حرفچه مفهومی داشت؟

-منظورتون چیه؟

-یه قراردادی بین فریبرز و موزه بود. ولی فریبرز ادعای

مالی نداشت. این سوالا چیه که می پرسى مهسا؟

-همین جوری، کنجکاو بودم!

-الان کنجکاویت برطرف شد؟

سرش را پایین انداخت.

-بله

باید جراتش را جمع می کرد و شانشش را باز هم امتحان

می کرد .

-بابا، واقعا چرا عمو فریبرز اون مدارک رو داد به موزه؟

خب چرا به سمیر منتقل نکرد؟

-مهسا، من مطمئنم سمیر کاملاً از این کار پدرش راضی بود. تا جایی که من می‌دونم، سمیر فریبرز رو متقاعد کرد که مدارک رو به موزه بسپره. سمیر برای حفظ اون میراث سنگ تموم گذاشت!

حتماً سنگ تمام در دزدیدنشان گذاشته بود !

-منظورتون چیه بابا؟

-منظوری ندارم، تو هم اول صبحی چه گیری دادی به این مدارک! مدارک، میراث فریبرز بود، خود سمیر به فریبرز اصرار کرد مدارک رو بده به موزه. تصمیم فریبرز بود. این تصمیم نه به من مربوطه و نه حتی به تو.
-شما درست می‌گین! کنجاو بودم، به خاطر اون بریده‌های روزنامه !

دستی به کیف روی دوشش برد و به سمت در حرکت کرد .
-مهسا؟

-بله؟

-در مورد آرمیتا، اگه خواستی بگو پیگیری کنم .

-چشم. مرسی بابا .

گفت و از دفتر پدرش خارج شد. کاش پدرش آخرین وضعیت تعداد زوج‌های داماد دوش را پیگیری می‌کرد!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_71

در طول مسیر دفتر پدرش تا دانشگاه، چند بار انواع و
 اقسام سناریوها را با خودش مرور کرد ولی این فکر مثل
 خوره آزارش می‌داد که نکند حرف‌های ساويز درست باشد!
 اصلا آن مادر و دختر چه کسانی بودند؟
 با آرمیتا تماس گرفت. صدای آرمیتا در گوشی پیچید!
 -سلام جیگر خوبی؟
 -آرمیتا باید بری ثبت احوال! خیلی سریع.
 -خوبی تو؟ باز سرت به کجا خورده؟
 داستان را سریع برای آرمیتا تعریف کرد. آرمیتا جواب
 نمی‌داد!

-آرمی، پشت خطی؟
 -آره، تو شوکم. می‌خواهی چه کار کنی؟
 -باید بفهمم حرفای ساویز درست بوده یا نه! تو باید بری
 ثبت احوال!
 -من؟ چرا من برم؟
 -برای این‌که اگه من بعد از دانشگاه نرم شرکت، سمیر
 مشکوک می‌شه. منم باید سریع بفهمم که ساویز راست گفته
 یا نه. سمیر به جز من زن داره یا نه!
 -تو که می‌گی ساویز از سمیر هیچی نمی‌دونه، به عقلت
 مراجعه کن، چطوری زنش بوده؟
 -گیرم اون نبوده، اون مادر و دختره چی؟
 -شاید فامیل بودن!
 -من و سمیر فامیلیم. اون چه فامیلیه که من نمی‌شناسم؟!
 -شاید دوست هستن، آشنا! فامیل زن عموتن شاید!
 -حرفی می‌زنی‌ها... قبل از شرکت، کله سحر رفته سراغ
 اونا که چی؟
 -از سمیر بپرس!
 -نُج! اون تا دست من پر نباشه مُقر نمیاد. باید آچمز بشه!
 -لعنتی...! من می‌رم ثبت احوال ولی تو خودت چی فکر
 می‌کنی؟ فکر می‌کنی سمیر بهت دروغ گفته؟ اصلاً من برم
 ثبت احوال چی بگم؟ اینا اطلاعات شخصیه افراده. به کسی
 که نمی‌دن. نامه دادگاه می‌خواد...

-آرمی... من که نخواستم بری کیی سند ثبت احوال رو
بیاری. من عکس گواهینامه رو برات می فرستم، برو با
خواهش و اینا، ببین به جز اسم من، اسم کس دیگه ای به
عنوان همسر سمیر ثبت شده یا نه. بگو ازت خواستگاری
کرده، گریه زاری کن ... آرمی یه کاری بکن...
-آخه ... مهسا...

آرمیتا تنها امیدش بود، امیدی که مطمئن بود تمام تلاشش
را خواهد کرد!

-من توی برزخم آرمی. نمی دونم چی غلطه چی درست.
هیچ کس برام توضیح نمیده. نه سمیر، نه بابام .
-باشه. جهنم ... من همین الان می رم ثبت احوال. قول
نمی دم ولی هرچی شد بهت خبر می دم .
-مرسی، مديونتم.
-باش! فعلا !

بعد از دانشگاه یک راست به شرکت سمیر رفت و مشغول
کارهای معمولش شد. هرچند که اسناد دو شرکت را جابه جا
ارسال کرده بود. سهام بورس شرکتی را به اشتباه فروخت
و سه بار به جای جواب دادن به ایمیل بیمه، جواب را به
ایمیل سمیر ارسال می کرد. حواس پرت و فکر و خیال کار
دستش داده بود. با صدای سمیر به خودش آمد.
-تو پریود شدی؟ فشارت افتاده پایین؟
-نه، چی شده مگه؟

-چی شده؟ از وقتی اومدی سرت داره به تهت پنالتی
می‌زنه. پاشو جمع کن برو خونه تا بیشتر از این نریدی به
اعصاب نداشته من !
-سمیر!...

پشت میزش نشست و در حالیکه لپتاپش را روشن می‌کرد
جواب داد.

-زهرمار و سمیر. گند داری می‌زنی، حواستو جمع کن،
وگرنه برو خونه.

-خب بابا! بداخلاق !

مشغول کارش شد و این بار با یک برنامه حساب شده کارتی
را که ساویز به او داده بود، جوری قرار داد که دم دست
سمیر باشد. در واقع منتظر نوع عکس‌العمل سمیر بود.
سمیر به شدت مشغول بود و حتی یک لحظه سرش را از
مونیتور کامپیوتر بیرون نمی‌آورد. یک‌ساعتی گذشته بود که
دست از کارش کشید و ظاهراً دنبال مدرکی روی میزش
می‌گشت. کارت ساویز را برداشت، نگاهی انداخت و کناری
گذاشت. مهسا لرزش خفیف لب سمیر را به هنگام دیدن اسم
ساویز تشخیص داد. برخورد سمیر برایش کافی بود.
"لعنتی، ساویز را می‌شناخت".

بعد از ظهر که به سمت خانه بر می‌گشتند، بیشتر از حد
معمول ساکت بود .
-مهسا خوبی؟

-آره.
 -آره نه و بله. ولی ساکتی! تو معمولاً این قدرام آروم نیستی!
 -سمیر، صدای ضبط را کمی کم کرد.
 -دارم فکر می‌کنم با خودم!
 -بارک الله، فکرم بلدی بکنی؟
 -سمیر، یه چیزی بپرسم راستش رو بهم میگی؟
 باید شانسش را امتحان می‌کرد.
 -بستگی داره چی بپرسی. اگه بتونم جواب بدم، راستش رو می‌گم. وگرنه جواب نمی‌دم. خوبه؟
 -آره، یعنی بله.
 -بپرس فصول!
 به شدت مقاومت کرد تا چشم‌هایش را نگرداند.
 -تو از مدارک و اسناد اهدایی پدرت به موزه خبر داری؟
 -منظورت چیه که خبر دارم؟
 همین اول کار سوال را با سوال جواب می‌داد.
 -منظورم اینکه که می‌دونی اون مدارک کجا هستند؟
 -توی موزه دیگه!
 -مگه از موزه دزدیده نشدن؟
 -یه بخشی از مدارک دزدیده شد، نه همه‌ش.
 -تو از اون بخش دزدیده شده خبر داری؟
 -اون بخش رو دزدا خبر دارن.

باید بدون برانگیختن شک سمیر، باز هم می‌پرسید. شاید به نتیجه می‌رسید!

-چرا عمو مدارک رو داد به موزه؟ مگه ارزشمند نبودن؟ مگه مال تو نمی‌شدن؟

-ارزشمند بودن، مال منم می‌شدن. ولی در دسر بودن. هر از گاهی مصیبت برامون درست می‌شد. دیگه نگهداریشون برامون خطرناک بود. در ضمن اون مدارک واقعا متعلق به موزه بودند نه یه شخص. خیلی از سوالات تاریخی رو جواب می‌داد.

چه پسر خوش‌قلب و فداکاری! چقدر میهن‌پرست!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_72

-خب چرا مدارک رو نفروختین؟
 -این جور اسناد مشتری درست و حسابی ندارن. اکثرا دنبال سوءاستفاده از اسناد بودن.
 منظورش این بود که مشتری مناسبی پیدا نکرده! وگرنه که سمیر توانایی فروش هرچیزی را داشت!
 -متوجه شدم.
 -ولی من نفهمیدم تو یه مرتبه چرا به اسناد علاقه‌مند شدی؟
 -همین جوری!
 -عجب، همین جوری!
 بعد از رسیدن به خانه، به آشپزخانه رفت تا فکری برای شام بکند و گوشی موبایلش را در اتاق خواب جا گذاشت. وقتی گوشی به صدا درآمد، سمیر در اتاق خواب بود و با دیدن اسم آرمیتا تماس را جواب داد. آرمیتا بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد!
 -مهسا اگه بدونی چه خبرای دست اولی برات دارم!
 سمیر سرفه‌ای کرد و گفت:
 -سلام، من سمیرم. خوبین شما؟
 برق آرمیتا را گرفته بود. با ترس جواب داد:

-سلام ببخشید، من فکر کردم مهسا است!
 -گوشی تو اتاق خواب بود، مهسا نشنیده، الان می‌دم
 باهاش صحبت کنین!
 آرمیتا صدای سمیر را می‌شنید که رو به مهسا می‌گفت:
 -بیا، دوستت آرمیتا است، کلی خبر دسته اول برات داره!
 البته که آرمیتا رنگ‌پریده مهسا را، بعد از شنیدن جمله
 سمیر ندید! صدای پر از ترس مهسا در گوشی تلفن پیچید:
 -الو..... آرمیتا.
 لحن آرمیتا پر از شرمندگی بود .
 -سلام..... ببخشید تورو خدا! خراب‌کاری کردم؟
 -اشکال نداره، بگو چه خبر؟
 -سوژه رفت؟
 -آره، زود باش بگو.
 -سه تا هوو داری!
 جیغی از ته گلو کشید که آرمیتا داد زد:
 -غلط کردم، شوخی کردم به خدا!
 صدای مهسا دوباره قطع شد چون به سمیر توضیح می‌داد
 از شنیدن خبر آرمیتا شوکه شده است! بعد از رفتن سمیر
 پرسید:
 -درست حرف بزن ببینم چی شد آرمیتا؟
 -ساویز دروغ گفته. سمیر نه قبل از تو و نه بعد از تو
 ازدواج نکرده. بهت گفتم این دختره یه ریگی به کفشش

هست!

نفس راحتی کشید. نگرانی اصلی برطرف شده بود!

-مدیونتم آرمیتا.

آرمیتا با خنده جواب داد:

-باش!

تماس که قطع شد، روی صندلی آشپزخانه نشست. باید تصمیم می‌گرفت که با ساوین چه کار کند. البته هنوز رابطه

سمیر و مادر و بچه‌ای را که امروز صبح دیده بود نمی‌دانست. باید به سمیر فرصت دفاع می‌داد و البته لازم بود سمیر بعضی از مسائل را توضیح دهد.

بعد از خوردن شام، سمیر مشغول تماشای اخبار بود که وارد هال شد و تلویزیون را خاموش کرد.

-باید حرف بزنیم سمیر.

با اعتراض گفت:

-ده دقیقه صبر کن، بعد از اخبار حرف بزن.

و بلافاصله تلویزیون را روشن کرد. مهسا کمی عصبانی و

دستپاچه بود ولی دست به سینه نشست تا اخبار تمام شود.

چند دقیقه بعد، سمیر پاروی پا انداخت و خونسرد گفت:

-می‌شنوم، بگو.

مهسا بدون مقدمه سراغ اصلی‌ترین سوال ذهنش رفت.

-مدارکی که از موزه دزدیده شده، اسناد اهدایی پدرت الان

کجا هستن؟

- یکبار سوال کردی، جوابت رو دادم.
- یکبار سوال کردم، دروغ گفتی. الان می‌پرسم راستشو بگو.
- سمیر با اخم‌های درهم از جایش بلند شد و به‌طرف اتاق کارش رفت. به در اتاق کار نرسیده بود که با حرف مهسا در جایش میخکوب شد.
- ارزش کدوم برات بیشتره؟ اسناد یا زندگیمون.
- برگشت و کلافه دستش را بین موهایش فرو کرد.
- تو حق نداری با من این‌جوری حرف بزنی.
- تو هم حق نداری به من دروغ بگی. کسایی که دنبال اون مدارکن سراغ زندگیمون اومدن.
- سمیر چشم‌هایش را تنگ کرد و به سمت مهسا آمد.
- کی سراغ تو اومده؟ چی بهت گفتن؟
- تو باید برام توضیح بدی.
- برای من تعیین تکلیف نکن.
- ازت خواهش می‌کنم که برام توضیح بدی. مگر این‌که به من اعتماد نداشته باشی.
- رویش را برگرداند و به سمت دیگر خیره شد.
- بحث اعتماد به تو نیست. هرچه‌قدر کمتر بدونی، کمتر در خطری.
- این‌قدر سمیر را می‌شناخت که بداند به سادگی مَغْر نمی‌آید.
- شاید باید شوکه‌اش می‌کرد.

-تو اون تابلوها رو دزدیدی؟ از موزه توی هلند؟
 -چه زری داری می‌زنی؟
 -برای من فیلم بازی نکن سمیر. وقتی دروغ می‌گی من می‌فهمم
 -چیه؟! بو می‌کشی؟
 رنگ پریده سمیر نشان می‌داد که تا به هدف رسیدن چیزی نمانده است .
 -تابلوها رو تو دزدیدی؟
 -من فقط جابه‌جاشون کردم. پولی هم نگرفتم. یه ادای دین بود به یه دوست قدیمی .
 مردک نادان. جابه‌جایی اموال دزدی در سفر ماه‌عسل؟؟!!
 صدای مهسا ناخودآگاه بلند شد.
 -اگر می‌گرفتنت! اگر می‌گرفتمون!
 -کسی به ما شک هم نکرد.
 -چطور تونستی زندگیمون رو به خطر بندازی ،،، من ... من
 روحم خبر نداشت ...
 سمیر خونسرد جواب می‌داد. حالا که حقیقت را گفته بود،
 دلیلی برای نگرانی نداشت.
 -هیچ خطری مارو تهدید نمی‌کرد. هیچکس به یه زوج
 جوون شک نمی‌کرد. در ضمن من به تمام ایستگاه‌های
 بازرسی رشوه داده بودم. کسی جلوی ما رو نمی‌گرفت. من
 روی تو ریسک نمی‌کردم.

ابروی مهسا بالا پريد.
-ريسك بالاتر از اينكه داشتى دوتا تابلوى دزدى رو قاچاق
مى كردى؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_73

-فكر مى كنى مامورا چيزى از تابلو مى دونستن؟ اون
مامورا دنبال پول يا موادن. كسى اونجا عتيقه جابه جا
نمى كنه. خود توهم كه درك هنريت صفره. يادت نيست
مى گفتى نقاشيا زشتن ،،، تو بهتر بلدى بكشى؟

-اگه می‌دونستم اثر هنری هستن حتما...
 سمیر به میانه کلامش پرید.
 -اگه می‌دونستی اثر هنری هستن چکار می‌کردی؟ زیرشون
 عشق بازی نمی‌کردی...
 -بی‌شعور!
 خنده‌دار این بود که سمیر صددرصد گناه‌کار، خونسردانه و
 بی‌حیا، هر حرفی را می‌زد. مهسا با اخم نگاهش کرد.
 -شب قبلش تو هتل، اون سینی چای و قهوه رو کی
 فرستاده بود؟
 -تا ریز موارد اون سفرو قراره لیست کنی؟
 -جواب منو بده...
 -کار اریک بود. می‌خواست بهم برسونه که پیدا کردن من
 براش کاری نداره.
 -یعنی می‌خواست بهمون صدمه بزنه؟
 -اریک؟ به من صدمه بزنه؟ ... نه ... امکان نداره.
 می‌خواست به من بفهمونه که حواسش بهم هست.
 -نصف شب با اریک دعوا می‌کردی؟
 -نه، یه معامله سهام بود. ربطی به اریک نداشت.
 رو به مهسا کرد.
 -کی اومده سراغت؟
 -اول حرفاش رو باور نکردم. ولی دیدم حرفش راجع به
 تابلوها درست بود. تو اونشب تو قایق اسم اون نقاش

معروف رو گفتی... یادته؟

سمیر روی مبل تکی نشست و به مهسا زل زد .

-یه راست گفته، اعتمادت رو جلب کرده، بعدم صدتا دروغ به خوردت داده. شگردشون همینه.

مهسا پوزخند زد.

-شگرد توهم همینه. شک منو تحریک کردی که با جوابای

صدتا یه غاز سرمو شیره بمالی. قرارداد و مدارک برای

دوستم که باید به دستش برسه پوشش بود .

-تند نرو... تند نرو...

-همین الان راستش رو بگو ... منم بچه فرض نکن.

سمیر نفسش را بیرون داد. نشست و چشم‌هایش را

می‌مالید .

-الان چی رو می‌خواهی بدونی؟

-اول از همه... اسناد و مدارک اهدایی موزه رو تو

دزدیدی؟

-اون مدارک قدیمی دزدیده نشدن. دزدی یه پوشش بود.

طبق قرارداد بعد از یک‌سال به ما منتقل شدن. یک نسخه از

کلیه مدارک توسط موزه برداشته شد. بقیه مدارک رو به ما

تحویل دادن. الان هم جاش امنه .

مهسا که به قول سمیر تا از تمام جزئیات نمی‌پرسید آرام

نمی‌گرفت.

-تو مدارک رو از ایران خارج کردی؟

-بله.

-توی کدوم صندوق اماناته؟

-چه اهمیتی داره که توی کدوم صندوق اماناته؟ مهم اینه که مدارک از موزه دزدیده شده و الانم جاش امنه. پای ماهم وسط نیست.

مهسا پوزخندی زد و جواب داد.

-تمام نقشه تو این بوده که وانمود کنی اسناد دست تو

نیست! در حالی که ظاهرا بعضیا باور نکردن!

-همه باور کردن. اونى که سراغ تو اومده باید یه گیرى به خانواده ما داشته باشه. الانم جواب منو بده... کی اومده بود سراغت؟

نگاهی به سمیر انداخت و گفت:

-خودت حدس نمی زنی کی بود؟

از جایش بلند شد و عصبی غرید:

-دختره آویزون. باید لهش می کردم. چی بهت گفت؟

-دروغ. ولی!...

مهسا یک بسته را از میز بغل کنار مبل برداشت و به دست

سمیر داد. سمیر بدون حرف پوشه را باز کرد و با دیدن

عکس ها نفسش را بیرون داد و زیر لب فحش می داد.

-عوضیا!...

رو به مهسا گفت:

-حتما گفته این زن منه؟ توام باور کردی.

- اون هرچی گفته، تموم شده... شما الان بگو که من درستش رو بفهمم!
- این خانوم اسمش مهنازه. اونم دخترش المیراست. مهناز خواهر منه. بابا قبل از مامان ازدواج کرده بوده و بعد از مدت کوتاهی جدا می‌شن. مامان مهناز بعد از بابا ازدواج می‌کنه. مهناز فامیل خانوادگی پدرخوندهش رو می‌گیره. وقتی مهناز هیجده ساله می‌شه، مادرش در مورد پدر واقعیش براش می‌گه. مهناز می‌ره پیش بابا. من اتفاقی فهمیدم، هر از گاهی بهشون سر می‌زنم. مامانم چیزی نمی‌دونه.
- سامانم می‌دونه؟
- آره ولی مهنازو ندیده.
- چقدر دخترش شبیه توئه!
- پوزخندی گوشه لب سمیر شکل گرفت.
- نشیدی می‌گن بچه حلال زاده به دائیش می‌ره؟
- چرا به من نگفتی؟
- نمی‌دونم. نمی‌خوام مامانم بفهمه. می‌ترسم اذیت بشه.
- این بار ابروی مهسا بالا پرید.
- مامانت نمی‌دونسته که عمو قبلا ازدواج کرده بوده؟
- چرا، می‌دونسته. داشتن بچه رو نمی‌دونسته. خود بابا هم وقتی مهناز میاد سراغش می‌فهمه.
- مگه می‌شه ... چطور موقع طلاق آزمایش نداده بودن؟

سمیر کلافه سرش را به اطراف تکان داد.
 -نمی‌دونم منم همینو پرسیدم. زمان جنگ بوده... اون
 خانوم هم ... زن اول بابا داشته از کشور خارج می‌شده.
 سروته طلاق رو زود جمع می‌کنن. حتما رشوهای چیزی هم
 دادن.

-خیلی پیچیده است.
 -آره. ولی مهناز دختر بدی نیست .
 مهسا دوباره به عکس مهناز خیره شد .
 - اول صبح رفته بودی به خواهر ناتنت سر بزنی که چی
 بشه؟

-تو جدا آدم فضولی هستیا!... مهناز می‌خواست بلیط بگیره
 برای اروپا، من براش هماهنگ کردم .
 سمیر سمت مهسا برگشت و گفت:
 -ساویز اومد پیش تو گفت که زن من بوده؟
 -بله.

-همه زن من بودن! مگه من حرمسرا دارم؟ اون وقت توی
 احمقم باور کردی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 74

-بهش اعتماد نداشتم. ولی به توام شک کردم. احمقم خو...
 جمله‌اش با حرف سمیر ناتمام ماند.
 -تو غلط کردی به من شک کردی .
 -به آدم مخفیکار شک می‌کنن. توام مخفیکاری .
 -حالا کی اومد سراغت؟
 -تازگی ،،، دیروز پریروز..
 سمیر جلو آمد و روبه‌روی مهسا ایستاد.
 -همون شبی که من اومدم خونه، رنگت پریده بود؟
 از گوشه چشم نگاهش کرد... مردک بی‌ملاحظه!
 -بله.
 -از کجامطمئنی که دروغ گفته؟ شایدم گرفتمش...
 -نگرفتی! از ثبت احوال پرسیدم.

-تا ثبت احوال رفتی؟
 لب‌های سمیر به طرح یک لبخند کشیده شدند.
 -بله. باید مطمئن می‌شدم.
 -ساویز دنبال چی بود؟
 -دنبال یه رمز بود و یه کلید.
 -چی بهش گفتی؟
 پاروی پا انداخت و با خونسردی گفت:
 -گفتم خالکوبی پشت کمرت شاید رمزش باشه. گفت چک
 می‌کنه!
 با تعجب به مهسا خیره شد.
 -من که پشت کمرم خالکوبی ندارم!
 -همین، اون چه‌طور زنت بوده که نمی‌دونه تو پشت کمرت
 خالکوبی نداری؟
 -خانوم مارپل! اونا الان میان سراغ من که ببینن پشت
 کمرم چی نوشته! فکر این جاش رو کرده بودی یا نه؟
 مهسا سرش را به بررسی ناخن‌هایش گرم کرد.
 -آره ... میاد سراغت! باید نگران باشم؟ فکر کنم دفاع
 شخصی رو بلد باشی!
 سمیر جلو آمد. بی‌خیال بینی مهسا را بین انگشتانش گرفت.
 -دفاع شخصی که بلدم... اگر نتونستم خوب دفاع کنم...
 فو‌قش می‌گیرمش...
 مهسا محکم تخت سینه‌اش کوباند.

-زیادی بهت رو دادم سمیر !
 -وحشی می‌شی جذاب‌تری! گفته بودم بهت؟
 مهسا به چشم‌هایش زل زد. آبی‌های پر شیطننت!
 -حواستو جمع کن! زیادی از اطرافت غافل شدی!
 سمیر بازوی مهسا را گرفت و به سمت خودش کشید.
 -من حواسم جمعه. مثلاً اگه کسی بره پای گاوصندوق منو
 و بازش کنه، کسی بخواد فضولی بکنه...
 لبش را گزید و جواب داد:
 -من حق دارم همه‌چیز رو بدونم .
 -از اسم الکساندریا خوست نیومده؟
 -واقعا اسم مزخرفی بود.
 -از این دختره شماره داری؟ ساویزو می‌گم!
 پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:
 -فردا صبح باهاش قرار دارم، می‌تونی جای من بری سر
 قرار !
 -باهوش من !
 -با ساویز کار می‌کردی؟
 -متخصص شبکه‌های امنیتی. کارش خوب بود. در حد یکی
 دوتا پروژه باهاش کار کردم .
 هنوز یک چیز باقی مانده بود .
 -سمیر، قضیه دادگاه نروژ چیه؟
 -در زمان باستان، فضول‌ها رو بدجوری جریمه می‌کردن،

می دونستی؟ اسم دادگاه نروژ رو همین جا چال کن. این
اخطار اول و آخرمه!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 75

بعد از امتحانات پایان ترم، مهسا هنوز مشغول درس
خواندن بود که باعث تعجب سمیر شد. تا آزمون کارشناسی
ارشد فرصت چندانی باقی نمانده بود. یک ماه قبل از آزمون
سمیر کنجکاو پرسید:

-تو مگه درست تموم نشده؟ همه واحدهات رو پاس

نکردی؟

-چرا.

-پس چرا هنوز درس می‌خونی؟

با من جواب داد:

-درس تموم شده ولی دارم برای کنکور می‌خونم .

-کنکور؟

-آره . کارشناسی ارشد . یادته گفتی دو سال مجبوریم ایران

بمونیم؟ خب من فکر کردم توی این مدت فوق لیسانسم رو بگیرم و شاید شانس داشته باشم که برای بورسیه اقدام کنم.

این جوری لازم نیست هزینه دانشگاه رو بدیم.

-فکر بدی نکردی . البته نگران هزینه دانشگاه نباش.

امتحانات کی هست؟

-یک ماه دیگه.

-می‌خواهی دفتر نیا، روی امتحانات تمرکز کن.

-احتمالا کمتر میام دفتر تا امتحانم رو بدم.

زندگی به شرایط عادی برگشته بود و مهسا سخت مشغول

درس خواندن بود. بعد از اعلام نتایج اولین نفر به سمیر

زنگ زد تا خبر قبولی‌اش را بدهد. سمیر ظاهرا داخل جلسه

مهمی بود با این حال تماس را برقرار کرد.

-الو سمیر، قبول شدم!

سمیر که خیلی آهسته صحبت می‌کرد جواب داد:

-آفرین، می‌دونستم قبول می‌شی. من بهت تا نیم‌ساعت دیگه زنگ می‌زنم. فعلا.

تماس که قطع شد، مهسا به گوشی تلفن زل زده بود.

متعجب با خود گفت: "همین؟ آفرین؟ بعدا بهت زنگ می‌زنم؟". غوطه‌ور در افکارش بود که گوشی زنگ خورد.

تماس را برقرار کرد.

-سلام آرمیتا.

-سلام، چه کردی؟ جواب اومد؟

-آره.

-خب. قبول نشدی؟

-چرا، قبول شدم. همون تهران.

صدای آرمیتا تبدیل به جیغ شد.

-وای... زنده باد به جیگر خودم! عاشقتم، باید جشن بگیریم.

-آره.

-مهسا! چرا دماغی؟ طوری شده؟

-چیزی نیست. خوبم.

گفته بود خوبم ولی واقعا که خوب نبود.

-کجایی؟ من نزدیک بیمارستانم، کارم تموم شده. پیام دنبالت.

-بیا. من سمت دانشگاهم.

-من یه ربع دیگه می‌رسم. نزدیک دکه روزنامه فروشی در

غربی خوبه.

-آره. مرسی.

بی هدف با نوک کفش به سنگ‌فرشهای کف خیابان ضربه می‌زد. با صدای بوق ماشین به خودش آمد و سرش را بالا گرفت. آرمیتا با لبخند منتظرش بود. به سمت ماشین آرمیتا رفت و سریع سوار شد. آرمیتا فرمان ماشین را رها کرد و مهسا را در آغوش کشید.

-نبینم دماغ باشی!

دماغش را بالا کشید و سرش را پایین انداخت.

-زنگ زدم به سمیر، اصلا انگار نه انگار. "آفرین،

می‌دونستم قبول می‌شی"، همین! تازه می‌گه من نیم‌ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم. باورت می‌شه؟ گفت "فعلا" و قطع کرد.

آرمیتا که سعی می‌کرد مهسا را دل‌داری بدهد، گفت:

-حتما کار داشته مهسا. این قدر سخت نگیر.

-کارش از من مهم‌تره؟

-خب کار مهمه دیگه دختر خوب. اصلا ولش کن. می‌ریم

دوتایی جشن می‌گیریم.

لبخند زد و با هم به سمت کافی‌شاپ محبوبشان همراه شدند.

کیک شکلاتی پر خامه حال هر کسی را بهتر نکند، مهسا را

به وجد خواهد آورد! آرمیتا خوب خلق و خوی دوستش را

می‌شناخت! از کافی‌شاپ که بیرون آمدند رو به آرمیتا گفت:

-مرسی آرمی. حالم خیلی بهتر شد.
 -خدا رو شکر. الکی غصه نخوری ها!
 -نه. باید یاد بگیرم این قدر بهش وابسته نباشم. الان
 دوساعت از زمانی که بهش زنگ زدم گذشته، هنوز زنگ
 نزده. ولی ولش کن. دیگه مهم نیست.
 -ای بابا. قرار شد الکی فکر و خیال نکنی.
 -باشه. تو راست می‌گی!
 یک ساعت بعد جلوی آپارتمان پیاده شد که موبایلش زنگ
 خورد. سرد جواب داد:
 -سلام.
 -سلام کجایی؟
 -روبه روی خونه.
 -باشه. من هم زود می‌رسم.
 مهسا بی‌حوصله تماس را قطع کرد و وارد آپارتمان شد. با
 باز شدن در یک‌مرتبه سر جایش میخ‌کوب شد. مونا،
 مادرش، مانی، عمو فریبرز، همه بودند! همه با هم صدا
 زدند:
 -قبولیت مبارک!
 مهسا را غافلگیر کرده بودند! سمیر از پشت سر مهسا وارد
 شد و کنار گوشش زمزمه کرد:
 -سورپرایز!
 مهسا مادرش را در آغوش کشید و از همه تشکر کرد. مانی

صادقانه اعتراف کرد:

-من که اصلا نمی‌دونستم تو کنکور دادی. سمیر زنگ زد
گفت قبول شدی، می‌خواه غافلگیرت کنه!
مهسا رو به سمیر لبخند زد و گفت:
-اصلا توقع نداشتم. مرسی.

مهسا به سمت اتاق رفت تا لباس عوض کند که سمیر وارد
شد و در را بست. مهسا را بغل کرد و زیر گوشش گفت:
-اون موقع که زنگ زدی خیلی گیر بودم. ببخشید.
-فکر کردم اصلا برات مهم نیست.

-وقتی برای تو مهم باشه برای من هم مهم می‌شه آلبالو!
سریع لباس عوض کرد و قبل از خارج شدن از اتاق گوشی
موبایلش را بیرون آورد تا به آرمیتا پیغام دهد. سمیر
پرسید:

-بیا دیگه. همه منتظرتن.
-الان میام. به آرمیتا پیغام بدم.
-مگه باهم نبودین. بیا دیگه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_76

سمیر گفت و به سمت هال رفت ولی مهسا درجا خشکش
 زد. سمیر از کجا می دانست؟ شک به دلش افتاد. به آرمیتا
 پیغام داد:

-من رسیدم خونه. سمیر سورپرایزم کرد. همه این جا
 هستن. مهمونی گرفته .
 پیغام آرمیتا رسید:

-باریکلا به سمیر. دیدی بی خود از دستش ناراحت بودی!
 -تو خبر داشتی که قراره منو سورپرایز کنه؟
 -نه .

-باشه. مرسی آرمیتا. فعلا.
 -بای جیگر.

فکرش دوباره به هم ریخته بود. سمیر از کجا می دانست که
 مهسا با آرمیتا بوده است؟ با لبخند تصنعی به هال برگشت و

سعی کرد و انمود کند همه چیز طبیعی است. شاید توانست همه را گول بزند ولی نگرانی را از مادرش مخفی کردن کار ساده‌ای نبود. سوسن به دقت مهسا را زیر نظر داشت هرچند که کوچک‌ترین سوالی نپرسید و حرفی هم نزد. بعد از رفتن مهمان‌ها، مشغول مرتب کردن خانه بود که سمیر گفت:

-ولش کن. فردا پروین خانوم میاد. بیا این‌جا.
-سربلند کرد و به سمت سمیر رفت.
-بله؟

-هنوز از دست من دلخوری که نتوانستم باهات حرف بزنم؟
-نه.

-پس چرا اخمات تو همه؟ چرا کلافه‌ای؟
-یه کم خسته‌م.

-باشه. می‌ری استراحت می‌کنی. ولی اول هدیه!
-جعبه‌ای را سمت مهسا گرفت:
-بین دوست داری؟

-لبخند زد و در جعبه را باز کرد. سرویس جواهر زیبایی خودنمایی کرد.

-مرسی، زحمت کشیدی.
گفت و در جعبه را بست.
-دوست نداشتی؟
-چرا. خیلی زیباست.

- حتی امتحانش نکردی.
- مهسا، جعبه کادو را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت.
- کی رفتی سرویس خریدی؟
- یک هفته پیش خریدم. می‌دونستم قبول می‌شی.
- از کجا می‌دونستی؟
- من باهوشم! هنوز به من ایمان نیاوردی؟
- اون که بله. خیلی باهوشی.
- نمی‌دانست باید حرف دلش را بگوید یا نه!
- نگفتی از چی پکری؟ من حرفی زدم؟
- از کجا می‌دونستی؟
- معلوم بود، تو اون قدر تلاش می‌کردی، به‌کوب درس می‌خوندی. با استعداد هم هستی، امتیاز شاگرد اولی هم داشتی، معلوم بود قبول می‌شی.
- از کجا می‌دونستی من با آرمیتا هستم؟
- اخم‌های سمیر در هم رفت:
- مهسا!
- من می‌خوام بدونم از کجا می‌دونستی من با آرمیتا هستم.
- از کجا می‌دونستی کی می‌رسم خونه؟ آرمیتا که در جریان سورپرایز نبوده، پس تو چه‌طور خبر داشتی؟
- سمیر چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید:
- متخصص گندزدن به حال خوب آدم هستی.
- جواب منو بده. من نه سرویس جواهر می‌خوام، نه

سورپرایز. جواب می‌خوام.

-برات محافظ گذاشتم چون بابت کارم تهدیدم می‌کنن.

نمی‌خوام اتفاق بدی برات بیفته.

-نباید به من می‌گفتی؟

-نمی‌خواستم نگرانت کنم.

-من نگران بشم بهتر از اینکه که غافلگیر بشم.

-حالا که فهمیدی.

سمیر منتظر نماند و به طرف اتاق کارش رفت. مهسا جعبه

هدیه سمیر را برداشت و به اتاق خواب رفت. در جعبه را

باز کرد. واقعا سرویس زیبایی بود و احتمالا بسیار

گران‌قیمت. از دست خودش کلافه بود، یکی از بهترین

روزهای عمرش با خاطرات ضد و نقیض پر شده بودند.

دلخوری از سمیر، سورپرایز، هدیه سمیر، عصبانیت مهسا

و سرآخر مشاجره بینشان. نفسش را بیرون داد و آماده

خواب شد. خبری از سمیر نبود، حتما امشب را هم تا

دیروقت پای کامپیوتر می‌نشیند و اوراق سهام را زیر و رو

می‌کند. صبح روز بعد کمی زودتر از سمیر بیدار شد. لباس

پوشید و سرویس هدیه را هم به دست و گردنش انداخت.

صبحانه را حاضر کرد و منتظر سمیر شد. نیم‌ساعت بعد

صدای دوش حمام به گوشش رسید و کمی بعد سمیر با

موهای نمدار در آشپزخانه بود. با دیدن مهسا تعجب کرده

بود. مهسا با لبخند گفت:
-سلام صبح به خیر تنبل خان.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 77

-سلام.

-صبحانه حاضر کردم.

-دارم می بینم.

-دستم درد نکنه.

سمیر چپ چپ نگاهش کرد که با گردن بندش بازی کرد و

ادامه داد:

-دست تو هم درد نکنه.

سمیر هنوز سکوت کرده بود که مهسا ادامه داد:

-فقط هم گردن بندش باید کوتاه بشه، هم دست بندش. برام بزرگ هستن.

-بسکه ریزی.

-اتفاقا من ریز نیستم. اندازه هستم. ظرافتم زیاده.

-زبونت هم اگر یه کم ظریف بود من خدا رو بیشتر شکر می کردم.

مهسا که موفق شده بود دیوار یخی را بشکند با خود لبخندی زد و ادامه داد:

-در مقابل شما که من لال محسوب می شم. شما خدای خدایان، دانای نهان، باهوش ترین خلقت خداوند و سرکوبگر کوبنده هستید.

-منو دست می ندازی؟

-بنده جسارت نمی کنم، بفرمایید تخم مرغ آبجوشی و قهوه!

-الان من باید خر بشم؟

-اختیار دارید، سرورید!

و با خودش زمزمه کرد، "قبلا خر شدی عزیزم!". اصلا متوجه نبود که سمیر کنارش ایستاده است!
-که قبلا خر شدم؟

مهسا لبش را گاز گرفت که سمیر گفت:
-برو سرویست رو بده برات اندازه کنن.
-تو نمیایی؟

-من باید برم دویی. امشب نیستم.
-باشه. عجله نیست. بعدا باهم می‌ریم.
بعد از تمام شدن صبحانه، میز را جمع می‌کرد که سمیر گفت:

-مهسا، من هیچ وقت کاری نمی‌کنم که به ضررت باشه.
منافع تو از منافع خودم مهمتره. باید به من اعتماد کنی.
-سمیر من وقتی ندونم دور و برم چه خبره احساس خفگی می‌کنم. لطفا بهم بگو، با من حرف بزن. نذار فکرهای بی‌خود مثل موریانه ذهنم رو نابود کنه.
-تو باید یاد بگیری که به من اعتماد کنی.
-من به تو اعتماد کردم که همراه زندگیت شدم ولی گاهی با کارهات منو به شک می‌اندازی. من هم آدمم، دنبال دلیل و منطق می‌گردم. توی تاریکی نگه داشتن من به نفع زندگی من نیست.

سمیر سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. مهسا مطمئن نبود سمیر را متقاعد کرده است یا نه!

یک ماه بعد از اولین سالگرد ازدواجشان، اتفاقی افتاد که معادلات زندگی‌شان را برهم زد. قضیه از جایی شروع شد

که مدارکی برای سمیر ارسال می شد مبنی بر یک سری
اکتشافات موفقیت آمیز از رگه های طلا متعلق به یک شرکت
کوچک در آفریقای جنوبی. در صورتی که اخبار موثق
بودند، سهام بی ارزش این شرکت به زودی صدها برابر
می شد و این مساله کمی در بازار بورس نبود. مهسا
برخلاف سمیر به تمام گزارشات مشکوک بود.
-یه جای قضیه می لنگه سمیر. اصلا این گزارشا چه طور به
بیرون درز کرده؟ کی اینا رو برای تو فرستاده؟
-منم منابع اطلاعاتی خودم رو دارم. حالا تو چرا حس
خانوم مارپل برداشتی؟
-من به این گزارشا اعتماد ندارم.
-مهم نیست. من اعتماد دارم.
-نظر من برات مهم نیست؟
سمیر به شوخی گفت:
-نه. تو راجع به خورشید قرمه سبزی نظر بده نه راجع به
بورس.
-سمیر، مسخره نکن. تو خودت این چیزا رو یادم دادی.
الان چه جوری به سادگی به یه گزارش اعتماد می کنی؟
-مگه من یادت ندادم؟ پس به حرفم گوش کن! تو بازار
بورس خیلی از این گزارشای ساده، باعث اتفاقات بزرگ
شده، به من اعتماد کن.
-می خوایی چکار کنی؟ تو بیشتر از هفتاد درصد سهام اون

شرکت رو خریدی، تمام دارایت رو گذاشتی برای این کار.
-تو مگه از دارایی من خبر داری؟ از کجا می‌دونی همه
دارایی منه؟

-سمیر، رقم بالاییه. اگر اشتباه کرده باشی خیلی سخت
می‌شه جبران کرد.

-اشتباه نیست. نترس. بهترین حرکت اقتصادی زندگی من
خرید سهام اون شرکته. حتی یک سهم رو هم نمی‌فروشم.
-ولی سمیر!

-ولی نداره، دیگه هم بحث نکن.

-سمیر.

-با من چونه زن مهسا، فقط در صورتی که من بگم سهام
رو می‌فروشیم. الان هم می‌گم نه! من ظهر می‌رم دوبی، فردا
شب برمی‌گردم.
-باشه.

سمیر چمدان کوچکش را کشید و رفت که به پروازش برسد.
مهسا هنوز با خودش در حال کلنجار رفتن بود. کار سمیر از
نظر مهسا یک ریسک بزرگ بود. سمیر شَم اقتصادی
قوی‌ای داشت ولی به شدت اهل ریسک کردن بود. حرکت
سمیر مبنی بر خرید هفتاد درصد سهام یک شرکت بی‌نام و
نشان از نظر مهسا خودکشی اقتصادی بود! حدود ساعت سه
بعدازظهر، گزارشی به ایمیل کاری سمیر ارسال شد. مهسا
با چشمان از حدقه بیرون زده گزارش را کلمه به کلمه

خواند. نفس در سینه‌اش حبس بود. طبق گزارش سهام شرکت طلا به زودی ارزشی معادل خاکستر پیدا می‌کردند. گزارش حاکی از اعلام ورشکستگی یکی از موسسین شرکت بود. مستنداتی مبنی بر بی‌ارزش بودن رگه‌های تازه کشف شده طلا ارائه شده بود. سمیر تا از دست دادن بخش عمده‌ای از دارایی‌اش فاصله‌ای نداشت. مهسا باید تصمیم می‌گرفت. سمیر گفته بود "نفروش!". مهسا فکر کرد که حداقل بخشی از سهام را بفروشد. تلاش برای تماس با سمیر بی‌فایده بود. او در دسترس نبود. یک لحظه تصمیم گرفت و...

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_78

به محض فروش سهام توسط مهسا، قیمت ها سقوط کردند.
 تمام کارگذاری ها برای فروش از یکدیگر سبقت می گرفتند.
 سهام به پایین ترین حد ممکن رسید و ناگهان تمام مبادلات
 به حالت مسدود درآمد. مهسا متوجه نبود که چه اتفاقی در
 شرف وقوع است. یک ساعت بعد، موبایلش زنگ می خورد.
 شماره سمیر بر روی گوشی اش خاموش و روشن می شد.
 دستش را به سمت موبایل برد و تماس را برقرار کرد.
 -الو سمیر.

-به حرفم گوش نکردی؟

-سمیر من...

-فقط بگو چرا؟ مگه نگفتم نفروش؟

سمیر آرام بود. مثل سکوت قبل از طوفان.

-سمیر من فکر...

جمله اش تمام نشده بود که سمیر تماس را قطع کرد. ساعت
 حدود دوازده شب بود که درب آپارتمان باز شد. نفس در
 سینه اش حبس شد! سمیر که در چهارچوب در ظاهر شد
 مهسا به سمتش رفت ولی سمیر منتظر نشد و از کنار مهسا
 گذشت. مهسا با خودش تکرار می کرد: "عصبانیه،
 عصبانیه، من باید آرام باشم!". دنبال سمیر رفت که جلوی

گاو صندوق زانو زده بود و مدارکی را بیرون می کشید. دید که سمیر قفل گاو صندوق دوم را زد و کلیدی را که مهسا در کنکاش قبلی دیده بود را هم داخل کیفش گذاشت. پول ها، شمش ها، اوراق سهام، کیسه مخملی که حاوی الماس های تراش نخورده بودند هم داخل کیف دستی سمیر جا گرفت. سمیر که از جلوی گاو صندوق بلند شد، صدایش زد: -سمیر؟

هیچ پاسخی نمی گرفت. دوباره صدا زد:

-سمیر تو رو خدا!

این بار سمیر به سمتش با خشم نگاه می کرد که ادامه داد: -من .. من معذرت..

جمله اش در فریاد سمیر گم شد.

-نمی خوام صدات رو بشنوم.

مشغول جمع کردن لباس هایش بود. همه لباس ها را نامرتب و روی هم داخل چمدان بزرگی می ریخت. به سمت دستشویی رفت و ریش تراش را برداشت و داخل چمدان پرت کرد.

اشک های مهسا جاری بودند. گریه کرد. خواهش کرد،

عذرخواهی کرد، التماس کرد و مطمئن نبود که سمیر چیزی

از حرف هایش را شنیده باشد. وقتی سمیر با چمدان و کیف

دستی آماده رفتن شد خود را به در رساند و سد راهش شد.

سمیر از عصبانیت قرمز بود .

-از سر راهم برو کنار.

-نمی‌رم. کجا داری می‌ری؟
 -جهنم. به تو مربوط نیست.
 -سمیر من اشتباه کردم. تو الان عصبانی هستی.
 حاضر بود هرکاری کند ولی سمیر نرود.
 -الان دلم می‌خواد لهت کنم.
 -باشه، بیا منو بزن ولی نرو.
 -از سر راهم برو کنار.
 -نمی..

کلمه از دهانش خارج نشده بود که سمیر با یک دست یقه
 لباسش را گرفت و روی تخت‌خواب پرتش کرد. انگشت
 اشاره‌اش را به حالت تهدید به سمتش گرفته بود.
 -غلط دیگه‌ای نمی‌کنی تا تکلیفت رو معلوم کنم. آدمت
 می‌کنم.

رفت. مهسا مبهوت روی تخت افتاد و زار زد. آن قدر گریه
 کرد تا از خستگی از حال رفت. صبح روز بعد به سختی
 پلک‌هایش را باز کرد. چشمانش هنوز از گریه‌های طولانی
 دیشب قرمز بودند و صدایش کاملاً گرفته بود. بعد از آن همه
 گریه هنوز بغضی در گلویش بود که دست نخورده باقی‌مانده
 بود. بدنش درد می‌کرد. شب را خوابیده بود ولی خوابی
 سراسر کابوس. کابوس افتادن در آب و غرق شدن و این بار
 کسی برای نجاتش در آب نمی‌پرید. دلش گواهی بد می‌داد.
 از رختخواب بلند شد و به دستشویی رفت. آبی به دست و

صورتش زد. نه اشتباهی داشت و نه حوصله انجام کاری. گوشی تلفنش را چک کرد. هیچ پیغامی نبود. حدود ظهر به اتاق کار سمیر رفت. باید می‌دید بازار سهام در چه وضعیتی است. با بازکردن صفحه مبادلات متوجه شد وضعیت از آن‌چه فکر می‌کرد خراب‌تر است. فروش سهام توسط مهسا شائبه ورشکستگی شرکت طلا را قوت بخشیده بود و تمام سهام‌داران شروع به فروش کرده بودند. مبادلات با اعلام رسمی ورشکستگی شرکت طلا متوقف شده بود و شرکت برای بررسی میزان سرمایه توسط حسابداران رسمی تعطیل بود. دفتر رسمی شرکت در لندن پلمب شده بود. تمام اخبار را در صفحه روز اقتصادی خواند و بر تصمیمش لعنت فرستاد. باید به حرف سمیر گوش می‌کرد. دوباره اشک‌هایش جاری شدند. کمی بعد تلاش کرد تا به ایمیل کاری سمیر متصل شود که متوجه شد تمامی پسوردها تغییر کرده‌اند. سمیر دسترسی او را کاملاً مسدود کرده بود. با خودش فکر کرد، "عصبانیه!"

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_79

دو روزی را در خانه ماند. روز سوم کمی بهتر بود. لباس
 پوشید و به دفتر رفت. اولین نفر رسیده بود ولی قفل در
 مشکل داشت. با کلید مشغول بود که صدای کامران را از
 پشت سرش شنید:

-مهسا خانوم، شما میاید؟

-ا، سلام آقا کامران. نمی‌دونم قفل در چی شده. خوب شد
 رسیدید. انگار کلید توی قفل نمی‌چرخه.

کامران من و منی کرد و گفت:

-ببخشید مهسا خانوم، ولی آقا سمیر گفتن قفل در رو
 عوض کنم. کلید شما قدیمیه.

رنگ از صورت مهسا پرید. یعنی سمیر تا این حد عصبانی
 بود؟ سعی کرد بر خودش مسلط باشد و گفت:
 -من یه مقدار وسیله داخل دفتر دارم.

-ببخشید مهسا خانوم. به خدا من شرمنده تون هستم. ولی!..

-گفته نرم داخل دفتر؟

کامران با سر تایید کرد. مهسا نفس عمیقی کشید، چه قدر در مقابل کامران خجالت کشیده بود. چاره‌ای نبود. رو به کامران کرد و گفت:

-باشه. اشکالی نداره. می‌رم خونه.

-ببخشید مهسا خانوم، من می‌خواستم تماس بگیرم که اگر اشکال نداره سوییچ ماشین آقا سمیر رو بگیرم. گفتن ماشین رو بفروشم.

-باشه. هر موقع خواستی، بیا بگیر. ماشین منو هم باید بفروشی؟

-نه خانوم، راجع به ماشین شما حرفی نزدن.

-باشه. فعلاً.

وقتی از پله‌ها پایین آمد باز هم با خودش تکرار می‌کرد "عصبانیه."

به خانه برگشت و سعی کرد خودش را با کتاب و فیلم مشغول کند. یک هفته گذشته بود. هیچ خبری از سمیر نبود. هیچ خبری از هیچ‌کس نبود. با مادرش تلفنی صحبت کرده بود که متوجه شد پدرش به مسافرت کاری رفته است. ناراحت بود ولی نه آن قدر بی‌توجه که متوجه گرفتگی صدای مادرش نشود.

-مامان، خوبی؟ صدات گرفته؟

-خوبم مهسا جون. نگران نباش. می‌خواهی بیایی پیش من؟
 -نه مامان. من خونه خودمون هستم. ولی اگر کار داشتن
 به من بگین.

-باشه عزیزم. مراقب خودت باش.

ده روز گذشته بود و هیچ خبری از سمیر نبود. جریان را با
 گریه و زاری برای آرمیتا تعریف کرده بود. آرمیتا تلاش کرد
 آرامش کند و تا حدی موفق بود. تصمیم گرفته بود تا صبر
 کند تا به قول سمیر "تکلیفش مشخص شود".

روزهایی که کلاس نداشت صبح‌ها بعد از صبحانه به استخر
 می‌رفت، تا ظهر شنا می‌کرد، ناهار می‌خورد و تا شب کتاب
 می‌خواند. شب‌ها از شدت فکر و خیال‌آشتهایی برای شام
 نداشت. پروین خانوم هنوز یک روز در میان به خانه‌شان
 می‌آمد. زندگی یکنواخت و خسته‌کننده بود. مهسا همیشه یا
 مشغول درس خواندن بود و یا کار کردن. عادت داشت
 روزهایش شلوغ و پرکار باشند، حداقل از زمان ازدواجش با
 سمیر وضع بر این منوال بود. شرایطی که عجیب به آن خو
 کرده بود. بی‌کاری در طی روز آزارش می‌داد و بلا تکلیفی و
 بی‌خبری نفسش را تنگ می‌کرد. واقعیت این بود که دلش
 برای سمیر تنگ بود.

دو ماه بر همین منوال گذشت.

کلافه و عصبی بود و کوچکترین خبری از سمیر نداشت.
 تلفن سمیر خاموش بود. ایمیل‌ها را جواب نمی‌داد و چون

رفتن مهسا را به شرکت قدغن کرده بود، از وضعیت شرکت هم اطلاعی نداشت. بعد از ظهر پنجشنبه به منزل پدرش رفت. در کمال تعجب، پدرش هنوز به منزل نیامده بود. مادرش توضیح داد که این روزها پدرش به شدت مشغول و درگیر است. حس می‌کرد چیزی در این بین درست نیست ولی سکوت کرد. بعد از آمدن پدرش، از رفتار سرد پدر متعجب بود. هدف اصلی آمدن به منزل پدری اش مطرح کردن نبود سمیر بود. بعد از شام سعی کرد سر صحبت را باز کند و حرف را به رفتن سمیر بکشد. رو به مادرش گفت:
- واقعا احساس تنهایی می‌کنم مامان. الان دوماه شده که سمیر رفته.

مادرش با محبت جواب داد:

- اشکال نداره مهسا جون. حتما کار داره. برمی‌گرده.
مهسا پوفی کرد و حرفی نزد که در کمال تعجبش، پدر با لحن عصبانی گفت:
- وقتی گرفتارش کردی، وقتی اون غلطی رو که نباید می‌کردی انجام دادی، الان هم حقت که بکشی. خودت رو به مظلومیت زن.

مهسا شوکه شده رو به پدرش خیره بود که مادرش گفت:

- محسن، بسه. چه حرفیه که به مهسا می‌زنی.

این بار پدرش عصبانی‌تر موضع گرفت:

- مقصره. خراب کرده دختره بی‌عقل. تازه نشسته می‌گه چرا

رفته!

حق به جانب گفت:

-بابا، سمیر به شما چیزی گفته؟

-من تمام خرابکاریات رو می‌دونم. الان هم بلند شو برو

خونه‌ت. صبر کن تا سمیر برگرده.

مهسا با گریه گفت:

-بابا، شما...

-کافیه مهسا. وقتشه مسئولیت کارات رو قبول کنی.

بدون حرف به خانه برگشت. تمام مسیر را گریه کرده بود.

پدرش رسماً مهسا را مقصر می‌دانست. معلوم نبود سمیر

گوش پدرش را با چه اراجیفی پر کرده است که پدرش تا

این اندازه عصبانی بود. حتی از دیدن مهسا خوشحال هم

نشد! شنبه صبح بعد از کلاس دانشگاه یکی از استادان

قدیمی را اتفاقی دید. سلام و علیک می‌کردند که استاد گفت:

-خوب شد دیدمت دخترم، باهات کار داشتم.

-در خدمتم

-بیا بریم اتاقم برات تعریف می‌کنم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckerred_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_80

به سمت اتاق استاد مولایی رفتند که پیرمرد با مهربانی
 برای مهسا توضیح داد یکی از شاگردان قدیمش که شرکت
 بازرگانی راه اندازی کرده است و مجموعه نسبتاً موفق دارد
 به دنبال نیروی کار می‌گردد. استاد هم با شناختی که از
 مهسا داشته، او را معرفی کرده است.

-خب دخترم نظرت چیه؟

-راستش بهترین اتفاقیه که ممکن بود این روزا برام بیفته.
 واقعا محبت کردید استاد.

-خوبه. پس تمایل به کار داری. من آدرس دفتر رو برات

می‌فرستم. باهاشون تماس بگیر و بگو من معرفیت کردم.

-چشم استاد. خیلی ازتون ممنونم.

-خواهش می‌کنم دخترم. تو بهترین دانشجوی من بودی.

یادمه یه زمانی دنبال ادامه تحصیل خارج از ایران بودی.
-هنوز هم هستم. ولی باید حتما بورسیه بگیرم چون خرج
دانشگاه زیاده. فوق لیسانس که تازه ترم اول هستم. این
مدت اگر بتونم کار کنم و بورسیه هم بگیرم خیلی خوب
می‌شه.

-درسته. منم فکر کنم بهتره با این قیمت دلار حتما بورسیه
بگیری که خیالت راحت باشه. با داشتن فوق لیسانس کارت
راحت می‌شه. منم هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام
می‌دم.

-چشم استاد. یک دنیا ممنون.

بعد از صحبت با دکتر مولایی، حس بهتری از خودش و
اطرافش را داشت. فکر کرد وقت آن رسیده است که خودش
برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. به سرعت با شماره دفتر
بازرگانی تماس گرفت و خود را معرفی کرد. برای بعد از
ظهر روز بعد قرار مصاحبه‌ای گذاشته شد.

روز مصاحبه، کمی زودتر به دفتر رفته بود. پنج دقیقه به
زمان مصاحبه وارد دفتر شد و خود را معرفی کرد. منشی او
را به سمت اتاقی راهنمایی کرد و حدود ده دقیقه بعد، مردی
حدود سی و چهار یا سی و پنج ساله وارد اتاق شد.

-سلام خانوم. من محبی هستم. دکتر مولایی خیلی از شما
تعریف می‌کردن.

با احترام سری تکان داد و جواب داد:

- ممنون. آقای دکتر به من لطف دارند .
- آقای محبی که چند برگه در دست داشت و مشغول یادداشت بود پرسید:
- قبلا جایی مشغول بودید یا تجربه اولتونه؟
- مهسا که رزومه کاری اش را به دست آقای محبی می داد گفت :
- من نیمه وقت در یه دفتر خرید و فروش سهام کار می کردم.
- زمینه کاری ش خیلی به ما نزدیک نیست، از نظر شما مشکلی نیست؟
- نه ابداء.
- آقای محبی ضمن صحبت با مهسا، به رزومه هم نگاهی می انداخت که پرسید:
- می تونم سوال کنم چرا از اون جا بیرون اومدید؟
- حقیقتش اون دفتر متعلق به همسرم هست. فکر می کنم بهتره محل کارمون متفاوت باشه.
- بله، متوجه شدم. همسرتون که با کار شما مشکلی ندارن؟
- خیر.
- خوبه. در رزومه تون نوشتید به زبان انگلیسی و تا حدودی آلمانی تسلط دارید.
- بله. البته هنوز آلمانی رو کامل یاد نگرفتم.
- خیلی خوبه. همین که آشنا باشید هم عالیه.

بعد هم از پشت میز بلند شد و رو به مهسا گفت:

-از نظر من شما می‌تونید به زودی شروع کنید، از همین هفته. البته یک‌ماه به صورت آزمایشی. هم ما کار شما رو محک بزنیم و هم شما ببینید که از محیط شرکت ما راضی هستید یا نه.

خوشحالی فراوانش را در ظاهری خونسرد مخفی کرد،

-از اعتمادتون ممنونم. من می‌تونم از فردا کارم رو شروع کنم.

-خوبه، بیایید تا شما رو به خانوم منشی معرفی کنم. یه سری مدارک رو سر فرصت برای پرونده کاریتون برامون بیارید.

مهسا سری تکان داد و به همراه آقای محبی به سمت میز منشی شرکت حرکت کرد. نیم‌ساعت بعد از دفتر بازرگانی بیرون آمد و مستقیم به سمت خانه به راه افتاد. در طول مسیر با آرمیتا تماس گرفت و قرار شد که بعد از ظهر همدیگر را در منزل مهسا ببینند.

بعد از ظهر آن روز جریان منزل پدرش را برای آرمیتا تعریف می‌کرد. او هم با چشمان گشاد شده فقط مهسا را نگاه می‌کرد. وقتی مهسا از پیشنهاد کار و شروع به کارش گفت، آرمیتا با تردید پرسید:

-مهسا، تو مطمئنی سمیر الان به کارت گیر نمی‌ده؟

-فکر نکنم. الان که نیستش.

-حالا بیاد، یهو بدتر عصبانی نشه. بابات هم که رفته طرف سمیر.

-نمی‌دونم آرمیتا. شایدم عصبانی بشه. فعلا که دوماهه رفته. یه دفعه هم تماس نگرفته!

-حالا ناراحت نباش. میاد بالاخره.

-خدا کنه.

آن شب به یاد قدیم از هر دری حرف زدند و تا دیروقت بیدار بودند. صبح زود، مهسا به طرف شرکت رفت و آرمیتا به طرف بیمارستان مرکز طرحش!

دو ماه دیگر از رفتن سمیر گذشته بود. مهسا در شرکت جدید جابافتاده بود و همه از کارش راضی بودند. از زمانی که سمیر رفته بود، پروین خانوم فقط هفته‌ای یکبار به منزلشان می‌آمد. اوایل نگران پرداخت دستمزد پروین خانوم بود ولی متوجه شد که او حقوقش را مستقیم از سمیر می‌گیرد. کارت بانکی هم که هنوز پول داشت، حداقل برای پرداخت صورت حساب‌ها و مخارج لنگ نمی‌ماند. حالا هم که کاری دست و پا کرده بود و شاید می‌توانست روی پای خودش بایستد هرچند که حقوق ماهیانه‌اش رقم بالایی نبود. ولی مهسا هم خرجی نداشت و هر ماه حقوقش را پس‌انداز می‌کرد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 81

بعد از قضیه عصبانیت پدرش، کمتر به خانه پدری می‌رفت
 و تنها زمانی که پدرش در منزل نباشد. تنها یک‌بار با پدر و
 مادر سمیر تماس گرفته بود و آن‌هم یک ماه بعد از رفتن
 سمیر بود. ظاهراً آن‌ها هم از سمیر خبری نداشتند. روزها
 از پی هم می‌گذشتند و مهسا ناامید و ناامیدتر می‌شد. در یک
 بعدازظهر پنج‌شنبه دل را به دریا زد و به منزل پدری سمیر
 رفت. عمو فریبرز از دیدنش خوشحال شد و گلایه کرد که
 چرا به آن‌ها سر نمی‌زند و هما خانوم کمی سردتر برخورد

کرد. مهسا تصمیم داشت تا با هردو آنها شفاف صحبت کند.
 بعد از تعارفات معمول، رو به پدر سمیر گفت:
 -حتما خبر دارین که سمیر چندوقته از ایران رفته.
 -بله می‌دونم.
 -می‌دونین که از کار من عصبانی شد؟ خبر دارید که
 دعوا من شد؟
 فریبرز نفس عمیقی کشید و گفت:
 -می‌دونم دخترم، می‌دونم. و کارش رو تایید نمی‌کنم.
 -باهاش در تماس هستید؟
 هما خانوم به جای عمو فریبرز جواب داد:
 -ما که خطایی نکردیم. پدر و مادرش هستیم مهسا جان.
 معلومه که ازش خبر داریم.
 مهسا دلخور جواب داد:
 -درست می‌گید ماما جون. ولی منم بارها عذرخواهی
 کردم. سمیر الان اصلا حتی حاضر نیست با من صحبت کنه.
 هما خانوم رویش را برگرداند و رو به مهسا گفت:
 -چرا به حرفش گوش نکردی؟ بچه من الان اسیر شده به
 خاطر بی‌فکری تو!
 مهسا توقع چنین برخورد سرزنش آمیزی را نداشت. عمو
 فریبرز به همسرش چشم‌غره‌ای رفت و رو به مهسا گفت:
 -هر مشکلی بوده، هرکس هرکاری کرده دیگه تموم شده.
 شما زن و شوهر هستید. این روزا هم با تمام سختی‌هایی که

داره می‌گذره. من بازم با سمیر صحبت می‌کنم دخترم. تو نگران نباش. روی درست تمرکز کن. شنیدم که تو شرکت بازرگانی مشغول شدی. خوب کردی، بذار سرت گرم باشه تا سمیر برگرده. به امید خدا برای دکتری بری هر دانشگاهی که دوست داشتی.

-ممنون عمو .

مهسا مردد پرسید:

-عمو، حالش خوبه؟

-تا خوب رو چی تعریف کنی! گرفتاره، درست می‌شه،

نگران نباش .

مهسا سرش را پایین انداخت و گفت:

-حتما به خاطر خراب‌کاری من گرفتار شده.

عمو فریبرز نگاهش کرد و گفت:

-دخترم، تو همسرشی. نباید اجازه بدید مشکلات رابطه شما

رو خراب کنه. اگر تو اشتباه کنی، اون باید پشتت باشه. اون

اشتباه کنه تو باید پشتش باشی. شما دوتا مال هم هستین،

خانواده یعنی همین.

مهسا پوفی کرد و جواب داد:

-عمو، من که نرفتم. این همه باهاش تماس گرفتم. چهار

ماهه رفته که رفته. درسته که من اشتباه کردم، ولی تنبیهم

تموم نشده؟

-بیشتر صبر کن مهسا. بهت قول می‌دم که برمی‌گرده. الان

گرفتاره. مطمئنم حتی تماس گرفتن هم برایش مقدور نیست.
ولی تو خودت رو بیشتر از این سرزنش نکن. تصمیم تو
اشتباه بود ولی قصدت خیر بود. درست می‌شه، صبر داشته
باش.

-خسته شدم عمو.

-می‌فهمم. سخته. آدمای بزرگ توی سختی‌ها ساخته
می‌شن.

مهسا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. هماخانوم از
اتاق بیرون رفته بود که فریبرز پرسید:

-مهسا جان، سمیر پول به حسابت می‌ریزه؟

-بله عمو، تو کارت پول هست. الان که خودمم سرکار

می‌رم.

-هرموقع به چیزی احتیاج داشتی فقط به من زنگ بزن.

باشه عمو؟

-چشم. ممنون ازتون.

مهسا کیفش را برداشت که فریبرز پرسید:

-مگه شام نمی‌مونی دخترم؟

-نه دیگه برم. مزاحمتون نمی‌شم.

-چه مزاحمتی، خوشحالمون می‌کنی.

سکوت کرده بود که هما خانوم رو به فریبرز کرد و گفت:

-اصرار نکن فریبرز، شاید بخواد جایی بره.

روسری‌اش را سر کرد و به سمت عمو فریبرز رفت. روی

پنجه بلند شد و گونه فریبرز را بوسید .

-مرسی عمو. می‌رم خونه.

رو به هما خانوم برگشت و گفت:

-مزاحم شدم زن عمو. ببخشید، با اجازه‌تون.

هما خانوم با سر خداحافظی کرد.

-به سلامت.

در مسیر برگشت به خانه کلافه و عصبانی بود. برخورد

هماخانوم به مذاقش خوش نیامده بود. خودش را متقاعد

کرد که علت گرفتاری پسر هماخانوم، خطا و اشتباه خودش

بوده است. به قول پدرش باید مسئولیت خطاهایش را

می‌پذیرفت !

یک مساله واضح بود، تا روشن شدن وضعیت، دیگر به

منزل پدر و مادر سمیر نخواهد رفت.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_82

اردیبهشت ماه بود و به تولد مهسا نزدیک می شد. در طول چهار، پنج ماه گذشته به جز مادرش، عمو فریبرز و مانی کسی سراغی از مهسا نمی گرفت. مانی در جریان دقیق مشاجره سمیر و مهسا نبود. برعکس مونا که از طریق پدرش در جریان دقیق وقایع بود. مونا هم مانند پدرش حقوق خوانده بود و در دفتر پدر نیمه وقت کار می کرد. مانی اما راه مادرش را دنبال کرده بود و دندانپزشک بود. گذراندن دوران طرح و تخصص وقتی برایش نگذاشته بود تا پیگیر احوالات خواهر کوچکش باشد. تنها دلخوشی مهسا رفتن به مطب مادرش بود، آن هم آخر وقت که مزاحم کارش نباشد. آرمیتا این مدت از خواهر نزدیک تر و سنگ صبورش بود، راهنما و همدلی که پایه پای دلخوری ها و غصه هایش اشک ریخته بود، اخم کرده بود و گاهی فریاد زده بود. با این حال حتی آرمیتا هم معتقد بود مهسا باید صبور باشد! شب قبل از تولد مهسا زنگ در خانه به صدا درآمد. مهسا که منتظر کسی نبود سراغ آیفون تصویری رفت و در کمال

تعجب مانی را پشت در دید.

-مانی، خودتی؟ سلام.

-در رو بزن ببینم.

مهسا در را باز کرد و چند دقیقه بعد مانی از آسانسور خارج شد. تنها بود! آزاده همراهش نبود! صورتش از عصبانیت قرمز بود! مانی را هیچ وقت این حد پریشان ندیده بود! حتی روزهای عشق و عاشقی اش با آزاده قبل از ازدواجشان! متعجب خیره به مانی بود.

-سلام، خوبی مانی؟

-سلام.

مانی دولا شد و گونه اش را بوسید. در را پشت سرش بست و پشت سر مهسا وارد هال شد.

-آزاده نیست؟ تنهایی؟

-آره. آزاده رفت خونه مامانش.

-دعواتون شده؟ چرا عصبانی هستی؟ طوری شده؟

-طوری که شده، فقط من تازه فهمیدم.

-منظورت رو نمی فهمم.

-سمیر کجا رفته؟ دعواتون شده؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

مهسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو هم از دست من عصبانی هستی؟

-برای چی؟ تو که سر زندگیت نشست. اون شوهر

بی غیرت کدوم گوریه که پنج ماهه ول کرده رفته؟

-مائی، تو همه ماجرا رو نمی‌دونی.
 -اتفاقاً می‌دونم. زنگ زدم به سمیر، تلفنش خاموش بود.
 می‌خواستم برنامه بذارم پیام برای تولدت سورپرایزت کنیم.
 زنگ زدم به بابا، گفت سمیر رفته خارج، گرفتاره. ماما هم
 که درست حرف نمی‌زنه. آخرسر مونا برام تعریف کرد.
 آخرین حرف‌های مونا در سرش می‌چرخید. "مهسا تو خیلی
 اشتباه کردی که به حرف سمیر گوش ندادی. اون حق داره
 از دستت عصبانی باشه. تو هم بهتره دیگه کاری نکنی و
 منتظر باشی که اوضاع رو مرتب کنه و برگرده!" . مهسا
 بدون علاقه به ادامه بحث رو به مائی گفت:
 -اگه مونا برات تعریف کرده که یعنی کل داستان رو
 می‌دونی دیگه. من چی بگم؟ یه خبطی کردم الان هم منتظرم
 تا میر غضب بیاد سرم رو ببره. نشستم ببینم حکم اعدام کی
 میاد.
 مائی دستی لای موهایش کشید و گفت:
 -خبط کردی که کردی. مرده‌شور اون سهام و کل داراییش
 رو هم ببره. آدم که نکشتی. پول بوده. فدای سرت. به
 جهنم. ول کرده کدوم گوری رفته؟
 -تو الان از من عصبانی هستی یا سمیر؟
 -معلومه، از اون سمیر بی‌شعور. به چه حقی تو رو
 ول کرده و رفته؟
 -آهان! آخه این روزها همه با من دعوا می‌کنن، فکر کردم

تو هم اومدی سرکوفت بزنی.
 -کی سرکوفت می‌زنه به تو؟
 -همه. به جز مامان و عمو فریبرز. الان تو هم به جمع
 خیانت‌کارها پیوستی! چایی می‌خوری برات بیارم؟
 به سمت آشپزخانه رفت، مانی صدا زد:
 -وسایلت رو جمع کن بریم خونه ما.
 خندید و جواب داد:
 -یهو میر غضب بیاد ببینه من نیستم که حکم سنگین‌تر
 می‌شه!
 مانی در درگاه آشپزخانه ایستاد و با عصبانیت داد زد:
 -تو می‌ترسی ازش؟
 رو به مانی برگشت و گفت:
 -نه. دوستش دارم.
 -ولت کرده و رفته. دوستش داری؟
 -آره. هنوز دوستش دارم. منتظرم برگرده. من اشتباه کردم،
 اون هم آدم سخت‌گیریه، عصبانیتش تموم بشه برمی‌گرده.
 -خانوم عاشق، اون چی؟ دوستت داره؟
 -قبلنا که داشت.
 -مهسا، آدم پشت سر کسی که دوست داره می‌ایسته. مثل
 تو که پشتش ایستادی. عشق باید دوطرفه باشه خواهر
 کوچولو.
 -مانی من هنوز امید دارم که برگرده، اگر یه روز ناامید

بشم یا به این نتیجه برسم که دوستم نداره، منتظر نمی‌مونم.
 -امیدوارم که دنیا به دل تو راه بیاد ولی اگر نشد، در خونه
 من به روی تو بازه. اینو یادت بمونه.
 مهسا تنگ مانی را در آغوش کشید و گفت:
 -مرسی مانی. حس می‌کنم از بی‌کسی دراومدم!
 -پیش بابا جون می‌ری؟
 -آره .

-می‌دونه؟ چیزی نگفت؟
 -دونستن رو که می‌دونه. ولی حرفی نزد. نه طرف منو
 گرفت نه سمیر رو. کاملاً بی‌تفاوت.
 -خودت چیزی خواستی ازش؟
 -مثلاً چی؟
 -آخه باباجون تا ازش خواهایی کاری نمی‌کنه. اگر چیزی
 بخوایی باید به زبون بیاری.
 -یعنی برم بگم سمیر رو برگردون؟ مگه باباجون غول
 چراغ جادوئه؟
 مانی خندید.

-بابا جون آدم عجیبیه. از بین همه روی تو خیلی حساسه.
 سر خواستگاری تو باباجون سمیر رو احضار کرد، سمیر
 یکساعت و نیم تو اتاق باباجون بوده. می‌دونستی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 83

-تقریبا. حالا برم بگم باباجون سمیر رفته برش گردون؟ من
 همچین کاری نمی‌کنم. باباجون هم زورش به سمیر
 نمی‌رسه.

-گفتم که، به عنوان آخرین راه حل بهش نگاه کن. قدرت
 باباجون رو هم دست کم نگیر. شخص پدرخوانده ایشون
 هستند.

مهسا بلند خندید که مانی گفت:
 -بسه دیگه، جمع کن بریم تولد بازی!

-کجا بابا؟ ول کن، من که بچه نیستم!

-خیلی هم بچه‌ای! بدو لباس بپوش بریم، مامان منتظره!

-مائی، من نرم خونه مامان اینا بهتره!

-بابا نیست، رفته مسافرت کاری!

-مطمئنی؟

-آره، مامان منتظرته، سر راه آزاده رو هم برمی‌داریم.

می‌خواد کلی از دست من غیبت کنه برات.

مهسا خندید:

-مگه هنوز ادیتش می‌کنی؟

-پس چی! تازه بدتر هم شدم!

مهسا که به اتاق خواب رفته بود تا لباس عوض کند پنج دقیقه‌ای حاضر شد و به همراه مائی به سمت منزل پدری‌اش حرکت کردند. خوش‌حال بود که لااقل شب تولدش تنها نمانده است!

اوایل خردادماه و در بحبوحه امتحانات پایان‌ترم، اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد که برای مهسا حکم نوری در تاریکی را داشت. یکی از مقالات مشترک دکتر مولایی و مهسا در کنفرانس مهمی که از طرف دانشگاهی در انگلستان برگزار می‌شد پذیرفته شد. ارائه مقاله در قالب یک کنفرانس مهم دروازه ورود مهسا برای ادامه تحصیل در مقطع دکتری بود. رویائی که شاید دور از حقیقت به نظر می‌رسید و اکنون می‌رفت که رنگ واقعیت به‌خود بگیرد. مهسا از خوش‌حالی

در پوست خود نمی‌گنجید. دکتر مولایی تمام تلاشش را کرده بود و مقدمات سفر آماده بود. دو هفته قبل از سفر، خبر پذیرفته‌شدن مقاله‌اش را در کنفرانس خارجی به مادرش داد و در کمال تعجب، مادر همیشه نگرانش را کمی مضطرب کرد. مهسا که نگرانی مادرش را بی‌مورد می‌دانست با آژانس مسافرتی تماس گرفت و ترتیب خرید بلیط را داد. بخش زیادی از هزینه‌ها توسط دانشگاه و برگزارکننده‌گان کنفرانس پرداخت می‌شد و چه چیزی از این بهتر؟! دو روز قبل از پرواز بود که در کمال تعجب شماره پدرش را روی گوشی تلفن همراه دید.

-سلام بابا.

-سلام.

-خوب هستید؟

-من خوبم. مادرت گفت داری برای کنفرانس می‌ری انگلیس.

-بله بابا. فقط چهار روزه. زود برمی‌گردم.

-شما از شوهرت اجازه گرفتی که می‌خواهی بری؟

مهسا با تعجب جواب داد:

-منظورتون چیه بابا؟ گفتم که! فقط چهار روزه. می‌رم و

برمی‌گردم. رفتم به این کنفرانس راهم رو برای ادامه

تحصیل و گرفتن بورسیه راحت‌تر می‌کنه.

-این‌هایی که گفتی جواب من نبود. پرسیدم شوهرت راضی

هست؟

-من که از سمیر خبر ندارم بابا .
 -خب من که خبر دارم. راضی نیست. کنسل کن.
 حس مهسا مخلوط ناامیدی، ترس، عصبانیت و شوکه شدن بود.

-بابا من کلی زحمت کشیدم. یعنی چی که راضی نیست. مگه من راضی هستم که شش ماهه منو ول کرده؟
 -اون نتیجه اشتباه خودته. الان هم بدون که سمیر راضی نیست. خود دانی! خداحافظ.

گوشی تلفن که قطع شد ناباورانه به صفحه موبایل خیره بود. معنی حرف پدرش را نمی فهمید. دو روز بعد در باجه خروج از کشور مفهوم حرف پدرش را درک کرد. مهسا ممنوع الخروج بود، به همین راحتی! وکیل سمیر از طرف همسرش حکم ممنوع الخروجی را صبح همان روز به فرودگاه رسانده بود. آقای محسن فضلی وکیل پایه یک دادگستری از طرف موکل خودشان، آقای سمیر فضلی! پتی محکمی بر سرش کوبیده شد. ممنوع الخروجی از یک طرف، مقابله پدرش به نفع سمیر از طرف دیگر روح و روانش را به هم ریخته بود. شرمزده در مقابل استادش، چمدانش را کشید و به سمت خانه بازگشت. به محض رسیدن به خانه، مستقیم به اتاق خواب رفت. لبه تخت نشسته بود و سعی می کرد به خود بقبولاند که آنچه بر او رفته تنها کابوسی

ساده بوده است. نبود! کابوس هر لحظه زندگی اش بود.
کابوس واقعیت روزانه اش بود.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_84

صبح روز بعد سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. برای
تغییر روحیه بهترین کار شاید خرید روزانه بود. امید داشت
پر کردن یخچال خالی شده شاید کمی حالش را بهتر کند.
یک ساعته را مشغول خرید بود. موقع حساب کردن، طبق
معمول کارت بانکی را کشید که در کمال تعجب متوجه شد

حساب کارت مسدود شده است. خدا را شکر که کارت دیگری به همراه داشت و مجبور نشد خریدهایش را رها کند. بعد از بازگشت به خانه و جابه‌جایی وسیله‌ها، با تلفن بانک تماس گرفت. حساب خالی بود! باید حتماً به بانک می‌رفت و پیگیری می‌کرد!

صبح روز بعد قبل از رفتن به شرکت، سری به بانک زد و بعد از معطلی در صفی عریض و طولی جلوی باجه رسید.

-بفرمایید خانوم.

-ببخشید، راجع به کارت بانکی من دیروز متوجه شدم که کارت خالیه.

کارمند بانک، عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

-خب حتماً پول به حسابتون نیومده؟

-هرماه پول واریز می‌شه. امکان داره آخرین واریزی رو چک کنین؟

مرد کارت بانکی را داخل دستگاه کارت‌خوان کشید.

-آخرین واریزی مربوط به چهارماه پیش بوده.

قیافه متعجب مهسا را که دید گفت:

-وقتی برداشت می‌کنید، براتون پیغام نمیاد؟ مانده حساب رو هم می‌تونین با تلفن بانک چک کنین.

-می‌شه ببینید به چه شماره‌ای پیغام می‌ره؟ من تازگی خطم رو عوض کردم!

مرد شماره را نگاه کرد و چهار رقم آخر را خواند.

لعنتی! شماره سمیر بود .

-می‌شه شماره جدید منو وارد سیستمتون کنین؟

-حتما.

از بانک که بیرون آمد، مبهوت بود. سوار ماشین شد و چند دقیقه‌ای در سکوت فکر می‌کرد .

یعنی واقعا سمیر می‌خواست او را تحت فشار بگذارد؟ هدفش چه بود؟ لحظات سختی بود. کنترل خشم، احساس سرخوردگی. با خود می‌گفت که "باید صبور باشم! باید صبور باشم!". هنوز وانمود می‌کرد که اتفاقی نیفتاده است. وانمود می‌کرد که شک مثل خوره وجودش را زیر و رو نمی‌کند. هنوز ناامیدی‌اش را مخفی می‌کرد. ماشین را روشن کرد و مثل معمول به شرکت رفت .

دو هفته از جریان ممنوع‌الخروجی و حساب بانکی خالی می‌گذشت. باید در خرج کردن بیشتر دقت می‌کرد. کار سختی بود! مهسا هیچ‌وقت نگران خرج کردن نبود. و لخرج نبود ولی اساسا مفهوم قناعت را نمی‌دانست. نه زمانی که خانه پدرش زندگی می‌کرد و نه زمانی که ازدواج کرده بود. و بعد از سال‌ها می‌فهمید نگرانی برای خرج و مخارج چه مفهومی دارد! هرچیزی روزی برای اولین بار اتفاق می‌افتد، به همین سادگی.

تیرماه بود، تیرماه عزیز. ماه تولد سمیر!

یک‌شنبه، شب تولد سمیر آلبوم عکس‌های عروسی‌شان را

ورق زد، چندبار فیلم عروسی را برای خودش پخش کرد. قسمت‌های مورد علاقه‌اش را عقب می‌زد و دوباره و دوباره می‌دید. ساعت از دوازده گذشته بود. روی عکس سمیر دست کشید، آرام صدا زد: "تولدت مبارک دیوونه بداخلاق." به سمیری فکر می‌کرد که کیلومترها از او دورتر بود. چشم‌هایش بارانی بودند ولی لبخند زد، کنترل کولر را به دست گرفت و دمای کولر را تا آخر کم کرد. از سرما پوست بدنش دانه دانه شده بود. از کمد لباس‌ها، یکی از ژاکت‌های سمیر را بیرون کشید و به تن کرد. عکس سمیر را در آغوش گرفت و بدون اختیار اشک‌هایش جاری شدند. آرام اشک می‌ریخت و نفهمید کی به خواب رفت. صبح با بدن‌درد از خواب بیدار شد. نتیجه زیر باد کولر خوابیدن بهتر از این نبود! حتما سرماخورده بود.

خودش را بیشتر در ژاکت سمیر مچاله کرد. دو عطسه و آبریزش بینی هم شروع شد! گوشی موبایلش را به دست گرفت و زیر ملافه تخت فرورفت. ساعت کنار تخت نبود، گوشی موبایل را نگاه کرد، یک ربع به هشت. متوجه پیغام روی گوشی شد، یک ایمیل جدید! ایمیل از آدرسی بود که نمی‌شناخت. فایلی به همراه ایمیل ارسال شده بود. فقط یک عبارت داخل ایمیل بود، "از طرف یک دوست." فایل داخل ایمیل را باز کرد، نگران بود که شاید فایل حاوی ویروس باشد ولی کنجکاوی بر نگرانی چربید. فایل، یک

فیلم ده دقیقه‌ای بود از تولد سمیر. کیک تولد، دوستان سمیر. منزل سامان در آلمان. حتی اراد و آرمان با همسران‌شان بودند. سمیر کلاه تولد به سر داشت. شاید کمی کلافه بود ولی شمع را که فوت کرد رو به دوربین خندید. دختری از پشت چشم‌هایش را گرفت و سمیر که چیزی می‌گفت. مکالمه‌ها واضح نبودند و بیشتر به زبان آلمانی. دخترک خم شد و گونه سمیر را بوسید. چند نفر دورش را گرفتند و کسی از آنها عکس گرفت. کسی که دوربین را به دست می‌گرفت از سمیر چیزی پرسید و سمیر انگشت میانی‌اش را بالا آورد و به دوربین پشت کرد. فیلم قطع شد. تمام! فایل را دوباره پخش کرد. دوباره و دوباره و دوباره. شاید پنجاه بار این ویدیو ده دقیقه‌ای را دید. پنجاه ضرب در ده می‌شود پانصد. حدودا هشت ساعت و بیست دقیقه! چرا زمان نمی‌گذشت؟ چرا دنیا متوقف بود؟ مهسا بود که مسخ شده بود یا ساعت‌ها بودند که از حرکت ایستاده بودند؟ روی ساعت یک ربع به هشت!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_85

نفهمید چه مدت گذشته است، خواب بود یا شاید خلسه! با
 صدای ضربه به در از خواب بیدار شد! چه کسی به در
 می‌کوبید؟ اول صبح؟ هنوز ساعت هشت هم نشده بود. از
 رختخواب بیرون آمد و چه‌قدر ناتوان بود. انگار که بدنش
 در کوره می‌سوخت! کسی که به در می‌کوبید خیال توقف
 نداشت!
 -کیه؟

کسی از پشت در جواب داد:

-بازکن، منم!

-آرمیتا؟

در را باز کرد. سرگیجه داشت و کمی حالت تهوع! در که باز
 شد، آرمیتا با وحشت او را در آغوش کشید.
 -چی شدی مهسا؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ مردم از

نگرانی؟

-خوبم. تو اول صبحی این جا چه کار می کنی؟

-لنگه ظهره! اول صبح کجا بود؟

-بیا تو. من حالم خوب نیست. سرما خوردم.

آرمیتا با نگرانی پرسید:

-آخرین بار کی غذا خوردی؟ رنگت مثل گلچ دیواره.

-دیشب شام خوردم.

-چرا گوشت رو جواب نمی دی؟ از شرکت به من زنگ زدن

که نرفتی!

-نرفتم؟ من دوشنبه ها شرکت نمی رم که!

-دوشنبه؟ امروز چهارشنبه است.

-چی؟ چهارشنبه؟ من چه قدر خوابیدم؟

آرمیتا زیر بازویش را گرفت و کمک کرد روی مبل بنشیند.

دنبال کنترل کولر گشت و دمای کولر را بیشتر کرد. خانه به

سردی یخچال بود. درست مثل روزهایی که سمیر بود!

مهسا باز هم به روبه رو خیره شد و ناگهان آرمیتا را صدا

زد. در آغوش آرمیتا حل شد و گریه شروع شد.

انگار که به خاطر آورده باشد! نمی شود خوابید و خوابید به

این امید که هیچ وقت با حقیقت روبه رو نشوی! آرمیتا

سکوت کرد و چیزی نگفت. نیم ساعت بعد از گوشی مهسا

که به شارژر وصل بود فیلم ایمیل شده را دید. مهسا رو به

آرمیتا که باز هم سکوت کرده بود کرد و پرسید:

-خیلی بدبختم، مگه نه؟
 -آرمیتا دخترک ویران را در آغوش کشید و زمزمه کرد:
 -وقتی عذاداری کردنت تموم شد می‌شینی، فکر می‌کنی،
 تصمیم می‌گیری که چه کار کنی .
 مهسا خودش را از بغل آرمیتا بیرون کشید و گفت:
 -ازش جدا می‌شم. تموم شد .
 -مطمئنی؟
 -آره .
 -فعلا باید ببرمت دکتر. داری تو تب می‌سوزی.
 به اصرار آرمیتا تا درمانگاه نزدیک خانه رفتند. یک سری
 کامل آنتی‌بیوتیک تجویز شد همراه با مسکن‌های قوی.
 آرمیتا، مهسا را تا خانه رساند. سوپی درست کرد و مهسا
 را وادار کرد در رختخواب بماند. با مادر مهسا تماس گرفت
 و راجع به حالش توضیح داد. مهسا که بیدار شد به تصور
 حضور آرمیتا در منزل صدایش زد.
 -آرمی، کجایی؟
 مادر مهسا تا اتاق خواب آمد و جواب داد:
 -بیدار شدی عزیزم؟ آرمیتا باید می‌رفت بیمارستان. به من
 زنگ زد گفت حالت خوش نیست.
 مهسا متعجب جواب داد:
 -سلام مامان! شما کی اومدین؟ اصلا متوجه نشدم.
 -یک ساعت پیش عزیزم. خواب بودی. تبت تازه داره میاد

پایین.

-مامان من حال خوبه. استراحت می‌کنم بهتر می‌شم. شما برید از کارتون نيفتيد.

-چه حرفی می‌زنی؟ با این حال تنهات بذارم؟
-نمی‌خوام مزاحمتون بشم.

مادر مهسا به سمت تخت رفت و لبه تخت نشست. به چشمان بی‌حال مهسا که در تختخواب نیم‌خیز شده بود خیره شد و جواب داد:

-آدم با مادرش تعارف می‌کنه؟
-آخه بابا!

-بابات چی؟ نکنه فکر می‌کنی بابات راضیه تو توی تب بسوزی؟ دختر، چرا لجبازی می‌کنی؟
-منظوری نداشتم مامان. ببخشید.

-الان برات سوپ میارم. رنگ و روت کاملاً پریده. خوبه آرمیتا عقلش رسید که با من تماس بگیره.
بعد هم به سمت آشپزخانه رفت و با کاسه‌ای از خوش‌طعم‌ترین سوپ دنیا برگشت. بالای سر مهسا نشست و مجبورش کرد تا آخرین قاشق سوپ را بخورد.
-دستتون درد نکنه مامان. خیلی عالی بود.

مادر ظرف خالی سوپ را به آشپزخانه برد و با لیوان آب میوه و داروهای مهسا به اتاق بازگشت. داروها را به سمت مهسا گرفت. مهسا که مُسکن را فرو داد مادرش با شیطننت

گفت:

-می‌خواهی پیش‌ت بخوابم؟

مهسا دست‌هایش را باز کرد و جواب داد:

-مثل بچگیام؟

-مثل بچگیات.

مادر و دختر زیر لحاف خزیدند و مهسا در آغوش مادرش فرو رفت. چند دقیقه بعد، مادر با شیطن‌ت پرسید:

-بغل من بهتره یا بغل سمیر؟

مهسا که انگار آبرنگ رویاهایش به هم ریخته باشد جوابی نداد و ساکت شد. مادر کمی متوجه وخامت اوضاع شد و پرسید:

-دلت گرفته؟

-نه. خوبم.

-مطمئنی؟ می‌دونی هر حرفی رو می‌تونی به من بزنی؟

مهسا با دلخوری جواب داد:

-به شما گفتم دارم می‌رم کنفرانس. به بابا گفتین.

مادر، مهسا را تنگ‌تر در آغوشش فشرد.

-بابات خودش می‌دونست. دورادور مراقبت بود. دورادور

مراقبت هست.

-تمام برنامه‌های منو ریخت به هم. شما می‌دونین بابا وکیل

سمیر شده؟

مادرش گوشه لبش را گاز گرفت و جواب داد:

-آره. بهش گفتم نکن، به حرفم گوش نداد.
 -مامان من چه گناهی کردم؟ هان؟ اصلا بیان منو بکشن
 خیال همه راحت بشه.
 روی دست مهسا را با مهربانی نوازش کرد و شقیقه‌اش را
 بوسید.
 -چه حرفی می‌زنی دختر؟
 -خسته شدم.
 -من فکر کردم تو سمیر رو دوست داری.
 -دوست داشتم .
 ملافه تخت را بین انگشتانش می‌چلاند.
 -الان دوستش نداری؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che

ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_86

-نمی‌دونم.

-خیلی بده. باید تکلیفت رو معلوم کنی!

یک دستش را روی قلب مهسا گذاشت و یک دست را روی شقیقه‌اش و گفت:

-این دوتا باید باهم کنار بیان .

-شما بابا رو دوست دارین؟

مادر لبخند زد.

-خیلی زیاد.

-از دستش عصبانی هم می‌شین؟

-بیشتر از خیلی زیاد!

با تعجب مادرش را نگاه کرد و گفت:

-دلتون رو شکونده؟

-خیلی کم .

-خوش به حالتون.

اخم‌های مادر درهم رفت.

-سمیر دل تو رو شکونده؟

-مهمه؟

-خیلی مهمه. مردی که دل زنش رو بشکونه قابل اعتماد

نیست.

مهسا با چشم‌های گرد شده به مادرش خیره شد.

-مامان، واقعا نمی‌دونم چی درسته چی غلط!

-ببین دخترم، شاید هم تو و هم سمیر برای ازدواج زیادی

جوون بودین. شاید توقعاتتون از هم زیاد بوده. غلط یا

درست شما ازدواج کردین. من می‌دونم ادامه تحصیل برای

تو یه هدف بود. سوالم اینه که ازدواج کردی تا به هدف

برسی؟

سر مهسا به زیر افتاد.

-نه، دوستش هم داشتم. برام جالب بود، زندگیم هیجان

داشت، همونی که همیشه دوست داشتم!

-الان ادامه تحصیل برات مهم‌تره؟

-هدفم همیشه مهم بود. سمیر قول داد کمک کنه. کمک که

نکرد، سد راهم هم شد!

مادر نفسش را عمیق بیرون داد.

-شاید تو وقایع رو از دید سمیر نبینی! شاید اون طور

دیگه‌ای فکر می‌کنه.

-اون که رفته. عصبانی بوده، دلخور بوده، درست. ولی تا

چند وقت؟ نباید یه زنگ به من می‌زد؟ من چه قدر

عذرخواهی کردم؟ چه قدر التماس کردم. چه قدر گریه کردم.

اهمیت نداشت. نبخشید.

-تو هم درست می‌گی. نه تو از چشم اون داستان رو

می‌بینی، نه اون از دید تو به قضیه نگاه می‌کنه. شما باهم یکی نشدین .

مهسا روی تخت جابه‌جا شد.

-چاره چیه مامان؟

-دندون خراب رو اول پر می‌کنن، بعد عصب کشی می‌کنن.

اگر جواب نداد می‌کشن.

-ازش جدا بشم؟

مادر با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

-من گفتم جدا بشی؟

-چه کار کنم؟

-راه زندگیت رو پیدا کن. اقتدار زندگیت رو به دست بگیر.

منتظر سمیر یا پدرت یا من یا دوستت نباش. تو مهمترین،

عاقل‌ترین و قوی‌ترین آدم زندگی خودت هستی. راه زندگیت

رو باید خودت پیدا کنی.

-سخته مامان.

-آره. ولی یا باید یک عمر تسلیم باشی، یا بجنگی و خودت

زندگیت رو فتح کنی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اوایل زندگی مشترک اصطحاک زیاد پیش میاد، این کاملاً

طبیعیه.

-مامان!

-جانم؟

-خوب شد تب کردم. خوب شد اومدی پیشم!

-بخواب، بهتر می‌شی!

مهسا سعی می‌کرد بخوابد ولی ذهنش مشغول حرف‌های مادرش بود. در نهایت به خواب رفت!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_87

فردای آن روز حالش به مراتب بهتر بود. صبح بعد از خوردن صبحانه دوش گرفت و سراغ مادرش رفت که در حال ایستاده بود و خیره به شجره‌نامه نگاه می‌کرد. متعجب

پرسید:

-خوبی مامان؟ غرق در شجره‌نامه خاندان فضلی شدی‌ها!
مادرش خندید و جواب داد:

-بیدار شدی؟ فکر کنم حالت بهتر باشه!

-بهترم. به شرط این‌که مامانم پیشم بمونه!

-اگه دختر خوبی باشی و صبحانه‌ت رو درست بخوری!

مثل بچه‌ها از گردن مادرش آویزان شده بود!

-چشم. نگفتی چرا مبهوت شجره‌نامه بودی.

-کجا مبهوت بودم؟ با این خاندانشون! کلا از دماغ فیل

افتادن. ما رو با اون جد بزرگشون کشتن!

مهسا خندید و گفت:

-جرات دارین این حرفا رو جلوی سمیر بزنین. یه آدم

متعصبیه که نگو!

-حالا خوبه تو هم فضلی هستی!

مهسا خندید و گفت:

-نخیر، من نصفم تهرانیه، خانوم دکتر تهرانی!

مادرش خندید و به شجره‌نامه اشاره کرد:

-اصلا یکی از یکی مورد دارتر بودن. بیا نگاه کن!

مهسا جلوتر رفت و به شجره‌نامه خیره شد که مادرش ادامه

داد:

-اون بالا فضل‌الدوله است. حالا یه کم از بقیه آدم حسابی‌تر

بوده. بعد پسر اولش یه آدم عیاش و تن‌پرور بوده که کل

افتخارش ملاکی و به ارث بردن اموال بی حساب پدرشه. اونا
رو هم که کرده توی لوله وافور!
-جدا؟
مادر ریز خندید.

-آره. بابات برام گفت. پسر دومی عاشق بوده. کلا دنبال
مال و اموال نرفته. آخری هم که می شه جد سمیر. کتابدار
بوده و عاشق اسناد و مدارک. حتما می دونی!
-یه چیزایی سمیر گفته برام. ولی نگفته بود پسر اولی
این قدر اوضاعش خراب بوده.

-ژنش ایراد داشته فکر کنم! پسرش هم مثل خودش بوده.
و ثوق هم مشروب می خورده، هم تریاک می کشیده!
مهسا با کنجکاو پرسید:

-بابا بزرگ اراد و آرمان بوده؟ پدر شوهر سودابه خانوم؟
-آره. شوهر سودابه هم کپی و ثوق بود! معتاد و الکلی!
-طفلک زن عمو سودابه!
-اصلا هم طفلک نبود. یه آدم از خود متشکر!

-وا ماما! مهربون بودا!

مادرش چشم چرخاند! جای سمیر خالی!

-جوونی که این جوری نبود! زبانش نیش مار بود. خیلی

زن و ثوق رو اذیت می کرد!

-زن و ثوق یعنی مادرشوهرش؟

-آره. البته زن دوم و ثوق. زن اول و ثوق وقتی جمشید هفده

هیجده سالش بود مرحوم شد. بعد وثوق سر پیری عاشق شد. با یه دختر نسبتا جوانی ازدواج کرد که هیچکس چشم دیدنش رو نداشت. وثوق هم واقعا عاشق دختره بود. -عشق سر پیری دیگه!

-دیگه عشق و عاشقی سن و سال بر نمی‌داره. ولی وثوق بعد از ازدواجش واقعا عوض شد. نه مشروب می‌خورد، نه تریاک می‌کشید.

مهسا با تردید پرسید:

-خوشگل بود؟

-دختره؟ آره. زیبا بود. ولی چون وثوق خیلی وضع مالیش خوب بود و سنشم زیاد بود همه می‌گفتن دختره به‌خاطر پول زنش شده.

-حالا دختره برای پول زنش شده بود؟

مادر، شانه‌هایش را بالا انداخت.

-من چه می‌دونم دختر! حتما دوستش داشته دیگه!

مهسا در ذهنش مشغول حساب و کتاب بود.

-می‌گم مامان اون دختره که گفتی، می‌شه مامان جاوید؟

-آره. مادر جاوید.

-پس برای همین همه با جاوید بد بودن!

-برو دیگه ... بسه دیگه. برو بشین سر صبحانه‌ات.

آن روز هم مادر مهسا کنارش ماند و روز بعد که حال دخترک کمی بهتر بود به خانه خودشان بازگشت. بعد از

صحبت‌های مادر، مهسا کاملاً به فکر فرو رفته بود.
تصمیم‌گیری هیچ‌گاه ساده نیست خصوصاً تصمیمات
سرنوشت‌ساز!

صادقانه که فکر می‌کرد هنوز هم سمیر را دوست داشت ولی
دیدن ویدیو سمیر در روز تولدش، ممنوع‌الخروج شدنش و
مسدود شدن حساب بانکی ضربه‌های مهلکی بودند که او را
وادار می‌کرد مبتنی بر عقلش تصمیم بگیرد و عقل فرمان به
جدایی می‌داد. دنبال اولین وکیل در لیست وکلای مورد
نظرش رفت. بعد از اولین جلسه صحبت با چند وکیل، به این
نتیجه رسید پدرش بیش‌تر از آنچه فکر می‌کرده مقتدر و
سرشناس است. تقریباً هیچ وکیلی حاضر به قبول پرونده
مهسا نبود. بعد از یک هفته دنبال وکیل گشتن، به نتیجه‌ای
نرسیده بود. چند روزی از ملاقات با اولین وکیل می‌گذشت
که شخصی با موبایلش تماس گرفت.
-خانوم فضلی؟
-بفرمایید.

-من هومن شکيبا هستم خانوم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckerred_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_88

هرچقدر به ذهنش فشار آورد، چنین کسی را نمی‌شناخت .

-به‌جا نمی‌ارم، امرتون؟

-از یکی از همکارانم شنیدم که شما برای پرونده طلاقتون
 دنبال وکیل هستید.

-درسته.

-من وکیل پایه یک دادگستری هستم. اگر تمایل داشته باشید
 می‌تونید تشریف بیارید دفتر من که بیشتر صحبت کنیم.

-عذر می‌خواهم ولی شما شماره منو از کی گرفتید؟

-عرض کردم، از یکی از همکارانم. همکارم تمایلی به قبول
 پرونده شما نداشتن.

مهسا کمی فکر کرد و گفت:

-بسیار خوب، آدرستون رو بفرمایید، من خدمتتون می‌رسم.

از صحبت‌های وکیل جدید متعجب بود. حدس می‌زد که باید از وکلای تازه فارغ التحصیل باشد که دنبال مشتری جدید می‌گردند. به هر حال یک جلسه صحبت ضرری به کسی نمی‌زد. در روز مقرر به دفتر وکالت رفت. در کمال تعجب، دفتر بسیار بزرگی بود و آقای شکيبا هم از اعضای ارشد گروه وکالتی محسوب می‌شد.

هومن شکيبا مردی حدود سی و پنج سال و بسیار موقر بود که مهسا را بدون معطلی به دفتر خودش هدایت کرد. مهسا از دیدن دفتر بسیار شیک این وکیل جوان کمی تعجب کرده بود. شکيبا به جای نشستن پشت میزش، روی کاناپه رو به روی مهسا نشست. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-اجازه بدید من اول خودم رو معرفی کنم. من هومن شکيبا هستم و صاحب این دفتر و مجموعه وکالتی. عمده فعالیت و پرونده‌هایی که من به عهده دارم موارد ارثیه‌های فامیلی، اختلافات و موارد بازرگانی هست و کمتر راجع به پرونده‌های طلاق کاری انجام دادم. با یکی از دوستانم صحبت می‌کردم و ایشان به من گفتند که به دلیل شرایط خاص پرونده شما، وکیلی حاضر به قبول پرونده نبوده. من حاضر هستم به شما کمک کنم.

-شما چه مشکلی با پدر من دارید؟

گوشه لب شکيبا کمی جمع شد. با دختر جوان و بسیار رُکی

طرف بود. با این که این دختر دنبال وکیل بود ولی چنان از موضع قدرت حرف می زد که با تعریفی که از مهسا شنیده بود کاملاً تطبیق داشت. تصور می کرد در توصیف مهسا کمی برایش اغراق کرده اند و با اولین جمله مهسا خلع سلاح شده بود. سرفه ای تصنعی کرد و جواب داد:

- پدر شما در یه پرونده ارثیه فامیلی وکالت طرف مقابل موکل من رو داشتند .

- حدس می زنم پرونده به نفع شما تمام نشده.

- حدستون درسته.

- پس هدتون انتقامه! الان دختر همون وکیل دنبال پرونده طلاقه و شما می خواین کمک کنین.

- قانون در مورد اون پرونده با پدر شما همراه بود ولی وجدان و حق با موکل من بود. در مورد پرونده شما باید بگم علت تمایل من به کمک صرفاً جنبه اعتقاد من به حرفه هست. من این نوع برخوردی رو که الان با شما شده یکبار دیگه هم دیدم. دقیقاً سر همون پرونده ارثیه. متأسفانه پدر شما نفوذ بالایی داره و معمولاً همکارهای من تسلیم بلامنازع نظرات ایشون هستند. حال شما رو درک می کنم. در مورد اون پرونده هم شخص شاکی حالی شبیه به شما داشت.

درست که از پدرش دلخور بود ولی هنوز پدرش بود!...

- پدر من طبق اعتقادات حرفه ایش عمل می کنه. کلاً مخالف

طلاق گرفتن من هست. برای همین اعمال نفوذ کرده. البته من قصد ندارم از پدرم دفاع کنم، هر مسأله‌ای بین شما بوده مربوط به خودتونه و به من ارتباطی نداره.

-درست می‌فرمایید. اون پرونده به شما ارتباطی نداره. البته نکته مشترک پرونده شما و اون شاکی نسبت فامیلی هردو شما با آقای فضل‌ی هست. جالبه این‌طور نیست؟

-متوجه نشدم. شاکی اون پرونده از بستگان ما بودند؟

شکیبا لبخندی زد و ادامه داد.

-بله. شاید بشناسیدشون. جاوید فضل‌ی.

مهسا که از شنیدن نام جاوید تعجب کرده بود جواب داد:

-خیلی سال هست ندیدمشون. به هر حال در مورد پرونده من...

شکیبا به میانه حرف مهسا پرید و گفت:

-همون‌طور که گفتم من می‌تونم وکالت شما رو به عهده بگیرم.

مهسا کمی مکث کرد و گفت:

-نظرتون رو راجع به پرونده من بگید. می‌خوام بدونم شانس‌م چه‌قدر هست.

-حتماً. اگر اجازه بدید سوالاتم رو شروع کنم.

-حتماً.

-چند وقته ازدواج کردید.

-حدود یک‌سال و نیم پیش.

-چرا می‌خواهین جدا بشین؟
 توضیح این قسمت کار سختی بود.
 -یه مشکل کاری بین من و همسرم پیش اومد. مشاجره
 کردیم. همسرم خونه رو ترک کردند .
 -چند وقته؟
 -حدود هفت ماه.
 خودش هم باورش نمی‌شد که هفت‌ماه شده باشد!
 -تماسی باهاتون داشتن؟
 -به هیچ عنوان.
 -کجا رفتن؟ می‌دونید؟
 -دقیقا نه. حدس می‌زنم آلمان باشند. من دنبال طلاق نبودم
 ولی از طرف دانشگاه برای شرکت در کنفرانسی در لندن
 می‌رفتم که متوجه شدم ممنوع‌الخروج هستم. این مساله
 کاملا من رو شوکه کرد. و البته دلایل شخصی هم باعث شده
 که تصمیم به طلاق بگیرم .
 -مهریه تون چه قدره؟
 -هزار سکه.
 -عالیه. از همین شروع می‌کنیم. در مدت نبودنشون،
 براتون پول می‌فرستادن؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_89

مهسا مکث کرد

-تا یکماه از رفتنشون به کارتم پول ریخته شده ولی بعد
 پولی نریختن. در واقع موقع خرید متوجه شدم حسابم خالیه.
 به بانک که مراجعه کردم گفتند که واریز به حسابم خیلی
 وقته که قطع شده.

-جالبه !

-من فقط طلاق می‌خوام. دنبال مهریه یا پول نیستم.
 -مهریه برگ برنده شماست و البته نبود ایشون در هفت
 ماه گذشته.
 مهسا نفسش را بیرون فرستاد.

- شانسی دارم؟
- حتما. اسمی از من نبرید تا اولین نامه درخواست طلاق به دستشون برسه. از برنامه هاتون و نقشه هایی که می کشیم با کسی صحبت نکنید. باید غافلگیرشون کنیم.
- بسیار خب.
- باید نامه احضاریه رو به آدرس منزل پدر و مادرشون بفرستیم. آدرس رو برام بنویسید.
- حتما.
- برگه های مربوط به اجازه وکالت رو هم باید امضا کنید.
- حتما.
- سوالی ندارید؟
- یک سوال کلیدی و مهم !
- حق وکالت شما چه قدره؟
- من تا آخر کار چیزی نمی خوام. حق وکالت شما رو از همسرتون می گیرم .
- اگر بازنده بشیم؟
- من بازنده نمی شم خانوم.
- شکیبا مطمئن حرف می زد. زیادی مطمئن!
- یک بار در مقابل پدرم بازنده بودید.
- من از اشتباهاتم درس می گیرم. مطمئن هستم بازنده نمی شیم.
- بسیار خب .

مهسا از جایش بلند شد و دستش را به رسم ادب به سمت شکيبا دراز کرد .

-شما خانوم بسيار مصمم و رُکي هستيد.
-ممنونم.

به سرعت از دفتر وکالت بيرون آمد. نفسش را بيرون داد و به حرف شکيبا فکر کرد، " شما خانوم بسيار مصمم و رُکي هستيد!". با خود فکر کرد، "مصمم؟ من؟ من فقط يه دختر بچه بودم که کسي آرزو هام رو نشنيد." بي اختيار به ياد سمير افتاد و عبارت هميشگي اش.. "چه طوري آلبالو؟". خنديد و بلافاصله اشک هاش جاري شدند. گاهي سرنوشت براي چيزي بيشتري از انتظارات ساده ات را مي خواهد. گاهي مسير زندگي از تو هماني را مي سازد که بايد باشي .

دو هفته از ملاقات با شکيبا گذشته بود. طوفان در آستانه به پا شدن بود. فريبرز بود که با مهسا تماس گرفت.

-سلام مهسا جان، خوبي دخترم؟

-مرسي عمو جون، شما خوب هستيد؟

-راستش نه. يه نامه اومده.... احضاريه دادگاه. مگه تو

تقاضاي طلاق دادی؟

مهسا سکوت کرده بود. عمو فريبرز بدون اغراق

مهربان ترين کسي بود که هميشه هوای مهسا را داشت. با صداي آرام جواب داد:

-معذرت می‌خواهم. ادامه این زندگی به صلاح من نیست.

-مهسا، عزیزم. من می‌دونم به خاطر ممنوع‌الخروجی ناراحتی. ولی این راهش نیست عزیزم. سمیر تو رو دوست داره. من پسرم رو می‌شناسم. غد و لجاز هست ولی دوستت داره.

-عمو از دستم ناراحت نشین. ولی من با شناختی که از سمیر دارم می‌دونم اگر منو دوست داشت تا الان برگشته بود. من برای سمیر تموم شده‌ام. نمی‌خواهم بیشتر ضربه بخورم.

-مهسا... من خودم باهات میام. پدرت رو راضی می‌کنم. برات از دانشگاه آلمان پذیرش می‌گیرم. تو آلمانی بلدی. من و هما جمع می‌کنیم با هم می‌ریم آلمان. تو هم درست رو بخون. رابطه با سمیر هم من مطمئنم که کم‌کم درست می‌شه. باید به هم زمان بدین تا دلخوری‌ها برطرف بشه. -ادامه تحصیل برای من مهم هست ولی ارتباطی به درخواست طلاق نداره. در ضمن عمو، اونی که بچه شماسه سمیره، نه من.

-سمیر از پس خودش برمیاد.

-منم از پس خودم برمیام. از پیشنهادتون ممنونم. یادم نمیره که همیشه شما حواستون به من بود.

-مهسا جان، این وکیلی که رفتی پیشش، شکیبایا... خیلی

آدم قابل اعتمادی نیست دخترم. با پدرت مشکلاتی داشته.
 -برام گفته عمو. کسی به جز همین وکیل پرونده منو قبول
 نمی‌کرد. اگر من حق انتخاب نداشتم تقصیر خودم نبود، نفوذ
 بابا زیاده.

فریبرز نفس کلافه‌اش را در تلفن رها کرد .

-باشه دخترم. اصلا تو می‌خوای از سمیر جدا بشی، جدا
 بشو. من سمیر رو میارم. راضی‌اش می‌کنم. قبول نکرد،
 وادارش می‌کنم .

-نه عمو. من نمی‌خوام رابطه سمیر و شما خراب بشه.

-خراب نمی‌شه. تو نگران ما نباش.

-عمو، سمیر بین من و پدرم قرار گرفت. الان بابا حتی
 نمی‌خواد منو ببینه. من نمی‌خوام همون کار رو با شما و
 سمیر بکنم. این مشکل منه، خودم براش یه راه حلی پیدا
 می‌کنم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_90

انگار مهسا به هیچ عنوان راضی نمی‌شد.
 -مهسا تو که قرار نیست با کل دنیا بجنگی! نه پدرت و نه
 سمیر دنبال آزار دادن تو نیستن. اون‌ها کاری رو می‌کنن که
 به صلاح تو باشه.
 -عمو، من حق دارم بدونم. اون‌ها همیشه تصمیم گرفتن و
 منم اطاعت کردم. ولی دیگه نمی‌تونم. یا باید برام توضیح
 بدن و قانعم کنن یا این‌که من راه خودم رو می‌رم. به هر حال
 تصمیم من قطعیه.
 فریبرز تسلیم شد.
 -مهسا، به من قول بده که به این وکیل زیادی اعتماد نکنی.
 مطمئنم منظوری پشت کارهاش هست.
 -چشم عمو. حواسم هست.
 بعد از ظهر شنبه، در آپارتمان‌ش در حال حساب و کتاب
 کردن هزینه‌ها و موجودی حسابش بود که موبایلش زنگ

خورد. شماره مخفی بود. مردد بود ولی در نهایت تماس را برقرار کرد.

-الو.

-خانوم مهسا فضلی؟

-بفرمایید.

-مراقب خودتون باشید خانوم. آدم‌های اطرافتون خیرخواه شما نیستند. همه به فکر منافع خودشون هستند. حتی نزدیکانتون!

-شما کی هستید؟

تماس قطع شد. تلفن در دستان مهسا خشک شده بود. متوجه منظور تماس‌گیرنده نمی‌شد! چه کسی قصد ضربه زدن به مهسا را داشت؟ یاد حرف عمو فریبرز افتاد، "این وکیل‌ه آدم قابل اعتمادی نیست!". ولی شخص پای تلفن گفته بود، "نزدیکان!". وکیل که جزو نزدیکان نبود. ترسیده بود، تنها بودن در خانه ترسش را بیشتر کرده بود. به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ هویت تماس‌گیرنده مشخص نبود. ممکن بود تنها برای ترساندن مهسا تماس گرفته باشند. نباید اهمیت می‌داد. باید افکار منفی را از خود دور می‌کرد. این فقط یک تماس از طرف شخص مریضی بوده که قصد ترساندن مهسا را داشته است. شب را به سختی به صبح رساند. کابوس‌های لعنتی و تمام نشدنی! یک هفته از تماس مشکوک گذشته بود که از دفتر وکیل

تماس گرفتند .

-بفرمایید .

-شکیبا هستم خانوم فضلی .

-سلام جناب شکیبا . چه خبر؟

-خبرهای خوب خانوم . وقت دادگاه برای هفته آینده

مشخص شده . تماس گرفتم ببینم شما می‌تونید یه استشهاد

محلّی جمع کنید که همسرتون چند وقته منزل رو ترک

کردن؟

-حقیقتش نمی‌دونم . لازمه؟

مردد بود که آیا این کارها لازم باشد یا نه!

-بله . خیلی برای متقاعد کردن قاضی به دردمون می‌خوره .

-این خونه رو سمیر خریده . همسایه‌ها اون رو بهتر از من

می‌شناسن . ممکنه نخوان استشهاد رو امضا کنن .

-شما که دروغ نگفتید . فقط ادعا کردید همسرتون هفت

ماهه منزل رو ترک کردن . من متن نامه رو براتون

می‌فرستم ، شما تلاش کنید که امضا همسایه‌ها رو بگیرید .

-باشه . تلاشم رو می‌کنم .

شکیبا متن نامه را برای مهسا ایمیل کرد . مهسا نامه را

پرینت گرفت و تا چند روز با خودش کلنجار رفت که چه‌طور

از همسایه‌ها بخواهد که نامه را امضا کنند . بعد از دو یا سه

روز خودش را راضی کرد و سراغ همسایه‌ها رفت . فقط سه

نفر حاضر به امضا شدند . همین هم از هیچ بهتر بود . در

فکر تماس با وکیل بود که موبایلش زنگ خورد. شماره مخفی! ترس به جانش افتاد. تلفن را جواب نداد! باید نامه استشهاد محلی را به وکیل می‌رساند.

به سمت پارکینگ رفت و قفل مرکزی ماشینش را زد. چند متری با ماشین فاصله داشت که صدای تیز موتور توجهش را جلب کرد. همین که سر برگرداند، موتور سوار سیاه‌پوشی را دید که مستقیم به طرفش می‌آمد. بدنش قفل شده بود و توان حرکت نداشت. هم‌زمان صدای فریاد کسی بلند شد. موتور سوار از کنارش رد شد و مهسا به زمین افتاد. مهسا دیگر چیزی نفهمید و بی‌هوش شد. وقتی به‌هوش آمد بر روی تخت بیمارستان بود. آرمیتا و مونا بالای سرش بودند. چشم‌هایش را به زحمت باز کرد. آرمیتا دستش را فشار داد و گفت:

-پاشدی جیگر؟

-من کجا هستم؟

-مُردی، اومدی بهشت!

مونا چشم‌غره‌ای به آرمیتا رفت که آرمیتا گفت:

-موتوری بهت زده. خدا رحم کرد. همسایه‌تون می‌بینه.

موتوری فرار کرد. تو رو آورد بیمارستان. من به موبایلت زنگ زدم که ببینم کجایی که همسایه‌تون ماجرا رو برام گفت. من هم به مونا جون زنگ زدم.

-کدوم همسایه‌مون بود؟

-همون دكتره. فكر كنم موتوري مي خواسته كيفت رو
بزنه .

مهسا خواست حرفي بزند كه پشيمان شد. رو به مونا كرد و
گفت:

-خيلي گشنه هستم مونا، يه چيزي مي گيري بخورم؟

-حتما عزيزم. الان ميام.

به محض خارج شدن مونا از در، با عصبانيت رو به آرميتا
داد زد:

-براي چي بهش زنگ زدي؟

آرميتا كه تعجب كرده بود جواب داد:

-ديوونه، خواهرته. به كي زنگ مي زدم؟ مامانت سخته

مي كردن اگه زنگ مي زدم بهشون! بعدم خودش مي دونست!

cherries::cherries::cherries:دوستان

:cherries::cherries::cherries:عزيزم

پارتهای امروز و فردا رو باهم گذاشتم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_91

بهت زده پرسید :

-می دونست؟ از کجا؟

-نمی دونم، فقط تا من گفتم او مدم بیمارستان، گفت که

می دونه و تو راهه!

مهسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-موتوری فقط قصدش ترسوندن من بود، نه دزدی.

مطمئنم!

آرمیتا که جریان تماس مشکوک به مهسا را می دانست
گفت:

-فکر می کنی این جریان به اون تلفن مشکوک مربوط

باشه؟

-آره.

-یعنی کی می خواد تو رو بترسونه؟ اصلا چرا باید

بترسوننت؟

-نمی‌دونم آرمیتا. نمی‌دونم!

مهسا رو به آرمیتا پرسید:

-کیفم دست توئه؟

-آره.

-نامه استشهاد رو برسون به وکیلیم. برو تا مونا برنگشته!

-باشه. تو با مونا می‌ری؟

-نه. بهت زنگ می‌زنم.

وقتی مونا برگشت، آرمیتا رفته بود. مونا ساندویچ مرغی را که از کافه بیمارستان گرفته بود به سمت مهسا گرفت و گفت:

-بیا عزیزم.

-ممنون. زحمت افتادی.

-آرمیتا رفت؟

-آره، کلاس داشت.

-منتظر می‌شم سرُمت تموم بشه، بریم خونه ما.

-مرسی مونا، من می‌رم خونه خودم. حالم خوبه و طوریم

هم نشده. بیشتر شوکه بودم.

-یعنی چی مهسا. چه اشکالی داره یه مدت بیایی پیش ما.

سمیر که معلوم نیست کی برگرده.

مهسا زیر چشمی نگاهی به مونا انداخت و جواب داد:

-اون که معلوم نیست اصلا برگرده.

-مهسا، شروع نکن.
 -نه عزیزم. من چیزی رو شروع نمی‌کنم. الان هم می‌خوام
 برم خونه خودم.
 مونا کلافه بود. لجبازی بچه‌گانه مهسا را نمی‌فهمید.
 -مهسا، بهتره تنها نباشی. من به مامان نگفتم، ترسیدم
 نگران بشه.
 -خوب کاری کردی .
 -اگه بخوایی بابا می‌تونه آروم بهش بگه. مامان بیاد پیش
 تو.
 شاید وقت مناسبی برلی گرفتن اطلاعات بود.
 -بابا جریان موتوری رو بهت گفته بود؟ قبل از این‌که آرمیتا
 زنگ بزنه؟
 مونا جواب نداد، سرش را به سمت دیگری گرفت و گفت:
 -حداقل یه مدت برو پیش مانی.
 -مونا من دانشگاه می‌رم، سر کار می‌رم. اگه برم پیش مانی
 هم مزاحمشون می‌شم و هم خودم از کار و زندگی می‌افتم.
 -خیلی کله‌شقی!
 مهسا به خانه خودش برگشت. مدام صحنه تصادف را با
 خود مرور می‌کرد. با هربار یادآوری خاطرات بیشتر مطمئن
 می‌شد که هدف از آن حمله ترساندنش بوده است. حضور
 ناگهانی خانوم همسایه باعث دست‌پاچه شدن موتور سوار
 شد. شاید اگر صدای جیغ خانوم همسایه، حواس

موتورسوار را پرت نمی‌کرد به آرامی از کنار مهسا رد می‌شد و حتی برخوردی هم پیش نمی‌آمد. نکته‌ای که ذهنش را مشغول کرده بود این بود که پدرش از کجا می‌دانست؟ هرازگاهی متوجه تعقیب خودرویی می‌شد ولی خودش را متقاعد می‌کرد که دچار سوءتفاهم شده است. این بار اما اشتباه نمی‌کرد. کسی به پدرش خبر داده بود. اما چه کسی؟ سرایدار ساختمان تنها کسی بود که رفتار مشکوکی داشت. کسی که علی‌رغم ابراز محبت و ارادت به مهسا، حاضر نشده بود نامه استشهاد را امضا کند. کسی که با هربار خروج مهسا از ساختمان، گوشی تلفن را برمی‌داشت و مشغول تماس با کسی می‌شد. باید از این موضوع سر درمی‌آورد! در اولین فرصت!

بعد از ظهر بود که گوشی موبایلش مجدداً زنگ خورد. شماره مخفی! این بار بدون ترس گوشی تلفن را برداشت. -الو.

-بهتون هشدار داده بودم که مراقب خودتون باشید خانوم!

-نگران من نباشید. شما هم از این به بعد آدم‌های

کاربلدتری رو برای اذیت و آزار دیگران استخدام کنید .

گفت و گوشی تلفن را قطع کرد .

به هر حال باید احتیاط بیشتری می‌کرد. شاید باید دوره دفاع

شخصی می‌دید؟ یا شاید وسیله‌ای برای دفاع از خودش را

همیشه با خود حمل می‌کرد! هنوز باور نمی‌کرد که این حمله

از طرف کسی از اطرافیانش طراحی شده باشد. در ذهنش مشغول دوره کردن وقایع بود که پیغامی روی گوشی موبایل ظاهر شد! حدس زد باز هم باید پیام تهدید آمیز باشد!

به گوشی موبایلش نگاه کرد و در کمال تعجب پیغام رسیده از بانک را دریافت کرد. "مبلغ ده میلیون تومان به حساب شما واریز شده است." در کمال تعجب به پیغام خیره شد!

سمیر مجدداً به حسابش پول ریخته بود؟ حتماً پدرش سمیر را متقاعد کرده است که بهتر است ظاهر قضیه را حفظ کند و وانمود کند در روابط مهسا و سمیر همه چیز طبیعی است!

روز بعد به هنگام خروج از ساختمان مجدداً متوجه شد که مرد سرایدار گوشی تلفن را برداشت و با کسی تماس گرفت. سرش را برگرداند و به سمت در خروجی رفت. بعد از پنج دقیقه برگشت که سرایدار با تعجب پرسید:

-برگشتید مهسا خانوم، طوری شده؟

-آقای امیری، من گوشی موبایلم شارژ نداره، می‌تونم از تلفن شما یه تماس بگیرم؟

-حتماً خانوم، بفرمایید.

آقای امیری تلفن را به سمت مهسا هدایت کرد و خودش مشغول کار دیگری شد. مهسا بدون مکث، انگشتش را روی دکمه‌ای فشار داد تا با آخرین شماره تماس گرفته شده از تلفن صحبت کند. تماس که برقرار شد، مردی از پشت خط پرسید:

-بگو امیری.
 همان دو کلمه کافی بود تا صدای پدرش را بشناسد. بدون
 وقفه تماس را قطع کرد. رو به آقای امیری گفت:
 -مرسی. شماره اشغال می‌زنه. حالا بعدا تماس می‌گیرم.
 -باشه خانوم.
 -با اجازه‌تون.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_92

باید فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت .

معمولا زمانی که آقای امیری مهسا را هنگام بلند کردن کیسه خرید یا وسیله سنگینی می‌دید به کمکش می‌شتافت. بعد از ظهر با دو کیسه خرید به سمت آپارتمانش می‌رفت که آقای امیری گفت:

-صبر کنین خانوم. بذارین پیام کمک.

-دستتون درد نکنه، زحمتتون می‌شه.

-خواهش می‌کنم. وظیفه است.

مهسا بسته ها را زمین گذاشت و به دنبال سرایدار که بسته ها را بلند کرده بود راه افتاد. داخل آسانسور از فرصت استفاده کرد و کیف پولش را داخل جیب کت سرایدار انداخت. سرایدار بسته ها را پشت در آپارتمان گذاشت که مهسا تشکر کرد و سرایدار به سمت آسانسور برگشت. مهسا بسته ها را داخل آشپزخانه گذاشت و شروع به جابه جایی کرد. ده دقیقه بعد با خونسردی با تلفن سرایدار تماس گرفت:

-بفرمایید.

-فضلی هستم آقای امیری. لطفا بیایید آپارتمان من. همین الان.

گفت و گوشی را قطع کرد. به سمت در ورودی رفت و در را نیمه باز گذاشت. چند دقیقه بعد آقای امیری پشت در تقه ای به در زد و مهسا را صدا زد:

-خانوم، امری داشتین؟

-بیا تو آقای امیری.

آقای امیری با تعجب از رفتار عجیب مهسا داخل آمد. معذب بود و این پا و آن پا می‌شد. مهسا با خونسردی روی صندلی نشسته بود. پرسید:

-یه سوال دارم ازتون.

-بفرمائید خانوم.

-حقوق کمه؟ پول احتیاج داری؟

سرایدار رنگ به رنگ شد و جواب داد:

-نه خانوم. چه‌طور مگه؟

مهسا با عصبانیت جواب داد:

-معلوم می‌شه. جیبت رو خالی کن روی میز.

-منظورتون چیه خانوم؟

سرایدار کلافه دستش را داخل جیب کتش کرد و به مهسا توپید:

-شما فکر کردید من دزدم خانوم؟

مرد بی‌نوا به کیفی که در دستش بود خیره مانده بود و مهسا که او را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. جلو رفت و کیف را از دست سرایدار بیرون کشید و آرام گفت:

-بشین.

این روی دیگر مهسا بود. مهسایی که اراده می‌کرد و به‌دست می‌آورد! آقای امیری ناباورانه به دست‌های خالی‌اش نگاه می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد:

-به خدا من کیف شما رو برنداشتم.
 مهسا روی صندلی روبه‌روی مرد نشست و گفت:
 -این اتاق دوربین داره. وقتی خودت کیف رو از جیب
 درآوردی، صحنه رو ضبط کرده. می‌تونم کاری کنم که از
 این‌جا بن‌دازنت بیرون. فکر نکنم با اتهام دزدی جایی بهت
 کار بدن!

مرد سرایدار مستاصل جواب داد:
 -من کیف شما رو برنداشتم. نمی‌دونم از کجا اومده تو جیب
 من! من زن و بچه دارم خانوم.
 -پس به حرفم گوش کن. درست جواب بده. درست!
 -بله خانوم.

-پدر من بهت پول می‌ده که ورود و خروج من رو بهش
 خبر بدی؟

سرایدار با من‌من جواب داد:
 -بله. گفتن نگران‌تون هستن. چون تنه‌ایید. پدرتون هستن،
 من می‌شناسمشون.

-برای سمیر هم از این کارها می‌کردی؟
 -نه خانوم. خبر دادن به پدرتون هم فقط از وقتی که آقا
 سمیر رفتن.

-وقتی بابام نیست به کی خبر می‌دی؟
 -یه خانوم جوونی هستن. دفتر پدرتون.
 -مونا؟ خواهرم؟

-شاید. اسم فامیل شون با شما یکی هست.
 -خوبه. از این به بعد هم ادامه می‌دی. ورود و خروج رو
 به بابا یا همون خانوم خبر می‌دی.
 سرایدار با تعجب پرسید:
 -پس برای چی؟ این کارها؟
 -مثل قبل بهشون خبر می‌دی. ممکنه یه روزهایی ازت
 بخوام که ورود و خروج من رو تو ساعت‌هایی که می‌خوام
 بهشون خبر بدی. متوجه منظورم که هستی.
 مرد سرش را پایین انداخت و گفت:
 -بله. چشم.
 -خوبه. می‌تونین برین. این داستان فقط بین من و شما
 می‌مونه. مگر این‌که تمایلی به اخراج شدن داشته باشی.
 -حتما خانوم.
 مرد که از در بیرون می‌رفت مهسا صدایش زد و گفت:
 -آقای امیری، شما انسان شریفی هستید. من مجبور شدم
 اون‌طور رفتار کنم. متاسفم. چاره دیگه‌ای نداشتم.
 مرد دلخور سر تکان داد و رفت. مهسا نفس عمیقی کشید،
 باید قسمت بعدی برنامه‌هایش را اجرا می‌کرد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_93

دو روز بعد با دفتر وکیل تماس گرفت. باید از روند پرونده مطمئن می‌شد!

-سلام، من فضلی هستم.

شکیبا با خونسردی همیشگی‌اش جواب داد:

-سلام خانوم، خوب شد زنگ زدید، می‌خواستم باهاتون

تماس بگیرم.

-موردی پیش اومده جناب شکیبا؟

-پرونده رو به جریان انداختیم. گواهی استشهاد محلی خیلی

به نفعمون بود. حرکت بعدی مطالبه مهریه شماست.

-مهریه؟ من که مهریه نمی‌خوام.

-مهم نیست خانوم. مساله اینه که شما باید مهریه رو

مطالبه کنید. به این ترتیب ما می‌تونیم همسرتون رو ممنوع‌الخروج کنیم.

-همسر من که ایران نیستن.

-اگر برگردند چی؟ اگر فردا برگردند ایران، شما چه‌طور می‌خوایین جدا بشین؟

-نمی‌دونم. منظورتون چیه؟

-اگر همسرتون برگردند، شما ملزم هستید تا با ایشون زندگی کنید. به‌خصوص که خانواده شما موافق طلاق نیستند. فکر کردید قراره کجا برید؟

-لازم باشه راهی براش پیدا می‌کنم. ولی اگر فکر می‌کنید درخواست مهریه به نفع پرونده است، کاری که لازم هست رو انجام بدید .

-از اعتمادتون ممنونم. در ضمن اولین جلسه دادگاه آخر هفته است.

-لازم هست من باشم؟

-نه. مگر این‌که تمایل داشته باشید که بیاین؟

-خیر. منتظر نتیجه می‌مونم .

-نتیجه که مشخصه. وکیل ایشون درخواست تمدید می‌کنن و یک ماه عقب می‌افته.

مهسا کلافه جواب داد:

-این چه وضعیه آخه!

-متأسفانه روند طلاق بسیار کند پیش می‌ره. هدف خسته

کردن طرفین هست و کنسل کردن تصمیم شون. البته حجم پرونده ها هم بالاست.
 با این روند فرسایشی، تا اجرای طلاق چیزی از اعصابش باقی نمی ماند .
 -باشه. ممنون از شما به هر حال. منتظر خبرتون می مونم.
 -حتما. روزتون به خیر.
 -ببخشید جناب شکيبا؟
 -بله؟
 -حقیقتش مطمئن نیستم شما بتونید کمک کنید یا نه!
 -من در خدمتم، بفرمایید؟
 -من کرد و پرسید:
 -شما کسی رو می شناسید که به من آموزش دفاع شخصی بده؟
 شکيبا یکه خورده جواب داد.
 -جسارتا، کسی تهدیدتون کرده؟
 -مساله مهمی نیست، ولی فکر می کنم بد نباشه از هر نظر آماده باشم .
 شکيبا نفس عمیقی کشید و گفت:
 -من کسی رو می شناسم که زمانی محافظ شخصی بوده. با تکنیکهای خوبی آشناست. و البته آدم قابل اعتمادی هست.
 شمارهش رو براتون تکست می کنم.
 -ممنون از لطفتون !

بعد از قطع تماس، نفس پر دردی کشید و سرش را بین دستهایش گرفت. هیچ وقت فکر نمی کرد در زندگی اش به چنین نقطه ای برسد. باید کاری می کرد. باید می فهمید سمیر لعنتی کجاست.

بعد از ظهر آن روز آقای امیری با مهسا تماس گرفت. داخل پوشه مدارک جالبی بود و البته تعداد زیادی عکس! سمیر بود در کنار کسانی که نمی شناخت. دخترانی به قول سمیر رنگ و وارنگ و مکان عکس ها از گوشه و کنار دنیا! جالبتر از همه، مدارک پدرخواندگی سمیر برای پسری بود به نام دیوید نامداری! گزارشی از پرداخت های مرتب ماهیانه به حساب مادر پسر بچه. سیما نامداری!

سیما، سیما، سیما! پس سمیر واقعا پدر آن بچه بود؟ در تمام این مدت مهسا با یک دروغ بزرگ زندگی کرده بود؟ این زندگی روز به روز غیر قابل تحمل تر می شد. کمی فکر کرد. از سمیر عصبانی بود یا متنفر؟ آیا واقعا نام احساسش تنفر بود؟ حسی که بیشتر به قلبش چنگ می زد و روحش را می خراشید. شاید نامش قلب شکسته باشد. تنفر بعدا سر می رسد. امروز روز عزاداری قلب است. تنفر بماند برای بعد. شاید فردا!

شب بدی را گذراند. تا صبح خواب های آشفته می دید. خواب

می‌دید که دختر بچه است. دوباره داخل آب پرت شده بود.
سکوت بود و تاریکی آب.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 94

همیشه در خواب درست در همین لحظه شروع به تقلا
می‌کرد و دقیقاً در همان زمان از خواب بیدار می‌شد. اما
این بار تقلائی نبود. این بار انگار می‌خواست بماند و تا
انتهای کابوس را ببیند. در آب فرو رفت. بیشتر و بیشتر.
سکوت بود و سکوت. سکوت بود و تاریکی. ناگهان نفس

کشید. زیر آب نفس کشید و درد رفته بود. انگار از آب بیرون می‌آمد. این بار پرواز کرد و از بالا می‌نگریست. جنازه دخترکی پنج ساله را از آب بیرون کشیدند. همه بودند. پدر، مادر، مونا، مانی، عمو فریبرز، هما خانوم، سامان و سمیر. همه به جنازه خیره بودند. مهسا خندید و سبک‌بال به سمت ابرها رفت. همه به جنازه خیره بودند. پسرک ده ساله اما به ابرها می‌نگریست!

از خواب پرید. این بار آرام‌تر بود. کابوس تمام شد. چیزی برای ترسیدن نمانده بود. باید به دفتر سمیر می‌رفت! هرطور که بود ولی شاید آخرین تلاشش را می‌کرد... با عمو فریبرز تماس گرفت.

-سلام عمو.

-سلام دخترم. خوب هستی؟

-بله عمو. خدا رو شکر. راستش تماس گرفتم چون به

کمکتون احتیاج دارم.

-بگو دخترم.

-شما می‌دونین سمیر الان کجاست؟

-آخرین باری که باهاش حرف زدم اتریش بود. یه دفتر

بازرگانی راه انداخته.

-خیال برگشت نداشت؟

عمو فریبرز سکوت کرد. مهسا پاسخش را گرفته بود. مهسا

ادامه داد:

-من دارم مهریه‌ام رو اجرا می‌ذارم. خواستم از قبل در جریان باشید.

-می‌فهمم. درکت می‌کنم. الان به چیزی احتیاج نداری؟
-نه عمو. یه سوال دیگه هم داشتم.
-پرس.

-شما در مورد سیمایه دوستید؟

-بله. ولی سمیر خیلی وقت پیش با سیمایه تموم کرد.
-پسر سیمایه؟

-پسر سیمایه چی مهسا؟
-سمیر...

عمو فریبرز به میان حرفش پرید و گفت:

-پسر سیمایه، پسرشه. به سمیر ربطی نداره.

مهسا با خود فکر کرد که یا پدر سمیر کل ماجرا را نمی‌داند یا او هم مثل سمیر کتمان می‌کند.

-بله. ممنون.

-تو قانع نشدی.

-مهم نیست عمو. حقیقتش اینیه که دیگه مهم نیست. من هم

شاید دارم از سر کنجکاوی دنبال جواب سوالاتم می‌گردم.

صدای کلافه فریبرز نشان می‌داد که این بحث تاچه حد
برایش آزاردهنده است.

-این خیلی بده که مهم نیست دخترم.

-من متاسفم عمو. منم اشتباه کردم. تاوانش رو هم دارم

می‌دم.

-این حق شما نیست. شما فقط جوونین.

به سختی توانست لرزش صدایش را کنترل کند.

-همه یه روزی جوون بودن. به هر حال من اشتباه کردم.

مثل سیما که اشتباه کرد.

-خودت رو با سیما مقایسه نکن. سیما خیانت کرد.

-من هم خیانت کردم. به اعتماد سمیر خیانت کردم.

-مهسا، سمیر برمی‌گرده. تو فقط باید صبور باشی.

خودش را برای اشتباهش سرزنش می‌کرد ولی اطمینان

داشت سمیر دیگر برنمی‌گردد.

-ممنون عمو. شما همیشه مهربونین. روزتون به خیر.

-روزت به خیر دخترم.

بعد از قطع تماس یک دل سیر گریه کرد. چرا خاطرات دست

از سرش برنمی‌داشتند؟ حرف سمیر را به خاطر آورد. وقتی

که راجع به خیانت سیما حرف می‌زد، گفته بود: "من

عاشقش نبودم، اگر عشق واقعی بود، می‌تونستم

ببخشمش".

از کجای این داستان دروغ آغاز شده بود؟ از همان ابتدا؟

میانه راه؟ یا از خطای مهسا؟ دیوید نامداری ولی حداقل

پسرخوانده سمیر بود، اگر واقعا پسرش نبود! چشمانش را

بست و نفس عمیقی کشید. با آرمیتا تماس گرفت.

-سلام آرمیتا.

-سلام جیگر، خوبی؟
-آره. کمک لازم دارم.
-درخدمتم، شما امر کن.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_95

پوزخندی زد.

-باید یه نفرو معطل کنی... یعنی حواسش رو پرت کنی.

-کی رو؟

-ببین آرمیتا، کامران رو یادته؟ همون که کارهای سمیر رو

براش انجام می‌داد. کامران هنوز می‌ره دفتر سمیر. آخرین بار حتی نداشت من وارد دفتر بشم. آرمیتا کنجکاو جواب داد: -خب؟

-باید آخر وقت که کامران داره از دفتر میاد بیرون حواسش رو پرت کنی که من بتونم برم داخل دفتر. آرمیتا جیغ زد. -دیوونه شدی؟

-خیلی هم عاقلم! . من می‌رم داخل دفتر که دنبال یه سری مدارک بگردم. فردا صبح که کامران اومد دفتر، من تو یه فرصت مناسب می‌زنم بیرون.

-عقل نداری؟ اگه فردا صبح نرفت دفتر چی؟ تو اون تو زندانی می‌شی! فکرش رو کردی؟

-کامران هر روز میاد. بعدهم اگر گیر کردم یه فکر دیگه می‌کنم. امشب ولی باید بیایی سمت دفتر. آدرس رو برات می‌فرستم.

می‌دانست آرمیتا تردید دارد و مطمئن بود تنهانش نمی‌گذارد. -حداقل یه چیزی بردار که شب تا صبح گشنه و تشنه نمونی!

-باشه. نگران نباش! خودت رو آماده کن برای امشب. بعد از ظهر از مسیر دانشگاه به سمت خانه رفت. کوله پشتی‌اش را برداشت و ساندویچ کوچکی را که آماده کرده

بود داخل کیف گذاشت. لپتاپش را هم داخل کوله پشتی جای داد و به سمت در خروجی رفت. آقای امیری سری تکان داد که مهسا به میز نزدیک شد و گفت:
-امشب جایی کار دارم. برنمی‌گردم. ولی به بابا خبری نده.
-باشه خانوم.

مهسا سری تکان داد و به سمت در خروجی رفت. خودش را به دفتر سمیر رساند. ساعت از چهار گذشته بود. در دفتر قفل بود ولی ماشین کامران جلوی در پارک بود. گوشه‌ای مخفی شد و منشی و یکی از کارمندان دفتر را موقع خروج‌شان دید. کامران هنوز داخل دفتر بود. آرمیتا پیغام داده بود که پایین دفتر منتظر است. باید دست به‌کار می‌شد. فقط کامران داخل شرکت بود. به آرمیتا پیغام داد و به فاصله کوتاهی صدای دزدگیر ماشین کامران بلند شد!

کامران از در دفتر خارج شد و بدون بستن در ورودی به سمت راه پله‌ها رفت. مهسا از فرصت استفاده کرد و داخل دفتر شد. بهترین جا برای مخفی شدن داخل اتاق جلسات بود. به آرمیتا پیغام داد که داخل دفتر رفته است. چند دقیقه بعد صدای قدم‌های کسی را شنید که مطمئن بود کسی به‌جز کامران نمی‌تواند باشد! داخل اتاق جلسات منتظر بود که کامران از دفتر بیرون برود. کامران با تلفن صحبت می‌کرد و طرف صحبتش احتمالا نامزد یا دوست دخترش بود. مدام قربان صدقه دختر که ظاهرا سمیرا نام داشت می‌رفت. از

مکالماتشان فهمید که کامران به زودی دفتر را ترک می‌کند و ده دقیقه بعد کامران در ورودی را قفل کرد و از دفتر خارج شد.

نفس راحتی کشید و سراغ اتاق سمیر رفت. مدارک روی میز مرتب چیده شده بود. لیست قبض‌های پرداختی شامل هزینه تعمیرات دفتر، هزینه ماهیانه شارژ آپارتمانشان، هزینه سرویس ماشین مهسا، هزینه آب و برق و ...! سمیر نبود ولی تمام قبض‌ها به موقع پرداخت می‌شد. مهسا دنبال مدارک دیگری بود.

دسته دوم قبض‌ها به آلمانی بود. نام دیوید و سیما نامداری را بر روی برگه‌ها تشخیص داد. چشمش به گاوصندوق گوشه اتاق افتاد. باید در گاوصندوق را باز می‌کرد. ولی رمز چه می‌توانست باشد؟! چند عدد و تاریخ را امتحان کرد که هیچ‌کدام رمز گاوصندوق نبودند. آخرین عدد ترکیب سالگرد ازدواج و تاریخ تولد سمیر بود که در گاوصندوق تقه‌ای کرد و باز شد!

نفسش را حبس کرد! با خونسردی تک تک پوشه‌ها را بیرون می‌آورد، سر فرصت مطالعه می‌کرد و کناری می‌گذاشت. نکته جالب مدارک، وجود نام پدر مهسا در مدارک مربوط به معدن طلا بود البته نه به عنوان وکیل سمیر بلکه به عنوان سهامدار معدن! از مدارکی که توجهش را جلب می‌کرد کپی می‌گرفت. ساعت

از یازده گذشته بود. به آرمیتا پیغام داد: "همه چیز مرتبه،
نگران نباش. منم می‌خواهم تا صبح کامران برگرده."!
فردا صبح قبل از آمدن کامران داخل اتاق جلسات رفت. به
محض شنیدن صدای در منتظر ماند تا کامران داخل اتاق
سمیر برود. کامران با کسی پای تلفن حرف می‌زد و گوشی
تلفن روی پخش بود. با شنیدن صدا به شخص پشت خط،
خون در رگ‌هایش منجمد شد. صدای سمیر بود، صدای بم
خودش بود با آن لهجه خاص!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:
#درخت_آلبالو

#پارت_96

کامران بود که با سمیر حرف می‌زد. این موقع صبح سمیر بیدار بود؟! تمام حس‌های پنج‌گانه را تبدیل به حس شنوایی کرده بود.

-بله آقا. مدارک رو فرستادم برای جناب فضلی.
-خوبه. دوباره تاکید می‌کنم کامران، قبض‌های تاخیر افتاده رو چک کن که پرداخت‌ها بیش‌تر از این عقب نیفته.
-چشم. خیالتون راحت باشه.
-ماشین مهسا موعد سرویس داره. اون که حواسش نیست.
زنگ بزن بهش، هماهنگ کن که ماشینش رو ببری برای سرویس.

پوفی کرد و زیر لب گفت "من حواسم جمعه، شما نگران خودت باش."
-چشم آقا.

-شما کی برمی‌گردین؟ گفته بودید این‌ماه.
لبش را گزید، یعنی داشت برمی‌گشت؟
-من فعلا باید بمونم. خبرت می‌کنم.
جای معطلی نبود. بدون صدا از اتاق بیرون آمد و به سمت در خروجی رفت. صدای قیژ در که بلند شد، کامران مکثی کرد و به طرف در خروجی رفت که مهسا وحشت‌زده به سرعت به سمت راه پله‌ها دوید. از ساختمان که خارج شد مطمئن نبود کامران در تعقیبش هست یا نه، فقط می‌دوید و

به چند عابرپیاده هم تنه زد. سر چهار راه داخل تاکسی خالی ای پرید و با عجله گفت:
-راه بیفتید آقا.

مرد راننده چپ‌چپ نگاهی کرد ولی راه افتاد!
مستقیم به خانه رفت و کوله پشتی‌اش را زمین گذاشت. باید ماشین را برای سرویس می‌برد! باید راهی به دفتر پدرش پیدا می‌کرد!

قبل از همه، باید برای امضای یک سری مدارک به دفتر وکیل می‌رفت. صورتش را شست و کمی آرایش کرد. سیاهی پای چشمانش را با کرم‌پودر پوشاند. صدای زنگ موبایلش بلند شد. تا چندثانیه با تعجب به شماره روی گوشی زل زده بود! نفسش را بیرون داد و با آرامش جواب داد:
-سلام بابا جون!

-سلام بر دختر بی‌معرفت! سراغی از این پیرمرد نگیری‌ها!
-اختیار دارین قربان! بنده زیر سایه شما دعاگو هستم.
صدای خنده پیرمرد در گوشی تلفن پیچید.
-ای از دست اون زبون درازت! پاشو بیا یه سر ببینمت.
-چشم باباجون. انشالله آخر هفته...

پیرمرد وسط حرفش پرید.
-شام منتظرتم. خداحافظ.
-چشم خداحافظ.

وقتی پدر بزرگ حرف می‌زد کسی چیزی نمی‌گفت مگر

عبارت "چشم!" . مهسا هم مستثنا نبود! فکرش دوباره درگیر شد، باباجون دقیقا با مهسا چه کار داشت؟ نیم ساعته به دفتر وکیل رسید. مدارک را امضا کرد. حالا اگر سمیر به ایران باز می‌گشت ممنوع‌الخروج می‌شد. البته در صورتی که مهریه مهسا را پرداخت نمی‌کرد. احتمالا پدر سمیر مهریه‌اش را با یک چک بانکی به حسابش می‌ریخت. کل مسیر را به این موضوع فکر کرد. باید منطقی تصمیم می‌گرفت. باید بهترین تصمیم را می‌گرفت. عصر ناگهان یاد تلفن بابا جون افتاد و سریع از جایش برخاست. کسی جرات نداشت پیرمرد را منتظر بگذارد، حتی مهسای کله شق! لباس عوض کرد و مختصری آرایش کرد. سوئیچ ماشین را برداشت و به سمت پارکینگ حرکت کرد. در تمام طول مسیر تا منزل پدر بزرگ به دلیل احضار شدنش فکر کرد ولی پاسخی نیافت. به محض رسیدن به عمارت پدر بزرگ، پشت در بوق زد و درب پارکینگ توسط سرایدار باز شد. سالها از فوت مادر بزرگ مهربانش می‌گذشت. زنی که باباجون او را عاشقانه می‌پرستید!

عمارت پدر بزرگ ساختمان قدیمی در لواسان بود با حیاطی بسیار بزرگ. پدر بزرگ مهسا تاجر بسیار خوش‌نامی بود که سالها بود بازنشسته شده بود. به محض ورود مهسا به باغ، در ساختمان اصلی باز شد و آقای رحمانی که پیشکار پدر بزرگ و دست راستش محسوب می‌شد در درگاه در ظاهر

شد. مهسا از پله‌ها بالا رفت و سلام داد.

-دیر کردم آقای رحمانی؟

-سلام خانوم، نه منتظرتون هستن.

-فقط من هستم؟

-بله. بفرمایید.

مهسا از در وارد شد. به سالن اصلی رفت. پدربزرگ روی

مبل تک‌نفره نشسته بود. مهسا با شیطنت خندید و گفت:

-سلام عرض شد حضرت اجل!

پدربزرگ خندید و دستش را دراز کرد!

-بیا ببینم پدرسوخته! منه پیرمرد رو چشم انتظار گذاشتی

که!

جلو رفت و دولا شد تا دست پدربزرگ را ببوسد ولی

پدربزرگ صورتش را بلند کرد و گونه‌اش را بوسید.

-خوبید باباجون؟

-من خوبم بابا، تو چه‌طوری؟

-خوب. می‌رم سر کار، دانشگاه، مشغولم دیگه!

-بریم شام بخوریم، بعد حرف می‌زنیم.

اشتهای زیادی نداشت ولی سر میز رفت و پدربزرگ را

همراهی کرد. بعد از شام، پدربزرگ، مهسا را به دفترش برد

و گفت که درب اتاق را ببندد.

-گفتم بیایی چون باهات حرف دارم دختر.

-من درخدمتم.

-از سمیر چه خبر؟
 با انگشتان دستش بازی میکرد و سرش را پایین انداخته
 بود.
 -همون جور بابا جون. خبر جدیدی نیست.
 یک لحظه مکث کرد .
 -باباجون، حتما بابا براتون گفته.
 -من به بابات چه کار دارم. از خودت می‌پرسم .
 من و سمیر دیگه آینده‌ای نداریم.
 -چرا، چون ول کرده رفته؟
 -دلیل خوبی نیست؟
 -اگر تنها دلیلت همونه، نه. من می‌تونم جوری برگردونمش
 که آخر هفته برات جوجه‌کباب باد بزنه.
 لبخند زد.
 -شما سمیر رو نمی‌شناسین!
 پیرمرد جدی بود.
 -تو هم هنوز پدربزرگت رو نشناختی. شیر همیشه شیره،
 حتی اگر پیر باشه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_97

-باباجون، من نمی‌خوام سمیر به اجبار برگرده .
 -خیانت کرده بهت؟
 -شاید، مطمئن نیستم .
 -دوستش داری؟
 -داشتم. الان به هیچ چیز مطمئن نیستم. من یه خطایی کردم
 ولی اون ظاهرا نتونسته منو ببخشه.
 اخم غلیظی بر صورت پیرمرد نشسته بود.
 -مردی که به زنش خیانت کنه، لایق نوه من نیست. می‌تونم
 کاری کنم که آرزوی بچه‌دار شدن رو به گور ببره.
 مهسا متوجه فک منقبض شده پدربزرگش شد. جدا این مرد
 را نمی‌شناخت .
 -باباجون. من مطمئن نیستم. حتی اگر واقعیت داشته باشه

من نمی‌خوام به سمیر صدمه بزنم.

-باشه مهسا. باشه. تصمیم با تو. من همیشه خواستم تو خودت تصمیم بگیری. من بهت اعتماد دارم. تو وارث منی! حرف عجیبی بود ولی واقعیت داشت. به هر حال مهسا جزو ورثه این مرد بود!

-به هر حال من حتی نمی‌دونم الان کجاست!

-اون که کاری نداره. من با دوتا تماس پیدااش می‌کنم.

مهسا خندید. پدر بزرگ پوزخند زد و گفت:

-می‌خواهی شرط ببندیم که خودش فردا بهت زنگ می‌زنه؟

-سمیر؟ شوخی می‌کنی! این مدت یه بارم تماس نگرفته!

-پس، فردا تلفنت رو دم دست بذار. فقط می‌خوام نشونت بدم اگر بخوام پیدا کردنش برام کاری نداره.

-من که به شما شک ندارم باباجون!

-آفرین. به قضاوتم هم راجع به خودت شک نکن!

-شما همیشه به من لطف دارید.

-حالا گوش کن ببین چی می‌گم.

مهسا که تصور می‌کرد مبنای حرف پدر بزرگ سمیر است با تعجب پرسید:

-مگه نمی‌خواستید راجع به سمیر صحبت کنید؟

-نه، اون پسره چشم آبی مشکل خودته، ظاهرا کمک نمی‌خواهی. هرچند که اگر به من بود کاری می‌کردم که روی زانوهایش برگرده! به هر حال. سوال دارم ازت!

مهسا روی صندلی نشست و دستها را بهم قلاب کرد.
-بفرمایید.

-الان کجا کار می‌کنی؟

-یه شرکت بازرگانی.

-نمی‌خواهی خودت برای خودت کار کنی؟

ابروی مهسا بالا پرید.

-من؟ با کدوم سرمایه؟

-مگه نمی‌خواهی مهرت رو از این پسره بگیری؟

-راستش..

-مهرت رو بگیر. سرمایه شروع کارت. برای خودت کار

کن. زودتر شروع کن دختر

-ولی باباجون، حتی مهریه من هم باشه اون قدری نیست

که..

-می‌دونم. برای همین گفتم بیایی. یه پوشه روی میزه،

برش دار.

مهسا به سمت میز رفت و پوشه چرمی را برداشت. داخل

پوشه را باز کرد. پدربزرگ ادامه داد.

-سند یه زمینه، سمت ونک. مال تو. به وکیلتم گفتم کارهاش

رو انجام بده. بفروش، بساز، هرکاری که خواستی بکن.

سرمایه‌ت!

مهسا با تعجب خیره به دهان پدربزرگ بود.

-ولی باباجون این خیلی زیاده، من..

-اون زمین مال توئه. برو کارت رو شروع کن. نه با پدرت کار کن، نه با فریبرز، نه اون پسره چشم آبی. خودت، فقط خودت. می‌خوام تو تصمیم بگیری. هر کاری که فکر کردی درسته رو انجام بده.

-من تجربه ندارم، واقعا می‌ترسم.

-گوش کن مهسا، من می‌دونم تو چیزی داری، توی ذاتت، توی وجودت چیزی داری که خیلی ارزشمنده. اون استعداد رو به کار بنداز. از هوش کمک بگیر. من بهت ایمان دارم. به پوشه داخل دستش خیره بود و به حرف‌های پدر بزرگ فکر می‌کرد. پیرمرد بلند شد و از داخل کشوی میزش آلبوم بسیار قدیمی را بیرون کشید. رو به مهسا گفت:
-بیا اینجا.

مهسا به سمت پدر بزرگ رفت.

-این عکس‌ها خیلی قدیمی هستن. نگاه کن. این مادر بزرگمه. قوی‌ترین و باهوش‌ترین زنی که می‌شناختم. نابغه بود، مثل عموش. عمادالدین. مادر بزرگم عاشق پسر عمادالدین بود. ازدواج کردن. ثروتمند بودن ولی موقع مرگشون، ارث به جا مونده از اون‌ها حداقل پنجاه برابر شده بود. به لطف اون زن! نگاهش کن!

عکس را در دست گرفت و یک ثانیه حس کرد نفسش در حال قطع شدن است. به عکس دست کشید. به گونه خودش دست کشید. پدر بزرگ خندید:

-اسمش ریحانه بود. همه بهش می گفتن بانو. کسی اجازه نداشت اسمش رو صدا کنه. پدربزرگم مرد غریبی بود. مثل صخره خشک بود. روی دیگه‌ای داشت البته، فقط با یک نفر، با ریحانش. ریحان که رفت، پدربزرگم به چهلم نرسید. دیدی چه قدر شبیهش هستی؟ همیشه منو یاد بانو می‌ندازی!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_98

-شباهت زیادیه، هیچ وقت نمی‌دونستم که شبیه بانو هستم.
من خیلی شجره‌نامه رو دقیق نخوندم.

- همه چیز به ریشه آدم برمی‌گردد.

- سمیر در این مورد طبق نظر شماست. فکر کنم کل شجره‌نامه رو حفظه.

- همون موقع که اومد از من اجازه بگیره برای خواستگاری تو فهمیدم آدم ساده‌ای نیست. همون روز هم باهاش اتمام حجت کردم. پسر زرنگه. باید اقرار کنم که زرنگه. از فریبرز این توله بعیده!

خنده‌اش را جمع کرد! اگر سمیر همچین چیزی را می‌شنید قطعاً جوش می‌آورد! پدر بزرگ خندید. عکس را از دست مهسا گرفت و داخل آلبوم برگرداند. مهسا ناگهان متوجه چیزی در عکس شد.

- صبر کنین باباجون، این چیه؟

به نقشی کنار بانو اشاره کرد. پدر بزرگ عکس را عقب‌تر گرفت و خندید.

- ققنوس! بانو یه مهر داشت که نقش ققنوس بود. نمی‌دونم چرا به این پرنده علاقه داشت.

در مسیر برگشت به خانه ذهنش مشغول‌تر از قبل بود. پوشه چرمی در صندلی کمک راننده قرار داشت. از بین تمام حرف‌هایی که بین او و پدر بزرگ رد و بدل شده بود به طرز عجیبی تنها به یک مورد تمرکز کرده بود! ققنوس! تمام شب را فکر کرد و فکر کرد. سناریوهای متفاوت. راه‌های مختلف. خلاصی در کار نبود. محکوم بود به ماندن! مگر

این‌که !....

دیگر صبح بود! آفتاب کی درآمده بود؟
پیامکی را روی گوشی‌اش تایپ کرد ولی نفرستاد. نفس
عمیقی کشید و شماره پدرش را گرفت. بوق سوم صدای
پدرش را در آنسوی خط شنید. دیگر مهربان نبود. عصبانی
بود، دلگیر شاید... چه قدر شبیه هم بودند پدر و دختر.
-سلام بابا.

-سلام.

-فرصت دارید، می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.
خشک جواب داد:
-بگو، می‌شنوم.

مهسا نفسش را بیرون داد و گفت:
-خیلی از من بدتون میاد؟
پدرش چندلحظه سکوت کرد.
-حرفت این بود؟
-نه.

-پس اصل حرفت رو بگو.

-من تا کی باید منتظر سمیر بمونم بابا؟

-تا هروقت لازم باشه.

باید آخرین تلاشش را می‌کرد. نمی‌خواست بعدها عذاب
وجدان بگیرد.

-من می‌دونم جریاناتی هست که شما خبر دارین. سمیر خبر

داره. چیزی که راجع بهش حرف نمی‌زنین. من می‌خوام بدونم. یعنی لازمه که بدونم .
 -ممکنه چیزهایی باشه که ندونی. ولی بهتره صبر کنی تا روزش برسه. اونوقت تو هم می‌فهمی.
 -نظر من براتون مهم نیست؟ من لازم دارم هر توضیحی هست رو الان بشنوم. هرچی هست رو الان بدونم.
 پدر کلافه جواب داد:
 -من کاری خلاف صلاح و مصلحت تو انجام نمی‌دم.
 -شما خیلی پدر خوبی هستید. اگر به گذشته برگردم هیچ‌وقت مرتکب اون اشتباه نمی‌شم. می‌دونم که خیلی اذیتتون کردم. امیدوارم یه روزی منو ببخشین.
 -کار دیگه‌ای نداری؟
 -نه .

-پس خداحافظ.

گوشی را قطع کرد. دیگر آن احساس قدیمی بینشان نبود. اگر هم بود مهسا چیزی از آن حس نمی‌کرد.
 پیغام روی گوشی‌اش را فرستاد. پیغام برای آرمیتا بود. "سر راهت یه سیم کارت و یه گوشی بخر." . به ساعت نگاه کرد، هنوز هشت نشده بود. آماده شد و به شرکت رفت.
 شوخی پدربزرگ را به یاد آورد و خندید، این‌که سمیر امروز تماس خواهد گرفت!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_99

حوالی بعد از ظهر از شرکت برمی گشت. با آرمیتا نزدیک
 بیمارستانش قرار داشت. کمی زودتر رسیده بود. مشغول
 گوش دادن به موسیقی محبوبش بود که تلفنش زنگ خورد.
 تماس از خارج از کشور بود، کد 0041، مسلماً آلمان نبود!
 -الو؟

-این مسخره بازی چیه؟ تو خجالت نمی کشی؟
 قرص و محکم جواب داد:
 -سلام سمیر. راجع به چی حرف می زنی؟

-راجع به گم شدن پاسپورتم. من امروز بعدازظهر پرواز دارم، باید برگردم آلمان.

-خب به من چه که پاسپورتت گم شده؟ بعد از این همه مدت زنگ زدی اینو بگی؟

خجالت هم نمی کشید .

-خودت رو زن به اون راه! حالا دیگه آدم اجیر می کنی برای من؟

-من؟ داری از چی حرف می زنی؟

-من تخم بابام نیست تو رو آدم نکنم. بگو پاسپورت رو به دستم برسونن، تا یک ساعت دیگه. یک ساعت حتی پنج دقیقه دیرتر بشه، میام ایران چالت می کنم. فهمیدی؟

گفت و تماس را قطع کرد. مهسا به "مکالمه عاشقانه ای!" که بعد از ماه ها با سمیر داشت فکر می کرد .

بلافاصله با پدر بزرگ تماس گرفت.

-سلام باباجون.

-سلام بر دختر بابا !

-من فقط زنگ زدم بگم که این بیشه هنوز یه شیر با یال و کوپال داره و اون هم شما هستین! بقیه ادای شیرا رو در میارن!

پدر بزرگ قهقهه می زد.

-ای پدر سوخته زبون باز! این اخلاقت به اون بابای کره خرت رفته وگرنه سوسن خانومه!

-چی کارش کرده بودین باباجون، اسفند روی آتیش بود!
 -داد و بیداد کرد؟
 -داد، بی داد، تهدید! پاسپورتش رو به دستش برسونین
 وگرنه میاد منو چال می کنه!
 پدربزرگ قهقهه زد.
 -بدم از ته آویزونش کنن پسره جوالق رو!
 -ول کنین باباجون. مهم این بود که ماهیت شیر بیشه معلوم
 شد!
 -کمک لازم داشتی بیا پیشم دختر. سراغ زمین رفتی؟
 -می رم. فردا .
 -خداحافظ.
 -خداحافظ.
 آرمیتا که سوار ماشین شد، مهسا یک دنیا خبر دست اول
 داشت و هزار برنامه و نقشه. یک به یک!
 فردای آن روز سراغ زمین اهدایی پدربزرگ رفت. بهترین
 منطقه، موقعیت عالی! این زمین میلیاردی می ارزید. فروش
 زمین حیف بود! باید به روش بهتری پول سازی می کرد! باید
 دنبال سرمایه گذار می گشت! ولی چه کسی حاضر بود با مهسا
 شریک شود؟ اصلا به چه کسی می توانست اعتماد کند؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag

**::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:**

#درخت آلبالو

#پارت_100

دو هفته از رفتن مخفیانه به دفتر سمیر می‌گذشت. هنوز
 راهی برای ورود پنهانی به دفتر پدرش پیدا نکرده بود.
 مطمئن بود که مونا کلید دفتر را در اختیار دارد. باید از
 طریق مونا به هدفش می‌رسید! به آقای امیری سپرده بود
 که اگر پدرش جواب تلفن را نداد مهسا را در جریان بگذارد.
 یک روز بعد از ظهر، آقای امیری موقع وارد شدنش در
 حالی که گوشی تلفن را برمی‌داشت، رو به مهسا گفت:
 -خانوم، پدرتون ظاهراً رفتن سفر. خواهرتون جواب تلفن
 رو می‌دن.
 -ممنون که خبر دارید.

روز بعد، صبح زود یکراست سراغ دفتر پدرش رفت و
وانمود کرد برای ملاقات با پدرش به آنجا رفته است. مونا
از دیدن مهسا متعجب بود.

-سلام، از این طرف‌ها.

-سلام. می‌خواستم با بابا صحبت کنم. کی میاد؟

مونا نگاهی به ناخن‌های دستش انداخت و خونسرد جواب
داد:

-بابا رفته سفر.

-آهان. پس مزاحمت نمی‌شم.

-مزاحم نیستی، بمون یه چایی باهم بخوریم،

مهسا با شیطنت پرسید:

-چایی خالی یا کنارش شیرینی دانمارکی هم داری؟

مونا به سمت آبدارخانه رفت و گفت:

-می‌فرستم برات بگیرن. چایی بریزم برات؟

مهسا که از فرصت بیرون رفتن مونا از اتاق استفاده کرده

بود، مدارک روی میز مونا را زیر و رو کرد که شاید مدرک

مهمی را پیدا کند. این بار خوش‌شانس نبود! چشمش به

گاوصندوق گوشه اتاق افتاد که مونا با دولیوان چای برگشت

و پرسید:

-نگفتی با بابا چه‌کار داشتی؟

-راستش می‌خواستم راجع به سمیر باهاش صحبت کنم.

اسم سمیر آمده بود و باز هم مونا خیال بالای منبر رفتن

داشت!

-تو واقعا درخواست طلاق دادی مهسا؟ چه فکری کردی آخه!

تلفن مونا که زنگ خورد مکالمه بین آن‌ها نیمه تمام ماند. پدرش با مونا تماس گرفته بود. مونا در حالی که با تلفن صحبت می‌کرد سراغ گاوصندوق رفت و در آن را باز کرد. دنبال مدرکی می‌گشت و سریع آن را بیرون کشید. از اتاق بیرون رفت و با پدرش صحبت می‌کرد. مهسا فرصت را در هوا قاپید و سراغ گاوصندوق رفت. مدارک زیادی در گاوصندوق بود و فرصت چندانی نداشت. پوشه چرمی در کف صندوق نظرش را جلب کرد. سریع پوشه را باز کرد و نام جاوید فضلی را در چند ورقه از اسناد دید. حدس زد که مدارک مربوط به پرونده ارثیه فامیلی باشد. پوشه را داخل کوله‌پشتی‌اش جاداد و با شنیدن صدای پای مونا، روی صندلی نشست و مشغول نوشیدن چایش شد. مونا به داخل اتاق برگشت و دسته‌ای از مدارک را به گاوصندوق برگرداند. رو به مهسا اشاره زد که آیا می‌خواهد با پدرشان صحبت کند که مهسا زیر لب گفت: -بعدا حضوری باهاشون حرف می‌زنم. مونا از پدر خداحافظی کرد و رو به مهسا گفت: -ببخشیدا، بابا یه مدرکی رو لازم داشت. -نه، خواهش می‌کنم. بابا که نیست، منم بهتره برم دیگه.

مونا با تعجب گفت:

-پس شیرینی دانمارکی چی؟ نمی‌مونی؟

-باشه برای بعد. مرسی.

مونا با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

-باشه. هر جور راحتی.

-فعلاً خدا حافظ.

به سرعت از دفتر بیرون زد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_101

نفسش را حبس کرده بود. سوار ماشین شد و به سمت شرکت حرکت کرد. در بین راه کنجکاوی امانش را بریده بود. کنار خیابان ایستاد و پوشه چرمی را از کیفش بیرون کشید و مشغول مطالعه شد. ابروهایش به بالاترین بخش صورتش پریده بودند. با انگشتان دست روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و فکر می‌کرد.

پوشه را به داخل کوله پشتی برگرداند و با دفتر وکیل تماس گرفت. منشی گفت که شکیبا کل روز را جلسه دارد و کسی را نمی‌بیند ولی مهسا اصرار کرد که حتما باید با آقای شکیبا ملاقات کند.

به دفتر وکیل که رسید، در سالن انتظار منتظر بود که شکیبا از اتاق بیرون آمد. نگاهی به ساعتش انداخت و روبه مهسا گفت:

-خانوم فضلی، من در خدمتم.

مهسا با تمایینه بلند شد و وارد اتاق شد. شکیبا پشت سر مهسا وارد شد و در را بست. وقتی وارد دفتر شکیبا شد در دل به انتخاب کت و شلوارش آفرین گفت. شکیبا از سمیر هم خوش‌پوش‌تر بود! با دست به مبل اشاره کرد. مهسا قبل از نشستن روی مبل، پوشه چرمی را از کوله‌اش بیرون کشید و به سمت شکیبا گرفت.

-غرض از مزاحمت این بود که این مدارک رو ببینین!
شکیبا با بازکردن پوشه و مطالعه اجمالی چند صفحه، رو به

مهسا پرسید:

-این مدارک دست شما چه کار می‌کنه؟

-داخل گاوصندوق پدرم بود. من دنبال چیز دیگه‌ای بودم

ولی این رو پیدا کردم. باید اعتراف کنم که برداشتن این

مدارک از گاوصندوق پدرم، اسمی به جز دزدی نداره!

شکیبا از جایش بلند شد و با تلفن با منشی تماس گرفت. رو

به مهسا پرسید:

-چای یا قهوه؟

-من چیزی میل ندارم .

شکیبا رو به منشی گفت:

-خانوم یه قهوه برای من بیارین. هیچ تلفنی رو وصل

نکنید. قرارهای من رو هم کنسل کنید.

تماس را که قطع کرد روبه‌روی مهسا نشست.

-شما منو شوکه کردید خانوم!

مهسا گوشه لبش را گزید و گفت:

-چیزهایی این وسط وجود داره که من متوجه نمی‌شم. من

تنبال جواب سوالاتم هستم .

-جواب یک سوال بزرگ در سر من رو که پیدا کردید. شاید

منم بتونم کمکتون کنم که به جواب سوالاتتون برسید.

-من با شما صادق بودم جناب شکیبا، لطفا شما هم

رو راست باشید!

درب اتاق باز شد و منشی با سینی قهوه ظاهر شد. قهوه را

جلوی شکیبا گذاشت و خارج شد. شکیبا با دست چپ گردنش را مالید.

-شماره شما رو جاوید به من داد!

دو ساعتی را در دفتر شکیبا بود و به توضیحاتش با دقت گوش می‌داد. زمانی که صحبت‌هایشان تمام شد، شکیبا از جایش بلند شد و دستش را به سمت مهسا دراز کرد. مهسا دستش را جلو برد و دستش را فشرد.

-من فقط وکالت شما برای طلاق رو به عهده داشتم ولی از امروز قرارداد بین ما فقط پرونده طلاق نیست.
-امیدوارم بتونیم همکاری خوبی باهم داشته باشیم.
-قطعا همین‌طوره خانوم.

از درب دفتر که خارج شد به سمت ماشینش حرکت کرد. کارهای ناتمام زیادی داشت! اقدام اول باید از شرکت استعفا می‌داد!

مساله مهم بعدی، پول بود! خیلی سریع به پول نسبتا زیادی احتیاج داشت! اجرای نقشه‌هایش قطعا هزینه داشت. هدایا و سکه‌های عروسی! مقدار کمی نبودند! همه هدایا هم داخل گاوصندوق بودند، یک منبع مالی راحت و بی‌دردسر! تا حدود ظهر تمام هدایا را داخل کیف ریخت و به سمت طلافروشی حرکت کرد.

تعداد سکه‌ها و هدایای عروسی رقم قابل ملاحظه‌ای بود. مرواریدی را که با سمیر در ایام ماه عسل از دریا پیدا کرده

بودند را هم به همراه داشت. مرد طلافروش با دیدن مروارید پیشنهاد قیمت بالایی را به مهسا داد. هرچند که به پول احتیاج داشت ولی دلش به فروش مروارید راضی نشد. سمیر تقریباً برای نجاتشان خودش را به خطر زیادی انداخته بود. مروارید یادگار روزهای خوبی بود! بعد از شمردن پول سکه‌ها، آن‌ها را در کیف دستی‌اش گذاشت. رقم فروش طلاها آنقدری بود که نیازش را موقتاً برطرف کند. با این‌حال، انگشتر حلقه‌اش را هم روی میز طلافروشی گذاشت و پرسید:

-این حلقه رو هم وزن کنید.

مرد طلافروش با دقت به تک نگین حلقه نگاه کرد و حلقه را روی صفحه ترازو گذاشت. انگار از چیزی تعجب کرده بود.

-حلقه ازدواجتونه خانوم؟

-بله.

-داخل حلقه چیزی گذاشته شده؟

مهسا متعجب نگاه کرد.

-مثلاً چی؟

مرد طلافروش، حلقه را نزدیک وسیله الکترونیکی خاصی گرفت که شروع به بوق زدن کرد. رو به مهسا گفت:

-حدس می‌زنم یه قطعه الکترونیکی داخل حلقه‌تون باشه.

چیزی مثل ردياب.

-ردياب!؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_102

-یه سری امواجی از حلقه خارج می‌شه. گذاشتم روی
ترازو هم، عددای ترازو بهم ریخت. اگر بخوایین می‌تونم
بازش کنم.

حلقه را از دست فروشنده گرفت و گفت:

-نه، بذارین باشه، ممنونم.

-اگر بخوایین، حلقه رو می خرم ازتون. نگینش قیمتیّه.
 -حالا فکر می کنم. اگر خواستم بفروشم میام پیش شما.
 به محض خروج از مغازه، به یاد جریان گم شدن حلقه افتاد!
 حتما در طول آن چند روز حلقه دست سمیر بوده و ردیاب را
 کار گذاشته است! سمیر لعنتی!
 با خونسردی تمام پول ها به حساب گذاشته شدند. در مورد
 حلقه هم بهتر بود فعلا وانمود کند که از ردیاب داخل حلقه
 خبر ندارد!

دو هفته زمان زیادی نبود ولی مهسا در کل هفته دقیق
 مطالعه کرده بود، با اشخاص زیادی ملاقات داشت و به قول
 آرمیتا تیمش را کامل کرده بود. اولین جلسه با سرمایه گذار
 پیشنهادی شکبیا برای بعد از ظهر بود. طبق درخواست
 مهسا، جلسه در یکی از هتل های معروف برگزار می شد با
 حضور مهسا، شکبیا و مشاور معمار. سرمایه گذاران از
 آشنایان شکبیا بودند. همگی از شنیدن طرح مهسا در مورد
 احداث مرکز تفریحی، تجاری استقبال کردند. مهسا ایده های
 فوق العاده ای داشت و مشاور معماری، اتوهای طراحی
 اولیه را بی نقص ارائه داده بود. تنها یک مورد از نظر تیم
 سرمایه گذاری مطرح بود. درصد شراکت! مهسا شصت
 درصد سهام را می خواست و آن ها موافق نبودند مگر این که
 مهسا سرمایه بیشتری را روی میز می گذاشت. چیزی که در
 توان مهسا نبود و به طرز احمقانه ای همراه با اعتماد

به نفسی که نمی دانست از کجاست به گفتن عبارت "مشکلی نیست!" کفایت کرده بود. در حرکت آخر با شرکا دست دادند و مهسا با لبخند اعلام کرد که نام ققتوس را برای مجتمع انتخاب کرده است!

بعد از جلسه شکیبا منتظر شد تا با مهسا تنها صحبت کند .
-مهسا خانوم، شما پول کافی دارید برای اضافه کردن سرمایه؟

-جای نگرانی نیست. جور می کنم.
-برای شروع رقم پیش پرداخت سهم شما از کجا قراره جور بشه؟

-مهریه من شروع خوبیه !
-کافی نیست.

-مشکله منه نه شما !

گفت و از سر میز بلند شد.

تمام شب مشغول برنامه ریزی و نقشه کشیدن بود. صبح سه روز بعد مامور مخابرات برای تعمیر خطوط کابل برگردان تلفن به شرکت سمیر رفت. همان مامور به دلیل مشابه به دفتر پدر مهسا هم رفت! دو ساعت بعد از خروج مامور مخابرات، از تمام در و دیوار دفتر سعید و محل کار پدرش، سوسک بالا و پایین می رفت! هردو دفتر نیاز به سمپاشی داشتند .

مونا با شرکت مخصوص سمپاشی تماس گرفت. دفتر تا

ورود مامورین سمپاشی تعطیل شد. کامران هم با مامورین سمپاشی هماهنگ کرد. تا بعد از ظهر هردو دفتر به مدت دو ساعت سمپاشی شد و برای ایمن بودن تنفسی، دو ساعت خالی ماندند. ساعت هشت صبح روز بعد، مهسا از طریق کامپیوترش هردو دفتر را زیر نظر داشت و کلیه تماس‌ها شنود می‌شدند. هزینه زیادی پرداخت شده بود ولی ارزشش را داشت.

بعد از ظهر به حمام رفت، به طرز غریبی یاد جریان دوش آب سرد افتاده بود! مردک دیوانه! گاهی خودش هم تعجب می‌کرد چه‌طور این موجود غریب را دوست داشته؟! یا حتی دوست دارد؟! هنوز دوست دارد؟ بعد از تمام رنج‌ها، زخم زبان‌ها، اشک‌ها و تهدیدها هنوز دوستش داشت؟ شاید هم دیگر دوست نداشت؟! زندگی گاهی پیچیده می‌شود. تارهایی به هم تنیده، کلافی بی سر و ته! باید به شکيبا می‌سپرد که برای مهریه بیشتر به سمیر فشار بیاورد! جالب بود که روز اول، تمایلی به گرفتن مهریه نداشت و الان!...

یک هفته تمام روزها جلوی کامپیوترش می‌نشست و گوش می‌کرد، مکالمات، صحبت‌ها! همه و همه را یادداشت می‌کرد، به خاطر می‌سپرد. وقت کار بود! کمی هیجان! حس بهتری داشت، شاید حس زنده بودن!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 103

تحصیل‌دار شرکت پدرش طبق روال هر ماه، چک‌های
 پرداختی را به بانک می‌برد. تمام چک‌هایی که قرار بود طبق
 روال، همیشه به حساب‌های مربوطه ریخته شوند.
 همان‌هایی که با دقت و مهارت و البته صرف هزینه نه
 چندان کمی توسط مهسا جعل شده بودند. یک ساعت بعد
 دویست و پنجاه میلیون تومان طی چند فقره چک به حساب
 سمانه اتحادی واریز شد! یک حساب جعلی، یک نام جعلی!
 تاچند روز بعد، تماس‌های زیادی با دفتر پدر مهسا برقرار

می‌شد. کمی طول کشید تا مونا و حسابدار متوجه جعل چک‌ها شوند! مهسا از نبود پدرش خوب استفاده کرده بود! البته که دزدی شاخ‌و‌دم نداشت!

ولی در دفتر سمیر، کار کمی پیچیده‌تر بود!

به ظاهر اتفاق خاصی نمی‌افتاد. تمام معاملات سمیر بصورت الکترونیکی بودند. چیزی نبود که مهسا بتواند تونلی به آن بزند. هرچند که هرازگاهی کامران مدارکی را داخل گاوصندوق سمیر می‌گذاشت. بازکردن دوباره گاوصندوق شاید به ریسک آن می‌ارزید! باید از دسته کلید کامران کپی برداری می‌شد. کار سختی نبود. کمی هزینه داشت!

برنامه دفتر سمیر ساده بود. کار از ساعت هشت شروع می‌شد و تا ساعت چهار بعد از ظهر ادامه داشت. ساعت یک‌ربع از چهار گذشته بود. مهسا تصمیم داشت کامپیوترش را خاموش کند که ناگهان در دفتر باز شد. صحنه کاملاً روبه‌روی دوربین اتفاق می‌افتاد!

کامران دختری را در آغوش گرفته بود. هردو تقریباً نیمه برهنه بودند! در دفتر سمیر!

دستش را روی دهان گذاشت، نمی‌دانست بخندد یا گریه کند! جناب دست راست سمیر روی میز آقای رئیس با دوستش...! کاش سمیر وسواسی این صحنه را می‌دید! حتماً به قول خودش، کامران را همان‌جا چال می‌کرد. یادش باشد این بخش از فیلم را کپی کند، شاید روزی به درد خورد. باید

بیشتر دقت کند، اگر قرار باشد نیمه شب به دفتر سمیر برود بهتر است سر و کله کامران پیدا نشود!

دوروز بعد وقتی نیمه شب به داخل دفتر سمیر وارد شد، مطمئن بود سر و کله کامران پیدا نخواهد شد. کامران با دوست دخترش مشغول بود، در خانه خودش!

هدف مهسا گاوصندوق بود ولی مدارک روی میز توجهش را جلب کرد. محموله قطعات کامپیوتری! محموله‌ای که تا یک هفته آینده به بندر عباس می‌رسید و از آن‌جا مستقیم به انباری در حوالی کرج منتقل می‌شد. مدارک بیمه باربری، گزارش مدارک ترخیص، لیست قطعات، همه چیز کاملاً معمولی به نظر می‌رسید. ارزش محموله بالای سیصد میلیون بود. از لحظه ترخیص بار، برای حفاظت از محموله، نگهبانان مخصوص در نظر گرفته شده بود. حتی واریز پرداختی برای گروه حفاظتی هم ضمیمه مدارک بود. از مدارک عکس گرفت.

درب گاوصندوق سمیر با رمز قبلی باز شد. اکثر مدارک همان موارد قبل بودند. چیز جدیدی نبود. درب گاوصندوق را بست. به نوبت به اتاق کامران و بقیه کارمندان رفت و با قراردادن یک برنامه امنیتی مطمئن شد یک نسخه از تمام ایمیل‌های ارسالی آن‌ها برای مهسا هم ارسال می‌شود. در اصل هر اتفاقی در این دفتر می‌افتاد از چشم مهسا دور نمی‌ماند. چه چیزی از این بهتر؟

ساعت سه صبح بود که کارش تمام شد. درها را بست و
 دفتر را مانند زمان ورودش ترک کرد .
 به محض رسیدن به خانه، مستقیم روی تخت ولو شد.
 برنامه‌ریزی همه این کارها واقعا توانش را گرفته بود ولی
 لذتی در این کار بود که با دنیا عوض نمی‌کرد. باید از پس
 این کار درست برمی‌آمد .
 حدود ظهر شکیبا تماس گرفت .
 -سلام خانوم .
 -خبری شده؟
 شکیبا من من کرد و گفت:
 -حقیقتش بله.
 -سرمایه‌گذارها؟
 -نه خانوم. همسرتون!
 -همسرم چی؟
 -راجع به درخواست مهریه شما تماس گرفتن .
 می‌دانست سمیر ساکت نمی‌ماند!
 -خب؟
 -گفتن مهریه رو همین فردا به حسابتون می‌ریزن .
 -شرطی داشت؟
 -درخواست طلاق رو منتفی کنید.
 مهسا پوزخندی زد .
 -بهتون شماره تماس داده؟

-بله.

-درخواست طلاق رو پس می‌گیرم. ولی باید پنج میلیارد به حسابم بریزه.

-خب شاید قبول نکنن! یعنی....مطمئنید؟

-بله. باهاش تماس بگیرید.

-حتما. روزتون به‌خیر. بهتون خبر می‌دم.

-لازم نیست. می‌دونم قبول می‌کنه. روز شما هم به خیر.

صبح روز بعد، طبق قرار به پیست موتورسواری رفت.

همیشه از سرعت حین رانندن موتور سیکلت لذت می‌برد.

پدرش هیچ‌وقت اجازه موتورسواری نمی‌داد ولی به لطف

سمیر، پایش به پیست باز شده بود.

از طریق وکیل با محافظ شخصی بازنشسته‌ای آشنا شده بود

و تمرین دفاع شخصی می‌دید. با این حال به توصیه همان

محافظ شخصی بازنشسته، دستگاه شوک الکتریکی را با

خود همراه داشت. شناکردن هم بخشی از برنامه دایمی

روزش بود. بعدازظهر با آرمیتا قرار داشت. از آن قرارهای

دخترانه!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_104

وارد کافی شاپ که شد، آرمیتا از پشت میزی دور از در
 ورودی دست تکان داد. به سمت میز رفت.

-سلام بر آرمی!

-سلام بر جیگر! چه خبر؟

سرش را جلو آورد و آرام گفت:

-سلامتی. آرمی احتمالاً پول مهریه بیاد به حسابم!

آرمیتا با تعجب روی میز خم شد و پرسید:

-ااا... آقا گرگه چه سریع وا داده؟!

مهسا خندید.

-راجع به شوهر من درست صحبت کن!

-بزنم لهت کنم ها! حالا طرف چیز خور شده؟

-نه، پیغام داده باید درخواست طلاقم رو پس بگیرم.

اون وقت مهرم رو می ده.
 آرمیتا با تعجب نگاهش می کرد.
 -تو هم قبول کردی؟
 -پول لازمم، چاره ندارم. البته گفتم بیشتر از مهرم می خوام.
 سکه چهار و صده. هزارتا می شه چهار میلیارد و صد
 میلیون. گفتم پنج میلیارد می خوام.
 آرمیتا سوتی کشید.
 -در و تخته به هم جورین ها!
 ادامه داد:
 -فکر کردم واقعا می خوایی جدا بشی.
 -جدا که می شم ولی الان گیرم. پول لازم دارم.... باید کارم
 رو راه بندازم. کاری می کنم خودش طلاقم بده !
 آرمیتا سرش را به حالت تاسف تکان داد. مهسا تکه ای از
 کیک شکلاتی را کند و به سمت دهانش برد. طمع شکلات
 تلخ با زبانش بازی می کرد .
 -سرمایه گذارا چی شدن؟
 مهسا اخم کرد .
 -پول کم دارم! نمی دونم چطور باید بقیهش رو جور کنم!
 تکه دیگری از کیک را به دهانش برد.
 -آرمیتا، می گم... سمیر داره یه محموله قطعات کامپیوتری
 وارد می کنه .
 -خب، به تو چه؟

-نمی‌دونم چرا براش محافظ گذاشته !
 -آرمیتا از نسکافه‌اش کمی نوشید.
 -خب برای اینکه نذر دنش .
 -نهایت بشه چندصد میلیون. اون میزان محافظت از
 محموله طبیعی نیست .
 -منظورت چیه؟
 -ناگهان از جایش بلند شد. آرمیتا متعجب بود.
 -مهسا خوبی؟
 -آرمی، اون محموله فقط وسایل کامپیوتری نیست. من چرا
 زودتر متوجه نشدم!
 -چی می‌گی تو؟
 -ببین ...
 -بشین دختر، همه دارن نگات می‌کنن!
 مهسا دوباره نشست .
 -ببین آرمیتا، یه محموله داره برای سمیر میاد که ظاهراً
 وسایل کامپیوتره. ولی من مطمئنم چیزی توی اون وسایل
 جاسازی شده .
 -من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی. محموله سمیر به تو چه
 ارتباطی داره. چرا باید چیزی توی وسایلش جاسازی کنه؟
 -حتماً داره چیزی رو مخفیانه وارد کشور می‌کنه؟
 -مثلاً مواد مخدر؟
 مهسا ناامید به آرمیتا نگاه کرد.

-تو چه جوری پزشکی قبول شدی؟ آخه مواد مخدر که از ایران خارج می‌شه، وارد نمی‌شه. بعدم سمیر اهل این کارها نیست. حتما برای مالیات ندادن داره چیزی رو مخفیانه وارد می‌کنه.

-تو دقیقا از کجا فهمیدی؟

-ببین، اون محموله حدودا سیصد میلیون ارزش داره، ولی سمیر برای محموله محافظ گذاشته، کامیون حمل، ردیاب داره. اینا خودش ثابت می‌کنه که ارزش محموله بیشتر از چهارتا قطعه کامپیوتریه!

-گیرم همه اینا درست، ربطش به تو کجاست؟

مهسا خندید. دست تکان داد تا گارسون برای سفارش بیاید.

باید خودش را به یک بستنی شکلاتی هم دعوت می‌کرد! تمام طول شب در حال نقشه کشیدن بود. سمیر آدم دقیقی بود ولی تماشای صورتش وقتی محموله‌اش را از دست داده است باید دیدنی باشد. دو روز بعد برنامه سرقت محموله قطعات کامپیوتری چیده شده بود. باید دنبال انبار می‌گشت. بعد از ظهر باید به انباری که اطراف لواسان اجاره کرده بود می‌رفت. چیزی به انتقال محموله قطعات کامپیوتری نمانده بود. بررسی ایمیل‌ها و شنیدن مکالمات سمیر با کامران مطمئن بود که این یک محموله معمولی نیست. باید شخصا در عملیات شرکت می‌کرد. حتی شده از راه دور نظارت می‌کرد.

خوشبختانه کامیون حوالی ساعت شش بعدازظهر به انبار
 سمیر می‌رسید. درست در پایان وقت اداری! یک ماشین
 محافظ با فاصله چندمتری کامیون حرکت می‌کرد. چند خیابان
 مانده به انبار، گروه مهسا منتظر بودند. کارگران مشغول
 کار بودند. به محض رد شدن کامیون، جلوی ماشین محافظ
 گرفته شد؟ به دلیل ایمنی! در پیچ بعدی، ماشینی جلوی
 کامیون پیچید. دو نفر با صورت‌های پوشیده، به سرعت از
 کامیون بالا رفتند و راننده و همراهش را بدون سر و صدا
 بیهوش کردند. وسیله ردیابی که زیر کامیون بود داخل سطل
 آشغال گوشه خیابان قرار گرفت. کامیون به مقصد انبار
 اجاره شده توسط مهسا حرکت کرد. راننده و کمک راننده
 بی‌هوش را روبه‌روی بیمارستان پیاده کردند. قرار نبود
 کسی صدمه ببیند. مهسا با موتور دنبال کامیون بود.
 خیابان‌ها خلوت بودند. پلاک کامیون به سرعت تعویض شده
 بود و به سمت مقصد حرکت می‌کرد. دو ساعت بعد همگی
 در انبار بودند.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_105

تمام گروه دستمزد خوبی گرفتند. مهسا واقعا خوش حساب بود.

به محض رسیدن به انبار، محموله از کامیون خارج شد. مهسا بین بسته‌های چیده شده در انبار ایستاده بود. چهل و دو کارتن. باور نمی‌کرد سمیر برای چهل و دو بسته این اندازه موارد امنیتی در نظر گرفته باشد. تمام بسته‌ها یک اندازه بودند به جز یک کارتن. کمی کوچکتر بود. شاید هم هم اندازه بقیه کارتن‌ها. تنها تفاوت در جنس بسته‌بندی کارتن بود. با احتیاط درب بسته را باز کرد. درست حدس زده بود! تمام حساسیت سمیر برای این بسته بود! کارتن به پشت ماشین مهسا منتقل شد. موتور مهسا همان‌جا ماند. مسلما با موتور به خانه بر نمی‌گشت. به گروه اشاره کرد تا تمام بسته‌ها را داخل کامیون برگردانند و دستور داد تا

کامیون را حوالی همان انبار اول رها کنند البته پس از پر
 کردن باک بنزین. همه متعجب بودند، این همه در دسر برای
 دزدیدن یک کارتن؟
 مهسا به محض خارج شدن از انبار، با آرمیتا تماس گرفت.
 -سلام آرمیتا. خونه‌ای؟
 -آره جیگر، کجایی؟
 -دارم میام پیشت. حاضر باش، باهم جایی بریم.
 -بیا، منتظرم.
 جلوی منزل آرمیتا با تلفنش تماس گرفت.
 -بیا پایین منتظرت هستم.
 آرمیتا که سوار ماشین شد پرسید:
 -مهسا، دیروقت کجا داری می‌ری؟
 -پیش وکیل.
 -این موقع شب؟
 -آره. می‌خوام چیزی رو برام نگه داره.
 -چی رو؟
 -شمش طلا.
 چشمان آرمیتا از حلقه بیرون زد.
 -شمش طلا؟ منظورت چیه؟ خل شدی؟ تو شمش طلا از کجا
 داری؟
 -قرض گرفتم آرمیتا!
 آرمیتا عصبی دستش را در هوا تکان می‌داد.

-چه غلطی کردی تو، شمش طلا "قرض" گرفتی؟ یعنی چی؟

دختر نادان حماقتش را توجیه می‌کرد.
-ببین من پول لازم داشتم. الان هم این شمش‌ها رو قرض گرفتم .

عصبانی‌تر فریاد زد:

-قرض گرفتی یا دزدیدی؟ از کی؟

-دزدی چیه! قرض، پشش می‌دم .

-پرسیدم از کی؟

زیرلب گفت:

-سمیر.

-بی‌عقلی، به خدا که بی‌عقلی! تو جرات نداری چشم‌هات رو جلوش بچرخونی، اون وقت ازش دزدی می‌کنی؟ خب دیوونه، به قول خودش میاد چالت می‌کنه!
مطمئن جواب داد:

-قرار نیست بفهمه.

-اگه فهمید؟ اون بو می‌کشه، زرنکه، هفت خطه!

-اویی، درست حرف بزن!

آرمیتا کم مانده بود به گریه بیفتد.

-تو رو خدا خفه شو مهسا! می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟

-آره. نگران نباش. الانم اگر می‌ترسی با من نیا.

کمی سکوت کرد.

-نمی ترسم ولی مطمئنم به خاطر کارت پشیمون می شی .

-نگران نباش.

-به وکیلله اعتماد داری؟

-آره .

نیم ساعت بعد روبه روی منزل شکیبا بودند. جلوی در منتظر

بود. مهسا از ماشین پیاده شد. شکیبا جلوی در با یک ست

ورزشی ایستاده بود و کشیک می کشید.

-مهسا خانوم، شما دارید وارد بازی خطرناکی می شید.

-نگران نباشید. بیاین ساک پشت ماشینه.

در حالی که به آرمیتا اشاره می کرد گفت:

-ببخشید معرفی نکردم. دوستم آرمیتا .

شکیبا که تازه متوجه حضور آرمیتا شده بود لحظه ای مکث کرد.

-خوشبختم خانوم. من هومن شکیبا هستم.

ابروی مهسا بالا پرید! هومن!؟

شکیبا به سمت صندوق ماشین رفت. یک دست به صندوق

و یک دست را به صورتش چسبانده بود. رو به آرمیتا کرد .

-به حرف شما گوش می دن؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 106

آرمیتا نگاه زیرچشمی به مهسا کرد و رو به شکيبا جواب
 داد:
 -نه.

-من مرد قانونم، دارم می‌گم که این‌کار درست نیست .
 -من کم بهش نگفتم آقای شکيبا. گوش نمیده .
 مهسا ناراضی وارد بحثشان شد.
 -مجبورتون نکردم کمکم کنین !
 آرمیتا دلخور جواب داد .
 -من نمی‌خوام گرفتار بشی !
 شکيبا رو به مهسا کرد .

-خواهش می‌کنم اقدام عجولانه دیگه‌ای نکنید .
 مهسا حق به‌جانب جواب داد:
 -اینا قرض هستن. برمی‌گردونمشون. فعلا احتیاج دارم ولی
 قول می‌دم که پسشون بدم.
 آرمیتا دولا شد تا ساک را بیرون بکشد که دست شکبیا جلو
 آمد .
 -صبر کنین، سنگینه. خودم برشون می‌دارم .
 ساک را از داخل صندوق عقب برداشت. رو به مهسا
 پرسید:
 -پنج تا شمش؟
 -بله. برای ساختمان تجاری باید کافی باشه .
 مابقی شمش‌های طلا زیر تخت خواب آرمیتا جا گرفتند. در
 مسیر برگشت به خانه، مهسا تلاش می‌کرد قیافه سمیر را
 تجسم کند. باید دیدنی باشد. کاش می‌توانست فریادهایش بر
 سر کامران را بشنود! کامرانی که قرار بود دنبال کامیون
 باشد و مشغول خوش‌گذرانی آن‌هم در دفتر سمیر بود !
 قطعا فردا روز مهمی بود. جلسه امضا قرارداد نهایی با
 سرمایه‌گذاران .
 صبح زود بود که جلوی کامپیوتر نشسته بود و دل‌سیر به
 فریادهای سمیر که بر سر کامران کشیده می‌شد می‌خندید.
 صدای سمیر از عصبانیت و فریادهایی که کشیده بود
 خشن‌دار بود.

-تو کدوم گوری بودی؟ مگه نگفتم دنبال کامیون باش.
 -به خدا همه چیز مرتب بود. اصلا نفهمیدیم چی شده.
 بهمون ركب زدن.
 -آخه مرتیکه، من تو رو گذاشتم اون جا که چی؟ که ركب
 بخورم؟ کامران من تو رو خودم چال می‌کنم .
 -آقا سمیر، کامیون سرجاشه..
 -حیوون، مرتیکه نفهم، من کامیون رو می‌خوام چه‌کار،
 سرمایه‌م اون تو بود. سرمایه‌م رو بردن. من پام برسه
 ایران...
 -آقا دارین می‌ایین؟
 گوش‌های مهسا تیز شد!
 -نخیر، فعلا نه. پیام خودم نفست رو می‌گیرم .
 مهسا لپ‌تاپ را بست. هرآنچه شنیده بود کافی بود. شاید
 کمی دلش برای سمیر سوخت. احتمالا بازهم رگ‌های
 گردنش از داد و هوار بیرون زده بودند. احتمالا صدایش
 می‌گرفت. احتمالا تب می‌کرد.
 چه را داشت به این چیزها فکر می‌کرد؟ پشیمان بود؟ تمام
 روز هرازگاهی به این فکر می‌کرد که "من پول لازم داشتم.
 این فقط یه قرضه ."
 یک مساله قطعی بود. از دست دادن ده شمش طلا هم چیزی
 نبود که سمیر را برگرداند!
 قرارداد که با سرمایه‌گذاران امضا شد، نفس راحتی کشید.

شاید می‌توانست استراحتی به خودش بدهد. یک مسافرت کوتاه که واقعا حقش بود. جایزه پیروزی! به آشپزخانه رفت و چون حوصله درست کردن چای را نداشت، چای کیسه‌ای طعم‌داری از کشو بیرون کشید. صدای کتری برقی تمام خانه را پر کرده بود. یادش باشد این کتری را عوض کند. چشمش به گوشی موبایلش افتاد که خاموش و روشن می‌شد.

-سلام جناب شکيبا.

-سلام خانوم. خوب هستيد.

-متشكر. خبر جديد؟

-حساب بانكى‌تون رو چك كنيد. آقاى فضلى پنج ميليارد

ريختن به حسابتون.

حتى مهسا هم توقع چنين سرعت عملى را نداشت.

-جدا؟ چه سريع!

-بله، منم تعجب كردم. بعد از اون...

شکيبا سينه‌اى صاف كرد و ادامه داد.

-بگذريم. پول تو حساب شماست.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_107

-ممنون. شما این مدت خیلی به من لطف داشتید.

-وظیفه بود.

درحالی که چای کیسه ای را داخل لیوان تکان می داد ادامه داد:

-دوتا خواهش داشتم ازتون.

-بفرمایید.

مکشی کرد و ادامه داد:

-اول این که هزینه حق الوکاله شما بابت درخواست طلاق رو

بهم بگید.

-مهم نیست خانوم. شما که طلاق نگرفتید.

-مهمه. هرچیزی باید به جای خودش باشه.

-بسیار خب. صورت حساب رو براتون می فرستم. مورد

دوم؟

-بیشتر حکم تایید رو داره برام تا خواهش. شما وکیل من می‌مونید. درسته؟
 صدای شکیبا محکم و بدون تردید بود.
 -اگر شما بخواین بله.
 -قطعا همین رو می‌خوام.
 -من در خدمتم .
 -متشکرم. روز خوبی داشته باشید .
 -ببخشید مهسا خانوم...
 از معدود دفعاتی بود که "مهسا خانوم" خطاب می‌شد.
 -بفرمایید؟
 -نمی‌دونم چه‌طور بگم. راستش دوستتون.
 -دوستم؟
 -بله. آرمیتا خانوم.
 -خب؟
 -ایشون نامزد دارن؟ یا کسی؟ چطور بگم...
 نیش مهسا واقعا باز شد !
 -آرمیتا مجرده اگر سوالتون اینه.
 -من می‌تونم باهاشون تماس بگیرم؟
 -معلومه که نمی‌تونید. چون شماره‌اش رو ندارید.
 نهایت بدجنسی را در جواب‌دادن از خودش نشان داده بود!
 -درسته.

-من از آرمیتا می‌پرسم که تمایلی داره باهاتون صحبت کنه یا نه.

شکیبا نفسش را بیرون داد .

-ممنون می‌شم .

گوشی را که گذاشت با خودش فکر کرد. " مرتیکه جلف، "هومن شکیبا هستم" بی‌دلیل نبود. " به خودش نهیب زد، چرا که نه؟ آرمیتا برایش کمتر از مونا نبود، حتی گاهی بیشتر بود! باید کمی سربه‌سرش می‌گذاشت! بلافاصله پیغامی را برای آرمیتا فرستاد: " آرمی، وکیل‌ه داره منو می‌پیچونه". گوشی را که زمین گذاشت به پنج دقیقه نکشید که آرمیتا زنگ زد.

-مهسا، چی شده؟ کجایی؟

-خونه.

-چه غلطی داری می‌کنی اون وقت؟

-دارم شکلات می‌خورم با چایی.

آرمیتا عصبی سرش داد زد.

-دیوونه.. هومن چه کار کرده؟

ناخودآگاه خندید. آرمیتا هم بدش نیامده!

-قراره منو دور بزنه.

-یعنی چی؟ خوب بودین که!

-شماره تو رو ازم خواست.

وقت امتحان کردن آرمیتا بود !

-چیپی؟ تو چی گفتی؟
 -گفتم باید از آرمیتا بپرسم که تمایلی به صحبت باهاتون
 داره یا نه. ولی الان فهمیدم.
 -چی رو فهمیدی؟
 -این که می‌تونم شمارهت رو بدم به "هومن!"
 -خیلی بی‌شعوری!
 مهسا خندید. بلند. میان خنده گفت:
 -چیه، می‌خواهی بگم تمایلی نداری؟
 -مهسا دست من که به تو می‌رسه!
 -خبه بابا، دو دقیقه منو به هومن فروختی؟
 -سمیر بیاد جمعت کنه. خودم زنگ می‌زنم لو می‌دمت.
 از ته دل می‌خندید خندید .
 -قطع کن. پشت خطی دارم.
 -بای.
 تماس را برقرار کرد .
 -الو .
 -وکیل زنگ زد بهت؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckerred_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_108

خدایا، خودش بود! چه سریع! حلال زاده!....

-سلام. بله وکیلیم تماس گرفت.

-خوبه. مهریه ت به حسابته. یه مدت مشغول بودم حساب

کتاب از دستم در رفته بود. پول به کارتت نریخته بودم.

شاید در رویاهایش آرزو می کرد صدایش را باز هم بشنود.

حالا که رویا به واقعیت پیوسته بود، سردی صدای سمیر،

بدنش را یخ می کرد.

-مهم نیست. خودم پول داشتم.

-به هرحال .

توانش را جمع کرد .

-اوضاع کارها چه طوره؟

-تحت کنترل.

تحت کنترول؟ تازگی ده تا شمش طلا گم نکرده بود؟
 -خوبه. من کلاس دارم. باید برم .
 -هرموقع حرفم تموم شد می‌ری.
 مهسا سکوت کرد .
 -الو. اون جایی؟
 -بله. منتظرم حرفت رو بگی.
 -یه موردی پیش اومده. البته جای نگرانی نیست ولی
 می‌خوام حواست جمع باشه .
 -متوجه نمی‌شم؟
 -تا جایی که می‌شه از خونه بیرون نرو. یه مدت کوتاه.
 بازهم زورگویی شروع شده بود؟
 -من دانشگاه دارم، کلاس دارم، کار دارم. نمی‌تونم بشینم
 توی خونه.
 -با من چونه زن. گفتم یه مدت. نگفتم برای ابد .
 -طوری شده؟
 -یکی داره تو کارم موش می‌دوونه. باید گیرش بندازم.
 طلبکار جواب داد:
 -تو کار تو موش می‌دوانن. به من چه دخلی داره؟
 -چون تو صفحه دوم اون شناسنامه کوفتیت اسم منه .
 -که می‌تونست نباشه. خودت گفتی تقاضای طلاق رو پس
 بگیرم.
 سمیر کلافه جواب داد:

-توأم که بدت نیومد .
 -اگه منظورت مهریه است... خب، پول لازم داشتم .
 -پول برای چی می‌خوایی؟
 -به خودم مربوطه.
 -مهسا غلط اضافه نکن. من به اندازه کافی تو مخمسه هستم .

دیگر تحمل داد و فریاد را نداشت! مردک خودخواه !
 -کار دیگه‌ای نداری؟ من باید برم کلاس.
 -گل لگد نکردم که! گفتم یه مدت بتمرگ تو خونه.
 -خداحافظ.

گفت و گوشی را قطع کرد. بلافاصله پیغامی روی گوشی آمد. " مطمئن باش وقتی برگشتم آرزو می‌کنی تلفن رو روی من قطع نکرده بودی .".

خدایا این مرد فقط تهدید می‌کرد! چرا چیزی را توضیح نمی‌داد؟ اگر درست حرف می‌زد و مشککش را می‌گفت شاید مهسا با دلش بیشتر راه می‌آمد! پوفی کرد و تلفن را زمین گذاشت. باید زودتر آماده می‌شد و به سمت دانشگاه می‌رفت .

سه چهار روزی به آرامی گذشت. کار اخذ مجوزهای مجتمع کلید خورده بود، با پدربزرگ صحبت کرده بود و جریان قرارداداش را با سرمایه‌گذاران توضیح داده بود. به جزئیاتی که چند درصد سهام دارد و چه‌طور پول تهیه کرده است

اشاره‌ای نکرده بود. پدربزرگ هم چیزی نپرسیده بود !
ارتباطش با اعضای خانواده محدود بود. مانی که به خاطر
گذراندن طرح، تهران نبود، تمایلی به دیدن مونا یا پدرش
نداشت. دیدارهایش فقط با مادرش بود، آن‌هم در مطب
دندانپزشکی، گاهی بین مریض‌ها! عمو فریبرز هم از آخرین
صحبتشان، خبری از مهسا نگرفته بود. مهسا هم نه تماسی
گرفت و نه سراغشان رفت، از نظر خودش لزومی نداشت.
این میان تنها اتفاق هیجان‌انگیز شاید شکیب و آرمیتا بودند!
با شکیب تماس گرفته بود و شماره آرمیتا را داده بود. کلی
در سرش راجع به اولین قرار آرمیتا و هومن فانتزی درست
کرده بود. خدا می‌داند که چه قدر سربه‌سر آرمیتا گذاشته
بود .

برنامه سفر در ذهنش داشت ولی چند روزی را واقعا گرفتار
بود. درس و امتحانات دانشگاه هم به جای خود فرصت
چندانی برایش باقی نگذاشته بود. از دانشگاه که برگشت
مستقیم سراغ ماشینش رفت و سوار شد. حس عجیبی
داشت، یاد تماس سمیر افتاده بود و دستورش برای در خانه
ماندن! پوفی کشید و ذهنش را جمع کرد. باید سر راه خرید
هم می‌کرد. در مسیر احساس کرد ماشینی سیاه‌رنگ با
فاصله تعقیبش می‌کند. شاید اشتباه می‌کرد. وارد مرکز خرید
شد و بعد از خرید مجددا متوجه همان ماشین پشت سرش

شد. اشتباه نمی‌کرد، ماشین سیاه‌رنگ در تعقیبش بود.
سرعتش را کمی بیشتر کرد و در اولین خروجی پیچید!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_109

شاید سمیر بی‌خود نگفته، شاید واقعا نگران بوده است. باید
زودتر به خانه می‌رفت و اگر می‌توانست مدتی را بیشتر در
خانه می‌ماند. از فردا!

ماشین بی‌احتیاطی، ناگهانی جلوی پیچید که پا را روی
ترمز گذاشت ولی سرعت ماشین کم نشد! چندبار پایش را

محکم‌تر روی ترمز فشار داد ولی افاقه نداشت! ترمز ماشین بریده بود!

از شدت ترس و استرس عرق کرده بود، کف دستش را تندتند به گوشه مانتواش می‌کشید که عرق‌ها را پاک کند. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. باید برخودش مسلط می‌شد!

نفسش را منقطع بیرون می‌فرستاد و سعی می‌کرد آرام باشد. دنده ماشین را از حالت اتومات خارج کرد و ترمز دستی را کمی بالا کشید. بوی بدِ لنت‌های ترمز بلند شد و فرمان ماشین به لرزه افتاد. کنترل ماشین با این حرکت، کار سختی بود. عقربه سرعت ماشین زیاد پایین نیامده بود و مهسا مطمئن نبود بتواند سرعت را با همین روش کنترل کند. ماشین‌های اطراف با سرعت حرکت می‌کردند و بوق می‌زدند. جلوی مسیر باز بود ولی معلوم نبود تا چه مدت می‌توانست بدون مانع جلویش رانندگی کند! اگر به ترافیک می‌خورد و یا چراغ قرمز فاجعه اتفاق می‌افتاد. دنده را از چهار به سه رسانده بود و سعی می‌کرد باز هم با ترمز دستی سرعتش را کمتر کند. از شدت ترس اشک‌هایش روان شدند. احمقانه بود که به فکر سمیر افتاده بود... این‌که ماه‌ها از آخرین دیدارشان گذشته بود و اگر مهسا زنده نمی‌ماند..... سرعت هنوز حدود هفتاد بود و این یعنی خودِ خودِ فاجعه! متوجه یک ماشین شاسی بلند سفید شد که از کنارش سبقت

گرفت و بدون اهمیت دادن به بوق‌های ممتد مهسا دقیقا جلوی ماشینش قرار گرفت و در کمال تعجب مهسا، سرعتش را کم کرد. سپر به سپر بودند و تقریبا مماس هم! ضربه اتفاق افتاد و تنها شانس مهسا این بود که ضربه به حدی نبود که کیسه‌های هوای ماشین باز شوند وگرنه دیدش به جلو را کاملا از دست می‌داد.

برخورد با ماشین جلویی سرعتش را کمتر کرده بود. معجزه بود که ماشین جلویی متوجه مشکل ترمز ماشین شده و سعی می‌کرد مهسا را متوقف کند! علی رغم تمام تلاش‌های آن ماشین، به چراغ قرمز نزدیک می‌شدند و اتفاق بدی در شرف وقوع بود. سرعت مهسا کمتر شد ولی هنوز آن قدری سرعت داشت که تصادف شدیدی را رقم زند. این بار ماشین شاسی‌بلند قبل از چراغ قرمز کامل ترمز کرد. فرصتی نبود، ترمز دستی را کامل بالا کشید و فرمان ماشین زیر دستش لرزید. کنترل فرمان با یک‌دست نشدنی بود و قبل از این که مهسا دستش را از ترمز دستی آزاد کند و به فرمان برساند، تعادل ماشین به هم خورده بود. آخرین صحنه چرخیدن ماشین روبه چپ بود و برخوردی شدید با گارد ریل کنار خیابان. چشم‌هایش را بست...

بوی گاز بود یا دود! شاید ماشین آتش گرفته بود؟ در آخرین لحظات به این فکر کرد که شاید هیچ‌کس در این دنیا دلتنگش نشود! فشار سنگینی را به قفسه سینه و شانه

راستش حس کرد و همزمان از درد زیاد ضربه‌ای به سرش
بیهوش شد!

چیزی به خاطر نداشت، یادش بود که تصادف کرده. بیهوش
بود شاید و شاید هم نه چون صدای گنگ مکالمه‌های
اطرافش را می‌شنید!
-تصادف کرده دکتر.

-بخوابونیدش. کسی همراهش نیست؟

-با آمبولانس آوردنش. گفتن بستگانش توی راه هستن.

سعی کرد حرف بزند، پرستار کنارش گوشش گفت:

-چیزی نیست عزیزم. خوب می‌شی!

از هوش رفت. سکوتی ممتد در فضا شناور شد. چشم که

باز کرد، دوباره در باغ، بچه بودند. سمیر قورباغه چاقی را

میان دستانش فشار می‌داد و دنبال مونا می‌کرد. مهسا

می‌خندید و دنبال سمیر می‌دوید. پایش به سنگ گیر کرد و

افتاد! سمیر برگشت و متوجه افتادنش شد. قورباغه از دست

سمیر نجات پیدا کرد! سمیر خودش را رسانده بود.

-چی شدی؟

گریه‌کنان گفت :

-ببین پام اوخ شد سمیر!

سمیر دولا شد و گفت :

-چیزی نشده، خوب می‌شی! می‌خواهی بغلت کنم؟

-آره

-بیا بغلم!

مهسای کوچک در بغل سمیر بود، کاش همیشه بچه می ماندند! ولی!..

در بغل سمیر بود. خودش پنج ساله ولی سمیر انگار بزرگ شده بود! به سن الانش! کنار گوش مهسا خندید و گفت: "شنا که بلدی آلبالو؟" و مهسا را داخل آب انداخت!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 110

هرچه قدر شنا می کرد به سطح آب نمی آمد، انگار داشت خفه

می‌شد. زیر آب تقلا می‌کرد و...
 زیر آب شبیه باغ شد. زنی شبیه به خودش را می‌دید که
 نزدیک می‌آمد و خودش را، مهسای کوچک.
 زنی که به رویش خندید، جلوتر آمد و مقابل مهسا خم شد،
 "ققتوس از خاکستر بلند می‌شه!". مردی با چشمان دریایی
 از پشت درخت ظاهر شد و زن را صدا زد، "ریحان". زن
 بلند شد، به روی مهسا خندید و رفت. دیگر سکوت بود و
 سکوت. سکوتی که شاید چند قرن به درازا کشید.
 دردی را در قفسه سینه‌اش حس می‌کرد، صدای مکالمه
 می‌آمد، صدای پدرش که با کسی حرف می‌زد.
 -به خیر گذشته، نگران نباش!
 صدای عمو فریبرز را شناخت:
 -به سمیر خبر دادم. داره میاد! تا یکی دو ساعت دیگه
 می‌رسه.
 انگار به عالم واقعیت برگشته بود چون درد را در دست،
 سر و قفسه سینه‌اش حس می‌کرد. چشم‌هایش را به زور باز
 کرد ولی جایی را نمی‌دید. دستش را تکان داد که انگار به
 جایی برخورد کرد و صدای مادر بود که آرامش می‌کرد:
 -بیدار شدی مهسا؟ آروم عزیزم. سعی کن تکون نخوری.
 این بار فشار بیشتری به پلکش آورد و به زور لای چشمش
 را باز کرد و تصویر لرزان مادرش را دید. ناله کرد:
 -مامان.

-جانم عزیزم. حرف نزن مهسا حالت خوب نیست.
چشمان مهسا دوباره بسته شد و دوباره خواب، خواب،
خواب !

چند ساعت که گذشت دوباره چشم‌هایش را باز کرد و این‌بار
مونا و مادرش را بالای تخت دید. خواست کمی جابجا شود
که مادرش به سمتش آمد و با مهربانی دستش را پشت
مهسا گذاشت:

-قربونت برم مامانی، به خودت فشار نیار. می‌خواهی
بشین؟

با دهانی خشک و تلخ لب زد:
-تشنمه، یه کم آب!

مونا با یک لیوان آب به سمتش آمد.
-کم کم بخور .

لیوان آب را جلوی لب‌های مهسا گرفت. چند جرعه آب را
پایین داد و چشمش به عمو فریبرز افتاد که روی صندلی
گوشه اتاق نشسته و سر در گریبان داشت. تنها بود، نه
سمیر، نه پدرش!

فکر کرد حتما مکالمه‌ای را که راجع به آمدن سمیر شنیده،
رویا بوده است و نه واقعیت.
-عمو!

پدر سمیر به سرعت خودش را پای تخت رساند و دست
مهسا را در دست گرفت.

-بله دخترم؟ درد داری؟
صدایش کاملا بی‌جان بود.
-من خوبم.
هنوز از پدرش خبری نبود. عمو فریبرز گفت:
-من به سمیر خبر دادم تصادف کردی. تا شنید راه افتاد
ولی ظاهراً توی فرودگاه براش مشکلی پیش اومده. به
زودی می‌رسه.
مهسا سکوت کرد و رو به مونا گفت:
-کتفم درد می‌کنه، شکسته؟
مونا سری به علامت منفی تکان داد.
-نه خدا رو شکر، ضرب دیده. ولی سرت مو برداشته. دوتا
از دنده‌های قفسه سینه‌ت هم ترک خورده. ماشین یه دور
می‌چرخه و از سقف سمت راننده می‌خوره زمین. کیسه‌های
هوا نبود، از دست داده بودیمت. فشار همون کیسه‌ها و
ضربی که به سمت راست بدنت اومده، باعث مو برداشتن و
شکستگیها شده. خدا خیلی بهت رحم کرد.
سرش را با دست گرفت و گفت:
-ترمز ماشین خالی کرد.
همه همدیگر را با وحشت نگاه کردند ولی کسی حرفی نزد.
مهسا که سردرد بدی داشت گفت:
-کاش یه مسکن بدن به من. سرم داره می‌ترکه.
عمو فریبرز به سمت مونا اشاره زد و باهم از اتاق بیرون

رفتند. مهسا رو به مادرش گفت:

-کیفم سالم مونده مامان.

-آره عزیزم.

-می‌شه کیفم رو بدین موبایلم رو چک کنم؟

مادرش، کیف مهسا را به دستش داد و مهسا موبایلش را از کیف بیرون کشید. موبایل دوم را هم به آرامی زیر بالشت گذاشت.

-کی خبر داد که من تصادف کردم؟

-باباجون به پدرت زنگ زد. اولین نفر رسید بالای سرت، مطمئن شد حالت خوبه، برگشت خونه.

-بابا جون از کجا فهمید؟

-نمی‌دونم. شاید جزو آخرین تماس‌ها بوده، بهش زنگ زدن.

ولی موبایل مهسا قفل داشت. چطور شماره را پیدا کرده

بودند؟ مادرش ادامه داد:

-استراحت کن مامان جون.

-چقدر بی‌هوش بودم؟

-دو روز.

Paez Paez

--- Thursday, November 5, 2020 ---

[4:21:03 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
:cherries::cherries: [Oct 31, 2020 (پاییز
3:58:53 PM] 2

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 111

-مامان، اون پنجره رو یه کم باز می‌کنین لطفا؟
خودش می‌دانست پنجره به راحتی باز بشو نیست! مادر که
برای آوردن کسی از اتاق خارج شد، آرام گوشی موبایلش
را بیرون کشید و با شکيبا تماس گرفت .

-سلام مهسا خانوم.
 مهسا با فکر این که احتمالا قرار اول هومن و آرمیتا بد نبوده
 لبخندی زد!
 -سلام.
 -با گوشی تون تماس گرفتم. جواب ندادید. بعدا از طریق
 آرمیتا خانوم متوجه شدم تصادف کردین.
 -بله. هنوز بیمارستانم .
 -امیدوارم بهتر بشید. عذرخواهی می کنم که برای عیادت
 خدمت نمی رسم.
 مرد عاقلی بود و دنبال در دسر نمی گشت.
 -متوجه هستم. فردا با سرمایه گذارها جلسه داشتیم.
 -بله، کنسل می کنم.
 -کنسل نکنید. جلسه فرمالیته است. خودتون از طرف من
 شرکت کنید. اگر موردی بود تماس بگیرید .
 -حتما. امر دیگه؟
 نفس عمیقی کشید که باعث پیچیدن درد در قفسه سینه اش
 شد. بعد از مکثی طولانی ادامه داد:
 -لزومی نداره متوجه تصادف من بشن. وانمود کنید که سفر
 رفتم.
 -حتما .
 با قطع کردن تماس مونا هم از در وارد شد. مسکن را
 همراه لیوان آب به سمت مهسا گرفت و توپید:

-کی گفته تو با موبایل صحبت کنی؟
 چپ‌چپ نگاه کرد و قرص را از مونا گرفت و با لیوان آب
 فرو داد. لیوان را روی میز کنار تخت کوبید و دست مونا در
 هوا خشک شد. مونا کوتاه نیامد.
 -با کی صحبت می‌کردی؟
 جوابی نداد و سرش را روی بالش گذاشت. چشمانش را
 بست .
 صدای صحبت مادرش را از خارج اتاق می‌شنید. چشم‌هایش
 را با شنیدن صدای آشنایی باز کرد. با دیدن قامت پیرمرد در
 درگاه در، کمی خودش را روی تخت بالا کشید. پدربزرگ
 جلوتر آمد.
 -راحت باش دختر.
 مادر و مونا سلام و احوال‌پرسی کردند. مونا از اتاق بیرون
 رفت و مادرش مشغول ریختن چای از داخل فلاسک شد. با
 خنده رو به پدربزرگ گفت:
 -رفت خبر بده.
 پدربزرگ که متوجه حرفش شده بود بی‌تفاوت شانه بالا
 انداخت.
 -مهم نیست .
 مادر لیوان چایی را روبه‌روی پدربزرگ گذاشت.
 -بفرمایید بابا جون.
 -دستت دردکنه سوسن. زحمت نکش. بیمارستانه، پذیرایی

لازم نیست.

-چیزی هم نیست برای پذیرایی. زحمت کشیدید اومدید.
 پدربزرگ لیوان چای را به لب برد و همزمان پرسید:
 -محسن کجاست؟

-رفته بود فرودگاه دنبال سمیر. توی راه هستن. دارن میان
 این جا.

-فریبرز کجاست؟ نیومده؟

-چرا، رفت بیرون. برم ببینم کجاست.
 مادر که از در بیرون رفت، پدربزرگ چشمکی زد.
 -شازده داره میاد!
 -بالاخره !

لحن پدربزرگ سریعاً جدی شد.

-میری خونه‌ت؟

-نرم؟

-تصمیم با خودته .

-میرم، من از کسی نمی‌ترسم.

پدربزرگ به آرامی چایش را می‌نوشت.

-خوبه. راستی وکیل زنگ زد به من.

-به شما برای چی؟

-تصادف مشکوک بوده. ماشینت رو دستکاری کردن .

مهسا لبش را گزید .

-سمیر گفت بمونم توی خونه. فکر کردم می‌خواد منو تحت

فشار بذاره. حرفش رو گوش نکردم!
 -الان میاد سرت رو می‌بره! می‌خواهی ببرمت پیش خودم.
 -نه باباجون. خودم از پشش برميام .
 -خوبه. وکیلتم می‌خواست برای شکایت اقدام کنه، مطمئن
 نبود بخوایی شکایت کنی.
 -شما چی گفتید؟

قبل از این‌که پدربزرگ جوابی بدهد، در باز شد و پدر مهسا
 و عمو فریبرز جلوی در بودند. همه که کنار رفتند، تن مهسا
 ناگهان لرزید. چه قدر لاغر شده بود!
 همه به پدر بزرگ سلام کردند. پدربزرگ با گفتن علیک
 سلام رو به سمیر که به تخت نزدیک می‌شد گفت:
 -عجبه، شازده تشریف آوردن.

دست سمیر مشت شد و چانه‌اش از به هم فشار دادن
 آرواره‌ها روی هم منقبض شده بود. به سمت تخت مهسا آمد
 و رو به پدربزرگ گفت:

-تا شنیدم راه افتادم خان عمو.
 رو به مهسا تیز نگاه کرد و گفت:
 -علیک سلام.

مهسا نگاهش را دزدید.
 -سلام.

جو سنگینی بود و سکوت، عنصر قالب! مهسا پرسید:
 -کی مرخص می‌شم؟

مادر جواب داد:

-احتمالا پس فردا. دکتر باید چک کنه .

پدر به تخت مهسا نزدیک شد.

-حالت چطوره؟

مهسا با پوزخند جواب داد:

-برای یه سر و دوتا دنده شکسته و یه دست ضرب دیده

زیادی خوبم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 112

پدر بزرگ لبخندش را جمع کرد. این دختر زیادی عصبانی بود! پدر کلافه جواب داد:

-ترمز ماشینت دستکاری شده بوده. باید شکایت کنیم.
جواب داد:

-حتما شکایت می‌کنم.

سمیر رو به محسن کرد و گفت:

-من فردا می‌رم کلانتری.

مهسا خونسرد رو به سمیر گفت:

-لازم نیست شما زحمت بکشی. با وکیلتم تماس گرفتم.
خودش اقدام می‌کنه.

سمیر عصبانی برای دادن جواب دهان باز کرد که همزمان
هما خانوم وارد شد. انگار کسی را نمی‌دید! یکراست سراغ
سمیر رفته و دهان به قربان صدقه باز کرد. سمیر، معذب،
به پدر بزرگ مهسا اشاره کرد و هماخانوم تازه متوجه
پدر بزرگ شد.

-سلام عمو جان!

پدر بزرگ با لحن سردی جواب داد:

-سلام هما خانوم! معلومه خیلی دلتنگ شازده بودید که قبل
از احوال‌پرسی بیمار سراغ سمیر رفتید.

هما خانوم لبش را گزید و به سمت مهسا برگشت:

-ببخش مهسا جون، حالت چه‌طوره دخترم؟

با لبخند کاملاً تصنعی جواب داد:

-خوبم زن عمو. زحمت کشیدید تا این جا اومدید .
 اخم سمیر غلیظتر شد. ولی مگر مهم بود؟
 مادر مهسا با هما خانوم مشغول صحبت شدند و مونا کنار
 تخت ایستاد. تمام حواس مهسا متوجه صحبت های بین
 پدربزرگ و بقیه در گوشه دیگر اتاق بود. صدایشان را
 درست نمی شنید. چند دقیقه ای می شد که صحبت می کردند.
 بیشتر سمیر و پدربزرگ باهم بحث می کردند که صدای
 پدربزرگ کمی بالا رفت.
 -دلایلت کافی نیست پسر، کافی نیست. کوتاهی کردی .
 صحبت خانوم ها ناگهان قطع شد و همه به سمت پدربزرگ و
 سمیر برگشتند. سمیر دستی لای موهایش کشید و جواب
 داد:
 -درست می گید. کوتاهی از جانب من بود. تکرار نمی شه.
 -دقیقا. تکرار نشه.
 پدربزرگ برگشت و رو به جمع گفت:
 -من دارم می رم .
 رو به مهسا پرسید:
 -راحتی، چیزی نمی خواهی؟
 -خوبم بابا جون. مرسی که اومدین.
 پدربزرگ که از در بیرون رفت، هماخانوم پرسید:
 -کی مرخص می شه مهسا جون؟
 سوسن جواب داد:

-احتمالا پس فردا.
 سمیر نزدیک آمد.
 -من شب می مونم پیشش.
 مادر مهسا جواب داد:
 -باید یه خانوم بمونه. شما رو اجازه نمی دن.
 سمیر پوفی کشید و بدون ملاحظه، فحشی زیرلب داد .
 مونا گفت:
 -من می مونم.
 مهسا جواب داد:
 -لازم نیست کسی بمونه .
 هما خانوم با دلسوزی دخالت کرد.
 -نمی شه که دخترم.
 مهسا کلافه گفت:
 -زنگ می زنم آرمیتا بیاد.
 حرف مهسا، مونا را عصبانی کرد.
 -تا من هستم آرمیتا بیاد؟
 مهسا صدایش را کمی بالا برد:
 -شما هم مدل خیلی ها مثلا هستی ولی خبری از من نداشتی،
 من ترجیح می دم آرمیتا بمونه پیشم.
 طعنه اش را زده بود. مادرش دخالت کرد:
 -من خودم هستم. شماها هم بهتره برید. مهسا باید
 استراحت کنه. بهتره دورش شلوغ نباشه.

سمیر رو به مادر مهسا گفت:

-من پشت در هستم زن عمو.

گفت و از اتاق بیرون رفت. هما خانوم نگران دنبال سمیر

رفت و با خودش حرف می‌زد. "تازه رسیده، خسته است،

رنگ به رو نداره". عمو فریبرز که خیلی ساکت بود جلو

آمد و دست مهسا را گرفت:

-حق داری ناراحت باشی عمو جون.

-من از شما ناراحت نیستم عمو.

-کوتاهی کوتاهی دیگه. پدر و پسر نداره.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_113

دولا شد و پیشانی مهسا را بوسید.
 -استراحت کن. فردا بهت سر می‌زنیم. من سمیر رو می‌برم.
 نگران نباش.
 -نگران نیستم .
 فریبرز خندید و رفت. پدر مهسا جلو آمد. عصبی رو به مهسا گفت:
 -بهتره خودت رو کمی کنترل کنی. اون پسر از وقتی شنید تصادف کردی بال بال زده تا رسیده این جا .
 -من دو روز بیهوش بودم. با اتوبوس اومده که دو روز طول کشیده؟
 -نه، کانادا بود. آخر سر هم تو هامبورگ براش مشکل درست کردن، دوازده ساعت تو دفتر اداره پلیس بود تا ولش کردن.
 -از بس کند می‌زنه، همه دنبالش هستن.
 -مهسا! چه طرز حرف زدنه؟ براش پاپوش درست کردن. یه کم آروم باش. اون الان به اندازه کافی داره خودش رو سرزنش می‌کنه. تو دیگه به مصیبتش اضافه نشو.
 مونا پشت چشمی نازک کرد. به مهسا اشاره کرد و رو به پدرش گفت:
 -اگه حالیش بشه خوبه والا!

پدر مهسا با عصبانیت جواب داد:
 -تو هم بس کن مونا. قرار نیست ما به هم دیگه بپریم.
 مهسا سرش را در بالشت فرو کرد و رو به مادرش گفت:
 -مامان زنگ بزنم آرمی بیاد. شما با بابا برو.
 -نه خیر. من جایی نمی رم. هستم پیشت.
 پدر مهسا دولا شد و پیشانی مهسا را بوسید.
 -من برم. چیزی نمی خواهی سوسن؟
 -نه برو.
 مهسا به مونا اشاره کرد و رو به پدرش گفت:
 -این مادر بزرگ داماد رو هم ببرین!
 پدر خندید و دست مونا را که از عصبانیت قرمز شده بود
 کشید و دنبال خودش برد. هما خانوم به داخل اتاق برگشت،
 از مهسا و مادرش خداحافظی کرد و سریع بیرون رفت. از
 چشمان متورمش، معلوم بود گریه کرده. با خلوت شدن
 اتاق، مادر از مهسا پرسید:
 -تو با هما بحثون شده؟
 دیوار حاشا بلند است!
 -نه. چه طور؟
 -از دستش ناراحت بودی!
 مهسا چشمانش را چرخاند.
 -از راه رسیده، چشمش دنباله قند عسلشه. انگار نه انگار
 من تصادف کردم!

-وا! مادرشه خب! چند ماهه بچاهش رو ندیده. توقعاتی داری!

-شما هم تیمت رو عوض کردی؟ زنگ بزنم آرمی بیاد؟

-برای من شاخ و شونه نکش دختر! من مونا نیستم ها! خودم خدمتت می‌رسم.

مهسا خندید.

-مامان گشمنه!

-حرفو عوض نکن!

-به جون لی لی گشمنه .

-برم برات ساندویچ بگیرم؟ تو که غذای بیمارستان رو احتمالا نمی‌خوری!؟

-ساندویچ، پیتزا. کیک هم باشه خوبه.

-درست نمی‌شی مهسا!

-مامان؟

-جانم؟

-زن عمو، میر غضب رو برد یا پشت در نشسته؟

-پشت در نشسته.

-مامان.

-جانم؟

-هرچی فکر می‌کنم می‌بینم غذای بیمارستان خیلی هم بد نیست. بمون نمی‌خواد بری.

مادر که از شدت خنده به گریه افتاده بود جواب داد:

-این قدر حساب می‌بری ازش؟
 -حساب چیه، حوصله دعوا مراغه ندارم. اونم با این وضعیت دست و سر شکسته!
 -کاری نداره باهات. به زمین و زمان فحش داده که چرا این بلا سر تو اومده. خودش رو مقصر می‌دونه.
 -به خودم گفته بود که از خونه نرم بیرون. چیزی نگفت که قضیه چیه. منم فکر کردم طبق معمول داره اعمال قدرت می‌کنه.
 -بعضی وقت‌ها بد نیست به حرفش گوش کنی.
 -بعضی وقت‌ها بد نیست یه کم از جریانات رو به من بگه!
 -می‌دونی مهسا، گاهی دلم برایش می‌سوزه. من خودم قبل از عروسی‌تون نگران بودم که تو همیشه تسلیمش باشی، الان می‌بینم اصلا یک ذره هم کوتاه نمیایی.
 مهسا سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. مادر به سمت در رفت:
 -می‌رم غذا بگیرم.
 گفت و از در بیرون رفت. پنج دقیقه بعد درب اتاق باز شد. سمیر وارد شد و مستقیم کنار پنجره رفت. رو به مهسا سر چرخاند و نگاهی انداخت.
 -خوبی؟
 بق کرده جواب داد:
 -نه، درد دارم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_114

رویش را به پنجره گرفت و دست‌هایش را در جیب شلوار
 فروبرد.

-خوبه. شاید کمی حالت بشه و از این به بعد به حرفم
 گوش کنی .

-اگر داستان رو به من گفته بودی من الان روی این تخت
 نبودم.

سمیر به سمت تخت آمد و با عصبانیت داد زد:

-بهت زنگ زدم. گفتم گیر افتادم. گفتم از خونه بیرون نرو.
 گفتم یک مدت کوتاه... نگفتم؟
 -جوری گفتمی که فکر کنم دستور جدیدته. نه این که باور کنم
 واقعا در خطریم.
 -خیلی رو داری!
 دوباره دستهایش را داخل جیب شلوار فرو کرد و به دیوار
 کنار تخت تکیه داد.
 -وقتی پشت فرمون نشستم، یه ماشین شاسی بلند مشکی
 تعقیبم می کرد. گمش کردم.
 -محافظی بود که برات گذاشته بودم.
 -اون شاسی بلند سفید چی؟ همون که یه جورایی نجاتم داد.
 سمیر پوفی کشید.
 -پدربزرگت هم مراقبت بود.
 -آهان! برای همین از دستت عصبانی بود!
 سمیر لبه تخت نشست. دست چپش را روی چشمهایش
 کشید. مهسا به آرامی گفت:
 -چرا نمی ری خونه؟ مامانم هست.
 -مهسا.
 -هوم؟
 -هوم چیه، بله!
 -بله؟
 -دلم برات تنگ شده بود.

دولا شد و گوشه ابروی مهسا را بوسید.
این همه ادعای سفت و سخت بودن به راحتی و با تلنگری
می‌شکند!

-برو خونه، دوش بگیر. بخواب. قیافه‌ات داغونه. سر و
وضعت رو که دیگه نگم.
-باشه. یه نفر بیرون اتاقه. یه نفر پایین. هر اتفاقی افتاد
سریع تماس بگیر. خب؟
-باشه.

سمیر که از لبه تخت بلند شد مهسا طاقت نیاورد و پرسید:
-می‌ری خونه عمو؟
-آواره‌م مگه؟ خونه دارم.
-کلید همراهت هست؟
-بگیر بخواب. فردا صبح میام، ببینم زودتر مرخصت
می‌کنن یا نه.

مهسا دیگر حرفی نزد. سمیر دستش را مشت کرد و به
سمت در رفت که همزمان مادر مهسا وارد شد و با دیدن
ناگهانی سمیر هینی کشید. سمیر قدمی به عقب برداشت و
گفت:

-ببخشید زن عمو، ترسیدین.
-نه. اشکال نداره.

-من دارم می‌رم خونه. فردا صبح برمی‌گردم. موبایلم دم
دسته. دو نفر هم محافظ تو بیمارستان هستن. طوری شد

زنگ بزنین.

-حتما پسر. برو استراحت کن.

مادر که وارد اتاق شد ظرف غذا را به سمت مهسا گرفت ولی حرفی نزد. گونه گل انداخته مهسا جای حرفی باقی نمی گذاشت.

روز بعد سمیر اول وقت برگشت. با وجود مخالفت همه، با دکتر صحبت کرد، برگه ها را با مسئولیت خودش امضا کرد و مهسا ترخیص شد. تنها کسی که اعتراضی نکرد مهسا بود. مادر اصرار داشت مهسا را حداقل به خانه خودشان ببرد. مهسا مقاومت کرد.

-من خونه خودم راحت ترم ماما.

-آخه قربونت برم، شما دست تنهایی. می خوایی من پیام بپشتون؟

پدر مهسا نگاهی به سوسن خانوم انداخت و گفت:

-بریم خانوم. اینا از پس خودشون بر میان. جمع کن بریم. سمیر با یک ویلچر از در وارد شد و رو به مهسا گفت:

-بشین بریم.

-من روی ویلچر نمی شینم. خودم میام.

سمیر پوفی کشید. سمت مهسا رفت و زیر گوشش گفت:

-بیا برو بشین. وسط بیمارستان غش و ضعف کنی نگهت می دارن.

مهسا دندان هایش را روی هم فشار داد:

-گفتم خوبم. خودم میام.

سمیر نفسش را بیرون داد و زیر لب "به جهنمی" گفت و
برای بلند کردن ساک وسایل مهسا خم شد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_115

یک ساعت بعد به خانه رسیدند. مهسا به زور تا اتاق خواب
خودش را کشاند. ضعف کرده بود و چشمانش سیاهی
می رفتند. روی تخت دراز کشید. سمیر چند دقیقه بعد وارد
اتاق شد.

-مهسا، کنترل کولر کجاست؟
 -توی کشوی پاتختی.
 دست سمیر که به سمت کشوی پاتختی رفت مهسا گفت:
 -من سردمه. اگر می‌خواهی کولر بزنی برو یه اتاق دیگه.
 -یه چیزی بپوش.
 -من ضعف دارم. تو برو یه اتاق دیگه. برو تو یخچال، برو
 تو فریزر بخواب. این کولر لعنتی رو هم روشن نکن.
 -چته تو؟ پریود شدی؟
 -ساکت شو بابا!
 سمیر تیز برگشت و یقه مهسا را چنگ زد. با حرکت ناگهانی
 سمیر، درد در قفسه سینه‌اش پیچید و آهش درآمد. سمیر
 بلافاصله یقه‌اش را رها کرد.
 -چرا وحشی شدی؟ معلوم هست چته؟ با من درست حرف
 بزن مهسا.
 -تو ملاحظه مریضم سرت نمی‌شه.
 -مریض بهتره مراقب زبونش باشه چون صبر من اندازه
 داره.
 بلندشد و به سمت کمد لباس رفت.
 -باید برو کلانتری شکایت تنظیم کنم.
 -لازم نیست. امروز صبح انجام شده.
 -یعنی چی؟
 -من دیشب با وکیلتم تماس گرفتم. امروز صبح شکایت‌نامه

رو برده کلانتری.

-اون مرتیکه که وکیل طلاق بود.

-بله، همون آقا وکیلمه. وکیل همه موارد.

-باید حرف بزنیم مهسا. تو داری چه غلطی می‌کنی؟ اون شرکتی که نیمه‌وقت می‌رفتی رو دیگه نمی‌ری؟

-نه. فرصت ندارم.

-داری چه کار می‌کنی؟

-فعالیت اقتصادی.

-دقیقا؟

-تو مگه راجع به کارت با من حرف می‌زنی که من مجبور باشم برات چیزی رو بگم؟

سمیر برافروخته بلند شد. انگشت اشاره‌اش را سمت مهسا گرفت:

-تو راه بری باید به من بگی. نفس بکشی باید به من بگی. تکون بخوری باید به من بگی. این اداهای وکیل و فعالیت اقتصادی رو برای من درنیار.

چیزی نمانده بود که ترس بر او غالب شود ولی ناخن‌هایش را در کف دست فرو کرد و ظاهر را حفظ کرد.

-وگرنه چی می‌شه؟

-وگرنه رو اصلا دلت نمی‌خواد راجع بهش بدونی.

-شاید دلم خواست بدونم!

-مثلا ممکنه اتفاقاتی بیفته. مثلا یهو نصف صورتت کبود

بشه. مثلاً یهو جوری بزنت که نتونی بشینی. مثلاً یهو
 کاری کنم که از زنده بودن پشیمون بشی. بسه یا بازم بگم.
 مهسا بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
 -بهتره یادگیری به جای تهدیدای توخالی، منطقی صحبت
 کنی. شاید اون وقت بتونم یه چیزهایی رو برات روشن کنم!
 الان هم گرسنمه. زنگ بزن یه چیزی بیارن بخورم.
 سمیر تا چند ثانیه به چشمان مهسا خیره ماند. از جایش بلند
 شد و از اتاق بیرون رفت. به محض رفتن سمیر، مهسا
 دستش را به سمت دهان برد و کنار دستش را گاز گرفت.
 ضربان قلبش به شدت بالا رفته و تا سرحد مرگ از
 حرف‌های سمیر ترسیده بود. ترسش را بروز نداده ولی
 بدنش از درون می‌لرزید. ده دقیقه بعد سمیر با سینی غذا
 وارد شد. سوپ و ظرف پلو و خورشت قیمه. ظرف را با
 احتیاط روی پاتختی گذاشت و کاسه سوپ را به دست مهسا
 داد. مهسا با پوزخند گفت:
 -کدبانو شدی.
 -مهین خانوم صبح این‌جا بوده. بخور.
 -دلم برای دست‌پختش تنگ شده بود.
 -خودت می‌خوری؟ یا کمک می‌خواهی؟
 -خودم می‌خورم.
 -من یه کم کار دارم. تو اتاق کارم هستم. کاری داشتی،
 صدام کن.

-باشه. مرسی.

غذا را خورد و ظرف‌های خالی را داخل سینی گذاشت. کمی دراز کشید. خبری از سمیر نبود. باید حمام می‌کرد. لباس‌هایش بوی بیمارستان می‌دادند. شاید باید سمیر را صدا می‌زد. متنفر بود از وابسته بودن به کسی، حتی به سمیر که متوجه دلتنگی غریب مهسا نبود. از زمانی که آمده تنها عبارت آرام بخشی که بر زبان رانده بود همان "دلم برات تنگ شده" بود و دیگر هیچ. مهسایی که جواب تهدیداتش را پر و پیمان می‌داد و از درون لاله می‌زد که بغلش کند. این موجود خودخواه و وقیح و بی‌ملاحظه را!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_116

آتل را از دستش باز کرد، باند سرش را هم! قاعدتا نباید سرش را خیس می‌کرد ولی موهایش چرب بودند و حالش را به هم می‌زدند. دور سینه‌اش را با نوار کشی بسته تا دنده‌های آسیب‌دیده را ثابت نگه دارند. زیر دوش رفت و آب را تنظیم کرد. بدون توجه به درد دستش، موهایش را با احتیاط شست. سعی کرد به اطراف زخم نزدیک نشود. دوش دستی برای همین مواقع به درد می‌خورد. درد قفسه سینه‌اش از کم شروع و به حد حشتناک رسید. از درد اشک می‌ریخت و خودش را برای حمام کردن با این بدبختی لعنت می‌کرد. ظاهرا زیاد به دست ضرب دیده‌اش فشار آورد چون درد دست هم دوباره برگشت. بدنش را شست و در سریع‌ترین زمان ممکن بیرون آمد. سرش گیج می‌رفت. شاید باید سمیر را صدا می‌زد ولی دیگر حتی توان صدا زدن سمیر را هم نداشت. حوله را به زحمت دور خودش پیچید. همان‌جا روی زمین نشست. سرش را به لبه چهارچوب در تکیه داد. چشم‌هایش تقریبا روی هم رفتند که سایه‌ای نزدیک شد. روی هوا بود و چند ثانیه بعد روی تخت. سعی کرد کمی چشمانش را باز کند. سمیر سشوار را تا کنار تخت کشاند و موهای مهسا را خشک می‌کرد. کمی

بعد باند را به سرش می‌بست. صدایی نمی‌شنید و حتی توان لب‌خوانی نداشت. سرگیجه کمی برطرف شد ولی درد، هنوز شدید بود. سمیر از کنار تخت بلند شد و با لیوانی در دست برگشت. لیوان را کنار دهانش گرفت و کمک کرد تا مایع شیرین را جرعه جرعه بنوشد. حالش کمی جا آمد. تازه صدای سمیر را می‌شنید. تا قبل از این لب‌هایش مدام تکان می‌خوردند ولی گویا کر شده که صدایی نمی‌شنید. حس شنوایی که برگشت آرزو کرد که کر می‌ماند. سمیر فقط فحش و سرزنش نثارش می‌کرد. چه احمقانه منتظر قربان صدقه رفتنش بود!

-دختره نفهم گوساله. رفتی حموم کنی که چی بشه با این سر و کله داغون. باند سرت رو چرا باز کردی؟ منو چرا صدا نمی‌کنی؟ خبر مرگم گفتم تو اتاق کارم هستم. نمی‌فهمه، نمی‌فهمه. باید بزخم سیاه و کبودت کنم که دیگه با من لج نکنی. باید اون روی سگ منو ببینی تا راحت شی. وقتی حرف می‌زنم گوش بدی .

دستش را به زور بالا آورد و روی دست سمیر گذاشت. سمیر متوجه دست سرد مهسا شد. نگاهش کرد.
-چی؟

-دعوام نکن.

مکت کرد...و بعد... محکم بغلش کرد .
مهسا از درد به گریه افتاد.

-درد داری؟ صبر کن.
 مهسا هق هق می کرد.
 -بوی بیمارستان می دادم. سرم چرب بود. بوی عرق
 می دادم. الان درد دارم. دارم می میرم.
 -هیس. بسه. الان بوی شامپو می دی. نترس کسی از درد
 نمرده.
 -ولم کن. دارم خفه می شم. دارم می میرم. راحت می شی.
 سمیر کمی حلقه دستانش را شل کرد.
 -نترس من از این شانس ندارم. دختره خیره، منو چرا صدا
 نکردی؟
 -نمی داشتی برم حموم. همش دعوا داری. برو اصلا. نباشی
 بهتره. درد دارم سمیر!
 -هیس. چرت و پرت نگو دیگه. بشین بذار این کش دور
 سینه رو برات ببندم. دنده هات رو ثابت می کنه. باید مواظب
 باشیم سرما نخوری وگرنه با هر عطسه و سرفه کلی درد
 می کشی. هر دو خط عین طوطی نگو درد دارم.
 -به خدا درد می کنه. مسکن بده بهم. می خوام بخوابم.
 -به خواب هم می رسیم. صبر کن.
 سمیر با دقت کش را دور سینه اش بست. انگار معجزه بود،
 درد خیلی کمتر شد.
 -تموم شد. الان برات مسکن میارم.
 رفت و سریع برگشت. زیر کتف مهسا بالشت گذاشت و

کمک کرد تا نیم‌خیز شود. مسکن را در دهانش گذاشت و
 لیوان را جلوی دهانش گرفت.
 -بخور. باید آب زیاد بخوری.
 -نمی‌خورم. جیشم می‌گیره.
 -بخور، اشکال نداره. باید مایعات زیاد بخوری.
 -نمی‌خوام ولم کن. چه قدر زور می‌گی؟!
 -بخور قربونت برم. بخور عزیزم. بخور تا نزدم توی دهننت.
 از تناقض کلام سمیر خنده‌اش گرفته بود. جانی نداشت برای
 اعتراض، برای کوبیدن به سینه‌اش. چشم‌هایش روی هم
 می‌آمدند. سمیر سرش را در آغوش گرفت .
 -همین‌جا بخواب .
 -نمی‌خوام.
 -من از خواستن تو نپرسیدم. می‌خواهی، تو بغل خودم. الان
 مریضی. بعدا که حالت خوب شد حسابی تنبیهت می‌کنم .
 -برو گمشو بیرون.
 خندید:

-دیگه حسابت رو سنگین نکن قربونت برم. تکتک این
 حرف‌ها جریمه داره. سه تا دنده‌ات شکسته، حالا فکر کن
 بقیه‌اش رو من بشکونم! آفرین. حرف گوش کن .
 مهسا که دیگر توانی نداشت خوابید. چه خواب آرامی. بیدار
 که شد هنوز در آغوش سمیر بود.

Paez Paez

--- Tuesday, November 17, 2020 ---

[12:12:33 AM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
پاییز) [Nov 7, 2020 4:27:02 PM] 2

cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو
#پارت 117

با تکان‌های مهسا سمیر هم بیدار شد.
 -پاشدی؟
 -بله.
 -خوبه. دردت بهتر شد؟
 -آره خیلی بهترم. مسکنش چی بود؟
 -قوی بود. دکتر داده. اون حمام کردن احمقانه‌ت احتمالا
 باعث جابه‌جایی دنده‌هات شده که اون قدر درد داشتی.
 -یعنی باید برم دکتر دوباره؟
 -نه، باید وول نرنی. الان هم بیا بریم توی هال، روی مبل
 بشین. همش توی رختخواب باشی مغزت کپک می‌زنه.
 -لختم سمیر.
 پوفی کرد.
 -الان لباس می‌دم بپوشی.
 سمیر که بلوز را از سرش رد می‌کرد، زیر لب غر می‌زد.
 -تمام تنت کبوده مهسا.
 سکوت کرد و سمیر زیر لب به مسبب تصادف فحش می‌داد
 و تاکید می‌کرد که حق مهسا همین است و باید باقی بدنش
 را هم کبود کند. مردک دیوانه ملاحظه نداشت.
 به کمک سمیر از جا بلند شد. موبایلش همان موقع صدا
 کرد. سمیر با اخم به موبایل نگاهی انداخت و گوشی را به
 سمت مهسا که لبه تخت نشسته بود گرفت:
 -بیا، فتنه است.

گوشی موبایل را گرفت.
 -سلام آرمی.
 -سلام بر زندانی. بهتری؟
 -بهترم، تو کجایی؟
 -سر کوچه شما. دارم کمپوت آناناس و سیگار می خرم پیام ملاقات. اکوان دیو نمی ره بیرون؟
 رو به سمیر پرسید:
 -خونه هستی؟ آرمیتا داره میاد عیادت من.
 -تو که خوبی، عیادت نداره. من خونه‌م. بگو نیاد.
 رو به آرمیتا گفت:
 -سمیر خونه است. ولی می گه خوشحال می شه ببیننت .
 آرمیتا خندید.
 -اون جای آدم دروغگو! درو باز کن!
 تلفن را قطع کرد و رو به سمیر گفت:
 -درو باز کن. اومد.
 -پشت در بود؟ زندگی نداره این رفیقت؟ یه شوهر براش پیدا کنم از زندگی من بکشه بیرون!
 خندید. یاد هومن افتاد! ای خدا اگر می شد حسابی با مزه بودند. ترکیب مورد علاقه سمیر! خودش را به مبل هال رساند و سمیر در را باز کرد. مهسا صدایشان را می شنید.
 -سلام. رسیدن به خیر.
 -سلام. بیا تو.

- مهسا خوبه؟
- ضعف داره. اگه کار احمقانه‌ای نکنه بهتر می‌شه.
- باید تقویت بشه.
- وارد هال شدند. آرمیتا با دیدن مهسا لبش را گزید.
- بمیرم برات .
- مهسا را به آرامی در آغوش کشید. سریع جدا شد. چشم‌های خیسش را پاک کرد و پلاستیک خرید را بالا گرفت .
- بیا، مخصوص خودت .
- سمیر چپ‌چپ به کیسه خرید آرمیتا نگاه کرد.
- کیک خامه‌ای؟ شکلات؟ این آشغال‌ها چیه؟
- آرمیتا خندید.
- اینجا چاره درد مهسا است.
- خوبه قراره دکتر بشی. آخه دکتر دوزاری، برای مریض از این آت و آشغال‌ها میارن؟
- شما چایی بیار برای مهمون .
- تو آشپزخونه است. برو درست کن. من تو اتاق کارم هستم .
- گفت و رفت. آرمیتا پوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.
- با دو لیوان چای کیسه‌ای برگشت. کیک خامه‌ای را باز کرد و داخل پیش‌دستی گذاشت .
- دستت درد نکنه آرمی.
- با طرف چطوری؟

-می سازم. برنامه دارم براش. خدمتش می رسم.
 -جدا عاشق چیه این دیوونه شدی؟
 -دیگه همه مدل شما آدم متشخص به پستشون نمی خوره!
 آرمیتا قرمز شد. علاقه ای به بحث نداشت.
 -سلام رسوند. گفت بهتره نیاد عیادت. نمی خواست
 سوءتفاهم برای سمیر پیش بیاد.
 -به کجاها رسیدین؟
 -جای خاصی نیستیم. فقط حرف می زنیم. آدم آرومیه.
 -خوبه که حرف می زنین. من و سمیر بلد نیستیم حرف
 بزنیم.
 آرمیتا آرام صحبت می کرد. مکالمشان بیشتر شبیه زمزمه
 بود.
 -مشکل شما اینه که سریع رفتین سراغ زندگی. نه مانعی،
 نه مخالفتی. شماها بد عادت شدین. باید فراق می کشیدین تا
 قدر همدیگه رو بدونین .
 -فراق؟! سمیر تقریبا نه ماه نبود .
 -اون که فراق نبود. دعوا بود. حالا حرف نزدین راجع به
 رفتنش؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 118

-نه، بعد از اومدن از بیمارستان کلی تهدید و هوار داد کرد.
 من ضعف داشتم، بحث نکردم. بعدهم که رفتم حمام و از حال
 رفتم.

-نباید می رفتی دیوانه .
 جلو آمد و سر مهسا را واری می کرد.
 باند سرت رو سمیر بست؟
 -آره .

-خوب بسته. دیگه تا چند روز نذار آب بخوره وگرنه
 عفونت می کنه. یک هفته تحمل کن مهسا. راستی هومن
 گفت هروقت تونستی بهش زنگ بزنی.
 -باشه .

-فیلم ببینیم؟

-آره! دلم پوسید. یه فیلم ببینیم!

صدای خنده و شوخی‌شان حین دیدن فیلم، پوست تخمه‌های روی زمین، کیک نصفه خورده شده، کاغذ شکلات‌های باز شده روی میز صحنه‌ای بود که سمیر دوساعت بعد از حبس کردن خودش در اتاق با آن مواجه شد. به خیال خودش تنهایشان گذاشت که حال مهسا کمی بهتر شود. از نزدیکی این دو به هم خبر داشت. می‌دانست که این دختر به قول خودش فتنه از تمام نقشه‌ها و کارهای مهسا خبر دارد. البته که آرمیتا چیزی از این برنامه‌ها به سمیر بروز نمی‌داد. مهم نبود، سمیر هزار و یکراه برای فهمیدن داشت! فعلا همین که حال و هوای مهسا را بهتر می‌کرد، کافی بود.

-گند زدین به زندگی که!

آرمیتا برگشت و جوابی نداد. سمیر پرسید:

-شام بگیرم؟

آرمیتا به ساعتش نگاه کرد.

-من که باید برم. برای خودتون بگیرین.

مهسا آرام گفت:

-منم فعلا سیرم سمیر.

-معلومه، کلی آشغال خوردی. داروهات رو خوردی؟

-آره. آرمیتا برام آوردشون. کارت تموم شد؟

-مزاحمم؟

-نه .

آرمیتا خندید .

-الان من مزاحمم !

مهسا جواب داد :

-بشین آرمی . کجا می‌ری ؟

آرمیتا که پیغام رسیده روی گوشی موبایلش را می‌خواند
جواب داد :

-نه، باید برم . حالا بازم میام پیشت .

-مرسی . حتما بیا .

آرمیتا بلند شد، گونه مهسا را بوسید . مانتوаш را از دسته
صندلی برداشت و درحالی‌که روسری‌اش را جلوی آینه
مرتب می‌کرد رو به سمیر که دست در جیب در راهرو
ایستاده بود آرام گفت .

-مواظبش هستی دیگه ؟

-شک داری ؟

-یه کم مواظب دلش هم باش .

سمیر پوفی کرد . همین مانده بود که آرمیتا نصیحتش کند !
پشت کرد و به سمت اتاق خواب رفت . آرمیتا که راه خروج
را بلد بود . ده دقیقه بعد برگشت .

-مهسا، می‌خوای بریم شام بیرون ؟ یه گشتی هم بزنیم .

-من زیاد گشنه‌ام نیست .

-تا شام بخوریم یه ذره بگردیم . البته اگه حالت بد نیست .

-هنوز ضعف دارم. تو اگه می‌خوای برو.
 -نه... من به‌خاطر تو گفتم .
 روی مبل نشست. سرش را بین دستانش گرفته بود .
 -خسته‌ای سمیر؟
 -نه، خوبم. ظهر خوابیدم دیگه.
 -کلافه‌ای .
 -چیزی نیست. درستش می‌کنم. یکی بهم ركب زده.
 مهسا لبش را گزید. قضیه به این سادگی هم نبود.
 -چی شده؟
 -ازم دزدی کردن.
 آب دهانش را قورت داد.
 -رقم بالایی بوده؟
 -آره. یه چیزی تو باری که داشتم جاسازی کرده بودم.
 طرف فقط همون رو زده. خیلی حرفه‌ای کار کردن.
 ناخودآگاه خندید. ذوق کرده بود از تعریف سمیر، حرفه‌ای!
 -یعنی نمی‌تونی شکایت کنی؟
 -نه. کار خودم خیلی قانونی نبوده. بعد هم چی بگم؟ بار که
 دست نخورده!
 -پس واقعا ركب خوردی!
 -آره. فقط گیرش بیارم .
 -کی رو؟
 -همونی که برنامه ریخته. حتما یکی این وسط داره زیرآبی

می‌ره. تو دفتر خودم!

-نه! از کجا فهمیدی؟

-چطور ممکنه، تمام برنامه‌های منو می‌دونسته. برای همین نقشه‌اش جواب داده. اطلاعاتش کامل بوده. گیرش بیارم مهسا، اگه گیرش بیارم. خودم چالش می‌کنم.
-سمیر اگه خسارت زیاده، می‌خوای پول مهریه رو بهت برگردونم. بعدا بهم بده.

-تو مگه پول لازم نداشتی؟

-چرا، ولی خب ظاهرا تو بیشتر لازم داری.

-نگران من نباش. من همیشه با این مشکلات زندگی کردم. این هم حل می‌شه. اون حرومزاده‌ای که ازم دزدی کرده رو هم به زودی پیدا می‌کنم. از تخماش آویزونش می‌کنم.
مهسا خندید.

-حالا از کجا می‌دونی طرف مرده؟ شاید زن باشه؟!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_119

سمیر پوزخندی زد.

-فکر نکنم زنی این قدر جرات داشته باشه که بخواد با من
 در بیفته .

نفسش را بیرون داد. مهسا فکر کرد وقتی سمیر توضیح
 داده، خودش هم باید حرفی بزند. البته نه این که همه چیز را
 بگوید.

-منم سرم شلوغ بود. یه مجموعه تجاری اداری داریم
 می سازیم سمت ونک.
 -تو و ؟

-یه گروه سرمایه گذار هستن. زمین از من بود .
 -تو مگه زمین داشتی؟

-بابا جون بهم داد. گفت مال خودت، برو برا خودت کار کن.

-آهان پس فیتيله زیرت رو این دفعه باباجونت روشن کرده.

مهسا که از حرف زدن پشیمان شده بود جواب نداد. سمیر
 ادامه داد:

-برای همون کار پول می‌خواستی؟
 -بله.
 -سرمایه‌گذار از کجا پیدا کردی؟
 -وکیلیم پیدا کرد. آدم با نفوذیه. همه‌جا هم آشنا داره.
 -همون وکیل دوزاریه؟
 -کارش رو بلده و منم بهش اعتماد دارم.
 -عجب! اعتماد داری! خوبه!
 سمیر سراغ تلفن رفت و سفارش غذا داد. وقتی به هال برگشت گفت:
 -از فردا مهین خانوم هر روز میاد. تنها نمی‌مونی. من باید برم دفتر.
 -باشه.
 صبح روز بعد، بعد از رفتن سمیر، به آشپزخانه رفت. مهین خانوم مشغول آشپزی بود.
 -سلام مهسا خانوم. حالتون چطوره؟ آقا سمیر گفتن که تصادف کردن.
 -خوبم، چیز مهمی نیست. سمیر رفت؟
 -بله رفتن. راستی چشمتون روشن که آقا سمیر برگشتن.
 -مرسی.
 به اتاق خواب برگشت. ساعت هشت و نیم صبح بود. شماره شکیب را گرفت.
 -صبح به‌خیر.

-صبح به‌خیر خانوم. منتظر تماشون بودم .
 -خبری شده؟
 -گزارش آخرین جلسه رو براتون فرستادم به ایمیلتون. اول هفته آینده جلسه است. باید خودتون باشید .
 -مشکلی نیست. برای یکشنبه هماهنگ کنید. مجوزها در چه مرحله‌ای هست؟
 -شروع کردیم. به شهرداری نامه زدیم. روال قانونی‌اش رو طی می‌کنه.
 -خوبه. پرونده شکایت چی؟
 -دیروز صبح اقدام کردم. نتیجه بررسی ماشین شما امروز بعدازظهر میاد.
 -ممنون. صورت‌حسابی که فرستاده بودید رو پرداخت کردم. به حسابتون واریز شده؟
 -بله. هرچند واقعا لازم نبود .
 -زحمته براتون دارم. یه دفتر جمع و جور برام پیدا کنید. کوچیک و ساده. یا نزدیک خونه، یا نزدیک دانشگاه .
 -حتما. خبرتون می‌کنم.
 تماس را قطع کرد. سراغ لپ‌تاپش رفت. از طریق دوربین‌ها دفتر سمیر را زیرنظر داشت. سمیر سخت مشغول کار بود. انگار کسی در اتاق را زد. سمیر سر بلند کرد و جواب داد:
 -بله.
 زنی وارد اتاق شد. موهای بلوند، صورت زیبا. جوان،

همسن مهسا، شاید جوان‌تر. اندام زیبایی داشت که پستی و بلندی‌های نفس‌گیرش در آن مانند تنگ به خوبی مشخص بود.

-آقای فضلی، من صولت هستم. شمیم صولت. در مورد پرونده دادگاه...

سمیر به میان حرفش پرید. بلند شد و دستش را به سمت زن گرفت.

-بله. خوشبختم. منتظرتون بودم.

-مدارکی که خواسته بودید.

پوشه‌ای را به سمت سمیر گرفت. ابروهای سمیر با باز کردن پوشه بالا پریدند. با تعجب سرش را بلند کرد و رو به زن گفت:

-اصلاً توقع نداشتم!

مهسا حاضر بود یک شمش طلا بدهد و بفهمد داخل آن پوشه چه مدارکی است! پوشه را روی میز انداخت. روی صندلی نشست. هردو آرنجش را به دسته صندلی تکیه داد. انگشت‌های سبابه هردو دست را به هم چسباند و انگشت‌های شصت را چفت هم! رو به زن گفت:

-قابلیت‌های بالایی داری!

زن به سمت سمیر رفت. دقیقاً بین میز سمیر و جلوی صندلی قرار گرفت. سمیر کمر راست کرد و به دختر خیره شد. دختر در حالیکه روی میز مقابل سمیر نشسته بود،

پایش را بین دو پای باز شده سمیر گذاشت و صندلی را کمی
به عقب هل داد .
-قابلیت‌های من انکار ناپذیره! به‌خصوص در زمینه‌های
خاص!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_120

سمیر به عقب تکیه داد و سرش را کمی کج کرد.
-مطمئنی؟ من از آدم‌هایی که بلوف می‌زنم خوشم نمی‌آید.
دختر از میز پایین پرید. جلوی صندلی سمیر، روی زمین

زانو زد و دستش را به سمت کمر بند سمیر برد. ضربان قلب
مهسا تا مرز دویست رسید. سمیر لبخند می زد و دختر هم
کمر بند سمیر را کامل باز کرد. دست سمیر به زیر چانه
دختر رفت.

-بلند شو.

دختر متعجب شد.

-چی؟

-گفتم بلند شو. دفتر من جای این کارا نیست.

-فکر کردم دوست داری!

-درست فکر کردی. جاش رو ولی اشتباه حدس زدی .

دختر از جا بلند شد و میز را دور زد. این بار جلوی میز
ایستاد. شال را روی سرش مرتب می کرد. سمیر ایستاد و
کمر بندش را بست.

-امشب ساعت شش هتل لاله باش. شماره اتاق رو برات

مسیج می کنم.

تمام صورت دختر به لبخندی باز شد.

-حتما. می بینمت.

گفت و از اتاق بیرون رفت. چشم های مهسا کاملا بارانی شد.

همیشه پس ذهنش به این که سمیر خیانت کند فکر کرده بود

ولی واقعا تحمل مواجهه با واقعیت را نداشت. سمیر

بلافاصله بعد از رفتن دختر، پوشه را داخل گاوصندوق

گذاشت. با گوشی شماره کسی را گرفت.

-سلام، هتل لاله یه اتاق بگیر. مهمون دارم. شماره اتاق رو برام مسیج کن.

سمیر که گوشی را قطع کرد مهسا مطمئن بود طرف صحبت سمیر، کامران است. اگر سمیر واقعا خیانت می‌کرد همه چیز از نظر مهسا تمام شده حساب می‌شد.

در آرشیو فیلم‌های گرفته شده از دفتر سمیر، دنبال فیلم مشخصی می‌گشت. یک فیلم ده دقیقه‌ای که می‌توانست کامران را از هستی ساقط کند.

با گوشی دومش به کامران پیغام داد. شماره را مخفی کرده بود و کامران حتی قادر به دیدن شماره تماس گیرنده نبود.

-فکر کنم باید یه مواردی رو برای رئیس توضیح بدی!

-ببخشید شما؟

-مهم نیست من کی هستم. مهم مدرکیه که از کثافتکاری تو دارم.

-برو به جهنم.

این بار مهسا یک فیلم یک دقیقه‌ای از صحنه عشق‌بازی کامران و دوستش در دفتر سمیر را برایش فرستاد. دو دقیقه بعد کامران پیغام داد.

-از من چی می‌خوای؟

-حالا شد. خبرت می‌کنم.

به سرعت با مشفق، مهندس شبکه‌ای که مدتی بود برای مهسا کارهایی انجام می‌داد تماس گرفت. کسی که دفتر ثبت

درست و حسابی نداشت، کارهایش کاملاً قانونی نبود و برای خدماتش، رقم بالایی دستمزد می‌گرفت. آشنایی‌شان به نصب دوربین داخل دفتر سمیر و پدرش برمی‌گشت!

-آقای مشفق؟

-سلام خانوم. امرتون.

-یه دوربین می‌خوام توی یه اتاق جاسازی بشه. باید فیلم رو زنده بفرسته.

-حله. کیفیت فیلم عالی نمی‌شه ولی بد هم نیست.

-مشکلی نیست.

-کی لازم دارید؟

-دو ساعت دیگه.

مشفق نفسش را در گوشی تلفن رها کرد.

-سخت شد!

-دو ساعت دیگه. هزینه‌اش؟

-دو میلیون.

-چهار میلیون به حسابت ریخته می‌شه. تا دو ساعت دیگه

دوربین رو داخل یه بسته بذارید. تحویل پذیرش هتل لاله

بدید. بسته به نام کامران اسدی باشه. دوربین رو تحویل

پذیرش دادین، پیغام بدید.

-چشم. امر دیگه؟

-شمیم صولت. سابقه‌اش رو می‌خوام. کارش، خانواده،

تحصیلات، تلفن، آدرس.

-عکس ندارین ازش؟ شمیم صولت اسم واقعیشه؟
 کمی فکر کرد.
 -یه فیلم دارم ازش، میفرستم براتون. اسمشو نمی‌دونم
 واقعی باشه یا نه!
 -بفرستین. ولی این یکی رو دو ساعته نمی‌شه.
 -دوربین دوساعته. برای کار اون دختره، مهم نیست. وقت
 داری. هزینه سابقه دختره؟
 -دیگه روی مبلغ دوربین حساب کردین.
 -مرسی.
 گوشی تلفن را قطع کرد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.
 کف دستش عرق کرده بود. دلش می‌خواست معجزه‌ای
 می‌شد و سمیر ساعت شش به جای هتل به خانه می‌آمد. از
 شدت فشار و استرس عصبی مدام راه می‌رفت. کلافگی
 امانش را برید. مهین خانوم چندبار صدا زد تا متوجه شد.
 -مهسا خانوم!
 -بله.
 -خوبین شما؟ دو ساعته دارم صداتون می‌کنم.
 -ببخشید متوجه نشدم.
 -ساعت قرص‌هاتون هست. آقا سمیر تاکید کردن به موقع
 بخورید.
 دردلش به سمیر لعنت فرستاد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 121

-بله مرسی .

موقع خوردن قرص دستانش می لرزید.

-حالتون خوب نیست. زنگ بزنم به آقا سمیر؟

-نه. مال ضعه. بخوابم خوب می شم .

دو ساعت بعد پیغامی از مشفق رسید .

-دوربین داخل پاکت تحویل پذیرش هتل شد .

با گوشی دوم به کامران پیغام داد.

-امروز قراره یه اتاق تو هتل لاله رزرو کنی. تو پذیرش یه

بسته برات گذاشتم. بر می داری، یه دوربینه. توی اتاق جاسازی می کنی. جایی که رئیس شک نکنه. از این جریان چیزی بروز نمی دی مگر این که بخوایی فیلم کثافت کاریت رو برای جناب فضلای بفرستم .
-باشه .

دو ساعت دیگر هم گذشت. دو ساعت جهنمی. کامران پیغام داد .

-دوربین رو جاسازی کردم.
مهسا پشت لپ تاپش نشست. برنامه کنترل از راه دور را راه انداخت. تصویر اتاق را می دید. یک اتاق کاملاً معمولی. شاید کمی بزرگ. با تختی دونفره! سمیر روی این تخت قرار بود به او خیانت کند. فاتحه این زندگی خوانده می شد. لعنت به دل مهسا که این نامرد را دوست داشت. لعنت!
چکار باید می کرد؟ به هتل می رفت؟ نمی گذاشت پایش را به آن اتاق منحوس برساند؟ اگر اهل خیانت بود که ... این راهش نمی شد؟ این بار مهسا فهمید! بار بعد چه تضمینی بود؟ اصلاً چرا داشت یک طرفه به قاضی می رفت؟ شاید هم مدرک لازم داشت، چیزی که با چشم های خودش ببیند! یا رومی روم، یا زنگی زنگ!
با این حال ساعت پنج با سمیر تماس گرفت.
-الو سمیر.

-مهسا، توئی؟ طوری شده؟

-نه، فقط..

-فقط چی؟

باید چیزی سرهم می‌کرد !

-کی میایی خونه؟

-من یه کم کار دارم امشب. دیرتر میام.

-نمی‌شه زود بیایی؟ امشب زود بیایی؟

-گفتم کار دارم. مهمه وگرنه کنسل می‌کردم .

مهم؟ مردک وقیح !

-باشه .

-می‌خوای زنگ بزنی رفیقت بیاد پیشت؟

-نه خوبم. چیزی نیست .

-تا شب.

-خداحافظ .

مهین خانوم رفت. غذا در آشپزخانه آماده روی گاز ماند.

داروهایش را سر وقت خورد. ساعت پنج و نیم بود .

از دوربین می‌دید. شمیم وارد اتاق شد، کیفش را کنار تخت

گذاشت. داخل کیف دنبال چیزی می‌گشت، همان‌جا پای تخت

دولا شد، انگار چیزی را گم کرده باشد. پشت به دوربین بود

و تصویر ناواضح! کمی بعد، بلند شد و نگاهی به ساعتش

انداخت .

لباسهایش را از تن کند و به سمت حمام رفت. هیکلش واقعا

بی‌نقص بود. از حمام که برگشت، جلوی آینه آرایش

می‌کرد. برای اغوای سمیر! دختره بی‌همه چیز!
 تنها لباسی که به تن کرد، یک دست لباس زیر قرمز بود با
 بالاپوش توری که سخاوتمندانه اندامش را نمایش می‌داد.
 پوست سفید تنش با قرمزی لباس زیر می‌جنگید. فکر کرد
 خودش هم یک ست لباس زیر قرمز دارد! البته نه به زیبایی
 لباس شمیم! شمیم کجا و مهسا کجا؟ مهسا که ته خلافتش
 دیدن بوسه‌های فرانسوی فیلم‌ها بود تجربه نداشت! هرچه
 را هم بلد شد از صدقه سر سمیر یادگرفت. شاید خودش
 عرضه نگه‌داشتن سمیر را نداشت که این‌طور از دستش سر
 خورد!

چه می‌گویند، خیانت مردان از بی‌عرضگی زنانشان است؟
 به خدا که اشتباه است. خیانت هر مردی از نامردی است، از
 وقاحت است. اصلاً خیانت که مرد و زن ندارد. زندگی را
 نمی‌خواهید جمع کنید و بروید، کرکره دکان را پایین بکشید،
 خیانت ولی نکنید. ته نامردی است. خیانت احساس حقارت
 را ذره ذره در وجودت به جریان می‌اندازد، روح را خرد
 می‌کند. تنها جواب خیانت، تفی است بر صورت خائن!
 کسی تقه‌ای به در زد، به "در" یا به "دل" مهسا؟
 شمیم دلبرانه در را باز کرد و با گردن خم، جلو رفت. سمیر
 دست دخترک را گرفت و سوتی کشید. به آلمانی گفت: "این
 لباس مرده‌ها رو هم زنده می‌کنه!". دخترک که ظاهراً
 آلمانی نمی‌دانست پرسید:

-معنیش چی می شه؟

-معنیش رو چند دقیقه دیگه بهت می گم .

سمیر ظاهرا دنبال چیزی بود. همه جا را به دقت نگاه

می کرد. دخترک کلافه پرسید:

-دنبال چی می گردی؟

به خودش اشاره کرد.

-اصل کار این جاست.

سمیر برگشت. لبخندی زد. کتش را درآورد و به جالباسی

آویزان کرد. کراواتش را شل کرد و لبه تخت نشست.

دخترک نزدیک شد. دست سمیر لای موهای دختر رفت و

نفس مهسا قطع شد. سمیر خندید و دخترک را به روی تخت

پرت کرد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_122

(به دلیل صحنه‌های خشن، عذرخواهی می‌کنم. بخشی از روایت داستان).

کراواتش را درآورد و دور مچ‌های شمیم پیچید. دخترک با شیطنت گفت:

-خشن دوست داری؟

دنباله کراوات را به تاج تخت بست. مهسا دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد. او می‌خندید و مهسا اشک می‌ریخت. سمیر ایستاده و به بدن دخترک خیره بود. سراغ کیفش رفت که داد زد:

-کاندوم زیر بالشته، تو کیفم چیزی نیست.

سمیر نفسش را بیرون داد. به سمت تخت رفت. کمربندش را بیرون کشید و دور دستش چرخاند. سرش را به سمت گوش دختر برد و چیزی گفت که مهسا نشنید. صدای شمیم قطع شد!

سمیر ایستاد و چند ضربه با کمربند به ران‌های دخترک زد

که جیغش بلند شد. این بار صدای سمیر را می شنید.
 -این اتاق عایق صوتی داره. تا دلت می خواد جیغ بزنی.
 -روانی، چه کار می کنی؟
 سمیر کمر بند را انداخت. به سمت دختر رفت و بدنش را
 غلتاند. این بار به شکم خواباند. بلند شد و کمر بند را دور
 دستش پیچید. چند ضربه به پشت دخترک زد. مهسا توان
 نفس کشیدن نداشت! این مرد واقعا روانی بود! چه
 می گویند؟ تمایل به خشونت؟ سادیسم؟
 صدای داد سمیر پیچید .
 -حرف می زنی یا نه؟ من می تونم این بازی رو ساعت ها
 ادامه بدم. می تونم کاری کنم که از زنده بودن پشیمون
 بشی! دوست داری نشونت بدم؟
 -من نمی دونم چی می خوای؟ من فکر کردم می خوای با من
 رابطه داشته باشی!
 -فقط همین؟ رابطه؟ تو فقط دنبال رابطه هستی؟
 سمیر دوباره ایستاد و چند ضربه به پشت دختر زد که
 ناله اش بلند شد .
 -ببین، من این مدلی دوست دارم. بازم رابطه می خوای؟
 -ولم کن .
 -کی اجیرت کرده؟
 -تو دیوونه ای!
 بلند شد و سراغ کیفش رفت. سیگاری روشن کرد و به

سمت دختر برگشت. کنار دختر خم شد و دود سیگار را در صورتش فوت کرد.

-آتش سیگار خیلی داغه! خیلی هم بد می‌سوزونه.

می‌خوای امتحان کنی؟

سیگار را به صورت دخترک نزدیک کرد. مهسا با وحشت به صفحه مانیتور خیره بود. این مرد را نمی‌شناخت!
دخترک وحشت زده التماس می‌کرد.

-تو رو خدا ولم کن. هرکار بخوایی می‌کنم.

-نگفتی کجا این سیگار رو خاموش کنم؟ روی صورتت؟

-تو رو خدا ولم کن.

سمیر خندید.

-یه جای خوب پیدا کردم!

به سمت پاهای دخترک رفت و پاهایش را از هم باز کرد.

دخترک جیغ کشید، مهسا جیغ کشید. خدایا!

سمیر سیگار را به بدن دختر نزدیک می‌کرد.

-حرف بزن لعنتی!

-می‌گم.... ولم کن.

سریع عقب کشید.

-یه نفر به نام جاوید فضلی.

-خودش باهات تماس گرفت؟

-نه، وکیلش.

-شکیبا؟

-خودش رو معرفی نکرد. گفت وکیلشه .
 -ضبط صوت کجاست؟
 شمیم مکث کوتاهی کرد و جواب داد.
 -زیر تخت .
 -مدارک مربوط به دادگاه نروژ رو هم اونا بهت رسوندن؟
 دادگاه نروژ چیز جدیدی بود !
 -آره. من فقط قرار بود با تو وارد رابطه بشم و صدات رو
 ضبط کنم. بعد هم مدارک رو بفرستم برای وکیل.
 -برنامه دزدی هم کار اونا بوده؟
 -کدوم دزدی؟ من چیزی از دزدی نمی‌دونم.
 مهسا وحشت کرد. نکند که سمیر باور نکند و بلایی سر
 دختر بیاورد؟! چکار می‌کرد؟ با سمیر تماس می‌گرفت، اصلا
 اعتراف می‌کرد...
 -دزدی از محموله من... دزدی دفتر پدرزنم.
 -به خدا من نمی‌دونم.
 -می‌تونم اون سیگار رو دوباره روشن کنم.
 دخترک با وحشت التماس می‌کرد .
 -به جون بچم، من از دزدی چیزی نمی‌دونم .
 سمیر دولا شد و زیر تخت را نگاه کرد. ضبط صوت را
 بیرون کشید و داخل کیفش انداخت. دستش را به سمت
 کمربند برد که دخترک شروع به التماس کرد. سمیر عصبی
 داد زد:

-خفه شو کاریت ندارم.

کمر بند را به کمر بست. کراوات را از تاج تخت باز کرد.

دخترک را به سمت خودش کشید.

-از این به بعد برای من کار می‌کنی. وانمود کن که رابطه

ما خوب پیش نرفته و باید با من یه قرار دیگه بذاری. اون

وکیل رو می‌خوام. باهاش قرار بذار. اسمش رو پیدا کن.

فهمیدی؟

-بله.

دست دخترک را باز کرد و کراواتش را بدون بستن داخل

کیفش انداخت. نگاهی به دخترک برهنه انداخت و گفت:

-پاشو خودتو جمع کن. اگه زن نداشتم جوری خدمتت

می‌رسیدم که تا مدتها به فکر رابطه با کسی نباشی. دیگه با

من تماس نمی‌گیری. فقط پیغام. شیرفهم شدی؟

-بله.

-فکر دورزدن من به سرت نیاد. آدرست رو دارم، حتی

می‌دونم امشب باید سر راه برای دخترت کیک شکلاتی

بخری !

شمیم وحشتزده نگاهش می‌کرد .

کتش را از جالباسی برداشت و پوشید. کیفش را به دست

گرفت و از اتاق خارج شد. دخترک روی تخت جمع شده

بود. احتمالا از درد ضرباتی که خورده، به جسم و روحش!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_123

نمی دانست باید خوشحال باشد که سمیر خیانت نکرده یا
 ناراحت از این که همسرش می تواند تا چه اندازه بی رحم
 باشد. افکار دیگری چون خوره روانش را می جویدند! وکیل
 جاوید چه کسی است؟ هومن شکیبیا؟ داستان پرونده نروژ
 چیست؟

باقی ماجرا، مثل فیلم روی دور تند بود. دخترک با ناله بلند
 شد، لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت. باید کامران را
 می فرستاد تا دوربین را نابود کند. برنامه کنترل موبایل را

قطع کرد. چیزی را که باید فهمیده بود .
 حقیقتی تلخ. سمیر خیانت نکرد ولی می‌توانست یک هیولا
 باشد. باورش سخت بود .
 ساعت حدود هشت شب، صدای در آمد. مهسا وحشتزده، از
 برخورد با سمیر می‌ترسید !
 -مهسا، کجایی؟
 سمیر به سمت اتاق خواب می‌رفت و میانه راه، مهسا
 صدایش زد. روی مبل تک‌نفره در تاریکی نشسته بود.
 -این‌جام.
 برگشت، به طرفش آمد و جلوی پایش نشست. مهسا با تمام
 توان بو کشید... بوی سیگار نمی‌داد.
 -خوبی؟ تو تاریکی نشستی؟
 از نگاه سمیر چشم زدید.
 -بی‌حوصله‌م.
 سمیر چانه‌اش را با انگشت سبابه بلند کرد.
 -ببینمت، گریه کردی؟
 دستش را که به سمت صورت مهسا برد مهسا بدون اختیار
 لرزید. با همین دست‌ها یک‌ساعت پیش آن دختر را زد. چه
 خونسرد بود این مرد!
 -چرا می‌لرزی؟
 دستش را به سمت پیشانی مهسا برد.
 -مثل یخچال شدی. چته تو؟ چیزی خوردی؟

با خودش اتمام حجت کرده بود که قوی و محکم بماند ولی
....بدون اختیار به گریه افتاد. می‌ترسید. خانه آرزویش
طوفان‌زده بود. هم عاشق بود، هم متفرد. دنیایی از حس‌های
مختلف.

سمیر بلندش کرد. سرش را در گردن سمیر فرو برد.
خنده‌دار این‌که، برای آرامش به آغوش مسبب اشک‌هایش
پناه برده بود! کاش قرص فراموشی می‌خورد، کاش چیزی
ندیده بود!

-چته دختر؟ هیس گریه نکن این قدر. آخه تو چی شدی؟
-هیچی.

-دیشب یه زبون دومتری داشتی. الان این زرزر کردنت مال
چی. بلندکن سرت رو ببینم. پیرهنمو دماغی کردی .
دست روی گونه مهسا گذاشت .

-چی شدی مهسا؟ بگو به من. هرچی هست بگو. نترس من
درستش می‌کنم. طوری شده؟
-نه. خوبم. الکی دلم گرفت .
-عجب. الکی؟! غذا خوردی؟
-نه.

یک تایی ابرویش را بالا داد.
-مهین خانوم غذا نداشته؟
-چرا تو آشپزخونه است.
-تا الان گشنه موندی؟

-گرسنه نیستم.
 -من فکر کردم منتظر من بودی..
 -خودت بکش بخور.
 -یعنی نمی خوری؟
 -نه سیرم.
 دست در جیبش کرد و جعبه شکلات مرسی را بیرون آورد.
 -حیف من فکر کردم این شکلات مال توئه!
 مثل بچه ها خندید.
 -کی خریدی؟
 -سر راهم .
 چشمان مهسا هنوز دودو می زد.
 -حالا شاید دو لقمه خوردم.
 -عجب! این شکلاتا جایزه دولقمه نیست ها! یه بشقاب پر!
 در حالی که به سمت اتاق خواب می رفت غرغرکنان گفت:
 -دختره دیوانه، پیرهنمو دماغی کرد.
 طبق عادت جواب دادن، باز هم از دهانش در رفت!
 -تبرکه!
 با تی شرتی که از سرش پایین می کشید برگشت.
 -آب دماغ تو تبرکه؟ اینا رو یه جا یادداشت می کنم، بعدا
 باهم حساب کتاب می کنیم.
 دل مهسا لرزید! اشتهايش باز هم پرکشید به همان قبرستانی
 که از ظهر رفته بود!

فقط برای مشکوک نشدن سمیر، به زور چند لقمه‌ای پایین داد. بعد از شام سمیر کنارش نشست و لیوان چای را با شکلات‌ها به دستش داد. لیوان را گرفت. هردو ساکت! سمیر به روبه‌رو خیره شد. باید سکوت را می‌شکست. -چه خبر؟

سمیر سرش را بین دست‌هایش گرفت. -یه روز گهی داشتم که نگو! از صبحش گند شروع شد، آخرش هم که... چشم‌هایش را بست.

-یه مشت آدم عوضی حرومزاده برام تله گذاشته بودن. مهسا لبش را گاز گرفت. سمیر ادامه داد:

-از مادرش زاده نشده اونی که بخواد از من آتو بگیره. دونه‌دونه شون رو به گه خوردن می‌ندازم.

-چرا همش عصبانی هستی؟ یه کم آروم!

-یه موقع‌ها حال از خودم بهم می‌خوره. دارم با یه مشت سایه می‌جنگم. توی تاریکی! یکی از چپ می‌زنن، یکی از راست. سگم می‌کنن، قاطی می‌کنم، از یه جایی دیگه دست خودم نیست.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_124

سمیر سربلند کرد .

-مهسا، حواست به شکيبا باشه. نمی‌خوام تو کارت دخالت
کنم چون به دلیلی که نمی‌دونم چیه، خودت نمی‌خوای. ولی
خیلی به این وکیل‌ه اعتماد نکن .

مهسا نفسش را بیرون داد.

-کلا به هیچ‌کس نمی‌شه خیلی اعتماد کرد.

-به من می‌تونی.

سرش را پایین انداخت.

-شاید یه روزی تو هم دلت نخواد منو ببینی.

-چرت نگو. من برا هرکس سگ باشم حواسم به تو هست.

-پاسپورتت رو دزدیده بودن یادت نیست؟

دست سمیر به سمت گونه‌اش خزید.
 -خب تو توله سگ نباید سر به سر من می‌داشتی.
 -کار من نبود به خدا.
 -رفتی سراغ باباجونت چغولی منو کردی دیگه.
 -به خدا من حرفی نزدم. خودش همه چی رو می‌دونست.
 -شانس آوردی اون روز دم دستم نبود. تو سگ منو ندیدی مهسا!
 در دلش پوزخند زد. دیده بود، متأسفانه!
 چطور شب را کنار این هیولا می‌گذرانند؟ اگر سمیر تمام دلایل عالم را هم داشت، سربر یک بالشت گذاشتن با این مرد برای مهسا، حداقل امشب مقدور نبود!
 روی کاناپه دراز کشید و پتوی سبکی را روی خودش کشید.
 وانمود کرد تلویزیون می‌بیند، ولی منتظر بود تا مسکن‌ها عمل کنند و به خواب برود.
 چندساعت بود که خوابید؟ یکی دو ساعت یا بیشتر؟ با سر و صدا بیدار شد، در اتاق خودش، روی تخت‌خواب! و سمیر سر کمد مهسا... دنبال چه می‌گشت؟!
 -سمیر، چه کار می‌کنی؟
 -بیدارت کردم؟ بخواب!
 نکند به چیزی مشکوک شده؟!
 -چی می‌خوای؟
 -یه لباس زیر قرمز داشتی؟

خواب از سرش پرید !
 -دیوانه شدی؟
 -خودم پیدا کردم، بخواب .
 پنج دقیقه بعد کنار مهسا روی تخت دراز کشید.
 -سمیر؟
 -بله؟
 -مشکل پیدا کردی؟
 -چه مشکلی؟
 -چه می‌دونم. از اینا که با لباس زنونه آروم می‌شن.
 سمیر به سمتش چرخید.
 -چرا لباس زنونه؟ زنم بغلم دسته. یه کارتن بود بچگی‌ها..
 زبل خان! زبل خان کافیه دستش رو دراز کنه تا شکارش رو
 به چنگ بیاره!
 دستش که زیر بدن مهسا رفت، جیغ دختر بلند شد.
 -یواش، دنده‌هام!
 سریع دستش را کشید .
 -لعنتی! آش و لاش هم هستی، کاریت نمی‌تونم بکنم .
 مهسا دست سالمش را روی پیشانی گذاشت. سمیر به سمت
 مهسا چرخید.
 -لباس زیرت رو انداختم دور.
 -چرا؟
 -یه خاطره بد. دیگه هم سوال نکن وگرنه ملاحظه دنده

شکسته‌ت رو نمی‌کنم.
 مهسا پوفی کرد.
 -خودم می‌خواستم بندازمش دور.
 سمیر با چشمان تیز شده نگاهش کرد که ادامه داد:
 -بهم نمی‌اومد. من سفید نیستم.
 سمیر خندید .
 -بهتر که سفید نیستی.
 -سفید دوست نداری؟
 -تو رو دوست دارم.
 -سمیر؟
 -بله؟
 پرسیدن اشتباه بود یا نه؟
 -سیگار کشیده بودی؟
 سمیر در جایش نشست .
 -دو تا پک! چطور؟ بوش رو ...
 انگار که سوالش سمیر را بهم ریخت .
 -مهسا، شب روی کاناپه خوابیدی که با من روی تخت
 خوابی؟
 مکث کرد. چه جوابی می‌داد؟
 -نه، داشتم سریال می‌دیدم، خوابم برد .
 -می‌دونی فرق من و تو چیه؟
 -چیه؟

سمیر از جایش بلند شد و لبه تخت نشست .
 -این‌که، من تحت هیچ شرایطی به تو دروغ نمی‌گم. نهایتاً
 سکوت می‌کنم ولی دروغ نمی‌گم.
 دلخوری‌ها تمامی نداشتند .

-از دستت دلخورم، یک کلمه هم بیشتر نمی‌گم .
 سمیر بالشتش را برداشت و از جایش بلند شد .
 -من می‌رم روی کاناپه هال. توام تا صبح، تنهایی خرخر
 کن .

صبح سمیر خیلی زودتر از بیدار شدن مهسا رفته بود. تا
 چند روزی روی کاناپه خوابید، آنقدر که مهسا با خودش
 کنار آمد، آنقدر که بر احساساتش مسلط شد !
 هرچیزی بهایی دارد و بهای فرستادن ویدیویی که از کامران
 گرفت، از دست رفتن یکی از دوربین‌های کار گذاشته شده در
 دفتر سمیر بود! کامران با سادگی ذاتی‌اش تصور می‌کرد که
 دوربین را پیدا و سربه‌نیست می‌کند، غافل از این‌که دفتر
 سمیر، پر از دوربین بود، از زوایای مختلف! شانس بزرگی
 آورد که کامران راجع به دوربین به سمیر حرفی نزد و سعی
 کرد قضیه را خودش به تنهایی حل کند. اگر سمیر بویی از
 دوربین می‌برد، از کف تا سقف دفترش را شخصا واریسی
 می‌کرد!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 125

دوسه روزی گذشته بود، مهسا بعد از خوردن صبحانه،
 نگاهی به گزارش جلسه با سرمایه‌گذاران انداخت. همه چیز
 به نظر مرتب می‌رسید. باید ذهنش را بر روی سرمایه‌گذاری
 و مواردی که در جلسه، قرار به عنوانش بود متمرکز
 می‌کرد. جلسه روز یکشنبه با سرمایه‌گذاران چیزی نبود که
 از دست بدهد. نیم‌ساعت قبل از جلسه با شکيبا قرار داشت.
 همه موارد را مرور کردند. همه چیز عالی پیش می‌رفت.
 -آقای شکيبا؟

- بله.
- اون شمش های طلا که من به شما امانت دادم.
- بله.
- سه تا رو برای سرمایه گذاری هزینه کردید دیگه درسته؟
- بله، سه تا رو .
- پس هنوز دوتا پیش شماست.
- دقیقا نه. تو صندوق امانات هست. حقیقتش کلید رو براتون آوردم. بهتره پیش خودتون باشه.
- شکیبا از داخل کتش پاکتی را روی میز گذاشت و به سمت مهسا هل داد.
- از جاوید خبر دارید؟
- نه خیلی. آخرین تماس موقع دادن شماره شما به من بود.
- فکر کردم شما وکیلش هستید.
- نه، من زمانی وکیلش بودم. الان یکی از همکلاسی های سابق من وکیلشه.
- پاکت را باز کرد و نگاهی انداخت.
- اسم وکیلش رو می دونید؟
- مهراد خجسته. چرا براتون جالبه؟
- فکر کنم مساله ای بین سمیر و جاوید باشه. حدس می زنم وکیل جاوید هم این بین کاری کرده. سمیر بدجور پیگیر اون هاست.
- شکیبا با تردید پرسید:

- می‌خوااین تحقیق کنم؟
- امکانش هست؟
- حتما.
- خیلی مراقب باشید نمی‌خوام سمیر شک کنه.
- حتما. راستی در مورد شکایت. جواب اومده ماشین شما دستکاری شده بود .
- مهسا نفشش را بیرون داد .
- لطفا مدارک رو برای سمیر بفرستید. بذارید خودش پیگیری کنه. هرکسی بوده با سمیر خرده حساب داشته .
- حتما .
- باید حرفش را می‌زد، یا حالا یا هیچ وقت.
- آخرین مساله و مهمترین شون.
- بفرمایید.
- من به شما اعتماد دارم .
- متشکرم.
- من آرمیتا رو بیشتر از خواهرم دوست دارم. نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کنم. به‌خصوص که من باعث آشنایی شما شدم.
- شکیبا که همیشه آدم آرامی بود، به شدت عصبانی شد.
- صبر کنید خانوم. همین‌جا صبر کنید. من وکیل شما هستم.
- آلت دست شما نیستم. بهتره مسائل شخصی رو با کار قاطی نکنید. اگر توانایی این رو ندارید، من تمایلی به ادامه

همکاری با شما ندارم .
 مهسا لب پایش را گاز گرفت. در دلش عروسی بود. این
 مرد برازنده آرمیتا بود !
 -درسته. مسایل رو باهم قاطی نمی‌کنیم !
 شکیبا نفس عمیقی کشید .
 -معذرت می‌خوام کمی عصبی شدم.
 مهسا خندید.
 -همه چیز مرتبه. برخورد شما کاملاً قابل درکه .
 با وارد شدن سرمایه‌گذاران محور بحث عوض شد.
 دوشنبه کلاس دانشگاه را از دست نداد. وضعیت دست
 آسیب‌دیده‌اش روز به روز بهتر می‌شد. بعد از ظهر که به
 خانه رسید سمیر قبل از او آمده بود. عصبی، سالتن را متر
 می‌کرد. با دیدن مهسا به سمتش رفت.
 -کدوم گوری هستی، موبایلت رو چرا جواب نمی‌دی؟
 -چی شده؟
 -می‌گم موبایلت کجاست؟
 -سر کلاس بودم. گذاشتم رو سایلنت. یادم رفت از روی
 سایلنت برگردونم.
 سمیر جلو آمد. دستش را در کیف مهسا کرد و موبایل را که
 هنوز روی سایلنت بود بیرون کشید. نگاهی به موبایل
 انداخت .
 -دختره ابله دیوانه .

موبایل را سمت مهسا گرفت و گفت:
-این لعنتی مال اینه که در دسترس باشی.

Paez Paez

--- Sunday, November 22, 2020 ---

[6:58:02 PM]درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries:درخت آلبالو (به قلم
پاییز) [Nov 17, 2020
3:43:21 PM] 2

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_126

- مهسا موبایل را گرفت .
 -بگو چی شده سمیر؟
 -اون جاوید رو من چالش می‌کنم. می‌کشمش مهسا .
 -خیلی خب. بشین ببینم .
 -جاوید ماشین تو رو دستکاری کرده. اون حرومزاده. کار
 اون بوده .
 مهسا شوکه نگاهش می‌کرد، باور کردنی نبود.
 -سمیر، مگه ممکنه؟ جاوید چرا باید به من صدمه بزنه؟!
 من اصلا باورم نمی‌شه !
 سمیر برافروخته‌تر شد .
 -چرا نخواد بهت صدمه بزنه؟ مگه عاشق چشم و ابروته؟
 -ما فامیلیم سمیر، جاوید همیشه با من...
 حرفش را خورد .
 -همیشه با تو چی؟
 باید لحنش را اصلاح می‌کرد. سمیر زیادی حساس و عصبی
 بود.
 -با من هیچی. شایدم به خاطر ناراحتی از چیزی بوده؟ تو با
 جاوید مشکلی داری؟
 -گه خورده ناراحته، باید بیاد ماشین تو رو دستکاری کنه؟

-معلومه که نه! حالا تو آروم باش... این جوری منو

می ترسونی .

دست سمیر قاب صورتش شد.

-ممکن بود بمیری!

-الان که مردم. بشین راجع بهش حرف می زنیم. چیزی

خوردی؟

-نه. نمی خورم.

گفت و به اتاقش رفت. در که بسته شد، مهسا با احتیاط سراغ لپ تاپش رفت. برای اطمینان درب اتاق خواب را قفل کرد. هدفون را داخل گوشش گذاشت و نگاهی کوتاه به فیلم های طی روز سمیر در دفترش انداخت. فقط تا ساعت ده صبح دفتر مانده و بعد از آن بیرون رفته! هرچه بود، بیرون از دفتر سمیر اتفاق افتاده. سریع لپ تاپ را بست و قبل از این که سمیر متوجه چیزی شود در اتاق را باز کرد. درب اتاق سمیر هنوز بسته بود. میز شام را حاضر کرد. منتظر ماند ولی خبری نشد. به سمت اتاق سمیر رفت. در زد و وارد اتاق شد. سمیر با تمرکز به صفحه مونیتر خیره نگاه می کرد .

-سمیر، شام حاضره، نمیایی؟

دستش را در هوا تکان داد، مثل پراندن پشه !

-تو بخور، من کار دارم.

به سمت میز سمیر رفت. مونیتر را می دید. ظاهرا یک

ویدیو کوتاه پخش می‌شد، چه‌قدر آشنا! به خاطر آورد.
 کامیون بار سمیر بود که بین راه دزدیدند. نفسش رفت.
 وحشت‌زده فکر می‌کرد که این فیلم از کجا آمده بود؟ نکند
 دستش رو شود!؟

باید برخودش مسلط می‌شد. دستش را روی شانه سمیر
 گذاشت.

-این فیلم چیه؟

سمیر که انگار تازه متوجه حضور مهسا شد چپ‌چپ نگاهی
 کرد.

-گفتم کار دارم. تو شامت رو بخور.

-نگفتی فیلم چیه؟!

سمیر پوفی کرد!

-فیلم همون حروم‌زاده‌ای که بهم ركب زده. مادرش رو به
 عزاش می‌شونم.

آب دهانش را قورت داد. اگر سمیر می‌فهمید واقعا چالش
 می‌کرد. این مرد قابلیت آدم‌کشی هم داشت .

روی پای سمیر نشست و دستش را دور گردنش انداخت.
 -خدا به دادش برسه. حالا فیلم رو از کجا گیر آوردی؟

سمیر پوزخندی زد .

-یه سوپری سر نبش بوده. همون‌جا که کامیون رو

می‌پیچونن. سوپری دوربین داشت. یه پولی دادم فیلم‌ها رو
 گرفتم. چند تا ماشین تو فیلم هستن. پلاک‌ها معلومه. مطمئنم

ماشین دزدا یکی از همین ماشین‌هاست.
 -پیش پلیس رفتی؟
 -نه، خودم حلش می‌کنم. نمی‌خوام پای پلیس رو وسط
 بکشم.
 -حالا چی ازت دزدیدن که این قدر عصبانی هستی؟
 چشم‌های سمیر به حالت دو خط درآمده بود.
 -این‌ها که خوب بردن. ولی تو بگو یه هله‌پوچ. اعتبار منو
 بردن زیر سوال!
 -اعتبارت؟
 -آره. محموله در اصل مال پدرت بود.
 مهسا با تعجب به سمیر زل زد!
 -مال بابا بوده؟
 -آره.
 از دهانش پرید.
 -عجب این اواخر بد آورده‌ها!
 سمیر تیزنگاه کرد.
 -منظورت چی بود؟ بد آورده؟!
 -همین جوری گفتم.
 -همین جوری؟
 باید گذش را سریعتر جمع می‌کرد.
 -حالا الان بابا چه کار می‌کنه؟
 -من که نذاشتم بابات بفهمه. خودم جبران کردم.

- پس ضرر تو شده.
- آره. گیرشون میارم. سرنخ دارم ازشون.
- باید تا می توانست از زیر زبان سمیر حرف می کشید.
- به جز این فیلم هم چیزی داری؟
- چرا می پرسی؟
- همین جوری.
- خیلی تازگی ها همین جوری حرف می زنی.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 127

قلب مهسا ضربان گرفت. دستش را به صورت سمیر کشید.
سرش را خم کرد و روی پوست گردن، درست زیر گوشش
را بوسید.

-بریم شام بخوریم؟ گشنه نشدی؟

-گشنه؟! برای شام؟

مهسا خندید. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
-بیا شام حاضره.

صبح روز بعد، بلافاصله بعد از رفتن سمیر از خانه خارج
شد و با آرمیتا تماس گرفت.

-سلام آرمی.

-سلام جیگر. خوبی؟

-آرمی قضیه داره بیخ پیدا می‌کنه.

-کدوم قضیه؟

-شمش‌ها.

آرمیتا مکث کرد.

-مهسا، خطت شنود نباشه؟

-نه، از این خط کسی خبر نداره.

-بهت گفتم نکن، گوش نکردی. چیزی فهمیده؟

کلافه پوفی کشید و جواب داد:

-یه فیلم داره از صحنه دزدی.

-خب؟ می‌تونه پیدات کنه؟

-دنبال ماشینه. ولی من اون شب با موتور بودم. ماشین

دزدی بود، از طریق ماشین چیزی نمی‌فهمه ولی اگه دنبال
 موتور بره قضیه بیخ پیدا می‌کنه.
 نگرانی در صدای آرمیتا موج می‌زد. آرمیتای همیشه عاقل،
 همیشه راستگو و البته ترسو!
 -بیا برو اعتراف کن، خودت بهش بگو.
 دیوانگی محض بود.
 -نمی‌شه آرمیتا.
 -نترس، کاریت نداره. شوهرته دیوونه. برای شمش پانصد
 بیاد ایران، تو تصادف کردی خودش رو رسوند. مهسا برو
 باهاش حرف بزن.
 -تو سمیر رو نمی‌شناسی. دیوونه است، یهو روانی می‌شه،
 زندگی منو جهنم می‌کنه.
 حتی تصور سمیر وقتی که موضوع را بفهمد هم مو براندام
 مهسا راست می‌کرد.
 -مهسا این راهش نیست.
 -اون مخفی‌کاره. هنوز راجع به رفتنش، فیلمهایی که برای
 من فرستادن، دیوید نامداری، راجع به هیچ چیزی باهم
 حرف نزدیم. انگار خودمون رو زدیم به فراموشی. سمیر
 فکر می‌کنه من درخواست طلاق رو الکی دادم. باورش
 نمی‌شه من واقعا می‌خواستم جدا بشم.
 -تو که الان داری زندگی می‌کنی. ظاهر اوضاع هم بد
 نیست. باطنش رو تو بهتر می‌دونی.

-من الان دارم آسه میرم و آسه میام که سرفرصت خودم رو خلاص کنم. سمیر بفهمه من چه کار کردم اگر زنده‌ام بذاره، دنیا رو برام جهنم می‌کنه .
شاید آرمیتا باید مثل آینه عمل می‌کرد. حقیقت را به رویش می‌آورد.

-ببین دوست داشتن یه حرفه، اعتماد داشتن یه حرف. تو سمیر رو دوست داری..
-کی گفته...

-حرفم رو قطع نکن. تو سمیر رو دوست داری. اگه از من می‌پرسی اون هم دوستت داره. حالا تو یه چیزهایی رو ازش مخفی کردی، اون هم یه چیزهایی رو از تو مخفی کرده. اگر به دوست داشتش مطمئن، بهش اعتماد کن. برو براش بگو چه کار کردی. حسست رو بگو، موقعیت رو توضیح بده. ازش عذرخواهی کن. یا جواب می‌ده یا نه. جواب داد که می‌چسبی به زندگیت. جواب هم نداد، قرن بیست و یکمه. نمی‌تونه به زور نگهت داره. طلاق می‌گیری و خلاص. شاید هم آرمیتا درست می‌گفت!

-نمی‌دونم، باید فکر کنم... به این سادگیا هم نیست.
-فکر کن .

-آرمی. فعلا می‌خوام اون شمش‌های باقی‌مونده رو بهش برگردونم.
-چه جوری؟ تو جعبه شیرینی؟

-یه کاریش می‌کنم. تو حدود دو خونه‌ای؟

-نه، سه هستم.

کمی فکر کرد.

-باشه سه میام. بذارشون تو یه ساک.

-حتما. می‌بینمت.

ساعت سه دانشگاه کلاس داشت و با این قرار، به کلاسش نمی‌رسید. با این حال سر ساعت سه سراغ آرمیتا رفت. ساک

را گرفت و پنج شمش طلا را بین حوله و وسایل شنا

جاسازی کرد. از در خانه که وارد شد پروین خانوم رفته

ولی قابلمه غذا روی چراغ چشمک می‌زد. ساعت از پنج

گذشت که ساک شنا را گوشه کمد گذاشت. چایی دم کرد و

بسته شکلات را از یخچال بیرون کشید. با صدای در به

عقب برگشت. سمیر بود! این موقع؟ زود رسیده بود.

-سلام سمیر.

-سلام.

-زود اومدی!

-پروین خانوم رفته؟

-آره. یعنی بله. چایی می‌خوری؟

-نه.

سمیر را دید که به سمت اتاق خواب رفت. به آنی دلشوره گرفت. دنبال سمیر راه افتاد. با دیدن لباس‌های روی زمین و

صدای شیر آب از حمام، نفس راحتی کشد.

شمش‌ها هنوز داخل ساک شنا بودند ولی انگار کسی ساک را جابه‌جا کرده باشد. لباس‌ها را از روی زمین جمع کرد و به سبد لباس‌های کثیف انداخت. سمیر هنوز داخل حمام بود. به سرعت شمش‌ها را از ساک بیرون کشید، به اتاق پذیرایی رفت و تمام پنج شمش طلا را داخل جعبه‌های قاشق و چنگال گذاشت. جعبه‌های پر شده را به داخل کشوی کمد کنار سالن پذیرایی برگرداند. به آشپزخانه برگشت. چای سرد شده را به داخل قوری برگرداند و چای تازه می‌ریخت که سمیر در درگاه آشپزخانه ظاهر شد. موهای سرش خیس بودند، شلوار پوشیده ولی بلوزش را در دست داشت. خیره به مهسا بود که چای جدیدی برای خودش می‌ریخت. -عافیت باشه.

-مرسی. چه خبر امروز.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_128

-مرسی، چه خبر امروز؟
-مثل همیشه، دانشگاه، خرید، کارهای روزمره. تو چی؟
-من هم کارهای روزمره. کلاس داشتی؟
-بله کلاس داشتم، از حدود صبح.
سمیر به چهارچوب در تکیه زد. مهسا پرسید:
-برات چایی بریزم؟
-نه، نسکافه درست کن برام.
کتری آب جوش را زد و دوقاشق نسکافه داخل لیوان ریخت.
سمیر دوباره به حرف آمد.
-باید یه ماشین جدید برات بگیرم.
-بیمه پول قبلی رو می‌ده؟
-آره. تقریباً همه‌ش رو می‌ده. تا پول بده طول می‌کشه.
بریم ماشین بگیریم.
لیوان نسکافه را روی میز گذاشت. موهایش را پشت گوش زد.
-ولش کن، صبر کن پول بیمه بیاد. حالا تو این وضعیت.

- سمیر چانه‌اش را با بند دوم شصت می‌خاراند.
 -کدوم وضعیت؟
 -همین که ازت دزدی کردن. خسارت خورده به شرکت.
 خرج اضافه است. تازه، از وقتی تصادف کردم به ترسی بهم افتاده، خیلی تمایلی به رانندگی ندارم.
 سمیر به چشمانش خیره شد، انگار که بخواهد راست و دروغ حرف‌ها را از هم جدا کند.
 -تو بدون وسیله می‌مونی. امروز چه‌طور رفتی دانشگاه؟
 خونسرد جواب داد:
 -با تاکسی. مثل همیشه.
 -اگه کلاست ساعت خلوت باشه، تاکسی گیرت نمیداد.
 -نه بابا، همیشه تاکسی هست.
 جرعه‌ای از نسکافه داغ را در دهان مزه‌مزه کرد.
 -امروز سه کلاس داشتی؟
 -بله.
 این سوال و جواب‌کردن‌ها عادی نبودند.
 -همون سه شروع شد کلاست؟ تا چهار و نیم؟
 -آره، سه تا چهار و نیم آخرین کلاسم بود.
 -یعنی تو آخرین کلاست رو رفتی؟
 -آره دیگه. چرا نباید برم؟
 سمیر دستش را لای موهایش برد.
 -چرا حلقه‌ت دستت نیست؟

نگاهی به انگشتان خالی‌اش انداخت، لعنتی! امروز از عمد حلقه را به دست نکرده بود، به خاطر ردیاب.

-می‌خواستم برم استخر، ترسیدم بیفته، دستم نکردم.

-مگه نگفتی دانشگاه رفتی؟

-استخر نزدیک دانشگاهه دیگه. چه‌طور مگه؟

کمی عصبی بود و مهسا هم رسماً خطر را بیخ گوشش حس می‌کرد. چیزی در جریان بود که به‌نظر خوب نمی‌رسید. یک صندلی را بیرون کشید و رو به مهسا گفت:

-بیا بشین این‌جا.

مردد بود ولی روی صندلی نشست. سعی کرد بر خودش مسلط باشد.

-طوری شده سمیر؟

نفس عمیقی کشید:

-ببین مهسا من آدم گیر دادن به این‌که کجا رفتی، چه‌کار کردی، با کی حرف زدی نیستم. خودت تا الان باید فهمیده باشی. ولی یه نقطه ضعف‌هایی دارم. مثلاً این‌که کسی منو خر فرض کنه، یا بخواد سرم شیر بهماله، یا بهم دروغ بگه.

می‌فهمی که؟

-خب؟

-اون وقت ممکنه روانی بشم، خون جلوی چشم‌هام رو بگیره، حرفی بزنم یا کاری کنم که واقعا مطابق میل نباشه.

-معنی این حرف‌ها رو نمی‌فهمم.

-تو امروز ساعت سه تا چهارونیم کجا بودی؟
 واقعا ترسیده بود. باید حقیقت را می گفت؟
 -دانشگاه نبودم.
 -کلاس داشتی، دانشگاه نرفتی؟
 -نه، کاری برام پیش اومد. نرفتم.
 -دفعه اول ازت پرسیدم گفتی دانشگاه بودی .
 -صبح رفتم دانشگاه، ساعت سه کاری پیش اومد، سر
 کلاس نرفتم.
 -کجا رفتی؟
 باید چه جوابی می داد؟ حقیقت یا بازهم دروغ؟!
 -سمیر من..
 -سوال کردم، جواب می خواهم. تو ساعت سه دانشگاه
 نرفتی، کجا بودی؟
 -پیش آرمیتا بودم.
 -چه کار مهمی بود که کلاست رو نرفتی؟
 -باید با آرمیتا حرف می زدم. اونم ساعت سه آزاد بود .
 سمیر کلافه نفسش را بیرون داد .
 -کی رفتی استخر؟
 -تو چرا مثل بازجوها رفتار می کنی؟
 -برای این که داری تو چشم من نگاه می کنی و دروغ می گی.
 مثل سگ داری دروغ می گی.
 -سمیر.

-تو با اون دنده‌های شکسته، دست ضرب دیده، کله داغون شده، چه‌جوری رفتی استخر. لباس خیس‌ات کجاست؟ تمام حوله‌ها و لباس‌های توی ساک خشک بود .

پس برای همین بود که ساک در اتاق جابه‌جا شده بود!
-خواستم برم استخر، مامورش نداشت. گفت ممکنه استخر رو آلوده کنم. ساک شنا رو بردم ولی استفاده نکردم. من چرا باید به تو دروغ بگم؟

-داری دروغ می‌گی، چرا رو نمی‌دونم ولی زیاد طول نمی‌کشه که بفهمم .

انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید رو به مهسا گرفت.
-زیاد طول نمی‌کشه. از امروز، بدون حلقه پات رو از در بیرون نمی‌ذاری. با راننده می‌ری و با راننده برمی‌گردی .
-این چه رفتاریه؟

-بهتره بهش عمل کنی وگرنه آزادیت محدودتر می‌شه .
سمیر که از آشپزخانه بیرون رفت مهسا نفس راحتی کشید.
واقعا شانس آورد. اگر به موقع ساک را خالی نکرده بود الان سمیر رسماً سرش را می‌برید. خدا رحم کرد! صدای سمیر از اتاق کارش می‌آمد. کمی بلندتر از معمول. پشت در رفت و سعی کرد تمام حواسش را تبدیل به حس شنوایی کند.

-گوش کن کامران، تا فردا می‌خوام بدونم صاحب اون موتور کیه. تا فردا، یک‌ساعت دیرتر هم نه! متوجه شدی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_129

قلبش ضربان گرفت. سریع به سمت اتاق خواب رفت. باید
 کاری می‌کرد. همه‌چیز خراب شده بود. به شکيبا پیغام داد .
 -باید هویت و سابقه سمانه اتحادی رو از بین ببرید. موتور
 من داخل انبار. معدومش کنید. همین امشب. انبار رو هم
 خالی کنید .
 پیغام شکيبا سریع آمد.
 -مشکلی نیست. همین امشب ترتیش رو می‌دم. انبار خالیه.

مدرکی اون جا نیست.

نفس عمیقی کشید. جلوی میز توالی رفت. حلقه‌اش را برداشت و به دست کرد. این محدودیت‌های جدید دست و پایش را می‌بست ولی نمی‌خواست سمیر را بیش از این مشکوک کند.

روز بعد بدون کوچکترین حرفی با راننده به دانشگاه رفت. در مسیر برگشت توقیفی داشت و کمی خرید کرد. حدود وقتی حدود ساعت سه عصر به خانه رسید، پروین خانوم مشغول نظافت بود. خریده‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشت، سلامی داد و به اتاقش رفت. درب اتاق را بست و لپ‌تاپش را روشن کرد. سمیر داخل دفتر نبود که شروع به چک کردن دوربین‌ها کرد. حوالی ده صبح کامران یک پوشه آبی رنگ را روی میز سمیر گذاشت و بیرون رفت. هم‌زمان با سمیر پای تلفن حرف می‌زد.

-مشخصات کامل پلاک توی عکس واضح، می‌ذارمش

روی میزتون.

دیگر صدایی نشنید، گوش‌هایش کاملاً کیپ شدند! باید برای شادی روحش فاتحه می‌خواند یا ...

مدرکی که می‌توانست دستش را برای سمیر کاملاً رو کند! یک بی‌احتیاطی کاملاً کرده بود و چاره‌ای نداشت به‌جز رفتن به دفتر سمیر! ولی چه‌طور؟ پروین خانوم هنوز در خانه بود؟

ساک شنا را برداشت. رو به هال رفت:
 - پروین خانوم من دارم می‌رم سونا.
 - باشه عزیزم، چیزی میل ندارین الان بیارم براتون؟
 - نه دستتون درد نکنه. من همین سونای ساختمون می‌رم.
 شما تا کی هستین؟
 - تا هروقت شما بخوایین می‌مونم.
 - نه، راحت باشین. من که دارم میرم پایین. فکر کنم دو
 ساعتی باشم اون‌جا، شما هم کارتون تموم شد برید خونه.
 - مرسی عزیزم.
 - فعلاً.

به سمت در خانه حرکت کرد. با آسانسور پایین رفت و
 خودش را سریع به طبقه استخر و سونا رساند. مانتو را از
 ساک بیرون کشید و شالش را مرتب کرد. حلقه را داخل
 ساک گذاشت و ساک را در کمد رخت‌کن هُل داد. در کمد را
 قفل کرد و از درب پارکینگ بیرون رفت. مجبور به دورزدن
 ساختمان بود تا مطمئن شود کسی متوجه او نخواهد شد.
 تاکسی دربست گرفت و از راننده خواست منتظرش بماند. با
 قدک‌های بلند و سریع، به سمت دفتر سمیر می‌رفت. باید
 خودش را به اتاق سمیر می‌رساند، پوشه را برمی‌داشت و
 خارج می‌شد.

دفتر سمیر همیشه خدا خلوت بود و مهسا هم این ساختمان
 و دفتر را مثل کف دست می‌شناخت. به طبقه تاسیسات رفت

و آژیر خطر را فعال کرد. منتظر شد تا ساختمان تخلیه شود و بلافاصله به سمت دفتر سمیر رفت. درب دفتر باز بود. باید مراقب دوربین‌های بیرون دفتر می‌بود. با ورود به دفتر، با کلید درب اتاق سمیر را باز کرد و بعد برای اطمینان درب اتاق را پشت سرش قفل کرد. به سمت میز رفت و پرونده‌ای را که در ویدیو دیده بود برداشت. روی مبل نشست و پرونده را باز کرد.

اطلاعات در مورد مدارک به دست آمده از دزدی. عکس از پلاک ماشین‌هایی که در زمان دزدی از آن محل عبور کرده‌اند! موردی که مهسا به خاطرش این ریسک را کرده و به دفتر رفته بود سمانه اتحادی نبود. مشخصات موتوری بود که در شب دزدی استفاده کرد. متأسفانه مهسا موتور را به نام خودش خریده بود. اگر اعلام پلاک موتور به دست سمیر می‌رسید کارش تمام بود. با خود فکر کرد حتی اگر پرونده را بدزدد، سمیر درخواست نسخه جدیدی از این پرونده خواهد داد! این بازی انتها نداشت. به شماره پلاک موتور زل زده و فکر می‌کرد. شاید باید به سمیر اعتراف می‌کرد! شاید با گفتن "غلط کردم" بخشیده می‌شد!؟ شماره پلاک لعنتی 36872/122 ...چه خاکی به سرش می‌ریخت؟

فکری به ذهنش رسید. اگر شماره پلاک فقط یک عدد تغییر می‌کرد؟ مثلاً 122 می‌شد 123؟

سریع برگه را برداشت. اسکنر را روشن کرد و عکس را اسکن کرد. لپتاپش را بیرون کشید و برنامه فوتوشاپ را باز کرد! خدا را شکر که به اندازه کافی با این برنامه آشنا بود! از بس عکس‌ها را برای مونا روتوش می‌کرد، برای خودش یک پا استادکار بود! پلاک 122 در عکس تبدیل به 123 شد. لبخند رضایتی زد و عکس جدید را پرینت گرفت. شکلاتی از روی میز سمیر برداشت و به دهان گذاشت. عکس جدید جایگزین عکس قبلی در پرونده شد و پرونده را سرجای خودش برگرداند.

به خاطر معطل شدن بیشتر از برنامه‌اش، پرسنل به دفتر بازگشته بودند. باید سریعتر و بدون جلب توجه کسی از دفتر خارج می‌شد. ناگهان نفسش بند آمد! سمیر بود، صدای خودش! اتاق سمیر توسط یک‌در به اتاق کنفرانس مرتبط می‌شد، دری که همیشه قفل بود و ... و مهسا کلید این در را نداشت. جایی هم برای قایم شدن نبود!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_130

به سرعت سنجاق سرش را بیرون کشید و داخل قفل فرو کرد. با کف دستش عرق کرده و صدای سمیری که هر لحظه نزدیکتر می‌شد و تمرکز را مشکل می‌کرد. گوش تیز کرد، انگار سمیر با کسی حرف می‌زد! هم‌زمان صدای کلید را داخل قفل اتاق شنید. درب اتاق به سالن جلسات در همان لحظه باز شد و مهسا خودش را به اتاق جلسات پرت کرد. پشتش به در بسته چسبیده و با دست جلوی دهانش را گرفته بود! ضربان قلبی که سیر صعودی داشت و خیالی از پایین آمدنش نبود!

نفسش را حبس کرد و صدای قدم‌های سمیر را از جایی نزدیک به فاصله دومتری می‌شنید. فقط خدا باید به دادش می‌رسید اگر سمیر مچش را می‌گرفت. صدای قدمها دورتر شدند و یک مکث! احتمالا تنها برای برداشتن پرونده آمده بود که هنوز صدایش را می‌شنید.

-مهسا خونه است مونا. من الان دفترم، تا برسم خونه با این ترافیک نیم‌ساعتی معطل می‌شم! بذار یه شب دیگه. پس با مونا حرف می‌زد! صدای مونا را نمی‌شنید، تنها جواب سمیر.

-باشه، داد نزن. من به مهسا زنگ می‌زنم، بعد بهت خبر می‌دم. خداحافظ.

به صفحه موبایلی که خاموش و روشن می‌شد خیره ماند. سمیر! بدبختی امروز تمامی نداشت! نه می‌توانست جواب دهد و نه جواب ندادن عواقب خوبی داشت! گوشی روی پیغامگیر رفت و سمیر تماس را قطع کرد. این تماس مشکل فعلی‌اش نبود، باید خودش را هرچه سریعتر به خانه می‌رساند. صدای سمیر دور و دورتر می‌شد. باید از دفتر بیرون می‌رفت. با شال صورتش را پوشاند و از لای در نگاهی به کریدور خالی دفتر انداخت. بهترین فرصت! از اتاق خارج شد و به سمت در خروجی دفتر پرواز کرد. به جای آسانسور، راه پله‌ها را پیش گرفت. تا تاکسی دربستی رفت ولی اگر با تاکسی برمی‌گشت، حتما بعد از سمیر می‌رسید و این مساوی بود با مصیبت! کرایه تاکسی دربست را داد. برای یک موتوری دست تکان داد. موتوری با تعجب ایستاد.

-بله آجی.

-آقا می‌شه یه لطفی به من بکنین؟ شما رو به خدا فقط

کمک کنین.

-چی شده آجی، کسی مزاحمتون شده؟

-نه. ولی من باید سریع برم خونه مون. با این ترافیک ماشین ها کند هستن. می شه شما منو ببرین؟ باید قبل از شوهرم برسم!

موتورسوار پوفی کرد. مهسا ملتسمانه نگاه کرد.

-خواهش می کنم!

-از موتور نمی ترسین؟

-نه.

-باشه، بیاین بالا .

مهسا روی موتور پرید. کیفش را بین مرد و خودش گذاشت تا تماسی باهم نداشته باشند. دستش را به میله های بغل گرفت و گفت:

-برید سمت ونک. بهتون می گم از کدوم سمت برید.

-محکم بشین آجی!

نیم ساعت بعد مهسا پشت ساختمان بود. یک تراول پنجاه هزار تومانی را در جیب موتورسوار چپانده بود و خودش با سرعت ساختمان را دور زد تا از در پارکینگ وارد شود. سریع به سمت استخر و سونا رفت و مانتویش را درآورد. صورتش از شدت هیجان و استرس کاملاً قرمز بود. انگار که ساعت ها در سونا نشسته باشد .

در کمد را باز کرد و کیفش را بیرون کشید. لپ تاپ را کف

کیف جا داد. مایو را خیس کرد و چلاند. مایو خیس را بین حوله پیچید و همه را داخل ساکش گذاشت. همه چیز طبیعی!

یک لحظه یاد عکس اصلی پلاک موتور افتاد! کجا بود؟ نکند در دفتر سمیر جامانده بود؟ کیفش را گشت! نفس راحتی کشید. کاغذ مچاله شده گوشه کیفش بود. برگه را ریز ریز کرد و داخل سطل آشغال انداخت. به سمت در خروجی رفت که یاد حلقه افتاد. حلقه را از ساک بیرون کشید و به دست کرد. به سمت آسانسور رفت و دکمه پنج را فشار داد. درب آسانسور که باز شد، سمیر جلوی درب آسانسور به دیوار تکیه داده بود.

-کجا بودی؟

-سلام، ترسیدم! سونا.

به سمت در آپارتمانشان رفت، سمیر درست پشت سرش بود که مهسا سریع داخل شد. تماس بدون پاسخ سمیر را کاملاً از یاد برده بود. صدای سمیر از پشت سرش آمد!

-نگفتم بهت اون موبایل کوفتی رو جواب بدی؟

حق به جانب جواب داد:

-سونا بودم. کی زنگ زدی؟

-نیم ساعت پیش. رفتی سونا خودت رو عین لبو کردی؟

-زنگ زدی چه کار داشتی؟

-مونا زنگ زد که شام باهم بریم بیرون.

ظاهرا داشت به خیر می‌گذشت!

-من حوصله ندارم. پروین خانوم هم غذا درست کرده.

-من به مونا گفتم میاییم.

-با من هماهنگ نکردی.

-اگه گوشیت رو برمی‌داشتی هماهنگ می‌کردم. برو حاضر

شو!

تمایلی به رفتن نداشت ولی همین‌که دستش رو نشده بود باید خدا را شکر می‌کرد. ساک را گوشه سالن رها کرد و از گوشه چشم سمیر را می‌پایید که دولا شد و زیپ ساک مهسا را باز کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود مهسا واقعا به سونا رفته! با رفتن سمیر به سمت اتاق خواب، به سمت کیفش برگشت و مایو و حوله خیس را بیرون کشید و جلوی چشم سمیر، لباس‌های خیس را داخل سبد گوشه حمام انداخت. سمیر لباس‌هایش را کند و به سمت حمام رفت. مهسا سراغ ساک رفت و این‌بار، لپ‌تاپ را خارج کرد و به داخل کشوی میزش هل داد. لباس‌هایش را به جز لباس زیر درآورد و منتظر بود که سمیر از داخل حمام صدا زد: -بیا، من کارم تموم شده.

Paez Paez

--- Wednesday, December 16, 2020 ---

[12:50:33 AM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
:cherries::cherries: [Nov 23, 2020 (پاییز
3:56:13 PM] 2

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 131

دستش را جلوی سینه‌اش گرفت و وارد باکس حمام شد.
سمیر پوزخند زد:

-با شورت حمام می‌کنی؟

-برو بیرون.، مگه نگفتی کارت تموم شده؟

گردن سمیر به یکطرف کج شد.
 -اشتباه کردم .
 دوش آب، درست بالای سرشان بود. دولا شد و شامپو را
 برداشت و روی سر خیس مهسا مالید .
 -دستت بهتره؟
 -بله.
 -چرا خودت رو پوشوندی؟ من همه اینا رو دیدم.
 -برو بیرون .
 -دارم کمک می‌کنم، بده؟
 -بله. من معذبم .
 -بی‌خود معذبی .
 دستش به زردی پهلوی مهسا رفت.
 -هنوز کبودی‌ها کامل نرفته.
 -دردش خیلی کمتر شده.
 -من تخم بابام نیستم اون جاوید رو از مردی نندازم.
 مهسا پوفی کشید. چرا تمام این مردان، روی نقاط مردانگی
 هم برای تسویه حساب دست می‌گذارند؟ این نقطه قوت است
 یا همان پاشنه آشیل معروف؟
 -سمیر برو بیرون، من جدا معذبم.
 -از شوهرت معذبی؟
 انگار که جوش آورده بود!
 -آره. من با تو راحت نیستم. با آدمی که از موضع قدرت به

من نگاه می‌کنه راحت نیستم. نمی‌خوام بهم دست بزنی. تو که دنیا دیده‌ای! شوهرم هستی که هستی، وقتی می‌گم معذبم برو بیرون گوش کن. وقتی نخوام بهم دست بزنی، هر بار دست زدنت به من یعنی تجاوز، می‌فهمی؟
سمیر یک لحظه متوقف شد.

-این حرف‌ها رو کی یادت داده؟ اون وکیل دیوثت؟
-نه. این حرف‌ها رو خودم با خودم هزار بار بالا پایین کردم. این حرفایی که باید خیلی وقت پیش بهت می‌زدم.
حرف‌هایی که نمی‌دونم چرا خفه خون گرفتم و نگفتم بهت.
-حالت بده؟ پریودی؟

-بسه! هر وقت مخالف میلت حرفی بزنی حالم بده؟ پریودم؟
من از دست تو خسته‌م، کلافه‌م، دلخورم. تو منو ول کردی رفتی، یه بار به من زنگ نزدی! آهان.... نه، یه بار زنگ نزدی، لیچارد بارم کردی، تهدیدم کردی. همین! بعد از تصادف یهو وجدانت بیدار شد؟ یهو سر و کله‌ات پیدا شد که چی؟

چشمان سمیر بازتر از این نمی‌شد!
-یه بار زنگ زدم مثل آدم ازت خواستم یک هفته بتمرگی توی خونه، گوش کردی؟

سمیر داد می‌زد و مهسا سکوت کرده بود. سمیر بلندتر فریاد زد.

-گوش کردی یا نه؟ جواب منو بده. تو که شاخ و شونه

می‌کشی الان لال‌مونی گرفتی؟

-تو فقط بلدی هوار بزنی، تهدید کنی. همون موقع که زنگ زدی هم دعوا داشتی. عوض این‌که مثل آدم حرف بزنی، تهدید می‌کنی.

-بی‌شعور، برای تو نگران بودم. مردم و زنده شدم تا برگشتم. اون‌هم با حال و روز نزار! سر و کله شکسته! تو نمی‌فهمی.

-نه، من نفهمم. ولی این یکی رو خوب می‌فهمم که تو برای من برگشتی، برگشتی مسبب تصادف منو ادب کنی. برگشتی اونی که تو رو تهدید کرده بود رو سر جاش بشونی. مهسا یه مهره است، تو دنبال مهسا نیومدی، دنبال اعتبارت اومدی. اون اعتبار لعنتی که لازم بشه به‌خاطرش منو ول می‌کنی و می‌ری. بعد به‌خاطر همون اعتبار برمی‌گردی. منت خودخواهیت رو سر من نذار سمیر فضلی. من بچه نیستم، دیگه هم خودم رو گول نمی‌زنم. مهسا نه و سیما، سیما نه و هر خر دیگه. تو عاشق اعتبارتی، عاشق غرورتی! من این وسط چیزی نیستم.

-تو حق نداری با من این‌جوری حرف بزنی.

-توام حق نداری منو زندانی کنی. حق نداری منو محدود

کنی. حق نداری از بالا به من نگاه کنی.

-توی چشم من زل زدی و دروغ گفتی، حق ندارم محدودت

کنم؟

-تو بارها تو چشم من زل زدی و حقیقت رو نگفتی.
 انگشت اشاره‌اش را جلوی بینی مهسا گرفت
 -ولی دروغ هم نگفتم.
 -منم دروغ نگفتم. مثل خودت حقیقت رو نگفتم. تمام حقیقت
 رو نگفتم.
 کلافه از بحثی که به ناکجاآباد می‌رفت دست لای موهایش
 برد. کاش این قطرات آب معجزه می‌کردند و دیوار را بینشان
 می‌شکاندند .
 -تو باید به من اعتماد کنی. من فقط دارم ازت محافظت
 می‌کنم.
 -سمیر، کلمه "باید" با کلمه "اعتماد" ترکیب نمی‌شه. تو
 اعتماد می‌خوای؟ به‌دستش بیار. حقیقت رو بگو. من
 نمی‌خوام طفیلی کسی باشم .
 -تو به من اعتماد نداری؟
 مهسا با دودست تخت سینه‌اش کوبید. توقع این را نداشت و
 برای حفظ تعادل، پایش را عقب گذاشت.
 -لعنتی من از تو می‌ترسم. تو آدمی هستی که می‌تونه توی
 یک لحظه کاری کنه که از این زندگی، از این ازدواج از این
 انتخاب مثل سگ پشیمون باشم. از اعتماد حرف می‌زنی؟
 -تو مثل سگ پشیمونی؟
 -سمیر برو بیرون.
 سمیر هوار می‌زد. کودکانه توقع داشت دلخوری بینشان با

گذشت زمان حل شود. زمان مشکلات را حل نمی‌کند، بیات می‌کند. آن قدر که حتی اگر فراموششان کنی، احساسات ویران هیچ‌وقت سروسامان نگیرند .
-تو مثل سگ پشیمونی؟ می‌دونی من چی کشیدم به خاطر خريت تو؟ به خاطر بچه بازی تو؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_132

-بگو، بگو چی کشیدی؟ تولد من اومد و رفت، نفهمیدی.
عید اومد و رفت نفهمیدی. تولدت رو با رفقات جشن گرفتی؟

حتی عمو و زن عمو توی تولدت بودن. من اون شب تا صبح پیرهننت رو بغل کردم. تا صبح گریه کردم که چرا نیستی؟ ولی تو ارزش یه قطره اشک منو هم نداشتی. فقط تو راست می‌گی. فقط تو حق داری. پیرهن منو بغل کردی؟ خودم پیفم؟ چند وقته اومدم، نگاهم نمی‌کنی! می‌ری یه گور دیگه می‌خوابی، من خرم؟ اصلا فکر نمی‌کردم این قدر لوس و بچه ننه باشی. فکر کردی اون گهی که زدی رو کی جمع کرد؟ انگشت اشاره‌اش را مثل لوله یک تفنگ به پیشانی مهسا کوبید!

-من رفتم، من جلوی همه وایسادم. من سینه‌مو سپر کردم. من به‌خاطر تو یه الف بچه رفتم گوشه زندان. به من دستبند زدن. اگه بابات نبود، هنوز داشتم آب خنک می‌خوردم. تولد جنابعالی، من تو انفرادی بودم. عید که شما سر هفت سین تمرگیدی و شیرینی نخودچی کوفت کردی، من یه لباس نارنجی تنم بود تو یه سلول دو در دو، داشتم فکر می‌کردم توی دادگاه چه جوابی به قاضی بدم. مهسا هاج و واج نگاه می‌کرد. از بین تمام سوالاتی که مغزش را به تیربار بسته بودند مهمترینشان بیرون پرید! -چرا رفتی زندان؟

سمیر سکوت کرد. شاید از اعترافش پشیمان بود ولی... با دست شانه سمیر را فشار داد.

-چرا زندان رفتی؟

-اون سهام مالِ یه معدن قدیمی طلا بود. ما نمی‌توستیم تمام سهام رو بخریم... کاری کردیم که سهام توی بورس صدا کنه... باید سهام رو می‌کشیدیم بالا... تو که سهام رو فروختی، بازار ریخت بهم. متهمون کردن به کلاهبرداری، انتشار اطلاعات کذب... بقیه شرکا شکایت کردن. شرکت پلمب شد. اعلام ورشکستگی کردن. پدرم دراومد که ثابت کنم اتهامات بی‌اساسه.

-ما یعنی تو و ؟

سمیر کلافه پوفی کشید.

-من و پدرت .

از شدت شوک، دستش را جلوی دهانش گرفت.

-شما چرا می‌خواستین سهام یه معدن قدیمی رو بخرین؟

می‌خواستین سهام رو با اطلاعات غلط بکشین بالا و بعد خودتون بفروشین؟

برق تیز نگاه سمیر باعث شد سربه زیر بیندازد .

-این همون اتهامی بود که به من زدن .

سرش را بالا آورد، باید می‌پرسید.

-تو ... واقعا ... کلاهبرداری...

بدون توجه به حرف مهسا داد زد.

-تو، یه احمق! بهت گفتم نفروش. نگفتم؟

-من فقط می‌خواستم سرمایه‌ت رو حفظ کنم. من

نمی‌خواستم بلایی سرت بیاد. ولی تو کلاهبرداری...
 -من کلاهبرداری نکردم... داستان چیز دیگه‌ای بود... اون
 معدن رگه نقره داشت. اگر از روز اول معلوم می‌شد، سهام
 خیلی بالا می‌رفت. باید کم‌کم می‌کشید بالا و بعد... بومم!
 خبر رگه نقره رو اعلام می‌کردیم. ولی همه‌چیز ریخت بهم.
 منو گرفتن. سهام بلوکه شد.
 مهسا متعجب لب زد.
 -خب می‌گفتی که اون معدن رگه نقره داره!
 -اگه می‌گفتم که تمام زحمتهام هدر می‌رفت. دیگه
 نمی‌تونستم باقی سهام رو بخرم. می‌رفت بالا... سرمایه من
 محدوده.
 -پس چه‌جوری اومدی بیرون.
 قطرات آب بی‌وقفه بر سرشان می‌ریخت، مثل مصیبت‌های
 ریز و درشت یک‌سال گذشته.
 -اومدم بیرون. با اونایی که شکایت کرده بودن جلسه
 گذاشتیم. ضرر و زیانشون رو دادیم... ولی تا یه مدت اجازه
 مبادلات تجاری توی انگلیس رو ندارم.
 -سوء سابقه؟
 -نه، ولی اعتبارم خراب شد.
 مهسا دسته موهای خیس را کنار زد.
 -من فقط می‌خواستم سرمایه‌ت رو حفظ کنم.
 -سرمایه من چه اهمیتی داره؟ تو رفتی تقاضای طلاق

دادی!

دلخوری‌های سرباز نکرده! روز از نو و روزی از نو!...

-تو منو ممنوع الخروج کردی .

-رفتنت از ایران خطرناک بود. تهدیدم می‌کردن.

-باید بهم می‌گفتی، خودم نمی‌رفتم. تو حقیقت رو نمی‌گی، کل داستان رو تعریف نمی‌کنی، توقع داری من چشم‌هام رو ببندم و دنبالت بیام؟ من نمی‌تونم .

-باید بتونی. باید اگه گفتم برو توی چاه هم گوش کنی. من ممکنه یه روزی به خودم صدمه بزنم ولی به تو صدمه نمی‌زنم. اینو باید توی کله‌ت فرو کنی.

-تو مدت‌هاست که داری به من صدمه می‌زنی. مدت‌هاست که داری منو له می‌کنی. مگه صدمه زدن فقط دست و پا شکوندنه؟ مگه صدمه فقط کبودی پای چشمه؟ شکوندن قلب صدمه نیست؟ بی‌محلی به کسی که ادعا می‌کنی برات عزیزه صدمه نیست؟

-ببین مهسا، دراماتیکش نکن. من الان اعصابم خط خطیه! -موافقم. فعلا برو بیرون.

پوفی کشید و بیرون رفت. مهسا ماند و تیربار فکر و خیال! پوست انگشتانش از زیر آب ماندن زیاد چروک شده بود. سریع بدنش را شست. چندبار پشت‌هم پلک زد تا سوزش چشمان سرخش را تسکین دهد. گلوش از شدت بغض به درد افتاده بود. از حمام بیرون آمد و سریع لباس پوشید.

گوشی موبایلش مرتب زنگ می خورد. به سمت گوشی رفت.
 با دیدن نام روی گوشی پوفی کشید. دستش به سمت گوشی
 رفت که سمیر سر رسید و قبل از او گوشی را برداشت.
 موبایل را خاموش کرد که مهسا گفت:
 -مونا بود. نگران می شه.
 -به جهنم. بذار نگران بشه.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_133

ترجیح داد جوابی ندهد. به سمت حمام برگشت تا موهایش

را کمی خشک کند. وقتی برگشت سمیر لبه تخت نشسته بود. کلافه سرش را بین دو دست گرفته بود.

-تو از کجا می‌دونی برای من تولد گرفتن؟

-فیلم تولدت رو برام فرستادن. یه فیلم یه دقیقه‌ای.

-کی فرستاد؟

-نمی‌دونم. ایمیل ناشناس بود.

-نشونم بده.

مهسا لپ‌تاپش را از کشو کنار تخت بیرون کشید. خدا رو شکر که باقی برنامه‌ها بسته بودند. ایمیلش را باز کرد و ویدیو ارسالی را به سمیر نشان داد.

سمیر ویدیو را چند بار پلی‌کرد و آخرسر، لپ‌تاپ را بست.

-من روز قبلش آزاد شده بودم. اون مهمونی رو آزاد و

آرمان ترتیب دادن که مثلاً منو سورپرایز کنن.

پوزخند مهسا خارج از کنترلش بود. باخودش عهد کرده بود که ضعف نشان ندهد ولی مگر می‌شد ناراحتی را پنهان کند؟

-منم با دیدن ویدیو سورپرایز شدم.

-اون دختره... من اصلاً نمی‌دونم کی بود.

لحن سمیر شبیه پسرکان خطاکاری بود که برای ناظم

مدرسه عذر تقصیر می‌آورند!

-مهم نیست.

-مهمه. من از روزی که تو از روی درخت افتادی تو بغلم

با هیچ زنی رابطه نداشتم. نمی‌گم از روز عروسی‌مون. از

همون موقعی که افتادی تو بغلم .
 مهسا آب دهانش را قورت داد. خوشحال بود از این اعتراف
 سمیر؟
 -می فهمم. احتمالا یکی از اون اصولته. جزو اعتبارته. حتما
 دخترای ول آلمان اون مدت که اون طرف بودی حسابی
 داغدار شدن!
 لب های سمیر از عصبانیت به کبودی می زد و پوست سفیدش
 کاملا قرمز شده بود.
 -دارم از بعدازظهر خودمو کنترل می کنم که تو دهنتم نزنم.
 لبش را از داخل گاز گرفت. این مرد قابلیت خیلی کارها
 داشت. تو دهنی زدن ساده ترینش بود. سمیر نفسش را
 بیرون داد.
 سمیر نفس عمیقی کشید. با خودش برای آرام بودن
 می جنگید؟
 سرش را بالا گرفت و به مهسا زل زد.
 -بیا دوباره شروع کنیم. از اول.
 -دیگه دیره .
 -نه، هیچ وقت دیر نیست. شفاف جلو می ریم. بدون
 لجبازی، بدون بچه بازی.
 قمار بود ولی شاید تنها راه باقی مانده!
 -یعنی قراره توضیح بدی؟
 -تا جایی که بتونم.

-باور نمی‌کنم .

گفت و لبه تخت نشست. موهایش هنوز مرطوب بودند.

-یکی من می‌پرسم، یکی تو. خوبه؟

-باشه.

-تو شکيبا رو از کجا پیدا کردی؟

-من دنبال وکیل بودم. به خاطر نفوذ بابا کسی پرونده منو

قبول نمی‌کرد. شکيبا به من زنگ زد، گفت شماره منو از

یکی از دوستاش گرفته. یه زمانی بابا سر یه پرونده مقابلش

بوده. می‌خواست تلافی کنه.

-عجب.

باید چه سوالی می‌پرسید؟ سوال که زیاد داشت!..

-چیزی که توی محموله بود و ازت دزدیدن. چی بود؟ چرا

شکایت نکردی؟

این‌که از بین هزار و یک سوالی که در سرش بود چیزی را

پرسید که پاسخش را می‌دانست شاید به بخش اعتماد

برمی‌گشت. اعتماد از این‌که سمیر راست می‌گوید یا نه!

-داشتم غیر قانونی یه محموله‌ای رو وارد می‌کردم. در

پوشش وسایل و تجهیزات کامپیوتری. در اصل ده تا شمش

طلا بود.

-به خاطر مالیات؟

-آره و دلایل جزیی دیگه!

رو به مهسا کرد و مستقیم در چشمش زل زد.

-تو به مامان من غیر مستقیم راجع به وجود مهناز خبر دادی؟

چشم‌های مهسا گشاد شدند.

-نه، برای چی؟ مگه زن عمو فهمیده؟

-آره. بابا بهم گفت مامان باهات بد حرف زده، تو هم دلخور شدی و دیگه پیششون نرفتی. می‌دونم اهل تلافی نیستی، می‌خواستم مطمئن بشم کار تو نبوده.

-از دست زن عمو دلخور شدم ولی خب شاید اونم حق داشت. اون موقع گفت که "پسر من به خاطر بچه‌بازی تو اسیر شده". من حرفش رو متوجه نشدم. احتمالا منظورش زندان رفتن تو بوده.

با دو انگشت شصت و سبابه، چشم‌هایش را ماساژ داد.

-خیلی گریه زاری کرد.

-سمیر، تو تاحالا به زنی صدمه زدی؟ منظورم اینه که تابه‌حال کسی رو زدی؟

سمیر نفس عمیقی کشید. دستش مشت شد.

-من یه اصل دارم. آدم حرومزاده زن و مرد نداره. پشت و جلو نداره. من از هر راهی که بتونم می‌زنم. می‌زنم تا به هدفم برسم.

-اون روزی که دانشگاه نرفتی، من مچت رو گرفتم، کجا بودی؟

-پیش آرمیتا بودم. به خدا دروغ نگفتم بهت. یه امانتی

داشتم پیش آرمیتا که باید شخصا ازش می‌گرفتم.
 -امانتی چی بود؟
 -نوبت سوال تموم شد .
 -باشه. تو بپرس.
 -من فعلا سوالی ندارم .
 سمیر پوزخند زد و مهسا به طرف گوشی موبایلش رفت. با
 روشن شدن گوشی، سیل پیغام‌ها و تماس‌های بدون پاسخ
 مونا روان شد. سریع شماره مونا را گرفت:
 -مونا، سل...
 مونا اجازه حرف زدن نداد.
 -زهر مار، دختره نفهم بی‌شعور. گوشی رو چرا جواب
 نمی‌دی؟
 یک چیز بین مونا و سمیر مشترک بود. اعتقاد به نفهم و
 بی‌شعور بودن مهسا.
 -مونا من حمام بودم. حالم هم زیاد مناسب نیست .
 لحن مونا عوض شد.
 -از نگرانی مردم به خدا. گوشی جفتون خاموش بود. الان
 حالت خوبه؟ صدات گرفته .
 -فکر کنم سرما خوردم. برای امشب..
 حین صحبت به سمت سمیر نگاه کرد که سمیر سرش را به
 علامت منفی تکان داد.
 -فکر نکنم ما بتونیم بیاییم. من معذرت می‌خوام.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_134

مونا اجازه حرف زدن نداد.

-زهر مار، دختره نفهم بی شعور. گوشی رو چرا جواب
 نمی‌دی؟

یک چیز بین مونا و سمیر مشترک بود. اعتقاد به نفهم و
 بی شعور بودن مهسا.

-مونا من حمام بودم. حالم هم زیاد مناسب نیست .
 لحن مونا عوض شد.

-از نگرانی مردم به خدا. گوشی جفتون خاموش بود. الان
حالت خوبه؟ صدات گرفته .

-فکر کنم سرما خوردم. برای امشب..

حین صحبت به سمت سمیر نگاه کرد که سمیر سرش را به
علامت منفی تکان داد.

-فکر نکنم ما بتونیم بیاییم. من معذرت می‌خوام.

دلخوری از لحن مونا می‌بارید.

-اشکال نداره. دفعه دیگه حالا.

-حتما، بهتون خوش بگذره.

گوشی را روی تخت پرت کرد و رو به سمیر گفت:

-تفاهم تو و مونا در بی‌شور و نفهم بودن من خارق‌العاده
است .

سمیر چپ‌چپ نگاهش کرد و گوشی مهسا را از روی تخت
برداشت. با کسی تماس می‌گرفت. مهسا با تعجب به سمیر
خیره بود.

-به کی زنگ می‌زنی؟

سمیر جواب نداد. صدای مونا در گوشی تلفن پیچید.

-مهسا؟

-منم مونا.

-ا.. سمیر، توئی؟

-یه دفعه دیگه لیچار بار زن من کنی، خودم میام زیپ
دهنتو می‌کشم. اینو بکن تو کله‌ت.

گفت و قطع کرد. مهسا دستش را جلوی دهانش گرفته بود. سمیر نفهم! وضعیت رابطه این دوخواهر خیلی گل بود، حالا به سبزه هم آراسته شد. شاید اگر زیپ دهانش را می کشید، سمیر این دیوانه بازی را از خودش نشان نمی داد. سمیر روی تخت دراز کشید ساعدش را روی چشمانش گذاشت و رو به مهسا گفت:

-برو به چیزی آماده کن. گشنمه.
بدون حرف به آشپزخانه رفت. ظرف غذای آماده روی گاز، کتری برقی پراز آب، چای خشک داخل قوری و آماده دم کردن، حتی دوظرف غذا با کارد و چنگال سرمیز. این زن چیزی را فراموش نمی کرد! زیر ظرف غذا را روشن کرد و در دل خدا را به خاطر حضور پروین خانوم شکر می کرد. اگر به مهسا بود حتما خانه را گند برمی داشت، سال به دوازده ماه هم غذایی در آشپزخانه پخته نمی شد. نهایت هنرش در درست کردن ظرف سالاد بود. تزئین هم که قدرت خدا صفر!

اوایل که کلی ذوق و شوق داشت برای پختن غذا و سورپرایز کردن سمیر. اما بعد از رفتنش، تمام اشتیاقش برای کدبانو بودن پرکشید. این اواخر هم که به خاطر ضرب دیدگی دستش پروین خانوم هر روز به خانه شان می آمد. حتی وضعیت دستش هم که بهتر شد، آمدن هر روزه پروین خانوم قطع نشد. فکر کرد به سمیر بگوید تا با پروین خانوم

صحبت کند. به سمت میز برگشت تا ظرف سالاد را روی میز بگذارد که هینی کشید.

-تو کی اومده؟

-چند ثانیه پیش .

ظرف مرغ و سبزیجات را روی میز گذاشت .

-می‌خوای به پروین خانوم بگی یه روز در میون بیاد؟

-نه، هر روز بیاد بهتره.

-این قدر از من ناامیدی؟

با پوزخند لب زد.

-شما سرت شلوغه! داری فعالیت اقتصادی می‌کنی.

-چه روشن فکر!

-ببین مهسا، من اگه دارم رفت و آمد تو رو کنترل می‌کنم

برای اینکه که می‌ترسم بلایی سرت بیاد. تا جاوید رو پیدا

نکنم خیالم راحت نمی‌شه .

ظرف سبزیجات را جلوی سمیر هل داد و خودش کمی

سالاد در بشقابش ریخت .

-خب می‌خوای یه ردیاب ببند به من که هر جا رفتم کنترلم

کنی.

سمیر خیره نگاهش کرد. دستش را به ظرف مرغ برد و

تکه‌ای در بشقابش گذاشت.

-جالبه!

-چی جالبه؟

-این که تمام زن‌هایی که با من بودن مثل سگ از من حساب می‌بردن، اون وقت تو که ظاهرت از همه‌شون ساده‌تر بود، شدی بلای جون من. حساب بردن پیش‌کش، اندازه سرخر منو آدم حساب نمی‌کنی.

لقمه بزرگ کاهو و خیار را با تمانینه جوید و جواب داد:

-اون جماعت میلیونی که با شما رابطه داشتن، زنتون نبودن! معشوقه‌هاتون بودن. بنده با اجازه بزرگترها زنتون هستم! یادتون که نرفته، نباید کسی لیچار بارم کنه!
-اون اولتیماتوم برای بقیه است. من اگر بخوام، لیچارد که سهله، موارد بدتر رو هم روی شما پیاده می‌کنم.
مهسا ترسید ولی کم نیاورد.

-فعلا که روابط خواهرانه من رو به فنا دادی.

-نه که تو کلا با مونا خوب بودی! بچسب به همون آرمیتا جونت.

-خوب بودم یا نه مهم نیست، خواهرم که هست. الان هرچی گفتمی رو از چشم من می‌بینی.

-کاری نداره. زنگ بزن ازش عذرخواهی کن.

بر تمایل شدیدش بر چرخاندن چشم‌هایش در کاسه غلبه کرد.

-سمیر، من هفته دیگه با سرمایه‌گذارهای مجتمع جلسه دارم.
-خب؟

-دارم بهت اطلاع می‌دم.

-وکیلِت هم هست؟

-بله.

-چرا من از این وکیلِت خوشم نمی‌اد؟

-دوباره چنگالش را در سالاد فرو کرد .

-تو از کی خوست می‌اد؟! اصلا دیدیش؟

-نه. پرونده‌ش رو خوندم .

-آدم خوبیه. اتفاقا می‌خواستم دعوتش کنم باهم آشنا بشین.

سمیر که مشغول جویدن غذا بود، لحظه‌ای مکث کرد.

لقمه‌اش را با آرامش جوید و فرو داد. لیوان آب را برداشت

و چند جرعه خورد. پرسید:

-چپ یا راست؟

-چی چپ یا راست؟

-خواستم اگر بیشتر عصبیم کردی بزنم تو صورتت. سمتش

رو خودت انتخاب کن. دموکراسی!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_135

در یک حرکت از سر میز بلند شد. لیوان آبش را بلند کرد و به صورت سمیر پاشید .

-یکبار دیگه منو تهدید به زدن بکن که وسایلم رو جمع کنم و برم. دارم بهت اخطار می‌دم سمیر فضلی.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. سمیر صورتش را با دستمال خشک کرد و زیر لب به آلمانی " وایلیچر تیگر"ی حواله‌اش کرد، به معنی ماده ببر!

اول صبح بعد از رفتن سمیر، لپ‌تاپش را روشن کرد. برنامه کنترل دوربین‌ها را باز کرد و منتظر بود که سمیر به دفترش وارد شود. وارد شدن سمیر هم‌زمان شد با تماس شکيبا با موبایل مهسا .

-سلام آقای شکيبا.

-سلام خانوم .

-چه خبر؟

-موتور معدوم شد. انبار رو هم پاکسازی کردیم.

سمیر به سمت میزش رفت و پرونده سبزرنگی را به دست گرفت. مشغول کارکردن پشت لپتاپش بود و ظاهرا متعجب از چیزی که می‌دید! چه چیزی می‌توانست باشد؟

از جایش بلند شد و وسط اتاق دور خودش می‌چرخید. به صورتش دست می‌کشید و بی‌حواس به درودیوار اتاقش نگاه می‌کرد، مردک انگار دیوانه شده بود! مهسا چشم از لپ‌تاپ گرفت و به صحبت با شکيبا ادامه داد:

-عالیه .

-مجوزهای اولیه شهرداری گرفته شده. احتمالا از ماه آینده کار رو شروع می‌کنیم.

-خیلی خوبه.

-سه تا دفتر پیدا کردم که آدرس‌ها رو براتون می‌فرستم. هر سه نزدیک منزلتون هستن. سر بزنید و اگر پسندیدید خبر بدین که قرارداد ببندم.

داشتن یک دفتر همان‌چیزی بود که لازم داشت. بهتر از با هول‌وولا و استرس کارکردن بود!

-ممنون می‌شم .

-متاسفانه یه خبر بد دارم.

-بفرمایید.

-تحقیق من راجع به جاوید و وکیلش چیز جالبی نبود .

سمیر حق داشت به جاوید مشکوک باشد .

-ادامه بدید.

-ظاهرا همسر شما یه پرونده قضایی در نیروژ داشتن که به نفع ایشون بسته شده. کسی دنبال بازکردن دوباره اون پرونده است. احتمالا به نوعی پای همسرتون گیر هست. جاوید بنا به دلایلی که متوجه نشدم دنبال ضربه زدن به همسر شماست. متاسفانه دستکاری ماشین شما هم کار اون ها بوده، حداقل شواهد اینو می گه. تا جایی که فهمیدم، جاوید در به جریان انداختن دوباره پرونده نیروژ هم دست داشته.

-از محل جاوید خبر دارید؟

شک داشت که جاوید، تهران باشد. سال ها بود در انزلی ساکن بود، نزدیک مادرش، در شهر پدری!

-نه. وکیلش تهرانه. فکر کنم همسرتون در جریان کارهاشون در ارتباط با پرونده نیروژ هست.

-بله. متوجه شدم. زحمت کشیدید. هر خبری از جاوید به دستتون رسید اطلاع بدید. ممنون می شم.

-حتما. روزتون به خیر.

-روز به خیر.

دوباره چشم به لپ تاپ انداخت. سمیر مثل یک پسر بچه مؤدب مشغول کارش بود. چیز مشکوکی به نظر نمی رسید، شاید سکوت بیش از حد سمیر طبیعی نبود! انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش گیج و منگ دور خودش

می چرخید!

صفحه ایمیل هایش را باز کرد. خیل ایمیل های مربوط به دفتر سمیر و یک ایمیل از مشفق!

ایمیل را باز کرد، پرونده اطلاعاتی شمیم صولت. شمیم صولت یا همان مهرانه صولت، بیست و چهار ساله، مطلقه، صاحب یک دختر. طلاق به دلیل اعتیاد همسر. تحصیلات دیپلم و سابقه کاری چندانی هم نداشته. خانواده شمیم در منطقه جنوب شهر منزل کوچکی داشتند و پدرش کارمند بازنشسته دولت بوده است. یک برادر در زندان و یک خواهر بزرگتر ازدواج کرده و در شیراز!

علی رغم تمام این بدبختی ها، شمیم یا همان مهرانه واقعا زیبا و اغواگر بود. احساسات زنانه مهسا با حس همدردی با این دختر برانگیخته شدند. انگار نه انگار که همین شمیم بود که با لوندی سعی در اغوای سمیر داشت. با خود فکر می کرد که کسی جای شمیم زندگی نکرده! تنها، بدون پشتوانه، بدون خانواده ای که حمایتش کنند. مهسا تمام چیزهایی که شمیم نداشت را یکجا داشت. از خودش شرمنده بود برای داشتن تمام چیزهایی که در تمام این مدت داشت و قدرش را نمی دانست. این زمانه پر بود از شمیم ها، زنانی زیبا، پر از آرزوهای جاه طلبانه و زندگی هایی که به فنا می رفت ولی.... شاید بتوان این زندگی را حفظ کرد. شاید!

سراغ کیفش رفت. باید برای حفظ این چینی بند زده کاری می‌کرد. کلید صندوق اماناتی که شکبیا دو شمش طلا را مخفی کرده بود را بیرون کشید. گوشی موبایل را برداشت و شماره سمیر را گرفت:

-سلام.

-سلام.

-من می‌خواستم برم بیرون. باید تا حدود مرکز شهر می‌رفتم. می‌خواستم در جریان باشی. خودش هم باور نمی‌کرد که برای بیرون رفتن از کسی اجازه بگیرد!

-چه کار داری؟

-سمیر. خواهش می‌کنم نپرس. چون می‌دونم نسبت به رفت و آمد حساسی نخواستم سر خود برم. نفس سمیر پشت خط رها شد.

-باشه.

-لطفا کسی تعقیبم نکنه. من مراقب هستم.

-درخواستت زیادیه.

کاش می‌توانست به رویش بیاورد! "حلقه که ردیاب داره! دیگه چی می‌خوای؟" ولی وقتش نبود...

-من مراقب هستم، هر اتفاقی سریع بهت خبر می‌دم.

-باشه برو.

-مرسی.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_136

نفسش را بیرون داد. برای یکبار هم که شده در مقابل
 سمیر کوتاه آمده بود. سریع لباس عوض کرد و راه افتاد.
 تاکسی گرفت و به مرکز شهر رفت. دو شمش طلا را در
 کیفش جا داد و به سمت خانه برگشت. حالا هفت شمش طلا
 در خانه بودند و گوشه جعبه قدیمی کفش استراحت
 می‌کردند. با سمیر تماس گرفت.
 -سمیر.

-رسیدی خونه؟

-بله .

-خوبه. برنامه مخفیانه دیگه‌ای نداری؟

-نه.

-بمون خونه .

زندگی گاهی به آرامش نیاز دارد. بعد از یک دور تند وقایع، شاید آرامشی در راه باشد. قبل از هر چیز باید شمش‌ها را به سمیر برمی‌گرداند. به زودی!

دو شب بعد موقع صرف شام سمیر خبر موفقیت جدیدش را اعلام کرد .

-رد اونی که محموله رو زده گرفتم. در اصل این طرف همونیه که هم از من دزدی کرده و هم از عمو.

-از بابا؟ منظورت همون شمش‌های طلاست دیگه؟

-نه، چندروز قبل از سرقت محموله، یه نفر یه سری چک رو تو دفتر عمو جابه‌جا می‌کنه، چک‌ها به نام کسی بوده به نام سمانه اتحادی!

باید چانه کش‌آمده‌اش را سریعا جمع می‌کرد.

-ا، پس من راست گفتم طرف ممکنه زن باشه؟!

-آره باهوش. احتمالش هست. فقط نمی‌دونم کی؟

-خودت که گفتی، سمانه اتحادی.

سمیر پوزخندی زد.

-اون یه هویت جعلیه. من که هنوز اعتقاد دارم طرف

احتمالا مرده. ولی خوب احتمال زن بودنش هم هست. من که دارم نزدیک می‌شم .
 -ازش مدرک داری؟
 -یه چیزایی دارم. قلابم به طعمه گیر کرده. با یکی از آدم‌هاشون قرار گذاشتم.
 با چه کسی قرار گذاشته بود؟ نکند کسی به مهسا خیانت کند؟ مثلاً مشفق؟
 -جالب شد. طرف کی هست؟
 سمیر خندید. انگشت شصتش را به نوک بینی مهسا کشید:
 -ولش کن. شام چی داریم؟
 حتی فراموش کرد که پروین خانوم چه غذایی آماده کرده !
 سر میز شام، بالاجبار چند قاشق به دهان برد ولی ذهنش به هم ریخته و اشتهايش پرکشیده بود.
 بعد از شام، روی مبل نشسته و شکلات‌ها را از زرورق بیرون می‌کشید و به دهان می‌گذاشت. سمیر بالای سرش ظاهر شد .
 -شام نمی‌خوری که آشغال بخوری؟
 -بازگیر دادی به من؟
 سمیر دولا شد و زرورق‌های روی زمین را جمع کرد.
 -خوشم میاد آشغال شکلاتت رو هم می‌ریزی زمین!
 -اون دیگه عاده! دست خودم نیست.
 سمیر خیره به آشغال شکلات‌های دستش بود که مهسا

جلوی صورتش بشکنی زد.

-کجا رفتی؟

سمیر آب دهانش را قورت داد.

-هیچ چی. راستی، باید یه سفر برم دوبی.

-کی؟

-فردا می‌رم، پس فردا برمی‌گردم.

خودش هم که می‌رفت، از راه دور همه‌چیز را کنترل

می‌کرد.

-من شاید لازم باشه چندجا برم. دو سه تا مورد برای دفتر.

-دفتر؟

-آره. دیگه باید یه دفتر می‌زدم. از آوارگی دریام!

-باشه. فقط تنها نرو. با راننده.

-حتما.

سمیر کمی عجیب شده بود! دلشوره مهسا هم تمامی نداشت.

شاید باید باز هم به دفتر سمیر می‌رفت. هم شمش‌ها را

برمی‌گرداند و هم مدرک ارزشمند سمیر را پیدا می‌کرد.

بهترین فرصت با پای خودش آمده بود. کارها در غیاب

سمیر کمی راحت‌تر بود.

صبح اول وقت با محافظ شخصی بازنشسته‌ای که زمانی

برایش کار می‌کرد تماس گرفت. مرد جافتاده و کار بلد

بود.

-سلام آقا جمشید

- سلام خانوم مهسا .
- زحمت داشتم براتون.
- امر؟
- یه موتور می‌خوام .
- مرد مسن زیر خنده زد.
- هوس موتورسواری کردین؟....حتما. کجا تحویلتون بدم؟
- پارکینگ خونه.
- برای کی می‌خوایین؟
- امشب .
- مشکلی نیست.

تماس را قطع کرد. امشب کار را تمام می‌کرد، شمش‌ها را برمی‌گرداند، بقیه قرضش را هم به زودی می‌داد. بعد از آن هم چیزی را از سمیر مخفی نمی‌کرد. به خودش قول داده بود که اعتماد کند. روزهای آرامش نزدیکند! نزدیک‌تر از آنچه در ذهن می‌پرورانید!

ساعت از ده شب گذشته بود، به اتاق رفت و حاضر شد. موهایش را زیر کلاه گپ جمع کرد. شلوار لی و کاپشن چرم را پوشید. عینک زد. کسی به قیافه و تیپ پسرانه‌اش شک نمی‌کرد. انگشتر حلقه‌اش را روی میز توالت گذاشت. جعبه کفش را که محتوی هفت شمش طلا بود کادوپنج کرده بود. بسته را داخل کوله‌پشتی هل داد و نفس عمیقی کشید. امشب همه‌چیز را تمام می‌کرد. سمیر به محض بازگشت غافلگیر

می‌شد. شاید روزی به سمیر می‌گفت که دزدی کار خودش
بوده است. شاید! روزی نزدیک!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_137

خودش را به پارکینگ رساند و به سمت موتور رفت. به
خوبی موتور سمیر نمی‌شد ولی همین هم خوب بود و کارش
را راه می‌انداخت. ساعت از ده شب گذشته ولی خیابان‌های
اصلی خیال خواب نداشتند، این شهر پرغوغا آرامش
نمی‌دید!

به خیابان تاریک و ساکت فرعی پیچید و جلوی ساختمان دفتر توقف کرد. با احتیاط به سمت در ورودی رفت و وارد شد. به دلیل خلوتی ساختمان از آسانسور استفاده کرد، قطعا این وقت شب کسی در ساختمان تردد نمی کرد. پشت در دفتر نفسش را بیرون داد و آرزو کرد این بار آخرین دزدکی سرزدنش به دفتر سمیر باشد. گوشش را به در چسباند و محض احتیاط مطمئن شد کسی داخل دفتر نیست. به محض ورود کد رمز را زد و دزدگیر خاموش!

کلید انداخت و وارد اتاق سمیر شد و جعبه را روی صندلی سمیر گذاشت. شکلاتی از روی میز سمیر کش رفت و به دهان گذاشت. با خودش فکر کرد "سمیر از کی تاحالا شکلات می خوره؟"، شانه ای بالا انداخت. حتما برای مهمانانش گرفته بود. دنبال پرونده مربوط به اطلاعات دزدی کامیون می گشت. پوشه سبز رنگ هنوز روی میز سمیر بود. نگاهی به داخل پوشه انداخت ولی چیز جدیدی دستگیرش نشد... همان مدارک قبلی، خبری از مدرک جدیدی که سمیر به آن اشاره کرد، نبود. به گاوصندوق هم سر زد، چیز جدیدی به نظرش نرسید. حتما سمیر مدرک را پیش خودش نگاه داشته، یا داخل کامپیوترش ذخیره کرده! باید از دفتر می رفت. مدارک روی میز را مرتب کرد و به طرف در اتاق رفت. یک لحظه برگشت و زورق شکلات افتاده روی میز را داخل جیب شلوارش چپاند! نباید ردی

باقی می گذاشت !

قبل از خروج از دفتر دزدگیر را فعال کرد و در را پشت سرش بست. به سمت آسانسور رفت، بخشی از بار روی شانه هایش برداشته شده بود، از اول نباید این کار احمقانه را انجام می داد. نهایتاً باید سراغ پدر بزرگ می رفت و پول قرض می گرفت. یا زمین را می فروخت و ساخت و ساز را در جای کوچکتري شروع می کرد. به سمت موتور رفت و با فشار دادن روی هندل موتور را روشن کرد. چه صدای دلنشینی! ویراژ دادن در خیابان های خلوت هم برای خودش لذتی دارد! فردا که سمیر برگردد باید راجع به خرید یک موتور درست و حسابی با او صحبت کند! شاید باهم مسابقه گذاشتند، در پیست! سرعت موتور را کمی بیشتر کرد، این بخش از خیابان، پر از دفاتر اداری و تجاری بود و این وقت شب، پرنده پر نمی زد .
یک لحظه اتفاق افتاد .

ضربه شدیدی که به موتور وارد شد. تعادلش را از دست داد. زمین خورد و موتور با تمام سنگینی روی پای چپش افتاد. نفسش بند آمده بود. سرش را بالا گرفت، به اطراف نگاه کرد، چشمانش دودو می زدند. نور موتوری مسبب تصادف، مستقیم به صورتش می خورد. موتور سوار مقابل پیاده شد درحالی که چیزی به دست داشت، شبیه چوب بیسبال! مغزش فرمان را مخابره کرد! فرار کن...

پایش را به سختی از زیر موتور بیرون کشید. سرپا ایستاد و به سمت خیابان اصلی دوید. یک قدم، دو قدم، سه قدم و کسی یقه لباسش را از پشت کشید. خدایا رحم کن! روی زمین پخش شده بود و موتورسوار بالای سرش ایستاده! هوا تاریک بود از آن شب‌هایی که تمام ستاره‌ها به مهمانی رفته‌اند! ظلمات. ولی حس بویایی نیاز به نور ندارد وقتی عطری آشنا زیر بینی‌ات می‌رود. کاش اشتباه می‌کرد! در زاویه‌ای خاص، نور تنها تیرچراغ برق خیابان، نیمرخ موتورسوار را نشانه گرفت. چوب بیسبال را روی زمین انداخت و با دو دست یقه لباس مهسا را گرفت و بلندش کرده بود. پاهایش در هوا تاب می‌خوردند که محکم به دیوار کوبیده شد. استخوان‌هایش فریاد می‌کشیدند ولی دم نزد. شاید فقط کتک می‌خورد و تمام؟ امکان نداشت! سمیر رهایش نمی‌کرد. پای دیوار سر خورد و روی زمین فرود افتاد. سمیر سراغ چوب بیسبال رفت و آرام به طرفش می‌آمد.

-خوب گِیرت آوردم موش کوچولو!

ضربه نصفه و نیمه چوب بیسبال که به دستش خورد فکر کرد امشب برایش استخوان سالم نخواهد ماند. هنوز کلاه کاسکت به سر داشت. دستش را حائل بدنش کرده و سعی داشت ضربات احتمالی را خنثی کند. چوب بیسبال با دنده‌های تازه جوش‌خورده ترکیب خوبی نبودند.

-زبونت رو گربه خورده؟ به حرفت میارم حرومزاده!
گفت و ضربه دوم به ساق پایش فرود آمد. از شدت درد
بی صدا اشک می ریخت. دستش را نیمه جان بلند کرد تا مانع
ضربه چوب به پهلویش شود و مچ دستش قربانی شد.
این بار نفس نداشته اش رفت و جیغش بلند! صدای ناله باعث
مکث سمیر شد و به طرف جسم مچاله شده روی زمین رفت.
کلاه کاسکت را با خشونت از سرش برداشت. موهای مهسا
در هوا پریشان شد و روی صورتش ریخت. دست سمیر که
به سمت موهایش رفته در هوا شل شد. چوب بیسبال از
دست دیگرش سر خورد و به زمین افتاد. اشک تمام صورت
مهسا را پوشانده و نفس نفس می زد. سمیر خم شد
و موهایش را از صورتش کنار زد. در چشم هایش ملغمه ای
بود از ناباوری، خشم و ترس!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_138

دم عمیقی گرفت که بازدمی به دنبالش نیامد. دوباره نفس گرفت ولی دریغ از کمی اکسیژن که وارد ریه‌هایش شود. به سرفه افتاده و با زانو روی زمین سقوط کرد. صورتش رو به کبودی می‌رفت و مهسا ترسیده خیره‌اش. شاید بهترین زمان فرار بود برای یک مجرم به دام افتاده؟ سریع از جایش بلند شد و به طرف سمیر دوید، دست سالمش را به سختی داخل جیب سمیر فروکرد.

-کجا گذاشتی؟ اسپری داری؟

انگشتانش در جیب سمیر به شیء‌ای خورد. با سرعت اسپری را بیرون کشید، به ضرب تکان داد و جلوی دهان سمیر گرفت که دستش به شدت پس خورد. سمیر اسپری را از دستش کشید و جلوی دهان برد. چند نفس عمیق و بی‌حال افتاد. نفس‌هایش به شماره ولی آرام بودند.

به تندی سرش را بالا آورد. تنفسش عادی بود... زیادی عادی!... از جایش بلند شد و جلوی مهسا که از ترس تکان نمی‌خورد ایستاد.

-پاشو وایسا ببینم.
 تعلل مهسا را که دید، دستش را زیر بغل مهسا برد و بلندش کرد. دستش را به بازوی صدمه دیده‌اش کشید.
 -می‌تونی دستت رو تکون بدی؟
 سرش را به دوطرف تکان داد و با دست دیگر مچ دستش را فشار می‌داد و هق‌هق می‌کرد.
 -صدات رو ببر بذار دو دقیقه فکر کنم ببینم الان باید چه گهی بخورم.
 دست سالمش را جلوی دهان گرفت و به دیوار تکیه داد.
 صدای هق‌هقش را هم که خفه می‌کرد این چشمه جاری از چشمانش خیال توقف نداشت. سمیر دستی لای موهایش برد و دور خودش چرخید. گوشی موبایلش را بیرون کشید و شماره گرفت.
 -کامران، دوتا خیابون بالای شرکت، نبش کوچه سرمدی، بلدی که؟
 - ...
 -یه موتور گوشه دیواره. ببر بذار پارکینگ دفتر.
 - ...
 -به تو ربطی نداره من دزد رو گرفتم یا نه، کاری که گفتم رو بکن.
 تماس را قطع کرد و تلفن را در جیب کتش گذاشت. چوب بیسبال را در محفظه کناری موتورش جا داد. رو به مهسا

برگشت.

-مچ دستت رو می‌تونی تگون بدی؟

-درد می‌کنه.

-به جهنم که درد می‌کنه. تگونش می‌تونی بدی؟

-فکر کنم نه.

-بیا بشین ترک موتور من.

ترسیده از بلایی که شاید به‌زودی سرش می‌آمد مردد ماند.

شاید واقعا سرش را زیر آب می‌کرد! از این مرد هیچ‌چیزی

بعید نبود. سمیر دوباره فریاد زد:

-اومدی یا خودم دست به‌کار بشم؟

مچ دست راستش را با دست چپ گرفته و سمت موتور

رفت. سمیر کلاه کاسکت را روی سرش کشید. موتور را

روشن کرد و راه افتاد.

مسیری که می‌رفتند راه خانه نبود.

موتور را در محوطه بیمارستان پارک کرد و با سر به مهسا

اشاره زد تا پیاده شود. حیاط به نظر خلوت می‌رسید، هرچند

که در قسمت اورژانس یک پسر بچه ده‌ساله با پای شکسته

جلوتر بود. بعد از معاینه دکتر، به سمت اتاق رادیولوژی

حرکت کردند. دکتر دست مهسا را برای گرفتن عکس ثابت

کرد و رو به سمیر پرسید:

-چی شده دستش؟

سمیر کلافه رو برگرداند. دکتر رو به مهسا کرد:

-احتمالا ضرب دیده. افتادی زمین؟

سمیر برگشت و تیز جواب داد:

-نه خیر، من زدمش.

مهسا وحشت زده سرش را بلند کرد و در جواب نگاه

شوکه شده دکتر گفت:

-از موتور افتادم.

سمیر پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.

سمیر پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.

دکتر از مچ ضرب دیده عکس گرفت و تا زمان حاضر شدن

عکس، مهسا را داخل اتاق نگه داشت. نگران دخترک

گریانی شد که موقع راه رفتن کمی می‌لنگید، ساعد دستش

کبود بود و مچ دستش آسیب دیده! همراه مریض هم معترف

که مریض را کتک زده!

دکتر جاافتاده، از این سناریوها زیاد دیده بود. لیوان آبی

برای مهسا آورد و پرسید:

-اون آقای که همراهت بود، همسرته؟

-بله.

-دعوا کردین؟

مهسا سکوت کرد. شاید لازم نبود چیزی بگوید.

-بین دخترم، اگر فکر می‌کنی همسرت ممکنه بهت صدمه

بزنه، می‌تونی به من اعتماد کنی، امشب نگهت می‌دارم

بیمارستان، فردا هم به خانواده‌ت خبر می‌دیم. خوبه؟

-شما مهربونین. ممنونم. نگران نباشین. اون جوری که فکر می‌کنین نیست. نمی‌خواست منو بزنه. وقتی زد کلاه کاسکت سرم بود. صورتمو ندید. عصبانیه .. کار بدی کردم ... ولی اگه می‌خواست اذیتم کنه که نمی‌آوردم بیمارستان... مگه نه؟
-شوهرت تعادل روانی داره؟
-تعادل؟ ... آره. فکر کنم. نگران نباشین. من خوبم خانوم دکتر.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_139

در اتاق زده و دکتر از جا بلند شد. سمیر بود، خیره به مهسا زل زده و حتی پلک نمی‌زد. عکس رادیولوژی را به سمت دکتر گرفت.
-نشکسته -

مهسا از جا بلند شد و ایستاد. دکتر نفشش را بیرون داد و عکس را مجدداً چک کرد.
-نشکسته ولی تا یک هفته آتل ببند. می‌نویسم از داروخانه بگیرین. چندتا مسکن هم می‌نویسم. بگیرین -
دکتر نسخه نوشته شده را به سمت سمیر گرفت و با تاکید گفت:
-باید استراحت کنه -

نیم‌ساعت بعد هردو در راه خانه بودند. مچ دست مهسا با مچ‌بند محکمی ثابت شده و کیسه داروهای مسکن در دست سالمش تاب می‌خورد.
به محض رسیدن موتور را پارک کرد. به سمت آسانسور رفتند و چند دقیقه بعد، درِ خانه پشت سرشان بسته شد.
مهسا لنگ‌زنان جلوتر رفت و سمیر به دنبالش.. سمیر کلاه‌ها را روی زمین کنار هم گذاشت و کتش را به چوب لباسی آویزان کرد. به سمت مهسا چرخید و کتش را با شدت بیرون کشید و روی زمین پرت کرد. آستین تی‌شرت مهسا را کمی بالا داد و مشغول بررسی بازویش شد. کمی بازویش را حرکت داد. بالاتر از آرنج جایی که ضربه فرود آمده بود،

کبودی سیاهی خودنمایی می‌کرد. با پشت دست به کبودی دست کشید و تیز به مهسا نگاه کرد و چانه‌اش را با دست بالا گرفت، به کبودی اشاره زد.
-باید همه تنت رو این رنگی کنم .

چانه مهسا لرزید و همزمان یک قطره اشک از چشمش روی گونه افتاد. سمیر با انگشت شصت قطره اشک را از گونه‌اش پاک کرد. صورت مهسا را عقب داد و یک ثانیه بعد همان گونه مهسا به شدت سوخت. رد انگشتان سمیر روی گونه‌اش ماند و چیزی در قلبش لرزید... برای یک لحظه چشمانش را بست. چانه‌اش باز اسیر دست سمیر بود.
صورت مهسا را جلو کشید.

-یک قطره اشک دیگه بریز تا یکی دیگه بخوری .
دست خودش نبود که چشمانش را بست و قطره اشک دیگری از چشمش سر خورد. سرش عقب رفت و طرف دیگر صورتش هم به سوزش افتاد. باید جلوی این اشک‌های بی‌صاحبش را می‌گرفت، جای سیلی‌ها بدجوری می‌سوخت. سریع با پشت دست چپ چشمانش را پاک کرد .
-پس دیگه اشک نمی‌ریزی؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و سمیر با اخم نگاه کرد.
-زبان ایما و اشاره نمی‌خوام، جواب بده .
مهسا ترسیده خیره‌اش شد. دست سمیر که بلند شد مهسا چشمانش را بست و با صدای گرفته گفت:

-نزن! گریه نمی‌کنم.

با فشار دست سمیر به شانه‌هایش وادار به نشستن روی مبل شد. سمیر عقب‌تر نشست و پا روی پا انداخت. نمی‌شد چیزی را از اجزای صورتش تشخیص داد، این حد از خونسردی کمی ترسناک بود.

دستی لای موهایش برد و از جایش بلند شد، با قدم‌هایی بلند به سمت آشپزخانه می‌رفت، صدای شیر آب و متعاقب آن، روشن شدن کتری برقی!

زمان می‌خرید برای ذهن آشفته‌اش؟

با دو لیوان نسکافه داغ برگشت، قلبی از لیوان خودش نوشید و لیوان مهسا را به دست سالم و یخ‌زده‌اش داد. به سمت میز چرخید و شکلاتی را از زرورق بیرون کشید. دستش به سمت دهان مهسا رفت:

-بخور فشارت بیاد بالا.

بدون اعتراض شکلات را می‌جوید و با نسکافه داغ فرو می‌داد. سمیر لبه میز، روبه‌روی مهسا نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. یک دست زیر بغل و یک دست بند لیوان، با چشمانی خیره به صورت مهسا!

-سمیر، من اون پول‌ها رو بهت برمی‌گردونم!

طرح پوزخند بر صورت سمیر شکل گرفت، پوزخندی که لبخند شد و بلافاصله قهقهه‌ای کشدار!

-منو چی فرض کردی؟ هان؟ دیو؟ هیولا؟ یه عوضی؟ یه

احمق مثل خودت؟

دستش به سمت جعبه کاردوچنگال رفت و چاقویی به دست گرفت. چشمان مهسا از ترس گرد شد و تیغه چاقو به سمت صورتش نزدیک می‌شد. ترس از چاقوی تیز یا مردی روانی که انگار در پس ابرها محو بود، همان قدر غیرقابل پیش‌بینی، همان قدر گنگ!

-جای انگشنامه، روی صورتت!

می‌گفت و نوک چاقو را به رد سیلی‌اش روی صورت مهسا می‌کشید.

-دستم سنگینه، می‌دونم!

اشک در چشمان مهسا قل می‌زد و مجوز روان شدن نمی‌گرفت.

سمیر عقب کشید و به کف دست راستش خیره شد. به‌آنی چاقو را با دست چپ، کف دست دیگرش کشید و خون جاری شد. مهسا جیغ خفه‌ای کشید و به سمتش خیز برداشت. سمیر کف دست زخمی‌اش را بالا آورد و روبه‌روی صورت مهسا گرفت!

-دوتا کشیده‌ای که خوردی حقت بود.

مهسا نگران از عاقبت این شب لعنتی بازهم کمی خودش را جلو کشید.

-حقم بود... دستت داره خون میاد!

چند دستمال کاغذی را بیرون کشید و روی زخم گذاشت.

-برم بتادین بیارم برات ببندمش؟
 سمیر با دست دیگر مهسا را به عقب هل داد. دستش را
 مشت کرد و دستمال‌های خونی روی زخم فشرده می‌شدند.
 -بشین سرجات. سوال می‌کنم، جواب می‌دی!
 مهسا سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و داخل مبل فرو
 رفت.

-از کجا فهمیدی اون محموله چیزی بیشتر از قطعات
 کامپیوتریه؟ کی بهت خبر داد؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو

#پارت_140

-خودم فهمیدم. رقم بیمه خیلی بالا بود، کامیون محافظ داشت. شک کردم .

یک‌به‌یک می‌ریختند، مهره‌های چیده شده دومینو! تعجبی نداشت، اولین مهره افتاده بود .

-تو مدارک بیمه رو از کجا دیدی؟

تنها راه باقیمانده همین بود. صداقت !

-توی دفترت دوربین کار گذاشتم و دستگاه شنود. یه نسخه از ایمیل‌ها و مکاتبات هم برام می‌اومد.

ابروهای سمیر بالا پریدند!

-کامپیوترها رو هک کردی؟

-یه برنامه جاسوسی روش نصب کردم. به جز لپ‌تاپ تو که همیشه همراهت بود.

-سرقت چک‌ها از دفتر پدرت هم کار تو بود؟

اعتراف به این یکی هم سخت بود!

-بله.

-دفتر اونا هم شنود داره؟ دوربین؟

-بله.

سمیر چشم ریز کرد و خودش را کمی جلو کشید!

-چه‌جوری تو دفترها شنود و دوربین کار گذاشتی؟

-یه مامور تقلبی مخابرات رفت که مثلاً کابل برگردون کنه.

تلفن‌ها رو دایورت کرد به تلفنی که به خط من وصل می‌شد.

همون مامور یه مشت سوسک ریخت تو دفتر. بعد از رفتن مامور تقلبی مخابرات، هردوتا دفتر پر سوسک بود. تماس گرفتن که یه شرکت سمپاشی بره دفترها رو سمپاشی کنه. اونا با دفتر سمپاشی تماس گرفتن ولی در اصل با شماره‌ای که دست من بود تماس گرفتن. من هم تیم خودم رو فرستادم. یه نفر سمپاشی کرد، بقیه هم برنامه جاسوسی رو کامپیوترها نصب کردن، دوربین و دستگاه شنود کار گذاشتن. یه قفل‌ساز هم یه ست کامل کلید تهیه کرد. رمز دزدگیر دفتر تو رو هم از طریق دوربینها فهمیدم. همون موقع که کامران رمز رو زد.

اگر سمیر از این همه استعداد، آن هم زیر گوشش خبر داشت شاید!...

-گاو صندوق منو هم باز کردی؟

-بله.

-گاو صندوق عمو رو هم باز کردی؟

-بله.

بله، بله، بله ... کاش می‌توانست فریاد بزند که از تنهایی، در تاریکی و گوشه ماندن آن قدری به تنگ آمده بود که باید خودش را به دیگران اثبات می‌کرد. شاید هم خودش را به خودش؟

-چرا دزدی کردی؟

-پول لازم داشتم. رفتم طلاهای عروسی رو بفروشم ولی

کافی نبود.

سمیر ناتوان از درک عمق وقایع، در خونسردی مطلق سوال می‌پرسید. دنبال جواب بود، نه فقط پاسخ چگونگی وقایع ... یک سوال، "چرا؟".

-تو اصلاً این همه پول رو می‌خواستی چه‌کار کنی؟
-برای ساخت و ساز واحد تجاری می‌خواستم. اگر فقط زمین رو می‌داشتم سهم زیر پنجاه درصد می‌شد. من شصت درصد می‌خواستم که نتونم خلاف میلم کاری کنم. هنوز باور نمی‌کرد مهسا به تنهایی تمام این برنامه‌ها را چیده باشد!

-وکیلتم هم تو دزدی کمکت کرد؟
-نه. خودم با یه سری آدم که اجیر کرده بودم انجام دادم.
-اون آدم‌ها رو چه‌جوری پیدا کردی؟
-یکی زنگ می‌زد تهدیدم می‌کرد. همون موقع که نبود. یه بار هم موتوری تو پارکینگ بهم زد. بیهوش شدم. ترسیده بودم. از وکیلتم پرسیدم که محافظ شخصی نمی‌شناسه که شماره یه آقای بازنشسته‌ای رو بهم داد. اون آقا یه کم دفاع شخصی بهم یاد داد. کلاً هم آشنا زیاد داشت. خیلی از این آدم‌ها رو هم تو کار باهاشون آشنا شدم. این، اون یکی رو معرفی کرد. اون یکی، یه نفر دیگه رو. خلاصه شدن یه تیم. -نفهمیدی اونو که تهدیدت می‌کرد کی بود؟
-نه، حدسم این بود که آدم تو یا بابام باشه.

سمیر غرید، شنیدن این یکی زور داشت!

-آخه من آدم اجیر می‌کنم تو رو تهدید کنم؟ خودم مگه مُردم؟ تهدید چرا، عمل می‌کنم.

-فکر کردم هدفت ترسوندن منه. واقعا ترسیده بودم.

سمیر از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. صدای بازوبسته شدن در کابینت‌ها می‌آمد. سر چرخاند، سمیر جعبه کمک‌های اولیه را بیرون کشیده و مشغول بود. از جایش بلند شد و کنارش ایستاد که کف دستش را با بتادین می‌شست.

-می‌سوزه؟

سمیر چشم غره رفت.

-چرا به بابات نگفتی؟ به بابای من؟

به پشتی کانتر آشپزخانه تکیه داد، سمیر کمکی قبول نمی‌کرد.

-از دستشون ناراحت بودم. منو ول کرده بودین به امان خدا. تو که رفته بودی، بابا هم مرتب سرزنشم می‌کرد.

سمیر باند را به دور دستش می‌پیچید.

-شمش‌های طلا رو کجا گذاشته بودی؟

-یه تعدادی دست وکیلیم بود. نصفش هم پیش آرمیتا.

-امشب رفته بودی دفتر من چه کار کنی؟

چشم مهسا به گوشه‌های باز باند بود که سمیر سعی داشت یا دست چپ، بهم گره بزند.

-شمش‌ها رو برگردوندم. هفت تا رو. سه تا رو برای سرمایه گذاری ساختمون دادم .
اول دزدیده بود و حالا برگردانده؟ اصلا این دختر عقل هم داشت؟

-فقط رفته بودی شمش‌ها رو برگردونی؟
-یه چیزی هم گفתי راجع به مدرک جدیدی که دستت رسیده. رفتم ببینم اون مدرک چیه.
پوزخندی زد .

-دختره خنگ! مدرک روی میزم بود.
سمیر به سمت سالن برگشت و مهسا به دنبالش .
-روی میزت؟ من همه جا رو گشتم. چیزی نبود.
-یه زرورق شکلات بود. من بهت مشکوک شدم. کسی تو اتاق من نمی‌اومد، اگر هم می‌ومد، دست به چیزی نمی‌زد.
من حدس زدم تو احتمالا باید رفته باشی دفتر من .
اینبار سمیر روی مبل نشست و مهسا روی میز مقابلش .
-پس می‌دونستی کار من بوده؟
نوبت سمیر بود که اعتراف کند؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 141

-نه، فکر می‌کردم وکیل تو رو آلت دست خودش کرده.
 -وکیل من آدم درستیست.
 -خیلی بهش مطمئنی!
 -من یه پرونده از گاوصندوق بابا برداشتم که مربوط به
 وکیل بود. یه نسخه رو بهش دادم. از اون روز چیزی رو از
 هم مخفی نکردیم.
 قضیه داشت هر لحظه جالب‌تر می‌شد.
 -پرونده چی بود؟
 عمرا اگر این یکی را برای سمیر موشکافی می‌کرد.
 -یه دعوای حقوقی خانوادگی بین جاوید و باقی ورثه عمو
 جمشید.
 -دخلش به وکیل تو چی بود؟

باید سریعتر سروته این قضیه را جمع می‌کرد .
 -شکیبا وکیل جاوید بوده و از بابا می‌بازه... پرونده مدارکی
 داشت که نشون می‌داد بابا حق داشته، ولی یه جوری نبود
 که مدارک رو بشه برد دادگاه، یه سری اسرار خانوادگی.
 سمیر پنجه‌هایش را در هم قفل کرد و خیره به چشمان مهسا
 زل زد .

-تو الان یه کلکسیون مدرک داری از اسرار همه.
 -بله.

-مدارک کجاست؟

-صندوق امانات.

-حتما کلیدش هم دست وکیلته. اگر بلایی سرت بیاد اسناد
 رو افشا می‌کنه .

نگفت که کلید صندوق امانات را در کمد لباسهایش مخفی
 کرده و کسی از مدارک دزدیده شده خبر ندارد، هیچ‌کس
 به‌جز مهسا!
 -مثل فیلم‌ها!

-پدربزرگت راجع به این چیزا می‌دونه؟

با تردید به سمیر چشم دوخت. ادا تمایلی نداشت پدربزرگ
 را وارد قضایایشان کند!
 -نه، بهش حرفی نزد.

-اون امانتی که خودت رفتی از آرمیتا بگیری، شمش‌های
 طلا بود؟

-آره.

-راجع به حلقه ازدواجت...

مهسا به انگشت خالی دستش خیره شد.

-می‌دونم ردیاب داره.

-چیزی هست که ندونی؟

-نمی‌دونم چرا جاوید با تو دشمنی داره.

-اون به تو مربوط نمی‌شه. یه قضیه مردونه است.

سمیر آرام بود، انگار قضایا را کمی هضم کرده باشد.

-سمیر، توی دفترت...! من یه سری مدرک دیدم. راجع به شکایت یه خانوم باردار که...

سمیر به میان کلامش پرید.

-دست چپم هنوز سالمه و به اندازه کافی سنگینه!

-سمیر... من باید بدونم....توی نیروژ تو واقعا باعث سقط جنین اون زن شدی؟

بهت زده نگاهش کرد و ناگهان از جایش بلند شد، دست مهسا را کشید و به سمت اتاق خواب کشاند.

فریادهایش تن مهسا را می‌لرزاند!

-چی رو می‌خواهی بدونی؟ این‌که من تا کجا تحمل می‌کنم؟

آره؟ ته روانی بودن منو می‌خواهی ببینی؟ با دو دست محکم تخت سینه مهسا کوبید و روی تخت پرتش کرد.

مهسا در یک حرکت غریزی، دستش را به تشک فشار داد تا مانع سقوطش شود و فریادش از درد بلند شد.

-دردت او مد؟
گفت و تی شرت را از سرش بیرون کشید. ساق پای مهسا را
بین دستش فشار داد و خون به باند سفید رسید .
مهسا از فشار آمده به ساق پای دردناکش داد زد.
-ولم کن، دیوونه شدی؟
-دیوونه شدم، دیوونه‌م کردی .
فریاد مهسا در نطفه خفه شد! لبهایش در جدالی
غیرمنصفانه، به تسخیر درآمدند.
با دست سالم سعی داشت بدنش را از حصار دستان سمیر
آزاد کند، تلاشی بی‌نتیجه و دردناک!
-دنده‌هام سمیر!
-صداتو ببر.
دوطرف پیراهن مهسا را جوری کشید که دکمه‌ها در هوا
پرت شدند .
-لعنتی، دستت داره خون میاد!
-دلم می‌خواد بنذازمت زیر آب سرد.
مهسا چشم‌هایش را بست و خودش را به کابوسی سپرد که
رنگ واقعیت می‌گرفت. دردی که در بدنش می‌پیچید، دنده‌ها،
دست، پا، هر نقطه‌ای از بدنش که لمس می‌شد و به آنی،
دردی جدید .
بوی خون زیر دماغش می‌زد، حالی داشت بین گنگی و
هوشیاری !

تماس گرمی را با بدنش حس کرد .
 -چشم‌ها را باز کن آلبالو،
 چشمانش را به سختی باز کرد. باز که نه، نیمه باز! حرارت
 بدن سمیر را حس می‌کرد. دستش به سمت شانه سمیر رفت
 که مچ دستش اسیر شد. هر دو مچ دستش را بالای سرش
 نگه داشته و بازهم درد!
 -تکون نخور، آروم باش!
 از ترس حتی نفس هم نمی‌کشید. دست دیگر سمیر، کشاله
 رانش را چنگ زد...

با برخورد نور مستقیم به چشمانش از خواب بیدار شد. هر
 تکان در بدنش مساوی بود با یک زجر ابدی، تمام بدنش
 کوفته شده و استخوان‌هایش درد می‌کردند. از شدت انقباض
 عضلاتِ تکان نخورده، درد خشکی مفاصل را هم تجربه
 می‌کرد. درد کمر و پهلوهایش هم مزید بر علت! ملافه‌های
 تخت رد خون گرفته و دورش پیچیده بودند.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_142

سمیر را دید که از حمام آمده و لباس می‌پوشید. کف دست
 راستش باند سفید و تمیزی بسته بود.
 -پروین خانوم مریض شده. زنگ زد بگه امروز نمیاد. تا
 یک هفته بهش مرخصی دادم. اینترنت خونه قطع می‌شه.
 تلفن‌ها رو هم با خودم می‌برم. گوشی‌های موبایل و لپ‌تاپ
 تو هم تا اطلاع ثانوی ضبطه. در خونه رو قفل می‌کنم.
 بعد از ظهر برمی‌گردم. هم خونه مرتب باشه، هم خودت .
 گفت و از در بیرون رفت. مهسا ملافه را تا روی سرش
 کشید. در جایش غلت زد و خوابید. کمی بعد از شدت
 گرسنگی بیدار شد. لباسی از کمد بیرون کشید. در آینه قدی
 به خودش خیره ماند. گونه‌هایش رد کبودی داشتند. بالاتر از
 آرنج، جای برخورد چوب بیسبال سیاه بود. پهلوهایش، زیر

گردنش، کشاله‌های رانش، پشت کمرش، بالای سینه‌هایش،
جای کبودی یکی دوتا نبود. راست گفت که تمام بدنش را
کبود می‌کند. به سمت حمام قدم برداشت و آب را تنظیم کرد.
خاطرات دیشب دست از سرش برنمی‌داشت. کار سمیر چه
مفهومی داشت؟ شکنجه؟ یک عشق افسارگسیخته؟ تنبیه؟
لذت؟

سریع حمام کرد. لباس پوشید و حوله‌ای به سرش بست. به
سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. وسایل
صبحانه را بیرون کشید و چایی آماده کرد. بعد از خوردن
صبحانه، سراغ کیفش رفت و پوف کلافه‌ای کشید... لعنتی
هر دو موبایل را برده بود.

پوزخندی روی لبش شکل گرفت و سراغ کمد رفت. از جعبه
قدیمی کفش، گوشی و سیم‌کارتی که برای روز مبادا
نگه‌داشته بود را بیرون کشید. گوشی را روشن کرد و با
وکیلش تماس گرفت.
-سلام آقای شکیبا.

-سلام خانوم. شماره‌تون جدید؟ صداتون؟...خدا بد نده.
کسالت دارید.

-فعلا خط خودم دستم نیست. چیزی نیست، یه کم
سرماخوردم. چه خبر؟

-خبر خاصی نیست. هفته آینده جلسه است. راستی شما
دفترها رو دیدید؟

دیدن دفترها را به کل فراموش کرده بود!

-نه، فرصت نشد. الان هم که زیاد حالم خوب نیست.

سرفرصت می‌رم و می‌بینم. راجع به جلسه، لطفا خودتون از طرف من صحبت کنید.

-مگه جلسه رو نمیاین؟

-احتمالا نتونم بیام. شاید سرم شلوغ باشه!

یک دروغ شاخدار، سر شلوغ! بیشتر مغزش در پیچ و تاب حوادث اخیر گیر افتاده بود.

-باشه، مشکلی نیست.

-مساله‌ای پیش اومده که شما باید در جریان باشید.

-بفرمایید.

-سمیر متوجه شد که دزدی شمش‌ها کار من بوده.

صدای نفس عمیق شکبیا در گوشی پیچید.

-شما خوب هستید خانوم؟ منظورم بعد از این‌که متوجه شدن...

-من خوبم نگران نباشید. کل جریان رو براش تعریف کردم.

سمیر به دلیلی که فکرکنم یه دلخوری مردانه باشه به شما اعتماد نداره. من البته نظرش رو قبول ندارم. به هر حال اون آدم کله‌شقی هست و کار خودش رو می‌کنه. ممکنه بیاد پیش شما یا باهاتون تماس بگیره. اگر سوالی پرسید، وانمود کنید که از تماس من خبر ندارید. سوالاتش رو جواب بدید.

واقعیت رو بگید. البته در مورد پرونده ارثیه جاوید، ترجیح

می‌دم سمیر چیزی ندونه.

-حتما.

خیالش از این بابت راحت شد.

-مورد بعدی اینه که سمیر به شدت از طرف جاوید تحت

فشاره. دقیق نمی‌دونم برای چی ولی مدارکی که من از

جاوید دارم باید دهنش رو ببنده. حدس می‌زنم سمیر مرتب

تهدید می‌شه. ببینید می‌تونید ردی از جاوید یا وکیلش بزنید.

خبرش رو برام مسیج کنید. من این گوشی رو خاموش نگه

می‌دارم و هروقت بتونم روشن می‌کنم.

-بسیار خب، تمام تلاشم رو می‌کنم. شما هم مراقب خودتون

باشید.

-حتما.

-ببخشید مهسا خانوم؟

-بله؟

-به آرمیتا زنگ می‌زنید؟

مهسا خندید.

-بله. زنگ می‌زنم. مرسی و روزتون خوش.

-خداحافظ.

تماس بعدی با آرمیتا!

واضح بود که مسائل را با جزئیات کمی بیشتر برای آرمیتا

توضیح می‌داد و یار شفیقش از شنیدن همان ورژن سانسور

شده جزئیات هم به هم ریخت !

-اون وقت تو هم نشستی و هیچ غلطی نکردی؟ گذاشتی هر
 بلایی می‌خواد سرت بیاره؟
 -آرمی، من نیمه هوشیار بودم. اون هم عصبانی بود. تموم
 شد. دیگه کاریم نداره.
 -فعلا که زندانی هستی هالو! من نمی‌دونم تو برای همه
 شاخ و شونه می‌کشی، جلوی این میرغضب موش می‌شی؟
 -یادت که نرفته، من از همین میرغضب دزدی کردم.
 -که من هرچی گفتم نکن، گوشت بدهکار نبود.
 خبط کرده بود و هر دقیقه کسی این حماقت را به رویش
 می‌آورد.
 -دیگه تنبیه حقم بود .
 -حالا برنامه‌ت چیه؟
 -هیچ چی شام درست می‌کنم، خونه رو مرتب می‌کنم، لباس
 خوب می‌پوشم، منتظر می‌شم بیاد.
 -حالم رو بهم می‌زنی. گفتم برنامه‌ت چیه؟
 آرمیتا که گول نمی‌خورد !
 -باید بذارم ببینم عکس‌العملش چیه، آروم بشه. دیشب حال
 جفتمون بد بود، سمیر واقعا ...
 نفسش را بیرون داد. لحظاتی از دیشب بیشتر نگران سمیر
 بود تا خودش!
 -بلایی سرت نیاره مهسا!
 -نه، اتفاقی نمی‌افته.

-باشه.

-من برم، مراقب خودت باش.

-من مراقبم، شما مراقب باش آقا گرگه یه لقمه چپت نکنه!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_143

عصر، لباسش را با بلوز یقه باز و دامنی کوتاه عوض کرد.
مخصوصا لباسی پوشید که کبودی های بدنش را به خوبی
نمایش دهد. کمی آرایش کرد و مشغول دیدن ماهواره شد.
ساعت شش و نیم با شنیدن صدای در از جایش بلند شد.

-سلام.

-سلام.

گفت و به سمت اتاق خواب رفت. صدای شیر آب که آمد، مهسا وسایل شام را روی میز چید. منتظر شد تا سمیر به هال بازگردد. سمیر مستقیم به آشپزخانه آمد و روی صندلی نشست.

-گرسنه هستی که غذا بکشم؟

-آره.

سراغ گاز رفت و مخصوصا طوری خم شد که کبودی‌های پشت کمرش واضح دیده شود. غذاها را سر میز کشید. چشمان سمیر به جای انگشتانش روی بازوی مهسا خیره مانده بود.

-بخور سرد می‌شه.

شام را که در سکوت خوردند، مهسا بلند شد و میز غذا را جمع کرد. چای دم کرد و ظرف میوه را به سالن برد. کنار سمیر که ظاهرا به اخبار گوش می‌داد نشست. پا روی پا انداخت که سمیر عصبی برگشت.

-پاشو برو لباس رو عوض کن.

مهسا با تعجب پلک زد. سمیر ادامه داد:

-این چه لباس مزخرفیه پوشیدی؟

-مزخرفه؟ خوب نیست؟

-پاشو اعصاب منو خرد نکن. یه لباس بپوش این کبودی‌ها

معلوم نباشه، پاشو.
 مهسا به سمت اتاق خواب رفت. لبخند موفقیت بر لبش بود.
 لباسش را بلوز و شلوار بلندی عوض کرد و برگشت. کنار
 سمیر نشست و پرسید:
 - اشکال نداره که این جا بشینم؟
 - نه. بشین.
 کمی که گذشت به حرف آمد.
 - غیبت‌های دانشگاه زیاد شده، اگه سر کلاس‌ها نرم باید
 واحدها رو حذف کنم.
 سمیر چپ‌چپ نگاه کرد.
 - فعلا جایی نمی‌ری.
 - پس بذار یه ایمیل بزنم به استادم بگم این ترم رو مرخصی
 بگیرم.
 - فعلا کاری نمی‌کنی.
 مهسا که خواست دهان باز کند سمیر غرید:
 - اعصاب شخمی منو هم زن.
 مردک دیوانه هنوز در ترومای شب قبل مانده بود! از جایش
 بلند شد تا کمی نفس بگیرد و فکر کند!
 - کجا؟
 - چایی بریزم.
 - بشین.
 بلافاصله نشست. سمیر نفس عمیقی کشید و دستش لای

موهای مهسا رفت. با انگشت کبودی سرشانه‌اش را نوازش کرد.

-دیشب... من... یعنی اذیتت شدی؟

مهسا متعجب نگاهش کرد و بی‌ربطترین حرف ممکن را زد.
-دستت خونریزی کرد.

-سوال منو جواب بده!

لبش را گزید و عهد کرد پیازداغ قضیه را زیاد کند. نقشه خودش بود که با پوشیدن لباس باز و نشان دادن رد کبودی‌های بدنش سمیر را آچمز کند. با دلخوری گفت:
-تمام تنم کبوده.

-خب که چی؟ تن منم پر جای چنگ و ناخنه.

گفت و تی‌شرت را تا سینه‌اش بالا کشید. جای ناخن و کبودی‌های سینه و پهلوی سمیر دست‌کمی از اوضاع خودش نداشت! با تعجب به پهلوی سمیر دست کشید، چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد!
-اینا کار منه؟

سمیر پوزخند زد:

-نه، کار شمیم صولته!

انگشتش را به حالت تهدید جلوی مهسا گرفت.

-فیلم رو روی لپ‌تاپ دیدم. حاشا نکن!

مهسا چشم‌هایش را بست. به خودش برای نقشه آزار سمیر از طریق حربه‌های زنانه لعنت فرستاد! مصیبت‌هایش کم

بودند، سمیر فیلم داخل هتل را هم دیده بود !
 فکر کرد آیا گندی هست که نزده باشد و سمیر نفهمیده
 باشد؟ فقط یک نمونه! یک مثال. یاد گوشی داخل جعبه کفش
 و تماسش با شکيبا افتاد. امشب از زیر دست این مرد زنده
 بیرون نمی‌آمد اگر این مورد آخر را هم می‌فهمید. لبش را به
 زیر دندان گرفت و با سر زیر افتاده گفت:
 -چکار کنم؟ اصلا قرار نبود تو بفهمی.
 سمیر چانه‌اش را با دست بلند کرد.
 -الان تو در مقابل من تسلیم شدی؟ یعنی دیگه قرار نیست
 پنچول بکشی؟ این ماده ببر ناخون‌هاش رو گرفته؟ من که
 باورم نمی‌شه.
 -واقعا من اونجوری تنت رو زخمی کردم؟ اصلا یادم نیست!
 -تو معمولا فقط اونجایی که به خودت سخت می‌گذره یادت
 می‌مونه، بقیه رو مغزت دیلیت می‌کنه !
 سرش را زیر انداخت .
 -الان باید ازت معذرت خواهی هم بکنم؟
 -من گفتم معذرت خواهی کن؟
 پوفی از سر کلافگی کشید .
 -خب پس چی؟
 -همینجوری خواستم جای چنگولات رو ببینی حال کنی! آخه
 تو ریختی بیرون من ببینم حال کنم دیگه؟ مگه برنامه‌ت
 همین نبود؟

لغنتی همه چیز را می فهمید .

-اصلا. دیدم یه کاری کردی جرات ندارم جم بخورم، گفتم زنانه عمل کنم بلکه کوتاه بیایی !

-تو جرات نداری جُم بخوری؟ تو؟ من که می دونم الان احتمالا از صبح یه سوراخ تو دیوار درست کردی که فرار کنی، یا احتمالا نقشه فرار از پنجره رو داری. یا چه می دونم، یه کبوتر نامه بر یه گوشه ای چپوندی که دنیا رو خبر کنی. که چی؟ من زندانیت کردم .

آب دهانش را قورت داد، امکان نداشت سمیر از تماسش با شکیبا و آرمیتا باخبر شده باشد!

-نخیر همچین چیزی نیست. من از صبح طبق حکم حضرت اجل، با یه دست آتل بسته، شستم و پختم و به خودم رسیدم، تو هم که زدی تو ذوقم، گفتمی برم لباسمو عوض کنم.
-آخه تول...، تو اون لباسو پوشیدی که لوندی کنی یا این که منو دق بدی؟ من ختم مادر فلانای عالمم. کبودی هات رو ریختی بیرون که من شرمنده بشم؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_144

سمیر عصبی با خودش ادامه داد:

-جلوی من خم می‌شه که جای انگشت هامو پشت کمرش
 ببینم! که چی؟ فکر کردی پشیمونم؟ الان نفس می‌کشی باید
 خدا رو شکر کنی.

باز هم نقشه‌اش بر آب رفته بود!

-چرا من هرکاری می‌کنم تو می‌فهمی؟ چرا نقشه‌هام
 نمی‌گیره؟

-چون توی اون کله پوکت نمی‌کنی که من دشمن تو نیستم،
 من به تو صدمه نمی‌زنم. من به هرکی صدمه بزنم، به تو
 صدمه نمی‌زنم. من فقط مراقبت هستم. گاهی مجبورم کاری
 کنم که تو در امان باشی. تو اگه اینو بفهمی من می‌رم حوزه
 علمیه ثبت‌نام می‌کنم.

-سمیر، بیا و حرفت رو بزن. من که کله‌ام پوکه، خرابه. تو

که عاقلی، بیا برام تعریف کن چی شده، من خودم باهات
همکاری می‌کنم. اصلا فقط چشم می‌شنوی، نظرت چیه؟
خیره به باندپیچی دست راستش مانده بود که سربلند کرد.
-تو باید یه جوری به من اعتماد کنی که اگه آفتاب وسط
آسمونه و من می‌گم شبه، تو پشت سرم وایسی و بگی که
شبه.

-سمیر، عزیزم من این قدرها هم مرد ذلیل نیستم.
-اشکال نداره. کم‌کم به شرایط جدیدت عادت می‌کنی.
-فکر نکنم باباجونم بفهمه من زندانی شدم خوشش بیاد!
سمیر که چشم غره رفت، مهسا خندید.
-برم زیر دوش؟
دستش را زیر چانه مهسا گرفت.
-فقط بگو اون دوربین رو توی هتل چه‌جوری کار گذاشتی؟
جواب بدی از خیر زبون درازیت می‌گذرم، لازم نیست بری
زیر دوش.
ریز خندید.

-امان نامه بده اول تا بگم.
-گفتم که! بگی، زیر دوش لازم نیست بری.
-امان نامه برای شخص سومه.
سمیر با چشم گشادشده به مهسا زل زد!
-بگو، هرکی هست کاریش ندارم.
-کامران برام کار گذاشت.

سمیر مثل تیر از کمان در رفته در جایش بلند شد. دور خودش چرخید و فریاد زد.

-چوب تو فلانش می‌کنم. موبایلم کجاست؟!
مهسا به سمتش رفت.

-سمیر، امان نامه دادی .

-اون دیوث با تو چه صنمی داره؟

-سمیر. دیوونه نشو.

-برای همین ازش بدت می‌اومد. نخ داده بود بهت؟ من بلایی سرش بیارم که تا آخر هفته اسمشو بذاره کتایون.

-ولش کن بدبختو. من ازش آتو داشتم. تهدیدش کردم.

سمیر متعجبتر بود که مهسا ادامه داد.

-تو رو خدا بشین دو دقیقه. می‌گم برات .

-چه آتویی که منو فروخته؟

جلوی پای سمیر زانو زد و نشست، هردو دستش را گرفت .

-ازت می‌ترسید. کامران یه دوست دختر داره. چندبار طرف

اومده بود دفتر تو. خیلی به هم نزدیک شده بودن. خیلی

خیلی!

سمیر سعی می‌کرد کلمات جمله مهسا را تحلیل کند.

-تو دفتر من؟

-دقیقا تو اتاق تو.

-اتاق من؟

لپش را از داخل دهان گاز گرفت تا نخندد.

-دقیقا روی مبل اتاقت!
 -اون وقت چه قدر نزدیک؟
 -خیلی خیلی خیلی نزدیک.
 -روی مبل اتاق من، خیلی خیلی خیلی نزدیک؟
 تصور حماقت کامران کار چندان مشکلی نبود!
 -بله.
 -مرتیکه کثافت!
 -همون شبی که من محموله کامیون رو زدم. البته چند شب
 دیگه هم بود.
 -اون وقت تو فیلم اون وضعیت رو گرفتی؟
 مطمئن نبود این بخش اعترافات به نفعا تمام شود!
 -خب من دوربین کار گذاشته بودم. یه روز خواستم سر بزنم
 دفترا، قبلش دوربینا رو چک کردم که کسی نباشه که دیدم
 بله!...
 -تو نشستی اون فیلمها رو نگاه کردی؟ پاشو خودت برو
 زیر دوش، پاشو.
 -نه نه، من دیدم کار داره به جای باریک می‌کشه، مستقیم
 نگاه نکردم.
 واقعا حقیقت را می‌گفت، نگاه مستقیم که نه! ولی خب زیر
 چشمی، چرا!
 -بعد از همون فیلم استفاده کردی تا تهدیدش کنی؟
 -آره.

-شناخت شماره تو رو؟ صدات رو شناخت؟
 -من با یه تلفن و خط دیگه بهش پیغام دادم. تازه همون
 شماره رو هم مخفی کردم. مجبورش کردم.
 -مرتیکه به من خیانت کرد. می‌دونی اون فیلم می‌تونست
 آینده کاری منو تباه کنه؟
 مهسا لبش را گاز گرفت:
 -بله. من فقط می‌خواستم بدونم...
 -که من به تو خیانت می‌کنم یا نه! الان خیالت راحت شد؟
 مهسا سکوت کرد و جوابی نداد. سمیر دستی بین موهایش
 برد. نفسش را بیرون داد.
 -می‌دونی، آدم‌ها عوض نمی‌شن. هرچی توی ذاتشون
 هست، همون‌جوری می‌مونه. تو هم عوض نشدی. از همون
 بچگی کله‌شق و پررو بودی. نیم‌وجب‌قد داشتی، دو متر
 زبون. یه بار دنبال چهارپایه بودی، خیلی جدی داشتی دنبال
 چهارپایه می‌گشتی. پنج‌سالت بود. چهارپایه به دست رفتی
 جلوی جاوید. نمی‌دونم چه‌کارت کرده بود. اونم از بچگی
 کرم داشت. می‌خواستی بزنی تو گوش جاوید، قدت نمی‌رسید
 رفته بودی چهارپایه بیاری. جاوید به بچگی تو می‌خندید،
 البته تو بالاخره زدی تو گوشش. زرنگ بودی. انگشت
 اشاره‌ت رو می‌گرفتی جلوی صورت بچه‌های دوبرابر خودت
 و تهدیدشون می‌کردی. با همین استایلی که یه موقع‌ها منو
 تهدید می‌کنی، "سمیر فضلی، دفعه آخرت باشه". فکر کنم

همین شجاعت و کم نیاوردنت بوده که خان عمو روی تو دست گذاشته .

سمیر، انگشت اشاره اش رو به سمت صورت مهسا گرفت:
-مهسا فضلی، من هیچ وقت به زخم خیانت نمی کنم. اینو بکن تو کلهت .

-منظورت چی بود که باباجون روی من دست گذاشته؟
سمیر خیره نگاهش کرد.
-ناخنگیری کجاست؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_145

سمیر که به سمت اتاق خواب رفت، دنبالش راه افتاد.
 -روی میز توالته .
 بعد هم قبل از این که سمیر کل میز را به هم بریزد، ناخن گیر
 را به دستش داد .
 دست مهسا را کشید و شروع به گرفتن ناخن هایش کرد.
 -چه کار می کنی، گوشت دستمو داری می کنی، به ناخن من
 چه کار داری؟
 -ساکت. دارم خلع سلاح می کنم.
 -ولم کن سمیر. ناخون هام زشت می شه، نکن.
 گوشش بدهکار نبود. بعد از کوتاه کردن هر ده ناخن دست
 مهسا گفت:
 -خب، حالا به سوال می کنم، جواب می دی. درست هم جواب
 می دی.
 -دیگه چیه؟
 -تو امروز به کسی زنگ زدی؟
 آب در دهان مهسا جمع شده بود ولی از ترس حتی قورت
 نداد.
 -تو که موبایل هام رو گرفتی، تلفن های خونه رو هم بردی،
 در خونه هم که قفل بود. من از کجا باید با کسی تماس
 می گرفتم؟
 -باز تو چشم من زل زدی و عین سگ دروغ گفتی؟ راه

راحتش اینه که اعتراف کنی، منم می بخشمت. راه سختش
اینه که می کنمت زیر دوش آب. کل خونه رو هم می گردم و
اون گوشی رو پیدا می کنم، تو هم حسابی تنبیه می شی.
-سمیر! آخه تو چرا فکر می کنی من به کسی زنگ زدم؟
سمیر با پوزخند جواب داد:

-چون وکیلته به من زنگ زد.
-وکیل من؟

-آره، شکیبا جونت زنگ زد. تهدیدم کرد که اقدام قانونی
می کنه، گفت حق ندارم زنم رو زندانی کنم. گفت تو خبرش
کردی، اولتیماتوم داد، تا فردا وقت دارم آزادت کنم.
-چرت و پرته، من این جوری بهش نگفتم!
سمیر نزدیک شد، آن قدر که سینه به سینه هم ایستاده
بودند!

-دقیقا چه جوری بهش گفتی؟
مهسا با دست جلوی دهانش را گرفت. بلوف زده بود!
نامرد!
-کجاست؟

-تو جعبه کفش، بالای کمد.
به سمت کمد رفت و بین جعبه های کفش دنبال آیتم مورد
نظرش بود.
-فقط به شکیبا زنگ زدی؟
-به آرمیتا هم زنگ زدم.

گوشه تخت ساکت نشسته بود .
 سمیر گوشی موبایل را روشن کرد. دو تماس. صبح. شکیبا
 و آرمیتا .
 دستش را لای موهای مهسا که به دیوار تکیه داده بود برد .
 -باید حواست جمع باشه. هرکسی می‌تونه بلوف بزنه. الان
 چه‌کارت کنم که دلم خنک شه؟
 -دیشب حقم بود که اذیتم کردی. امشب حقم نیست.
 -چرا؟ دیشب هنوز برنده بودی، الان بازنده شدی؟
 مهسا عصبی فریاد زد.
 -دیشب از کارم پشیمون بودم. از دروغ گفتم خجالت کشیده
 بودم. امروز اگر هم نخواستم بهت بگم به خاطر این بود که
 تو هیچ وقت خدا حرف‌های منو جدی نمی‌گیری. این‌که من
 نگران هستم برات احمقانه است. من از نظر تو فقط یه
 دختر بچه لوسم....
 -صبر کن، صبر کن، پیاده شو باهم بریم. چته یهو صدات
 رو می‌کشی سرت !
 مهسا گوشه تخت نشست و یک زانویش را بغل گرفت.
 پوست گوشه ناخنش را به سمت دندان برد.
 -کی گفته من فکر می‌کنم تو بچه‌ای؟ داری به من توهین
 می‌کنی. من دنیا رو نگشتم که پیام یه بچه محصل رو
 بگیرم. روز اول هم بهت گفتم، من همراه می‌خوام. حالا
 خودت کند زدی به اعتماد من تقصیر کیه؟ تو می‌خوای به

کی چی رو ثابت کنی؟
 -با من مثل بچه‌ها رفتار نکن سمیر .
 سمیر لبه تخت نشست و خیره باندپیچی کف دستش بود .
 -حرفت با شکيبا این قدر مهم بود که به من دروغ بگی؟
 -تو با جاوید مشکلی داری که خودت هم نمی‌دونی چیه!
 داری تو تاریکی می‌جنگی! این خطرناکه... چرا جاوید باید
 با تو دشمنی کنه؟
 -چه ربطی به حرفت با شکيبا داره؟
 حال سمیر را نمی‌فهمید! از حسش سر در نمی‌آورد. تنها
 دلیل ارتباط با شکيبا، کار بود!
 -من می‌خوام به جاوید نزدیک بشم... از طریق شکيبا .
 -تو که گفتی به شکيبا اعتماد داری.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت_آلبالو
 #پارت_146

-هنوز هم می‌گم اعتماد دارم. هومن قبلا وکیل جاوید بوده .
 با دلخوری سر بالا آورد.
 -حالا شد هومن؟

حسودی می‌کرد؟ به یک اسم؟ یک تماس؟
 -ای خدا، هومن شکيبا. اون قبلا وکیل جاوید بوده. وکیل
 فعلی جاوید رو هم می‌شناسه. تنها شانس ما شکيباست.
 -من خودم جاوید رو پیدا می‌کنم.
 شاید لازم بود بی‌رحمانه بعضی موارد را متذکر شود .
 -جاوید تا الان هزاردفعه تهدیدت کرده و تهدیدهایش رو هم
 عملی کرده. آخرین بار ماشین من سه دور معلق زد. پای تو
 بابت پرونده نروژ گیره. هر روز داره تهدیدت می‌کنه، شمیم
 صولت رو من می‌دونم، خدا عالمه چه کارهایی کرده تا الان.
 تو تا حالا نتونستی ربط بین جاوید و خودت رو بفهمی.
 نتونستی پیداش کنی. سر من داد می‌زنی، منو زندانی
 می‌کنی، همه اینا از ترسه. چرا نمی‌ذاری این کابوس تموم
 بشه .
 سمیر کلافه دستی بین موهایش کشید.

-من خودم حلش می‌کنم. چیزی نیست، تو لازم نیست نگران باشی. تو فقط حرف گوش کن. بذار از جانب تو خیالم راحت باشه .

مهسا دستش را گرفت.

-من باعث نگرانیت هستم؟ خب بذار کمک کنم.

-تو می‌خوای کمک کنی، حرف گوش کن. نصف بدبختی من خودسری توئه. تف سربالایی، چه‌کارت کنم؟
دستی را که از روی مهربانی گرفته بود، با عصبانیت پس زد. مردک نفهم !

-من تف سربالا نیستم. زنتم. چه خودسری کردم. عهد قجره مگه؟ هر روز میایی یه جور حکم می‌کنی. من که اسیر نیستم.

مسابقه‌ای شد در بالارفتن صدا!

-تو یا واقعا نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی. اونا می‌دونن نقطه ضعف من توئی. دارم از همون نقطه ضعفم می‌خورم.

-من نقطه ضعف تو نیستم، اون غرور و کله‌شقیّت نقطه ضعفه. داری با دشمنای خیالی می‌جنگی. اونا جیبیت رو نزدن. اونا تو دفترت شنود و دوربین گذاشتن. من گذاشتم. اگه بخوام می‌تونم...

سمیر کلافه به سمت مهسا خیز برداشت. داد زد:

-افتخار می‌کنی به اون گهی که خوردی؟ الان من به بابات

بگم چه غلطی کردی فکر کردی خدمتت نمی‌رسه؟ چه‌طوره
 به باباجونت بگم؟ هان؟
 -مگه من چی خواستم؟ گفتم بذار کمکت کنم. گفتم برام
 تعریف کن. الکی نیا زور بگو. بیا بگو اصل داستان چیه،
 من هم هرچی گفتمی رو می‌گم چشم. بده؟
 -تو غلط می‌کنی به جز چشم به من چیزی بگی. منو تهدید
 نکن .

بچه دوساله که می‌گویند همین سمیر است. گاهی واقعا
 کودک است! مهسا نفسش را بیرون داد، یک‌نفر باید این
 زنجیره کله‌شقی را می‌شکست.
 -باشه. هرچی تو بگی. من غلط می‌کنم به جز چشم چیزی
 بگم. خوبه؟
 -همینه. فقط چشم. چیز دیگه نشنوم.

دستش را دور شانه مهسا انداخت و او را به خودش نزدیک
 کرد. دستش را لای موهای مهسا فروبرد. سر مهسا به
 سمت دست سمیر چرخید و چشمانش را بست. سرش در
 آغوش سمیر جاگرفت. نفس‌های داغش زیر گوش مهسا
 بود.

-دیگه هیچ وقت به من دروغ نگو. هیچ‌وقت .
 مهسا دستش را به دور سمیر حلقه کرد.
 -دیگه هیچ وقت بهت دروغ نمی‌گم.
 سمیر نفس عمیقی کشید. مهسا را از خودش جدا کرد .

-مثل کوآلا به من نجسب .
 مهسا خندید .
 -فردا با این یارو وکیل دوزاریه یه قرار بذار. ببینم چی تو
 چنته داره.
 -من که تلفن ندارم .
 نفشش را بیرون داد.
 -وسایلت تو کیف منه. می‌تونی بری برداری .
 -تحریم تموم شد؟ یا هنوز زندانی‌ام.
 -همچین می‌گه انگار یک‌ماه حبس بوده!
 -خیلی سخت گذشت.
 سمیر پوزخند زد.
 -بیرون نرو. اگر مجبور شدی جایی بری خبرم کن.
 -حتما.
 سمیر چرخید. انگشت سبابه‌اش را به نوک بینی مهسا
 کشید.
 -خب حالا برگردیم سر تنبیه.
 مهسا دست چپش را حایل بدن کرد و کمی خود را عقب
 کشید.
 -تفاهم کردیم دیگه. الان آشتی شدیم. تازه من که کاری
 نکردم.
 -هومن کدوم خری بود اسمش رو آوردی؟
 مهسا می‌خندید و عقب عقب می‌رفت .

-شکیبا دیگه. وکیل دوزاریه...
 -برای من تلفن قائم می‌کنی؟
 مهسا به عقب می‌رفت و سمیر جلو می‌آمد.
 -اون مساله که کلا سوءتفاهم بود، برطرف شد.
 -لباس باز می‌پوشی کبودی‌ها معلوم بشه؟
 -تو که حساس نبودی عزیزم. اون هم کاملاً شوخی بود.
 -جاسوسی منو می‌کنی؟
 پشتش به تاج تخت برخورد کرد. آب دهانش را قورت داد.
 -فقط برای حفظ ارکان خانواده بود.
 -ارکان خانواده؟ یه ارکان خانوادگی نشونت بدم که چهل‌تا
 ستون داشته باشه.
 دو روز بعد مهسا و سمیر در دفتر شکیبا بودند. زیاد منتظر
 نماندند و منشی در حالی‌که در اتاق را باز کرده بود رو به
 مهسا و سمیر اشاره کرد.
 -بفرمایید، منتظرتون هستن.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checked_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checked
 _flag::checked_flag::checked_flag:
 :cherries::cherries::checked_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checked_flag:
 #درخت آلبالو
 #پارت_147

مهسا اول وارد شد و سمیر با آرواره‌هایی که از عصبانیت به هم می‌فشرد پشت سرش. منشی درب اتاق را بسته و شکيبا در حالی که به سمتشان می‌آمد دستش را به سمت آن‌ها گرفت. مهسا هنوز کمی مضطرب بود که دست شکيبا از کنارش رد شد و به سمت سمیر گرفته شد.
 -از ملاقات شما خوشبختم جناب فضلی!
 سمیر دستش را فشرد و شکيبا رو به مبل‌ها اشاره کرد:
 -بفرمایید.
 مهسا زیر چشمی نگاه‌های بین سمیر و شکيبا را می‌پایید.
 از انقباض عضلات صورت سمیر کمی کاسته شده بود.
 مهسا رو به شکيبا گفت:
 -ممنون که درخواست ملاقات رو قبول کردید.
 اخم سمیر پررنگ شد!
 -خواهش می‌کنم خانوم. چه خدمتی از من ساخته است.

سمیر با پوزخند سرش را برگرداند .
 -مهسا معتقده که شما می‌تونید برای پیدا کردن جاوید به ما کمک کنید.
 شکبیا نگاهی به مهسا انداخت.
 -من از هیچ کمکی مذايقه ندارم ولی حقیقت اینه که خبری از جاوید ندارم.
 مهسا پرسید:
 -از وکیلش چی؟ از اون هم خبر ندارین؟
 -وکیلش به ظاهر ارتباطی باهاش نداره. هرچند که من اطمینان دارم هنوز وکالت جاوید رو به عهده داره و البته کارهایی بیشتر از وکالت هم براش انجام می‌ده.
 سمیر دستش را به سمت چانه‌اش برد و گفت:
 -تنها راه اینه که به طریقی براش شنود بذاریم .
 شکبیا جدی نگاه کرد:
 -جناب فضلی من خیلی با این روش‌ها میونه‌ای ندارم. به خانمتون هم همیشه این موضوع رو تاکید کردم.
 سمیر پورخندی زد و گفت:
 -اموال دزدی رو که خوب مخفی می‌کنید!
 خون به صورت شکبیا دوید. مهسا مداخله کرد. دستش را روی دست سمیر گذاشت.
 -شاید راه دیگه‌ای به جز شنود گذاشتن هم باشه. راهی که ما رو به جاوید برسونه.

سمیر متعجب نگاهش کرد، کدام فکر بکر ناگهانی به مغز
 مهسا خطور کرده بود؟
 شکیبا با چشمان تیز شده جواب داد:
 - توضیح بدید خانوم.
 مهسا نگاهی به هردو آن‌ها کرد و گفت:
 - جاوید همیشه یک قدم از ما جلوتر حرکت کرده. اون بوده
 که همیشه ما رو غافلگیر کرده... خب این بار ما دنبالش
 نمی‌ریم. می‌ذاریم اون دنبال ما بیاد.
 ابروهای سمیر بالا پرید. مهسا ادامه داد:
 - می‌ذاریم فکر کنه که حواسمون نیست. می‌ذاریم تا
 سراغمون بیاد. بعد غافلگیرش می‌کنیم.
 رو به شکیبا کرد .
 - و به کمک شما احتیاج داریم. برای زیر نظر گرفتن وکیلش
 و در نهایت خودش!
 شکیبا سرش را پایین انداخت و متفکر چانه‌اش را با
 انگشت سبابه می‌خاراند .
 - من حرفی ندارم ولی خطرناکه خانوم .
 سمیر پوزخندی زد .
 - من هم مخالفم .
 مهسا پوفی کرد.
 - راهی نیست. باید بذاریم نزدیکمون بشه .
 رو به شکیبا گفت:

- شما مدارک اون پرونده رو دارید. با وکیلش تماس بگیرید و به گوشش برسونید که احتمال داره از مدارکی علیه جاوید استفاده بشه. تأکید کنید که مدارک در اختیار من و سمیر هست. جاوید سراغ ما میاد و ما هم منتظرش می‌مونیم. شکیبای سری تکان داد:

- من مشکلی ندارم.

رو به سمیر کرد.

- اگر شما موافق باشید، می‌تونم باهاشون تماس بگیرم.

سمیر دستانش را روی زانو گذاشت و بلند شد.

- با وکیلش تماس بگیرید. من کسی رو می‌فرستم تا با شما هماهنگ باشه.

- موردی نیست.

سمیر که به سمت در رفت، رو به مهسا کرد و گفت:

- بریم.

مهسا سریع از جایش بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

قبل از خارج شدن به عقب برگشت و رو به شکیبای گفت:

- ازتون ممنونم.

هر دو از دفتر خارج شدند. سمیر ساکت از آسانسور خارج

شد و به سمت ماشین رفت و به محض نشستن داخل

ماشین، موتور را روشن کرد. مهسا هنوز کمربند نبسته بود

که سمیر پدال گاز را فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

سریع کمربند را بست و آرام نشست. خیال نداشت سمیر را

بیش از این عصبی کند. سرعت سمیر بالا می‌رفت و عضلات مهسا منقبض‌تر می‌شد ولی اعتراضی نمی‌کرد. سمیر که از یک وانت سبقت گرفت، چشم‌هایش را لحظه‌ای از شدت ترس بست. طاقتش طاق شد. آرام گفت:
-تو رو خدا یواش.

سمیر منتظر همین بود!

-که بریم سراغ شکيبا! می‌تونه کمکمون کنه! دختره احمق. منو چی فرض کردی؟ نقشه خودت رو جلوی شکيبا می‌گی که موافقت منو بگیری؟ من بخوام می‌زنم زیر همه چیز. می‌شه یواش بری؟ من می‌ترسم.

-برای من نقشه می‌کشه. طعمه قراره بشه! تو سرعت بخواد بره بالای صد و سی تو جات می‌شاشی بچه! نقشه عملیات می‌کشی؟

-سمیر تو رو خدا یواش!

-دو روزه زیر گوش من وزوز می‌کنی که پیام پیش وکیلته. نقشه‌ت این بود منو بذاری تو عمل انجام شده؟ گفت و از بین دو ماشین سبقت گرفت. صدای جیغ مهسا از شدت ترس به ناله تبدیل شد.

-تو رو به روح اجدادمون یواش، دارم سخته می‌کنم.

-نشنیدم بگی غلط کردم!

گفت و سرعت را بالاتر برد. مهسا چشم‌هایش را بست!
-یواش برو تا به ماشینت جیش نکردم!

چانه سمیر لرزید و سرعتش را کمی کمتر کرد.
 -مراقب مثناهت باش، این ماشین ناموس منه.
 مهسا لبخند زد. همین که سرعت کمتر شده بود یعنی
 موفقیت. مقصد سمیر دفترش بود. به محض توقف در
 پارکینگ رو به مهسا گفت:

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_148

-شرط دارم.

-چه شرطی؟

-بیا بالا تا بگم.

موقع پیاده شدن زانوانش می‌لرزید. سمیر پوزخند زد و به سمت آسانسور رفت. چاره‌ای نبود، دنبال سمیر راه افتاد. بعد از مدت‌ها همراه سمیر وارد دفتر می‌شد. مبل اتاق سمیر عوض شده بود. مهسا ناخودآگاه خندید که سمیر تیز نگاهش کرد.

-نیش‌ت رو ببند .

گوشت داخل لپش را گاز گرفت تا بیشتر از این نخندد. کامران که متوجه مهسا نبود وارد اتاق شد. پای چشم چپش کبود بود و به محض دیدن مهسا، با خوشحالی سلام کرد، حتما خبر نداشت آمار خرابکاری‌اش را چه کسی به سمیر داده!

-سلام خانوم، از این طرف‌ها. خوش آمدین.

-ممنون. شما خوبین؟

-متشکر .

سمیر بی‌حوصله برای گرفتن پوشه در دستان کامران دست دراز کرد و گفت:

-انجام شد؟

-بله، همون جور که دستور دادید .

-خوبه. در رو پشت سرت ببند .

مهسا دستش را به سمت جعبه شکلات روی میز برد و شکلاتی را داخل جیبش گذاشت. زرورق شکلات دوم را باز

کرد و مشغول خوردن بود که سمیر گفت:

-شکلات خوردنت تموم شد؟

-بله .

-در مورد نقشه تو ... احمقانه است ولی شاید خیلی هم نقشه بدی نباشه. من نمی‌خواستم تا این حد ریسک کنم ولی این جاوید هیچ رقم گاف نداده.

-خب؟

-شرط داره.

-چه شرطی؟

-هدایت نقشه با منه. تو دخالت نمی‌کنی. غافلگیری تو کار نیست. همه چیز باید زیر نظر خودم باشه.

-منو در جریان می‌ذاری؟ من منابع خوبی دارم.

-در جریان می‌ذارمت ولی اجازه تکراری نداری. احساس کنم داری زیر آبی می‌ری می‌فرستمت سلول انفرادی.

-قبوله .

-همه شرطم نبود.

مهسا با تعجب پرسید:

-دیگه چی؟

-دنبال دفتر بودی.

-بله.

-بیا این‌جا.

-تو دفتر تو؟

-آره. این اتاق رو برات خالی می‌کنم.
 -خودت کجا می‌ری؟
 با سر به سمت اتاق مجاور اشاره کرد.
 -سالن جلسات رو تغییر می‌دم، بزرگتر هم هست. می‌رم اون‌جا.
 -اگر قبول نکنم؟
 -میری انفرادی تا جاوید رو پیدا کنم.
 مهسا پوفی کرد.
 -فقط منو تهدید می‌کنی. دقت کردی؟
 -انتخاب خودته!
 -باشه، در مورد دفتر مشترک قبول می‌کنم. به دو شرط.
 -می‌شنوم.
 -اول این‌که توی کار من دخالت نمی‌کنی، در مورد تصمیماتم، کارمندهام، روش کارم دخالت نمی‌کنی. فقط دفتر مشترک داریم. قرار نیست تو کار هم دخالت کنیم.
 -قبول. شرط بعدی؟
 دستش را روی در بین اتاق سمیر و اتاق جلسات گذاشت و در را با صدای تق باز کرد.
 -این در بین اتاق‌هامون رو بردار. دیوار بکشن. دوست ندارم یهو بیایی تو اتاقم.
 سمیر خندید، به سمت اتاق جلسات رفت و در حین رفتن دست مهسا را دنبال خودش کشید.

-من هم دوست ندارم تو یهو بیایی تو اتاقم. لازم نیست در رو بردارن. دستگیره‌ش رو می‌دم عوض کنن. فقط من بتونم پیام اتاق تو کافیه. در از سمت تو باز نشه.
مهسا با عصبانیت دستش را بیرون کشید.
-سمیر، قبول نیست.

این بار سمیر به سمتش آمد. هردو دستش را گرفت و به سمت میز خالی و بزرگ اتاق جلسات کشید. دو دست مهسا را بالا آورد و روی حلقه‌اش را بوسید. بوسه بعدی روی پیشانی مهسا نشست و دستهایش به دور دخترک آرام در آغوشش پیچید.
کنار گوشش پچ زد:

-می‌دونی چقدر نگرانتم می‌شم، باز اذیتم می‌کنی. چکارت کنم؟
شانه بالا انداخت!

-گفتی تف سربالام دیگه، یادته نیست؟
حلقه دستهای سمیر تنگتر شدند.
-تف سربالا، چکارت کنم؟ خودت بگو!
نفسش را زیر گردن سمیر رها کرد و با انگشت سبابه، روی سینه‌اش اشکال خیالی می‌کشید.
-فقط می‌خوام کمکت کنم.
دست سمیر زیر چانه‌اش نشست و گوشه لبش را بوسید.
-تو از جاوید چی می‌دونی که قراره بندازیش توی تله؟

سرش را به زیر گردن سمیر برگرداند .
 -یه چیزای کوچولو، ولش کن، به من اعتماد کن .
 -چقدر کوچولو که قراره به هول وولا بیفته؟
 قبل از هر عکس‌العمل مهسا، سرش را زیر گردن دختر فرو
 برد و پوست مورمور شده گردنش را چندبار بوسید. سرش
 را عقب کشید:
 -منتظر جوابم که برسیم به کارای اصلی !
 لبخندی روی لب مهسا شکل گرفت. با دو دست تخت سینه
 سمیر کوبید و فاصله گرفت!
 -داری منو تطمیع می‌کنی؟ واقعا که سمیر !
 دست مهسا را با شدت سمت خودش کشید .
 -تطمیع چیه؟ داریم حرف می‌زنیم !
 کتمان می‌کرد ولی پوزخند گوشه لبش چیز دیگری می‌گفت !
 -یه ضرب‌المثل قدیمی چینی می‌گه: "یه فضلی واقعی رو،
 شیطان هم نمی‌تونه گول بزنه!"
 سمیر با چشم‌های ریزشده خیره نگاهش کرد و ناگهان
 چرخید، به سمت میز اتاقش برگشت و کارتابل پرونده‌های
 مقابلش را باز کرد. خودکار را از روی میز برداشت و یک
 دستش را در هوا تکان داد .
 -می‌تونی بری !
 مسابقه درآوردن لج همدیگر را یک‌یک مساوی کردند !
 مهسا چندلحظه در جایش ایستاده و چشم ریز کرد .

سمیر سرش را مشغول خواندن پوشه زیر دستش کرد و گفت:

-خیره نگاه کردنت تموم شد، برو پایین، راننده منتظرته
ببرتت خونه، شام هم درست کن.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_148

کیف روی شانه‌اش را جابه‌جا کرد و گفت:
-من اون شرط برداشتن در رو جدی گفتم.
-رفتی بیرون در رو هم پشت سرت ببند.

مهسا با حرص به طرف درب خروجی رفت و سر راهش یک مشت شکلات را هم داخل کیفش چپاند. سمیر سری به علامت تاسف تکان داد و با خودش گفت: "بچه دوساله از این بهتر رفتار می‌کنه."

اما صادقانه، همین بچه دوساله، سمیر پر ادعا را مدتی سر انگشتش چرخاند. شاید ایراد از سمیر بود که مهسا را همیشه دخترکی با موهای کوتاه و مجعد در حالی که عروسکی دنبالش می‌کشید و در پی سمیر می‌دوید در خاطر داشت. این مهسای هرازگاهی کله‌شق و کمی خوش‌فکر را تازه کشف کرده بود.

عصر که به خانه رسید، بوی غذا همه جا را پر کرده بود. رایحه خوش، گرسنگی‌اش را تشدید می‌کرد. کیفش را روی مبل انداخت. سرچرخاند ولی مهسایی دیده نمی‌شد! کتش را در آورد و روی مبل پرت کرد. به آشپزخانه رفت و با برداشتن درِ ظرف روی گاز، نفس عمیقی کشید. چنگال کنار گاز را برداشت و به غذا ناخونک زد. صدای مهسا از پشت سرش بلند شد.

-اومدی؟ ناخونک زن به غذا. مردم از گشنگی. کجایی؟ بدجنس خندید، کباب را جوید و فرو داد. همیشه معتقد بود غذاهای دزدکی خوشمزه‌تر هستند. با لب‌های چرب، لب مهسا را بوسید و دادش را درآورد.
-سمیر.. آه حالم بهم خورد. لبات روغنی بودن.

هنوز می‌خندید. با کف دست، محکم پشت مهسا زد و باز هم جیغش را درآورد.

-تو هم بوی پیازداغ می‌دی. داری زن زندگی می‌شی. این داستان‌ها تموم بشه، بشینی تو خونه از صبح جارو بکشی و آشپزی کنی. دختر خوبی باشی، دو سه تا پسر کاکل زری هم می‌ذارم تو دامت. بشی زن خونه!

-برو بابا. زن زندگی مگه به آشپزیه و بچه‌داریه! تازه من حمام کردم. خودت بو می‌دی. بیا گشتمه.

-دوش بگیرم میام.

مهسا دنبالش را افتاد.

-سمیر من فردا می‌رم پیش باباجون.

سمیر مکث کرد.

-جمله‌ات ایراد داشت. باید بگی "سمیر، می‌شه من فردا برم

پیش باباجون؟".

-اذیت نکن. می‌خوام برم پیشش.

-چه خبره؟ ختنه سورون کیه؟

-می‌رم حالش رو بپرسم.

-زنگ بزن، نمی‌خواد بری.

در حین حرف‌زدن، لخت شده و لباس زیرش را به سمت

صورت مهسا پرت کرد. مهسا زیر لب "بی‌شعوری"

حواله‌اش کرد.

-دلم براش تنگ شده.

-گفتم نمی‌شه، یعنی نمی‌شه.
 -چرا خب؟
 صدایش در صدای آب گم شد.
 -چون تو منو خر فرض کردی.
 -یعنی چی؟
 کف سرش را زیر دوش شست و رو به مهسا گفت:
 -می‌خوای بری با خان عمو نقشه بکشی؟ نمی‌شه. گفتم که!
 زیر آبی ممنوع.
 -کمکمون می‌کنه.
 -من کمکش رو نمی‌خوام.
 -خب تو نخواه، من می‌خوام.
 کف‌های بدنش را شست و زیر دوش آب ایستاد،
 -تو زن منی، باید اونی رو بخوایی که من می‌خوام.
 -تو مگه آلمان بزرگ نشدی؟ این حرف‌های قرون وسطی
 چیه که می‌زنی؟
 -من نماینده طالبان در آلمان بودم. حوله منو بده.
 حوله را به سمت سمیر گرفت .
 -بذار برم دیگه. خواهش! دلم براش تنگ شده. دیشب
 خوابش رو دیدم.
 سمیر مشغول خشک کردن سرش بود .
 -باشه، با هم می‌ریم.
 خنده مهسا جمع شد. سمیر کوتاه نمی‌آمد. با لب و لوجه

کش آمده به آشپزخانه رفت. میز را با حواس پرتی چید.
سمیر چند دقیقه بعد در آشپزخانه بود. شام را در سکوت
خوردند. بشقاب‌ها را از سر میز جمع کرد. سمیر با ابروی
بالا رفته نگاهش کرد.

-بیا ببینم. تاسیسات کلا از بین رفته! چت شده مهسا؟

-من؟ چیزیم نیست.

-گفتم بشین ببینم.

صندلی را با پایش بیرون کشید. مهسا روی صندلی نشست.
با نگرانی پرسید.

-من نه نقشه کشیدم، نه دروغ گفتم. چرا بازجویی می‌کنی؟

-چیزی نگفتم که! تو از کی این قدر ترسو شدی؟ پرسیدم

چی شده؟ می‌شنوم.

-طوری نشده.

آرنجش را روی میز گذاشت و خودش را به سمت مهسا
کشید.

-پشت گوش‌های من مخملیه؟

-سمیر من طوریم نیست.

-تو غلط کردی به من دروغ می‌گی؟ مگه ما قول و قرار

نداشتیم؟ دوباره بفرستمت انفرادی.

مهسا جوابی نداد.

-با توام مهسا. چته؟ مثل آلبالو خشکه شدی.

-سمیر، من اصلا نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.

-راجع به چی؟
 -همون که تو اصرار داری بگم .
 -من احتیاج به کمک باباجون تو ندارم.
 این بحث کردن به جایی نمی‌رسید.
 -من فقط می‌خواستم باهاش صحبت کنم.
 -صحبت کنی یا سوال پرسی؟
 -حالا هرچی.
 -خب از خودم بپرس.
 -نمی‌شه دیگه. اصلا ولش کن. من حالم خوبه.
 به پشتی صندلی تکیه داد و با پوزخند گفت:
 -حالت خوبه؟ ظرف‌های کثیف رو به جای ظرفشویی
 گذاشتی تو فر! حواست هست؟
 مهسا لبش را گزید. سمیر نفسش را بیرون داد.
 -تو الان قضیه دادگاه نروژ رو بفهمی خیالت راحت می‌شه؟
 -سمیر، من...

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker

ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:
 #درخت آلبالو
 #پارت_149

-زهر مار. اعتماد نداری، چه کارت کنم. حالا بیا بشین
 این جا، گوشت رو هم باز کن. من رفته بودم نروژ بابت یه
 قرارداد. کار قرارداد که تموم شد توی بار با چند نفر نشسته
 بودیم و صحبت می کردیم. من زیاد نخوردم ولی یه نفر توی
 لیوان من چیزی ریخته بود. سرم کاملاً منگ بود و تلوتلو
 می خوردم. چیزی یادم نیست. فقط یادمه که از بار اومدم
 بیرون، پای تیر چراغ برق دولا شده بودم. سرم بدجوری گیج
 می رفت. یادمه که یه زنی داشت از خیابون رد می شد. بعد
 دو تا مرد اومدن سمت من. قصدشون درگیری بود. من
 تیزی چاقو رو تو دست یکی شون دیدم. می خواستم بلند شم
 و از خودم دفاع کنم ولی توان نداشتم. اون دونفر به سمت
 من اومدن و اولین ضربه چاقو توی پهلوم فرو رفت.
 باهاشون درگیر شدم. خیلی سریع اتفاق افتاد. من به وسط
 خیابون پرت شدم، اون ها هم دنبالم اومدن. نمی دونم از کجا

وقتی منو پرت کردن به اون زن خوردم. بعد از اون فقط صدای جیغ و فریاد و بعد هم آژیر پلیس بود. اون زنه، حامله بود که در اثر برخورد من باهاش، بدجوری زمین خورد و بچه‌ش رو از دست داد. چیز زیادی یادش نبود ولی توی دادگاه گفت که من بهش حمله نکردم و دونفر دیگه هم بودن. یکی از اون دونفر شناسایی شدن ولی هویت نفر دوم معلوم نشد. چیزی بر علیه من نبود. دادگاه هم منو تبرئه کرد. یک‌سال پیش، دوباره پرونده رو باز کردن. با اتهام این‌که من برای معامله قاچاق به نروژ رفته بودم و مساله دعوی بعد از بار به اون معامله کذایی ربط داشته. مدارکی هم ارائه کردن که معلوم نیست از کجا گیر آوردن. وکلای من هم دارن روی پرونده کار می‌کنن که این داستان مختومه بشه. کل ماجرا همین بود.

-مدارکی که به دادگاه دادن، جوری هست که نگران کننده باشه؟

-خیلی مدارک محکمی نیست. ولی اگه کسی باهوش باشه، سرنخ‌های خوبی به دست میاره.

-یعنی چی؟ تو که کاری نکردی. چه سرنخی؟

یک جای این مساله درست نبود!

-در مورد دعوا و کتک‌کاری بعد از بار من بی‌گناه بودم. مهسا با ترس پرسید:

-مگه فقط همون مورد نبوده؟

-نه. مدارکی که به پلیس داده شده راجع به فروش یک سری اسناد مسروقه و یک اثر هنری از رامبراند بود. البته خیلی مدارک محکمی نیستن.
-تو که...؟
-علت رفتن من به نروژ معامله و تحویل اون اسناد به یه یهودی بود. از اون کلکسیونرهای معروفه.
آب دهانش را با ترس قورت داد.
-یعنی تو خلاف کردی؟
-بله.
-تو معمولاً خلاف می‌کنی؟
-نه. قدیم‌ها زیاده‌تر انجام می‌دادم. تفریحی، خیلی به ندرت.
مردک احمق!
-تفریحی؟
-آره. ایران کاری نکردم. به جز شمش‌ها که مخفیانه وارد کردم.
-فقط اسناد و مدارک یا...؟
-فقط اسناد، عتیقه، آثار هنری. سراغ چیزهای دیگه هیچ‌وقت نرفتم. کل کارهایی که انجام دادم شاید نهایتاً ده تا باشه. همه هم تمیز! بدون رد.
دستش بی‌جان روی میز افتاد و نگاهش گنگ به روبه‌رو!
به چشمان بی‌خیال مردی که تفریحی خلاف کرده بود!
-باورم نمی‌شه.

-چی؟

-این که تو قاچاقچی باشی!

-کی گفته من قاچاقچی‌ام؟ اون‌ها هر موردش یه جوری برگردوندن مال به صاحب اصلی‌ش بود. حالا یه کم هیجان هم اون وسط برای من بود و البته یه دستمزد خوب که واقعا برام مهم نبود. تو فکر کن من رابین هود بودم. مال رو به صاحب اصلی‌ش برگردوندم. در ضمن چیزهایی که برات گفتم و هیچ وقت جایی عنوان نکن. توجیهات سمیر ادا قانع کننده نبود.

-اگه اون‌هایی که تو براشون دزدی کردی واقعا صاحب اصلی اموال بودن، چرا خودشون اقدام نکردن. چرا نرفتن پیش پلیس؟ چرا سراغ دادگاه نرفتن.

-دادگاه پول می‌خواد خانوم کوچولو. قدرت و اعمال نفوذ می‌خواد. کی گفته همیشه حق به حق‌دار می‌رسه، اینا کشکه. باید زور داشته باشی. اون تابلو رامبراند و اسنادی که من به صاحبش برگردوندم، دو نسل قبل توی جنگ جهانی دوم، موقعی که یهودی‌ها رو می‌گرفتند و مال و اموالشون رو ضبط می‌کردن از صاحب اصلی‌ش دزدیده شده بود. مشتری من یه آدم کله گنده بود که نمی‌خواست حتی اسم دادگاه یا مورد مشابه تو سابقه‌اش باشه. بعد هم که من گیر افتادم مخفیانه اعمال نفوذ کرد. پلیس‌ها هم مدرک درست و حسابی نداشتن، قضیه مختومه شد.

سمیر هر حماقتی هم کرده باشد مهسا پشتش را خالی
نمی‌کرد.

-چرا دوباره از همون یهودیه کمک نمی‌گیری؟
-چون لازم ندارم. چون قضیه اون قدرها هم پیچیده نیست.
تو داری زیادی بزرگش می‌کنی.
-اگه توی دادگاه گیر بندازنت چی؟
-نمی‌تونن. من حواسم جمعه. نگران نباش.
-اصلا فکر نمی‌کردم اهل این کارها باشی سمیر.
بی‌خیال چشمکی زد.
-حالا فهمیدی. کلا آدم خطرناکی هستم. حواست باشه اذیتم
نکنی.

Paez Paez

--- Sunday, December 27, 2020 ---

[7:27:25 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
پاییز) [Dec 16, 2020 3:49:59 PM] 3
cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_150

مهسا سکوت کرده بود. سمیر ادامه داد:
 -آخر هفته می‌ریم شمال. سمت انزلی. احتمالا جاوید
 همون‌جا خودش رو نشون بده.
 -باشه.

-هنوز هم می‌خواهی بری دیدن خان عمو؟
 -آره. واقعا دلم براش تنگ شده. در ضمن می‌خواستم براش
 از پیشرفت کارم بگم.
 -از دزدی‌هات هم بگو، بذار با قابلیت‌هات آشنا بشه!
 مهسا لب‌گزید. خودش هم خلاف کرده بود، چه‌طور توقع
 داشت سمیر پاک‌پاک باشد. برای خودش توجیه داشت،

سمیر هم کارش را توجیه می‌کرد ولی در پایان، خلاف خلاف است. دزدی دزدی است.
 -خبر نداره. نگو بهش.
 با دست موهای پریشان مهسا را پشت گوشش فرستاد.
 -نگم بهش؟ مفتکی که نمی‌شه، باید ازت باج بگیرم.
 -یه عمره داری زور می‌گی، تازه باجم می‌خواایی؟
 -یه عمر؟ دوسال نشده هنوز!
 مهسا دلخور نگاهش کرد.
 -دوسال شد، تو نبودی!
 خودش را جلوتر کشید و کنار لب مهسا را بوسید.
 -باج که نمی‌دی، زخم زبون زن!
 منتظر جواب مهسا نشد و راهش را به سمت اتاق کارش گرفت و گفت:
 -فردا بعد از شام بهشون سر می‌زنیم.

روز بعد ساعت هشت شب پشت در عمارت پدربزرگ مهسا بودند. دو بوق پشت هم و در پارکینگ باز شد. آقای رحیمی، پیشکار پدربزرگ طبق معمول خودش را به درب ورودی عمارت رسانده و منتظر مهمانان ایستاد. بعد از خوشامدگویی وارد سالن اصلی شدند و مهسا هرچه چشم چرخاند، اثری از پدربزرگ ندید. رو به پیشکار پرسید:
 -بابا جون استراحت می‌کنن؟

-نه خانوم، اتاقشون بودن. گفتن تشریف داشته باشید،
میان.

-ممنون.

سمیر کلافه با انگشتان دستش بازی می کرد و نوک کفشش
را به پایه مبل استیل می زد. با وارد شدن پدربزرگ، مهسا
به سرعت به سویش رفت و پیرمرد را در آغوش گرفت.
-قربونتون برم بابا جون، دلم یه ذره شده بود براتون.
-پدرسوخته، این زبونو نداشتی که کارت پس معرکه بود.
پدربزرگ نگاهش را به سمت سمیر گرفت. سمیر با دو قدم
بلند جلو آمد و سلام داد. پدربزرگ به تکان دادن سرش
اکتفا کرد. خون به صورت سمیر دوید و مهسا لبش را گزید.
تمایلی به دعوای این دو مرد زندگی اش نداشت. برای تغییر
اوضاع، بازوی پدربزرگ را فشار داد و گفت:
-باباجون بیاین که از پروژه ساخت و ساز بگم براتون!
پدربزرگ خندید و رو به مهسا چشمکی زد.
-تعریفش رو شنیدم! ساختمان ققتوس!
مهسا با تعجب نگاه کرد:

-واقعا چطور می شه شما رو سورپرایز کرد؟
پیرمرد خندید! بلند و با صدا! به سمت صندلی تکی رفت و
با دست به مبل ها اشاره کرد تا سمیر و مهسا هم بنشینند.
-سورپرایز از این بهتر که یه زمین بلااستفاده داره به یه
مرکز تجاری تبدیل می شه؟ آفرین، خوشم اومد.

مهسا پر غرور لبخند زد. پدربزرگ رو به سمیر کرد:
 - پروژه‌های تو در چه وضعی هستند؟
 سمیر سینه صاف کرد:
 - خوب. عالی.
 بی‌علاقگی سمیر از پاسخ کوتاهش مشهود بود. پدر بزرگ
 ادامه داد:
 - جیکوب با وکیل تماس گرفته، گفته که جای نگرانی
 نیست، لازم باشه خودش شهادت می‌ده.
 مهسا متوجه محور صحبت پدربزرگ نشد ولی همان یک
 جمله رنگ صورت سمیر را به گچ تغییر داد. مهسا پرسید:
 - جیکوب کیه باباجون؟
 - یکی از دوستان قدیمی من. ظاهراً یه پروژه مشترک با
 سمیر داشته.
 رو به سمیر کرد.
 - این‌طور نیست؟
 سمیر کلافه دستی لای موهایش کشید و به خودش بابت
 آمدن به خانه خان‌عمو فحش داد.
 - بله. یه مدت پیش باهم یه پروژه داشتیم. الان هم کارمون
 تموم شده و مشکلی هم نیست.
 پدربزرگ از عمد جوابی درست مانند سمیر داد:
 - خوب، عالی.
 مهسا برای انحراف بحث گفت:

-من و سمیر داریم می‌ریم شمال. یه مسافرت کوتاه.
متوجه نشد چرا اخم سمیر درهم رفت. پدربزرگ ابرویش را
بالا داد و رو به سمیر گفت:
-فکر خوبیه. برین بهتون خوش بگذره. کلید ویلا رو بدم
بهتون؟

سمیر پاسخ داد.

-ممنون. من تازگی یه ویلا سمت انزلی خریدم. می‌ریم
همون‌جا.

مهسا متعجب خیره ماند. ویلا خریده بود؟ پس چرا به مهسا
حرفی نزد؟ پدربزرگ سری تکان داد:
-مبارکه .

دو ساعتی در کنار هم ماندند و مهسا رفع دلتنگی می‌کرد.
برای استفاده از دستشویی به سمت سرویس بهداشتی رفت
و چند دقیقه بعد به سالن برگشت. پدربزرگ و سمیر هردو
کنار پنجره مشغول صحبت بودند. سمیر لای موهایش دست
می‌کشید و صورت پدربزرگ کمی سرخ‌تر از معمول !
مهسا مردد به سمتشان رفت و هردو صحبت را قطع کردند.
به محض رسیدن مهسا، سمیر بازویش را گرفت .
-تا فردا هم بمونی از دیدن خان عمو سیر نمی‌شی ولی
دیرفته، بهتره برگردیم.

مهسا سری به تایید تکان داد و به آغوش پدربزرگ رفت.
-دلم براتون تنگ بود. دوستتون دارم.

-مراقب خودت باش. سفر خوش بگذره.
 سمیر دستش را دراز کرد و با پدربزرگ دست داد. گفت:
 -خیالتون راحت باشه.
 پدربزرگ با خونسردی جواب داد:
 -من به تو اعتماد دارم.
 در مسیر منزل مهسا پرسید:
 -با باباجون راجع به چی حرف می‌زدی؟
 سمیر پوفی کرد و شصتش را به سمت چانه برد.
 -نباید می‌گفتی داریم می‌ریم سفر.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_151

-یعنی قضیه جاوید رو می‌دونه؟ راجع به اون حرف

می‌زدین؟

-دیگه مهم نیست.

-سمیر، جیکوب همون یهودیه است که تو پروژہ نروژ با

تو معامله کرد؟

-چرا؟ مگه همه جیکوب‌ها یهودی‌ان؟

مهسا پوفی کشید. وقتی نمی‌خواست حرف بزند سوال

پرسیدن هیچ فایده‌ای نداشت. باید در موقعیت بهتری سوال

کند. شرایط بهتر! لبخند که به لبش آمد سمیر پرسید:

-داری نقشه می‌کشی؟

کم نیاورد .

-ویلا خریدی واقعا؟

-آره.

-چرا نگفتی؟

-مهمه مگه؟ خریدم دیگه.

-چرا مهم نیست. من لباس می‌خرم کلی راجع بهش حرف

می‌زنم. این‌که ویلاست!

-تو و راجی آخه.

مهسا اخم کرد و جواب نداد. اجازه داد سمیر با لبخند کنار

لبش خوش باشد، فعلا! سمیر ادامه داد:

-فردا بیا دفتر. دکور اتاق رو عوض کردم. اتاقت حاضره.
 بعد از رسیدن به منزل، سمیر برای مدت کوتاهی به اتاق
 خودش رفت. مهسا از فرصت استفاده کرد و آماده خواب
 شد. سمیر بعد از ورود به اتاق، چشمانش را تا سرحد
 ممکن ریز کرد و جلو رفت. انگشتش را بند نوار باریک
 سرشانه مهسا کرد و رو به بازویش پایین کشید. مهسا رو
 به سمیر نگاهی انداخت ولی چیزی نگفت. سمیر سرش را
 در گودی گردنش فرو کرد و کنار گوشش گفت:

-لباس خواب بنفش کی خریدی؟

-چیز مهمی نیست که! چند روز پیش خریدم.

-پس چرا راجع بهش وراجی نکردی؟

-خواستم یهو سورپرایز شی. خوبه؟

-گرون خریدی؟

-آره.

-حیف!

تا مهسا بجنبد و دلیل را جویا شود، لباس! جیغ خفه‌ای
 کشید.

یک ساعت بعد سمیر به شکم روی تخت افتاده و مهسا تکیه
 به تاج تخت، موهایش را به یک طرف می‌بافت. با تاسف به
 لباس خواب از شکل افتاده روی زمین نگاه کرد.
 -حیف، خیلی خوشگل بود.

سمیر دستش را به پهلوی مهسا برد و او را به سمت

خودش کشید.
-ولم کن سمیر .
خندید.
-چرا؟ شاید حقه‌های خاله‌زنکیت جواب داد؟
-برو بابا!
-تا تو باشی از حربه‌های زنانه برای پرسیدن سوال‌هاست استفاده نکنی.
مهسا اخم کرد. سمیر ادامه داد:
-می‌خوای دوباره امتحان کنیم؟
-نخیر!
سمیر قهقهه زد.
-فکر کنم روت برای یه مدتی کم شد.
مهسا تیز نگاه کرد. لبخندی کنار لبش ظاهر شد و گفت:
-به منشیم گفتم فردا بیاد دفتر.
سمیر متعجب، آرنجش را حایل بدن کرد و پرسید:
-منشی هم استخدام کردی؟
-آره. چند روز پیش باهاش قرار گذاشتم تو یه کافی‌شاپ.
شرایط رو براش گفتم. از فردا شروع می‌کنه.
-تو کافی‌شاپ قرار گذاشتی؟
-آره. آشناست.
به جای جالبی رسیدند !
-جدی؟ منم می‌شناسمش؟

-بلههه، از طریق تو باهاش آشنا شدم.
 متعجب نگاه کرد که مهسا ادامه داد:
 -مهرانه صولت .
 هنوز متفکر نگاهش می کرد که مهسا خندید.
 -تو باید به نام شمیم بشناسی، اسم واقعی مهرانه صولته،
 نه شمیم صولت!
 مثل فنر از جایش پرید. دست مهسا را کشید و روی تخت
 پرت کرد. روی مهسا خیمه زد .
 -تو چه غلطی کردی؟
 با لبخند انگشت سبابه را به بینی سمیر زد.
 -منشی گرفتم.
 -اون زنیکه رو؟ مغزت معیوبه؟ یارو اومده بود با شوهرت
 بخوابه!
 -شوهر من با نصف زنای اروپا خوابیده. چشم و دل سیره!
 از روی مهسا کنار رفت و به پشت دراز کشید. ساعدش را
 روی پیشانی گذاشت.
 -از آزار من چه چیزی نصیبت می شه؟
 -من؟
 -بله، تو .
 مهسا جدی نگاهش کرد.
 -سمیر، دختره مجبور شده! شرایط زندگیش افتضاحه،
 طلاق گرفته، شوهرش معتاد بوده. یه دختر کوچیک داره.

برادرش هم زندانه. پدر و مادرش هم وضع خوبی ندارن.
 گناه داره. خیلی به این کار احتیاج داره.
 -دختره اومده بود منو از راه به در کنه، حواست هست؟
 ممکنه یهو موفق بشه! دیگه کنترل من روی خودم هم حدی
 داره.
 انگار مهسا را نمی‌شناخت، رفتارش را نمی‌فهمید.
 -نترس. دیگه به کسی کاری نداره.
 -چرا این کارو کردی؟
 -به خدا دلم براش سوخت. لیاقتش نیست مثل آشغال باهاش
 رفتار کنن.
 باعصبانیت لب زد.
 -بی‌غیرتی مهسا!
 -بی‌غیرت نیستم. شرایط اونو درک کردم. می‌دونم تو بهش
 حسی نداری.
 -برای خیانت کردن لازم نیست عاشق یکی دیگه بشی.
 تنوع خودش بهترین توجیهه. به عنوان یه مرد دارم بهت
 می‌گم.
 می‌خواست ته دل مهسا را خالی کند یا حقیقت تلخی را
 اعتراف می‌کرد؟
 -این‌جوری باشه من هر روز باید نگران باشم که تو به من
 خیانت نکنی. یه چیزی هست به نام اعتماد!
 -خوبه. می‌بینم عاقل شدی!

-تنها زنی که توی این دنیا ازش می ترسم یه نفره!
 نیمخیز شد و انگشت اشاره اش را به شقیقه مهسا کوباند:
 -دیوونه، دیوید نامداری پسر من نیست. منم با اون ننه
 خرابش کاری ندارم.
 -چرا من همهش فکر می کنم تو در مورد آزمایش دی ان ای
 اعمال نفوذ کردی؟
 -چون مریضی. دلت می خواد من با سیما برم، تو هم بشینی
 زار بزنی که " من می دونستم، سیما عشق اولش بود. "
 خود سیما به من غر می زد که عشق دوم من بوده!
 -نه بابا! سرت شلوغ بوده ها! دل نیست که، اتوبانه! اولی
 کی بوده؟
 سمیر چرخید و سرش را در گودی گردن مهسا فرو کرد.
 -مامان لی لی.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_152

روز بعد که وارد دفتر شدند، سمیر به معنی کلمه برج
زهرمار بود و اثری از خنده‌ها و شوخی‌های دیشب در
نگاهش دیده نمی‌شد. این مرد به سادگی نقاب می‌زد. مهسا
وارد دفتر سابق سمیر شد. دکوراسیون اتاق عوض شده
وسایل به قول مهسا کمی زنانه چیده شده بود. قرار بود
منشی مهسا در کریدور بنشیند. در بین اتاق مهسا و اتاق
جدید سمیر هنوز درجای خود قرار داشت. دستگیره در، اما
تغییر کرده بود. در از سمت اتاق مهسا باز نمی‌شد!
به سمت اتاق سمیر رفت که پشت میز جدیدش سخت مشغول
بود. هوش از سرش رفت. تا قبل از این فکر می‌کرد سمیر
نهایت سخاوتش را در دکوراسیون اتاق مهسا خرج کرده
ولی با دیدن دکوراسیون اتاق سمیر چشمانش را ریز کرد و
زیر لب "کثافتی" نثارش کرد. اتاق سمیر پر نور، شیک و
در نهایت سلیقه بود. درب مابین دو اتاق از سمت اتاق
سمیر به اتاق مهسا باز می‌شد! قفل در را طوری عوض
کرده که فقط خودش بتواند به سادگی وارد اتاق مهسا شود.

کثافت دوم را زیر لب نثارش کرد. سمیر که گوشی تلفن را گذاشت رو به مهسا کرد:

-دکوراسیون اتاق رو دوست داری؟

-نه، تو برو تو اون اتاق، من میام این جا. این جا خیلی

بزرگتره. خیلی بهتره.

سمیر فقط پوزخند زد.

-در ضمن تو هروقت بخوایی باید بیایی توی اون اتاق؟

یعنی چی؟ من نباید حریم خصوصی داشته باشم؟

-نه، همینکه هست.

-نمی شه، توافق ما این نبود.

-برو به باباجونت چو غولی کن.

مهسا به زمین پا کوبید.

-سمیر !

کسی درب اتاق را زد که سمیر جواب داد:

-بفرمایید.

شمیم از در وارد شد و سلام داد. ساده تر بود ولی این دختر

زیبا، اگر گونی هم می پوشید به چشم می آمد. سمیر اخمی

کرد و گفت:

-برید اتاق مهسا. در رو هم پشت سرتون ببندید .

مهسا رو به شمیم پلک زد و به سمت در خروجی رفت. در

را پشت سرش بست و به شمیمی که بی حواس وسط کریدور

ایستاده بود گفت:

-بیا، از این‌ور .
 وارد اتاق مهسا شدند و در را پشت سرشان بست. روی مبل
 نشست و رو به شمیم گفت:
 -نگران نباش. اولشه!
 شمیم آب بینی‌اش را بالا کشید.
 -نباید قبول می‌کردم. اصلا روم نمی‌شه توی صورت آقای
 فضلی نگاه کنم .
 -گفتم که اولشه. اون هم الان گارد گرفته .
 -مخالف بودن؟
 -آره. ولی مهم نیست. با خیلی از کارهای من مخالفه.
 -شما آدم عجیبی هستین. هرکس دیگه‌ای بود امکان
 نداشت...
 مهسا به میان حرفش پرید.
 -من فقط به شانس دوم معتقدم. من این شانس رو به تو
 می‌دم و امیدوارم پشیمونم نکنی.
 -نه، مطمئن باشین.
 -در ضمن، به من بگو مهسا .
 شمیم سرش را به علامت تائید تکان داد.
 -خوبه، بیا این پرونده رو بگیر. بخونش. راجع به برجی
 هست که داریم می‌سازیم. لیست تامین کننده‌های وسایل رو
 دربیار. باهاشون تماس بگیر. باید قیمت بگیریم. با شرکت
 طراح معماری هم قرار بذار. سوال داشتی بیا بپرس.

-چشم .

-می تونی شروع کنی.

به پشت میزش رفت و مشغول چک کردن ایمیل ها شد. فردا صبح باید به دانشگاه می رفت و برای ترم جاری مرخصی رد می کرد. امکان نداشت این ترم را پاس کند. اکثر کلاس ها را از دست داده بود.

بعد از ظهر که به سمت خانه بر می گشتند مهسا پرسید.

-سمیر، برای مسافرت چی بیارم؟

-لباس و وسایل شخصی برای سه چهار روز. سبک بیا.

-اون ویلا که گفتی، مبله است؟

-آره.

-قابلمه اینا بیارم؟

-برای چی؟

-غذا درست کنم دیگه!

با پوزخند نگاهی به مهسا کرد.

-ما داریم می ریم سفر. تو روزِ روزش آشپزی نمی کنی، تو

سفر احساس خانه داری پیدا کردی؟

مهسا چپ چپ نگاهش کرد .

-کارهای برجت به کجا رسیده؟

-جاهای خوب!

-جلسه بعدی کی هست؟

-فردا حدود یک ظهر.

-من فردا ظهر سرم شلوغ. از این به بعد یادت باشه
 جلسات رو با من هماهنگ کن.
 متعجب پلک زد، برنامه جدیدی در کار بود؟
 -برای چی اون وقت؟
 -چون من هم جزو شرکا هستم.
 ناخودآگاه خندید.
 -توهم زدی؟

-آره، در حد سه تا شمش طلا توهم زدم. اسم اون سیصد
 میلیون عمو رو هم نمیارم. البته ممکنه به عمو هم بگم
 بیاد، اونم اندازه سیصد میلیون دنگ داره دیگه! نداره؟
 خنده روی لبش ماسید، قضیه داشت جدی می شد؟! شراکت
 با سمیر؟! کابوس جدید؟!!

-من از پول مهریه، سیصد میلیون بابت قرضم به بابا
 می دم .

-قرض! الان اسمش شد قرض؟

-بله. من قرض گرفتم. پول دستم بیاد قرضم رو می دم.
 کراوات را دور گردنش شل کرد.

-باشه. پس تا قرضت رو ندادی من تو جلسه ها میام.

-مگه من تو کار تو دخالت می کنم؟

-نباید دخالت کنی؟ مگه من جیب تو رو زدم؟

-از این که شمیم منشی من شده ناراحتی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 153

سمیر پوزخندی زد.

-تو فکر کردی من ذهنم رو درگیر این مسائل پیش پا افتاده
 می‌کنم؟ ببین خانوم کوچولو، من پول درمیارم، برای پولم هم
 ارزش قائلم. تو هم چون زنم بودی چشمم رو روی دزدی
 کردنت بستم وگرنه استخون‌هات رو خرد می‌کردم. الان هم
 حساب حسابه، مقروضی باید منو شریک کنی.
 زور داشت، شنیدن این حرف‌ها زود داشت !
 -تو یک سال گذاشتی رفتی. یادت نبود زن داری؟ الان برای

من یاد حساب کتاب افتادی؟

-تو اون یک سال من هر ماه پول فرستادم. حسابت خالی نبود.

مردک نادان، از چه چیزی حرف می‌زد؟

-به من صدمه زدی، صدمه روحی. خسارت اون چی؟ من
یه بورسیه رو از دست دادم. خسارت اون چی؟
-خوبه، بیا حساب کتاب کنیم. خسارت زدم، تاوانش رو
می‌دم.

-خسارت بعضی چیزها مفهوم نداره حضرت آقا.

-هر چیزی قیمت داره. الان بشمر. یه مورد بورسیه داشتی،
خسارت دوری از همسر به مدت یک سال. یه مورد قلب
شکسته. چند روز گریه و زاری. چیز دیگه‌ای هم بود؟ حالا
به کسی هم نمی‌گیم تو این مدت از شدت عشق و علاقه
درخواست طلاق دادی، دوبرابر مهرت رو هم گرفتی که
درخواست طلاق رو پس بدی! اینا کلا می‌شه یه شمش. دوتا
شمش باقی چی؟

باید محکم حرفش را می‌زد.

-سمیر، اگه داری این آسمون ریسمون‌ها رو می‌بافی که من
دوباره باهات کار کنم، شده پروژه رو کنسل کنم جوابت نه
است.

-آسمون ریسمون چیه؟ پولم رو می‌خوام.

-تو اصلاً پول برات مهم نیست. اینا فیلمه.

- چرا؟ من چاپخونه اسکناس دارم؟ می گم پولمو می خوام .
- کلافه دستش را به سمت سمیر گرفت .
- ندارم. کف دست مو نداره، بیا بکن. می گم ندارم. مهلت بده پول بیاد دستم.
- سمیر با خونسردی آرنجش را به کنسول وسط ماشین تکیه داده و زیر چشم حال پریشان مهسا را رصد می کرد،
- نه نه. پول نداری قبول. مهلت می خوای قبول. تا موقعی که پول بیاد دستت، من هم شریکم.
- عجب آدمی هستی ها. چک بهت می دم.
- چک تو اعتبار نداره.
- از باباجون برات چک می گیرم.
- مشکلی نیست. به شرطی که بهش بگی جیب پسرش رو زدی، جیب منو هم خالی کردی.
- مهسا با عصبانیت روی پایش کوبید.
- سمیر!
- با طمأنینه به سمت مهسا برگشت و با لبخند جواب داد:
- ببین بالا بری پایین بیایی باید شراکت رو قبول کنی. تازه از خدات هم باشه.
- مهسا از عصبانیت دستمال کاغذی را داخل دستش ریزریز می کرد.
- تو شریک هم باشی نهایت ده پونزده درصد سهم داری.
- همون هم کافیه. حداقل می دونم پولم سوخت نشده.

-من پول تو رو می خورم؟
 -اصلاً ازت بعید نیست. به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد،
 بخصوص که طرف فضلی باشه!
 پوفی کشید، با عصبانیت رویش را برگرداند و تا رسیدن به
 خانه حرفی نزد. ماشین را در پارکینگ گذاشتند. مهسا دست
 به دستگیره برد تا در را باز کند که سمیر گفت:
 -یه بسته تو داشبورد ماشینه. برش دار.
 داخل داشبورد را باز کرد و بسته ای را بیرون کشید. بسته
 به زیبایی کادوپیچ شده بود!
 با تعجب به سمیر نگاه کرد که گفت:
 -برای تو گرفتم.
 هردو پیاده شدند. مهسا قرص سکوت خورده بود، به محض
 وارد شدن به آپارتمان مستقیم به اتاق خواب رفت. بسته را
 بدون بازکردن روی تخت انداخت و به سمت حمام رفت.
 سریع دوش گرفت و بیرون آمد. سرش را با حوله خشک
 کرد. چشمش به بسته روی تخت افتاد. ته دلش قلقلک افتاد
 که بسته را باز کند. سمیر از این ناپرهیزی ها نمی کرد،
 نهایتش یک بسته شکلات بود که با کلی منت نصیب مهسا
 می شد. زرورق بسته را که باز کرد از عصبانیت لرزید.
 سمیر در درگاه اتاق ایستاده بود و لبخند پیروزمندانه به لب
 داشت. امشب قرار بود از عصبانیت دیوانه اش کند؟

با دیدن سمیر، کادو را به سمتش پرت کرد .
-خیلی بی شعوری.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_153

عزیزان یلداتون مبارک... یه پارت هدیه تقدیم شما به
مناسبت یلدا

سمیر لباس های خواب را از روی زمین برداشت و روی

تخت انداخت.

-بی شعورم؟ لباست رو پاره کردم. جاش برات سه تا خریدم.
 تو که با شعوری، جواب هدیه گرفتن اینه؟
 -پولت رو ریختی دور. من دیگه از این آشغالا تتم نمی‌کنم.
 -باشه. هرچی دوست داری بپوش. فدای سرت. پول که مهم نیست. الان هم لباس بپوش بیا، شام گرفتم.
 درحالی‌که به سمت هال می‌رفت با صدای بلند جوری که
 مهسا بشنود گفت:

-غذا که درست نمی‌کنی، کار خونه هم نمی‌کنی، لباس
 خواب هم قرار نیست بپوشی، پس فردا نفقه‌ت رو قطع کردم
 نگي چراها!
 مهسا جری‌تر شد.

-ببین آقای زرنگ! بالا بری پایین بیایی، من شراکت با تو
 رو قبول نمی‌کنم. این نقشه‌ها هم جواب نمی‌ده، برو یه فکر
 دیگه بکن.

سمیر به سمت آشپزخانه رفت و از کیسه روی کانتیر که
 ظاهرا دو بسته غذا بود، بسته‌ای را بیرون کشید. غذا را کی
 سفارش داده بود؟

قاشق را روی بسته گذاشت و به سمت مهسا برگشت.
 -فعلا آتش بس اعلام کنیم تا غذا بخوریم. بعدش حرف
 می‌زنیم.

مهسا دستش را پس زد.

-من گرسنه نیستم. با تو هم حرفی ندارم.
 -باز دوباره ماده ببر شدی؟ پنجول کشیدن شروع شد؟ بیا
 غذات رو بخور، دو پاره استخون شدی. الان همه از چشم
 من می‌بینن.
 -تو فقط نگران خودتی؟
 جلوتر آمد و کف دستش را به صورت مهسا چسباند .
 -آلبالو، چه حرفیه؟ بیا قربونت برم. بیا غذات رو بخور. بیا
 تا اون روی سگ من بالا نیومده .
 مهسا دستش را پس زد و روی مبل هال دست‌به‌سینه
 نشست .
 -گرسنه نیستم. بفهم.
 -تو که از ظهر چیزی نخوردی. فقط حرص خوردی، برا
 سلامتیت خوب نیست. پوستت تیره می‌شه. بیا عزیزم. دختر
 خوبی باش تا نزدم له و لوردت نکردم.
 -تصمیمت رو بگیر، قربون صدقه یا تهدید.
 ظرف غذا را جلوی مهسا گذاشت.
 -دارم ترکیبی می‌زنم. ببینم کدام جواب می‌ده .
 -سمیر گرسنه‌م نیست.
 -توله‌سگ، به من دروغ نگو. آب دهنه راه افتاده. زرشک
 پلو گرفتم که خیر سرت دوست داری. بیا قربونت برم.
 در ظرف را که باز کرد تمام عضلات روده و معده‌اش از
 گرسنگی فریاد می‌زدند. سمیر کنارش نشست و مشغول

خوردن شدند .

ظرف غذا را نیمه رها کرد. زانوهایش را بغل گرفته بود و به روبه‌رو خیره بود. می‌دانست سمیر کوتاه نمی‌آید. محال بود حرفش دوتا شود !

سمیر ظرف نیمه خورده را به آشپزخانه برد. صدایی از آشپزخانه می‌آمد، احتمالا چایی دم می‌کرد. بعد هم به سمت اتاق خواب رفت. مهسا از خستگی چشم‌هایش را مالید. معده سنگین پلک‌هایش را هم سنگین کرده بود. با حس جابه‌جا شدن چشم باز کرد، روی هوا در آغوشش ... لباس سمیر عوض شده و بوی شامپو می‌داد، حتما حمام کرده بود.

-ببرمت روی تخت؟

-نه، یهو خوابم برد.

مهسا را روی مبل گذاشت .

-خسته بودی.

چشمانش را با انگشت ماساژ داد .

-فردا باید برم برای این ترم مرخصی رد کنم .

-بعد از جلسه مستقیم بیا خونه.

هنوز جلسه فردا را یادش بود. لعنتی! چرا توقع داشت فراموش کند؟

-باشه. شب راه می‌افتیم بریم شمال؟

-نه، پس فردا صبح می‌ریم. صبحانه هم در راه! یه چند روز

از کار خودمون رو جدا کنیم.
 سرش را پایین انداخت. وانمود کردن این که عازم یک سفر ساده هستند، احمقانه بود .
 -فکر نکنم آرامش در انتظارمون باشه.
 -نمی‌خوام بهش فکر کنم. به اندازه کافی برنامه‌ریزی کردیم. هرچند هنوز هم نگرانم اتفاقی برات بیفته.
 -نترس. من بادمجون بم هستم.
 سمیر دستش را دور مهسا حلقه کرد و او را در آغوش کشید.
 -دفعه پیش تو ی تصادف خیلی صدمه دیدی.
 -مهربون شدی یهو؟! دو دقیقه پیش نزدیک بود پولم کنی!
 -پاشو، پاشو ببرمت زیر دوش.
 مهسا سرش را به سینه سمیر بیشتر فشار داد:
 -نمی‌خوام. همین جا خوبه، نرم نیست ولی گرم هست!
 -چقدر تازگی‌ها لج باز شدی. اصلا عوض شدی. پیشی بودی، ملوس، بانمک، عروسک. یهو وحشی شدی، ماده ببر، چنگول می‌کشی، هوار داد می‌کنی، کلفت بار من می‌کنی .
 -بزرگ شدم دیگه .
 -اینا از بزرگ شدن؟ نکنه تو از این آدم فضایی‌ها هستی، اومدی زن منو بردی، خودت رو شبیهش کردی؟
 خودش را بیشتر به سمیر چسباند، نه برای فریب ولی...

-سمیر، من پولتو می‌دم. به من وقت بده.
 سمیر محکم‌تر فشارش داد.
 -توله‌سگ، پول بهونه است.
 -می‌دونم. تو کارم دخالت نکن.
 -می‌ری گه می‌زنی به ساخت و سازها. بذار پیام یه چک
 بکنم. تو جماعت برج‌ساز رو نمی‌شناسی، یه مشت آدم
 قالتاق. فکر نکنن یه دختر بچه لوس گیرآوردن.
 این مرد نگران بود یا اعتماد نداشت؟
 -نه، من حواسم هست، وکیل هم خوبه، می‌دونن تنها
 نیستم.

-بده شوهرت رو ببینن؟
 -می‌خوای بیایی خودت رو نشون بدی حالیشون بشه من
 صاحب دارم؟
 شاید واقعا اعتماد نداشت!
 -نه، می‌خوام پیام نسق بگیرم فکر نکنن می‌تونن فضلی
 جماعت رو دور بزنن. اونا تو رو یه زن جوون می‌بینن که
 پول داره. باید ازت حساب ببرن.
 -تو بیایی که از تو حساب می‌برن.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_154

-بذار فکر کنن من پشت این سرمایه‌گذاری هستم. کار تو
 راحت می‌شه.

فایده نداشت، اگر بی‌اعتماد بود که از مهسا کاری بر نمی‌آمد
 و اگر بحث نگرانی بود که باز هم از مهسا کاری بر نمی‌آمد!
 -باشه بیا.

-آفرین دختر خوب .

-نمی‌شه به جای تهدید با من حرف بزنی؟ به خدا من گوش
 می‌دم.

-صدبار بگم، تو باید به اعتماد من توی چاه هم بپری. کی
 بفهمی خدا داند .

مهسا لیوان‌های خالی چای را برداشت و به سمت آشپزخانه

رفت. لیوان‌ها را شست و در آبچکان کنار سینک گذاشت.
 به سمت بالکن رفت. جای با صفایی بود. به لطف پروین
 خانوم تمیز و بدون گردو خاک .

شهر با چراغ‌های روشن خودنمایی می‌کرد. هیاهوی شهری
 که خواب را به چشم نمی‌دید رو به افول می‌گذاشت. با
 خودش فکر می‌کرد. سمیرحق دارد! مهسا واقعا تغییر کرده
 بود!... خودش هم حق داشت که گفت بزرگ شده! یاد حرف
 آرمیتا افتاد که اعتقاد داشت او سمیر را دوست دارد و تنها
 مشکل این است که سریع به وصال رسیده و فراق
 نکشیده‌اند. مادرش هم یکبار گفت که آنها برای ازدواج
 زیادی جوان بودند. نفسش را بیرون داد. به سمت آشپزخانه
 رفت و در بالکن را بست. چراغ‌های سالن را خاموش کرد و
 به سمت اتاق خواب رفت. از بین لباس‌های خواب ولو شده
 روی تخت، یکی را برداشت و پوشید. سمیر که از
 دستشویی بیرون آمد با دیدنش خندید .

-پولم هدر نرفت!
 -چرا هرسه تا رویه رنگ خریدی؟
 -فکر کردم ممکنه پاره بشن.
 گفت و سمت مهسا آمد. مهسا که ناگهان یاد چیزی افتاده
 باشد پرسید:

-سمیر، فردا جلسه رو خودم برم یا تو هم میایی؟
 -گور بابای جلسه!

حواسش پرت‌تر از این حرف‌ها بود .

از صبح که بیدار شدند، مهسا مشغول شد. با راننده تا دانشگاه رفت و به قول خودش تحت تدابیر امنیتی، برای این ترم مرخصی گرفت. به دفتر رفت، مرتب کردن مدارک را به شمیم سپرده و به جز یک مورد اشتباه کوچک، همه چیز سر وقت آماده شد. سمیر در دفتر نبود و تلفنش را هم جواب نداد. مهسا برای شرکت در جلسه راه افتاد و طبق معمول که نیم ساعت قبل از جلسه برای هماهنگی با شکيبا به محل جلسه رسید. شکيبا قبل از مهسا رسیده و هردو موارد صورت جلسه را هماهنگ کردند. چند دقیقه قبل از جلسه رو به شکيبا کرد:

-سمیر ممکنه بیاد برای جلسه.

شکيبا با تعجب پرسید:

-به این پروژه علاقه‌مند شدن؟

-نه، بیشتر می‌خواد سر از کار من دربیاره. می‌ترسه سرم

کلاه بره. از من بپرسید فضولیش گل کرده! از خودش

بپرسید داره میاد که پولش رو نخورن!

ابروی شکيبا بالا پرید.

-پولش رو نخورن؟

-سه تا شمش مال سمیر بود دیگه!

شکيبا خندید.

-خب پس شریک هستن!
 مهسا نفسش را بیرون داد:
 -متاسفانه. گفته برای جلسات باهاش هماهنگ کنم.
 -جلسن امروز رو میان؟
 -نمی‌دونم. گوشی موبایلش رو جواب نمی‌ده. دیشب گفت
 این ساعت جلسه داره. باز هم بعید نیست یهو ظاهر بشه!
 شکیبا خنده‌اش را خورد. هیچ کار این زن و شوهر عادی
 نبود!
 -اگر تمایل دارن بیان فکر کنم مخالفت نکنید. بذارید
 خیالشون راحت باشه.
 -مخالفت کنم هم فایده نداره... فقط نمی‌دونم بالاخره امروز
 میاد یا نه!
 سرمایه‌گذارها که از در وارد شدند مهسا از جایش بلند شد.
 مهندس ایزدی که مسن‌ترین فرد از گروه سرمایه‌گذاران بود
 به سمت مهسا آمد و مشغول خوش و بش شد.
 -سلام خانوم، زیارت کردیم شما رو بالاخره! نفرموده بودید
 همسرتون تا این اندازه می‌تونن کارهای ما رو جلو بندازن!
 مهسا خواست حرفی بزند که سمیر را با لبخند گشاد پشت
 سر همه دید! پسرک نفهم بی‌شعور، می‌مرد از صبح یک‌بار
 گوشی همراهش را جواب می‌داد. از شدت عصبانیت کم
 مانده بود آتش از بینی مهسا خارج شود.
 شکیبا آهسته زمزمه کرد:

-آروم باشید خانوم. آروم!
 خدا این هومن را جدا از آسمان فرستاده بود. مهسا سریع
 لبخند مصنوعی زد و رو به سمیر گفت:
 -عزیزم از صبح چندبار تماس گرفتم، کجایی شما! فکر
 کردم به جلسه نمی‌رسید.
 سمیر که تکه کلام را گرفته بود با لحن تصنعی جواب داد:
 -نگرانی نداره خانوم، گفتم خودم رو می‌رسونم دیگه. هر جا
 کار شما "لنگ" باشه، خودم حلش می‌کنم.
 مهسا دندان‌هایش را روی هم فشرد که مهندس ایزدی رو به
 سمیر گفت:
 -خدا شما رو رسوند جناب فضلی! این موافقت نامه
 شهرداری داشت در دسر می‌شد.
 مهسا رو به شکیبا نگاه کرد! کدام موافقت نامه به مشکل
 خورده بود که مهسا نمی‌دانست؟!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_155

رو به مهندس ایزدی گفت:

-همینطور هستن جناب ایزدی، هر جا وارد بشن مشکلات از
 در دیگه خارج می‌شن .

رو به سمیر کرد و با لبخند گفت:

-اِ ایس داست هاپ پرابلم. (خودش مشکل اصلیه)

کسی از حرف مهسا چیزی نفهمید به جز سمیر که پوزخندی
 زد و دقیقا کنار مهسا نشست. با لبخند مصنوعی به مهسا
 نگاه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-مشکل اصلی رو شب نشونت می‌دم.

چینی به بینی‌اش داد و با جدیت رو به مهندس ایزدی
 پرسید:

-راجع به پیشنهاد من فکر کردید؟ اختصاص بالاترین طبقه

به رستوران‌ها و کافه تریا؟

ایزدی لبخند زد و جواب داد:

-اتفاقا با بقیه دوستان هم صحبت کردیم و راجع به پیشنهاد

شما به توافق رسیدیم .

مهسا متوجه شد که سمیر صندلی‌اش را کمی عقب داد و از دور، خیره صورت مهسا شد. انگار منتظر چیزی باشد. چند ثانیه حواس مهسا پرت شد ولی سریع به خودش آمد. با لبخند رضایت به سمت ایزدی برگشت که هنوز مشغول صحبت بود.

-عرض می‌کردم، ما همه موافق بودیم ولی بعد که جناب فضلی مورد اولویت نزدیکی رستوران‌ها رو به طبقات پارکینگ مطرح کردن، دیدیم حق با ایشونه!
مهسا با شدتی گردنش را به سمت سمیر چرخاند که خودش هم صدای رگ‌های گردنش را شنید. تازه متوجه لبخند ظریف سمیر شد. صندلی‌اش را عقب داده بود که صورت مهسا را موقع شنیدن اولین دسته‌گلش خوب رصد کند.
کثافت !

ایزدی ادامه داد:

-جناب فضلی معتقدند که نزدیکی رستوران‌ها به پارکینگ می‌تونه رونق اون‌ها رو بیشتر کنه. برای همین ما با طرح ایشون موافقیم.

مهسا لبخند مصنوعی زد و گفت:

-دقیقا، دیشب که باهم صحبت می‌کردیم، بعد از شنیدن پیشنهادشون من هم فکر کردم بهترین ایده است.
ابروی سمیر بالا پرید. توقع پذیرش راحت از جانب مهسا را

نداشت. مهسا ادامه داد:

-البته از اون جایی که شصت درصد سهام متعلق به منه..

سمیر به میان حرفش پرید.

-چهل و پنج عزیزم. پونزده درصد مال منه!

مهسا خندید.

-عزیزم من و شما نداریم که!

سمیر لبخندش را پاسخ داد و گفت:

-دقیقا عزیزم. اتفاقا به مهندس ایزدی می‌گفتم. پونزده

درصد من با چهل درصد آقایون، سهم ما رو بیشتر از شما

می‌کنه. قدرت تصمیم‌گیری می‌افته دست خودمون!

ایزدی و بقیه خندیدند و مهسا از شدت عصبانیت در شرف

انفجار بود که سمیر ادامه داد:

-البته تکلیف من و اون پونزده درصد مشخصه، هرچی

خانوم بگن!

رو به بقیه آقایون خندید و گفت:

-تمام فضلی‌ها زن ذیلن! این مساله کاملا ژنتیکی هست!

همه منفجر شدند. مهسا لبخند زد و در دلش به زمین و

زمان فحش می‌داد. دیگر چیز زیادی از جلسه نمی‌فهمید.

حضور سمیر باز هم همه را تحت تاثیر قرار داده بود. لعنتی

خوش فکر بود. ولی نمی‌شد پیشنهادش را اول به مهسا

می‌گفت؟ نمی‌شد مهسا را در منگنه نمی‌گذاشت؟

مدتی از پایان جلسه گذشته بود. مهسا خودش را سرگرم

خواندن پوشه روبرویش کرده که شکيبا نزديک آمد و آرام گفت:

-فردا صبح حرکت می‌کنين؟
مهسا سربلند کرد.

-بله .

-مراقب خودتون باشيد. مطمئنم که مشکلی پیش نمیاد.
-ممنون.

ایزدی به همراه باقی سرمایه‌گذاران خداحافظی کردند. شکيبا و سمير مشغول صحبت بودند که شکيبا سرتکان داد و رفت. سمير مانده بود و مهسا. به سمت ميز برگشت.
-پاشو بریم.

-با راننده اومده بودم.

-زنگ زدم بره. پاشو.

پرونده جلوی مهسا را بلند کرد و گفت:

-سر و ته می‌خونی؟ کجایی؟ گفتم پاشو.

مهسا در سکوت بلند شد و پرونده را در کیف دستی‌اش فرو کرد و دنبال سمير راه افتاد. سمير صبر کرد تا مهسا برسد.

قبل از رسیدن به ماشین پرسید:

-چیزی لازم نداری برای سفر؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag

**::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:**

#درخت آلبالو

#پارت_156

**-چیزی لازم نداری برای سفر؟
-نه.**

**-مرخصی رد کردی برای این ترم؟
-بله.**

**-به مامانت اینا گفتی داریم می‌ریم سفر؟
-نه.**

**-حالت خوبه؟
-بله.**

**-چته، سوزنت روی نه و بله گیر کرده.
مهسا به سمتش برگشت. نگاهش کرد ولی جوابی نداد.**

سمیر که بی حوصلگی اش را دید پاپیچ نشد. به خانه که رسیدند پروین خانوم هنوز نرفته بود. مهسا سلامی داد و به سمت اتاق خواب رفت. شنید که پروین خانوم با سمیر ترکی حرف می زند. متوجه نشد که چه زمانی رفت. تازگی ها حوصله خودش را هم نداشت، امروز هم نور علی نور! با شاهکار سمیر دیگر حالی برایش نمانده بود تا خرج کسی کند. زیر دوش رفته و آب را تنظیم می کرد که دستی را روی بدنش حس کرد. برگشت، سمیر پشت سرش بود.

- برو بیرون سمیر! می خوام دوش بگیرم

- مگه من گفتم می خوام ماراتن بری زیر دوش؟ خوب دوتایی دوش می گیریم.

- سمیر برو بیرون، خواهش می کنم برو!

سمیر دوش آب را بست. صورت مهسا را رو به خودش برگرداند.

- مهسا؟ ببینمت؟ دلخوری؟

- برو بیرون. خواهش کردم ازت.

- ناراحت شدی اومدم جلسه؟ مهسا؟!

نگذاشت حرفش تمام شود.

- من امشب به باباجون زنگ می زنم، می گم از پسرش و از

تو دزدی کردم. همه چیز رو می گم.

- که چی بشه؟

-نمی‌دونم. مگه تو همینو نمی‌خواستی؟
 -من کی خواستم تو حرفی به خان عمو بزنی؟
 سمیر دست برد و دوش را باز کرد، دوباره زیر آب بودند.
 اشک‌های مهسا زیر دوش روان بود که سمیر سر مهسا را
 عقب داد.
 -داری گریه می‌کنی؟ دیوونه شدی؟
 -ولم کن .
 به زور بغلش کرد. مهسا سعی در آزاد کردن خودش داشت
 ولی در مقابل سمیر شانس نداشت.
 -دلیل اصرارم من برای دخالت توی کار تو رو، قبلا برات
 گفته بودم.
 -درسته، من هم گفتم باشه، گفتم بیا جلسه. گفتم بیا دخالت
 کن. اون وقت تو چه کار کردی؟
 -چه کار کردم؟
 -یه جوری برخورد کردی که منو شوکه کنی. به اون‌ها
 نشون بدی تو پشت این سرمایه‌گذاری هستی، نشون بدی
 قدرت دست توئه. من هیچ‌کاره‌م .
 دلخوری باز هم بینشان زبانه می‌کشید.
 -چرت نگو. من فقط پیازداغش رو زیاد کردم که حس کنن
 من و تو اختلاف داریم. بیان و به من نزدیک بشن. تنها
 هدف من همین بود .
 -دروغ می‌گی.

-برای چی باید دروغ بگم؟ فقط خواستم طبیعی رفتار کنی.
 تو هنرپیشه خوبی نیستی، باید خودت هم غافلگیر می‌شدی .
 -دستام رو نگاه کن، هنوز می‌لرزه! با این نقشه‌های تو من
 دیگه نمی‌شناسمت. هر روز یه بدبختی تازه، هر روز یه
 سناریوی جدید. تو نمی‌خواهی دست از سر من برداری؟
 تردید روح مهسا را می‌جوید، کوتاه آمدن و کوتاه آمدن و
 باز هم کوتاه آمدن ظاهرا راهکار جالبی نبود، سمیر باز هم لج
 می‌کرد!

-نه! اصلا فکر نمی‌کردم زندگی با تو این قدر هیجان داشته
 باشه. جای تو بودم فقط می‌شستم و حال می‌کردم!
 -حال کنم؟ از این شوهر دیوونه چه حالی کنم؟
 -عزیز دلم! درست صحبت کن. می‌زنم لهت می‌کنم ها!
 -جدا خسته شدم سمیر. کشش ندارم.
 به جرات صادقانه‌ترین اعتراف عمرش بود ... "خسته
 بودن"

-بیا خودم کِشِت رو هم درست می‌کنم .
 -من باهات شوخی ندارم سمیر.
 -باز تو ماده ببر شدی؟ پیشی جون، نکن. ببین الان خوش
 اخلاقم؟ دوباره خل بشم خوبه؟ می‌خواهی بزنم دندهت رو
 بشکونم؟ یادته که چه قدر درد داشت؟ قربونت برم، اخم نکن.
 ببین پیشونیت چروک می‌افته، باید بری بوتاکس کنی‌ها!
 مهسا ساکت ماند. سمیر ادامه داد.

-ولش کن، دارم می برمت سفر. حالت میاد سر جاش!
 -جدی گفتم سمیر. داری روانیم می کنی.
 سمیر مشغول شستن سر مهسا شد.
 -این حرفا رو نزن خانوم خوشگل. تو آلبالوی خودمی. زود
 باش خودت رو بشور بریم بیرون.
 -ولم کن، برو بیرون. یه حموم هم آزادم نمی ذاری؟
 -حموم که بهترین قسمت قضیه است. اصلا من و تو
 مهمترین مکالمات زندگیمون زیر آب بوده. زیر دوش، تو
 اقیانوس، تو رودخونه، دقت کردی تا حالا؟
 مهسا پوفی کرد و کف های تنش را شست.
 -دفعه دیگه در حموم رو قفل می کنم.
 -آلبالو، اومدی و نسازی ها! ببین خوش اخلاق شدم. سوء
 استفاده نکن. یهو دوباره سگ می شم پاچه ت رو می گیرم ها!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered

_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_157

-خوبه خودت می‌دونی چه اخلاقی داری!
دوش را بست و حوله را دور خودش پیچید.
-اخلاقم خیلی هم خوبه. روان‌شناسم خیلی از پیشرفتم
راضیه!
با تعجب برگشت.

-مگه میری پیش روان‌شناس؟
-آره. برای کنترل خشم می‌رم.
-نگفته باید بستری بشی؟
سمیر کمی مکث کرد.
-نه، گفتم اگر زنت زیاد حرف زد می‌تونی خشم رو کنترل
نکنی، بعد زنت رو بیاری بستری کنی.
پوفی کرد و گفت:

-سمت من بیایی ناکارت می‌کنم.
-فکر کنم باید جلسات کنترل خشم شرکت کنی!
سمیر لباس پوشید. مهسا مشغول خشک کردن موهایش
بود.

-مهسا.

-بله.

-من معذرت می‌خوام اگه امروز ناراحت شدم .
خیره نگاهش کرد. انگار که شوکه باشد از حرفی که توقعش
را نداشت. عذرخواهی! سمیر پرسید:

-از دست پروین خانوم دلخوری؟ کاری کرده مهسا؟
مهسا با تعجب نگاه کرد.

-نه، چرا ناراحت باشم؟

-نمی‌دونم. امروز خیلی ناراحت بود. می‌گفت باهاش حرف
هم نمی‌زنی. به زور یه سلام و خداحافظ. می‌گفت اگه از
کارش ناراضی هستی نیاد.

-نه سمیر. به خدا من این روزها فکرم مشغوله. اصلا
نمی‌فهمم روزم کی شب می‌شه .

-منم همین رو بهش گفتم .

-ببینمش ازش عذرخواهی می‌کنم. می‌خوای بهش زنگ
بزنم؟

-نه، من توضیح دادم براش. گفتم شوهر بی‌شعورش
این روزها سگ شده، اعصابش رو خرد کرده وگرنه مهسا
تقصیری نداره .

-خدا ورداره این شوهرهای بی‌شعور رو!

-نگو، بیوه می‌شی تو این دوره زمونه بی‌شوهری!

-خوشم میاد کم نمیاری، چه قدر رو داری تو؟

-من کلا همینی هستم که می‌بینی، 182 سانت مفید! تو که 160 سانتی، سه تا 160 هم زیر زمین رفتی!
- 170!

-ببخشید، سه تا 170 زیر زمین رفتی.

با تعجب پرسید:

-مهسا، جدا 170 هستی؟ چرا من ریز می‌بینمت؟ 150

بیشتر می‌خوره بهت ها!

-تو بسکه از بالا به همه چیز نگاه می‌کنی، همه رو ریز

می‌بینی!

سمیر جواب نداد. شکم مهسا به صدا افتاده بود. پرسید:

-شام چی داریم؟

سمیر چپ‌چپ نگاه کرد.

-برو ببین پروین خانوم چی پخته! میز رو هم بچین. یه کم

کار کن تو این خونه!

-نگفتی فردا صبح ساعت چند می‌ریم؟

-زود، صبحانه رو تو راه می‌خوریم.

فردا صبح با تکان خوردن تخت بیدار شد. سمیر به

دستشویی رفته بود.

چهل دقیقه بعد در جاده می‌رانند. سمیر نگران و عصبی،

مرتب به آینه ماشین نگاه می‌کرد و مراقب بود کسی در

تعقیب‌شان نباشد. مهسا رو به سمیر گفت:

-یه جا وایسا صبحانه بخوریم. گشمنه.

-تا انزلی دووم نمیاری؟
 -سمیر! گفتم تو خونه یه چیزی بخوریم گفتی تو راه!
 -باشه بابا، الان وایمیسم!
 چند دقیقه بعد کنار رستورانی پارک کردند. مهسا به سمت
 آلاچیق کنار رستوران رفت. سمیر صدا زد:
 -بریم تو رستوران.
 -بیرون بشینیم، باصفا تره؟!
 سمیر پوفی کرد و دنبال مهسا راه افتاد. روی تخت آلاچیق
 که نشستند، مهسا آرام گفت:
 -بیرون بشینیم بهتره. ماشین جلوی چشممون باشه. کسی
 دستکاری نکنه.
 ابروی سمیر بالا پرید.
 -نگران این بودی که نرفتی داخل رستوران؟ اون پرادو
 مشکیه پشت سرمون دونفر هستن که قراره مراقب باشن.
 مهسا لب گزید. امان از این مخفی کاری های سمیر.
 -سردت نشه بیرون نشستیم؟
 -نه خوبه. سمیر فقط همون پرادو مشکیه است؟ چیز
 دیگه ای نیست؟
 -منظور؟
 -کس دیگه ای هم مراقبمون هست؟
 با دیدن پسری که سینی صبحانه را به سمتشان می آورد به
 جای جواب گفت:

-صبحونه اومد. بخور سریع بریم.
 مهسا دیگر اصرار نکرد و در سکوت صبحانه را خوردند.
 موقع خوردن صبحانه مهسا متوجه برجستگی چیزی زیر
 کت سمیر شد. بدون پرسیدن، دستش را دور سمیر حلقه کرد
 و به سمت ماشین راه افتادند. سمیر دست مهسا را گرفت و
 پایین آورد. به صورتش خیره شد که مهسا گفت:
 -طوری شده؟

-شما دنبال چیزی می‌گردی؟
 -چی مثلاً؟ محبت بهت نیومده؟
 -محبت؟ پشت گوشم مخملیه؟
 سمیر به سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست. مهسا با
 اخم دنبالش راه افتاد. به محض نشستن کمر بند را بست و به
 روبه‌رو زل زد. سمیر سریع راه افتاد. در جاده که قرار
 گرفتند، بدون نگاه کردن به مهسا گفت:
 -بریتا پیکو. یه اسلحه سبکه، شش تا گلوله داره با برد
 سیصد متر. حدودا سیصد و پنجاه گرمه. کالیبر نه میلیمتری.
 براش مجوز دارم.

مهسا خیره صورت سمیر بود. ابرویش کمی بالا پریده بود
 ولی دوباره به روبه‌رو خیره شد. پرسید:
 -ویلاي کجای انزلی هست؟
 بحث اسلحه مختومه اعلام شد!
 -نزدیکه مردابه. می‌ریم می‌بینی.

-کاش سر مزار هم بریم.

-می‌ریم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 158

سه ساعت بعد روبه‌روی در ورودی ویلا بودند. در ویلا با
بوق ماشین باز شد و مهسا مردی حدود پنجاه یا شصت
ساله را دید که برای سمیر سر تکان داد.
در سرش سوتی کشید. توقع یک ویلای نوساز و امروزی را
داشت، نه این عمارت قدیمی و وهم‌آور!

رو به مهسا گفت:

-اونی که دیدی، آقا مسلم بود، با زنش سرایدار این جا هستن .

-خیلی بزرگه. از نظر امنیتی..

جمله‌اش در توضیح سمیر نیمه‌کاره ماند.

-همه‌جا مجهز به دوربین و دزدگیر هست. دور ساختمون هم برق‌کشی شده. درها تماما ضدسرقته. پنجره‌ها، نرده‌های ضدسرقت داره. سه‌تا سگ هم داخل باغ هستن. از سگ که نمی‌ترسی؟

-نه... یاد فیلم تنها در خانه افتادم. همون پسر بچه‌ه بود که دزدا می‌خواستن بیان تو خونه‌شون. بعد همه‌جای خونه رو تله گذاشته بود .

سمیر زیرچشم نگاهی کرد و گفت:

-چمدونت رو بیار بالا.

پیاده شد و چمدان کوچکش را برداشت، بدون حرف، به سمت ساختمان رفت. مهسا پوفی کشید و چمدان را از پشت صندوق برداشت و با حرص در صندوق عقب را کوبید .

چه می‌شد برای یکبار هم که شده، سمیر این اخلاق مزخرفش را کنار می‌گذاشت و کمی نرم رفتار می‌کرد. آسمان که زمین نمی‌آمد؟! چمدان را به دنبال خودش کشید و وارد ساختمان شد. اولین چیزی که به ذهنش رسید، واژه "خالی" بود!

یک دست مبلمان راحتی که در سالن بزرگ گم شده بود. سرویس ناهارخوری در اتاقی بزرگ که پنجره‌های رو به باغ یک‌سویش را احاطه می‌کرد. آشپزخانه‌ای چندبرابر آشپزخانه آپارتمان‌شان و کاملاً مجهز... داخل ویلا کاملاً بازسازی شده بود ولی هویت بنا هنوز می‌درخشید. گچ‌بری‌های قدیمی سقف، پنجره‌های چوبی ترمیم شده، شیشه‌های رنگی بالای پنجره‌ها که نورخورشید را به انواری عموماً صورتی تبدیل می‌کردند، انعکاسشان در کف سفید و براق ساختمان دیدنی می‌شد.

اتاق بزرگ پشت سالن اصلی یک میز بیلیارد بزرگ را درخود جا داده و درست قبل از رسیدن به آن، پله‌هایی با نرده‌های از چوب گردو به سمت بالا می‌رفت. انحنای مسیر پله‌ها مهسا را یاد فیلم‌های رمانتیک انگلیسی می‌انداخت. از آن جایی که سمیر در طبقه پایین نبود، حدس زد اتاقشان باید در طبقه بالا باشد. انتهای راه‌پله به نشیمن کوچکی منتهی می‌شد که بازهم خالی از هر اسباب و اثاثیه‌ای بود. چهار در رو به اتاق‌های خواب باز می‌شدند. هر اتاق خواب پنجره‌های بلندی رو به باغ داشت و تمام اتاق‌ها خالی!

درب سرویس حمام و دستشویی را باز کرد و با دیدن وان مجهز به سیستم اسپا، با خودش عهد کرد از این قابلیت ویلا در اسرع وقت استفاده کند. هنوز سمیر را پیدا نکرده بود که سایه‌اش را از درب نیمه‌باز آخرین اتاق دید. آخرین اتاق

برعکس باقی اتاق‌ها، کاملاً مبله بود. سرویس حمام و دستشویی مجزا داشت و پنجره قدی اتاق رو به بالکن باز می‌شد. ساک را گوشه اتاق رها کرد و به سمت بالکن رفت. منظره مسحورکننده باغ، حتی در فصل زمستان با شاخه‌های لخت و عور درختان، چشمان را جادو می‌کرد. با کمی دقت حتی می‌شد مرداب را می‌دید. دستش را به لبه نرده‌های بالکن گرفت و دولا شد. ارتفاع بالکن تا زمین زیاد بود، گردنش را خم کرد که با درد، پشت گردنش به سمت عقب کشیده شد. دستش را به سمت گردنش برد و مشغول ماساژ گردنش شد.

-اون جوری دولا شدی که بگی چی؟

-حواسم بود. گردنم درد گرفت. چرا این جوری می‌کنی؟

-درد گرفت؟ حالا فکر کن بیفتی، گردنت بشکنه. حماقت

نکن مهسا، من اصلاً حوصله ندارم.

پوفی کشید و به سمت اتاق خواب رفت. ساکش را باز کرد و وسایلش را مرتب داخل کمد اتاق گذاشت. سمیر به اتاق

برگشت و در بالکن را بست. پرده‌ها را که می‌کشید، مهسا

لبه تخت نشست.

-سمیر.

-بله؟

-من می‌دونم استرس داری. ولی این قدر کلافه نباش. اتفاق

بدی نمی‌افته. یه ذره بذار از این سفر لذت ببریم.

-تو رو اعصاب من نری من حالم خوبه.
 -من چه کار کردم؟ داشتم بالکن رو نگاه می‌کردم.
 سمیر زیرچشمی نگاه کرد.
 -مطمئن باشم قرار نیست مخفیانه کاری بکنی؟
 -چه کاری؟
 -نمی‌دونم. دارم اخطار می‌دم بهت. مسئول این سفر من هستم. شما قرار نیست کاری بکنی. شیرفهم هستی دیگه؟
 سرش را به علامت مثبت تکان داد.
 -بله. من قرار نیست کاری بکنم، خیالت راحت.
 -خوبه. برو یه چیزی آماده کن برای ناهار.
 -وا! قراره من آشپزی کنم؟
 -مشکلی داری؟
 -نه، برم ببینم تو یخچال چی پیدا می‌شه.
 به سمت آشپزخانه راه افتاد. با خودش فکر کرد، بعد از تمام شدن این داستان‌ها، این ویلا را با سلیقه خودش مبله کن!
 برای تعطیلات عالی می‌شد. در یخچال را که باز کرد سوتی کشید. از یخچال خانه‌شان هم پر و پیمان‌تر!
 یک ساعت بعد، ظرف سالاد روی میز بود و ماهی‌ها در حال سرخ شدن. سمیر را صدا زد. جوابی نیامد. گوشی موبایلش را برداشت و به شماره سمیر زنگ زد.
 -الو سمیر؟
 -کجا رفتی؟

-تو خونه هستم، بیا پایین ناهار حاضره.
-اومدم.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_159

چند دقیقه بعد پایین بود و با سیستم صوتی ور می رفت.
موسیقی آرامی به گوش رسید و سمیر از جلوی سیستم
صوتی بلند شد.

-کجا بودی دو ساعت؟
-کار داشتم.

صندلی را کشید و پشت میز نشست. دستش به سمت ظرف ماهی رفت.

-بالاخره یه تکونی به خودت دادی تنبل؟

-تو مشکلات با چشم چرخوندن من چیه؟

مکثی کرد و به مهسا زل زد. مهسا ادامه داد:

-باور کن تحت فشار عصبی هستم. گاهی اوقات تنها جوابی

که به ذهنم می‌رسه همون چشم چرخوندنه که اون هم جزو ممنوعه‌هاست!

-خوبه.

-چی خوبه؟ فشار عصبی روی من؟

-نه. این‌که حواست هست جزو ممنوعه‌هاست.

-پس تکلیف فشار عصبی چی می‌شه؟

تکه‌ای از ماهی را با دقت برید.

-هیچی، به زودی روانی می‌شی، می‌برمت تیمارستان. بعد

هم می‌رم ننه دیوید رو میارم باهم خوب و خوش زندگی می‌کنیم.

اشتهای مهسا پر کشید. واقعا توانایی دو کلمه حرف زدن را نداشتند. سمیر در سکوت غذایش را خورد و از سر میز بلند

شد. به سمت اتاق خواب رفت. مهسا که دل و دماغی

نداشت، میز را جمع کرد و سلانه سلانه به سمت اتاق خواب

رفت. سمیر لباس پوشیده حاضر بود. رو به مهسا گفت:

-من جایی کار دارم، دو ساعتی می‌رم و برمی‌گردم. تو

خونه باش.

همان بهتر که تنها بماند، سمیر از لحظه ورودشان بداخلاق بود!
-باشه.

سمیر که از در خارج شد، دراز کشید و روی تخت با موبایلش مشغول شد. نفهمید کی به خواب رفت ولی وقتی بیدار شد یک ساعتی از رفتن سمیر می‌گذشت. روی بالکن رفت.

هوا هنوز سرد بود ولی لطافتی داشت که مژده رسیدن بهار بود. دستانش را باز کرد و ریه‌هایش را پر از اکسیژن خالص کرد. هوس چای داشت و قدم زدن، هوس اکتشاف این باغ زیبا. سمیر هم که نبود حداقل زمانش را پر می‌کرد. به آشپزخانه رفت و چای دم کرد. سریع به اتاق برگشت و لباسش را با سونیشترت نسبتاً کلفتی عوض کرد. محض احتیاط اسپری فلفل را داخل جیب شلوارش چپاند و به طبقه پایین رفت. لیوان چای به دست از ساختمان خارج شد. از همان جا می‌توانست در آهنی ورودی ویلا را ببیند. اکتشاف باغ پشت ویلا به‌نظر هیجان‌انگیزتر می‌رسید. راه افتاد و از بین درختان خشک و بی‌برگ به سمت انتهای باغ رفت. باغ بزرگی که هنوز انتهایش را نمی‌دید. صدای خش‌خش ضعیفی توجهش را جلب کرد. سریع برگشت و در فاصله پنجاه‌متری سگ نسبتاً بزرگی از نژاد ژرمن شپرد را دید که

به او زل زده. آب دهانش را قورت داد. یاد حرف سمیر افتاد که گفته بود سه سگ در باغ پرسه می‌زنند. چطور فراموش کرده بود !

سعی کرد خونسرد باشد ولی ظاهر سگ که حالا به سرعت به سمتش می‌آمد چندان دوستانه به‌نظر نمی‌رسید. به اطرافش نگاه کرد و در کمترین زمان ممکن تنها راه چاره را در بالا رفتن از درخت دید. سگ که حالا به پای درخت رسیده بود و پارس می‌کرد به بدنه درخت ضربه می‌زد و مهسا کمی، فقط کمی ترسیده بود. باید حواس جناب سگ را پرت می‌کرد ولی چطور؟ تازه متوجه شد سگ دیگری هم به پای درخت آمده و هردو هم‌زمان پارس می‌کردند.

می‌توانست از اسپری فلفل استفاده کند ولی کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید. باید با سمیر تماس می‌گرفت. گوشی را که از جیبش بیرون کشید بلافاصله به آرامی زنگ خورد و اسم سمیر در صفحه ظاهر شد. تازه متوجه سه تماس بی‌پاسخ از جانب سمیر شد! صدای موبایل کم بود و مهسا غرق اکتشاف باغ. سریع تماس را برقرار کرد.

-الو.

-مهسا، خودتی؟ کجایی؟

-توی باغ. پشت ساختمون اصلی .

سمیر انگار با کسی حرف می‌زد. پرسید:

-صدای چیه؟

-هان؟ هیچی. راستش دوتا سگ این جا هستن.

-کجایی تو دقیقا؟

-بالای درخت .

تماس قطع شد و چند دقیقه بعد سمیر و مردی همراه با سگ سوم نزدیک می شدند. نفس راحتی کشید و تا رسیدن آن ها پای درخت منتظر ماند.

سگ ها به محض دیدن سمیر و مرد سرایدار دست از پارس کردن کشیدند و به سمتشان رفتند. مهسا به آرامی بر روی شاخه درخت جابه جا شد و خودش را به سمت پایین درخت کشاند. سمیر صدا زد.

-بیا این جا.

مهسا با احتیاط به سمتشان رفت. سمیر سعی داشت به سگ ها نشان دهد که مهسا دشمن نیست و باید از او محافظت کنند. مهسا جلوتر رفت و به سر سگ ها که دیگر دوستانه رفتار می کردند دست کشید. آقا مسلم رو به مهسا گفت:

-انشالا نترسیده باشین خانوم.

با لبخند جواب داد:

-نه، الان که خوبن. فکر نمی کردم در طول روز هم باز

باشن.

آقا مسلم قلاده سگ ها را گرفت و به سمت جلو حرکت کردند. سمیر به طرز خطرناکی ساکت بود! با صورتی قرمز

و مهسا منصفانه حق می‌داد که کمی عصبانی باشد .
 -ببخشید نگران شدم. اصلا صدای موبایلم رو نشنیدم.
 جوابی نشنید! ... به ساختمان رسیدند. مهسا وارد شد و با
 سر از آقا مسلم خداحافظی کرد. سمیر پشت سرش بود و در
 را بست. دست مهسا را کشید:
 -زبون آدم حالت نمی‌شه؟ نگفتم بمون تو خونه.
 -رفتم باغ رو ببینم .
 -غلط کردی.
 -سمیر، من عذرخواهی کردم، شورش رو درنیار.
 -حقت سگ‌ها تیکه تیکه

Paez Paez

--- Tuesday, January 5, 2021 ---

[11:11:20 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
 :cherries::cherries: [پاییز Dec 28, 2020
 4:02:35 PM] 2

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check

ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_160

-حقته سگ‌ها تیکه تیکه می‌کردن .
حوصله بحث نداشت. یکر است به اتاق برگشت. لبه تخت
نشسته بود که سمیر وارد شد. به آرامی پرسید.
-کارت انجام شد؟
-آره. بیوش بریم بیرون.
مهسا نفشش را بیرون داد و در دل خدا را شکر کرد. تحمل
اخلاق عصبی سمیر داشت مشکل می‌شد .
-کجا می‌ریم؟
-یه جایی که بتونم چالت کنم .
مهسا چشم ریز کرد و زیر لب شعور نداشته سمیر را
مستفیض کرد. سمیر کاپشن نازکی را با خود برداشت و

هر دو به سمت پایین راه افتادند. نیم ساعت بعد سر مزار بودند. قبرستان در وسط هفته همیشه خلوت است. صدای قارقار کلاغ‌ها همراه با خش‌خش برگ‌های خشک زیر پای‌شان سمفونی جالبی بود و کمی هراس‌انگیز. مهسا به سمت بزرگترین سنگ قبر رفت و کنار سنگ نشست. هر دو به جد بزرگشان ادای احترام کردند. مهسا چشم چرخاند و دو قبر کوچک‌تر را با فاصله کمی پیدا کرد. بالای قبرها رفت. سمیر کنارش ایستاده بود. مهسا بین دو قبر روی زانو نشست.

بانو ریحانه فضلی! طرح یک ققنوس بر گوشه سنگ سفید قبر خودنمایی می‌کرد. قبر کناری متعلق به مظفر فضلی بود. از توصیفات پدر بزرگ سعی کرد ریحانه و مظفر را کنار هم تصور کند. رو به سمیر سرچرخاند و گفت:

-این دختر فضل‌الدوله بوده.

-می‌دونم. جد بزرگ تو. ریحانه فضلی.

-می‌دونستی شوهرش اجازه نمی‌داده کسی ریحانه صداش کنه؟ همه می‌گفتن بانو.

-شنیده بودم که شوهرش مثل یه تیکه آهن سرد بوده.

-یهو دیدی روحش اومد و خدمتت رسید.

-پاشو دیگه. باید بریم.

بلند شد و پشت مانتویش را تکاند.

-شام بریم بیرون؟

-مگه گرسنه‌اته؟

-نه الان که! یه دوری بزنیم. بریم اسکله، بعد هم شام

بخوریم. باشه؟

سمیر جوابی نداد و در ماشین را باز کرد. مهسا به سرعت سوار شد ولی متوجه بود که سمیر به سمت اسکله می‌راند. ساعتی را گذراندند هرچند سمیر به شدت ساکت بود و مهسا این سکوت را نتیجه نگرانی بی‌حد سمیر از این سفر می‌دانست. بعد از خوردن شام به خانه برگشتند. مستیم به سمت اتاق خواب رفتند. سمیر کتش را روی صندلی گوشه اتاق پرت کرد و در اتاق را بست. مهسا مانتو و روسری‌اش را به چوب‌لباسی آویزان می‌کرد که سمیر گفت:

-بیا بشین این‌جا. کارت دارم.

مهسا با تعجب نگاه کرد.

-طوری شده؟

سمیر عصبی تکرار کرد .

-گفتم بیا بشین این‌جا.

لبه تخت نشست. سمیر روبه‌رویش ایستاد.

-سوال می‌کنم، جواب می‌دی.

-باشه .

-بهت گفتم زیر آبی نمی‌ری. بی‌خبر از من نقشه نمی‌کشی.

کاری نمی‌کنی. گفتم یا نگفتم؟

-گفتی .

-خب؟

-سمیر من کاری نکردم که!؟

واقعا کاری نکرده بود؟ یا این که!....

-ظهر بهت گفتم تو خونه بمون. گوش دادی یا نه؟

-به خدا حوصله ام سر رفته بود. عذرخواهی کردم که.

-هنوز چیزی نمی‌خوای بگی؟ نمی‌خوای اعتراف کنی؟

-من کاری نکردم.

امکان نداشت این اخلاق گندسمیر به چیزی غیر از قضیه

باغ ربط داشته باشد!....

-باز مثل سگ تو چشم من نگاه کردی و دروغ گفتی؟

-سمیر گفتم بهت... من کاری نکردم.

به صورت مهسا زل زده بود. چشمانی که خیره نگاهش

می‌کردند بدون ذره‌ای تردید یا ترس! پوفی کشید و

گوشی‌اش را بیرون آورد. عکس دونفر را نشان داد.

مهسا آب دهانش را قورت داد. سمیر با پوزخند گفت:

-مثلا داشتن از دور ما رو می‌پاییدن. وقتی متوجه شدم و

فرستادم سراغشون، با چک دوم زبون باز کردن.

احساسش ترکیب شرمندگی و ترس بود. سرش را پایین

انداخت. چانه‌اش که به ضرب انگشتان سمیر بالا آمد گفت:

-من معذرت می‌خوام. باید بهت می‌گفتم.

-نظرت چیه امشب بفرستمت تو لونه اون سگ‌ها بخوابی؟

جلوی چشمشون باشی که خوب مراقبت باشن. چطوره؟

-من نباید دروغ می گفتم. معذرت می خوام.
 -برای معذرت خواهی دیره. من نمی فهمم باید با چه زبونی
 با تو حرف بزنم که حالت بشه.
 مهسا سکوت کرده بود. بهتر بود ادامه ندهد شاید سمیر
 دست از سرش بردارد.
 -من الان به جز معذرت خواهی کاری از دستم بر نمیاد.
 سمیر نفسش را بیرون داد و گفت:
 -به جای عذرخواهی، خودت بگو چیز دیگه ای هست که من
 باید بدونم؟ آدم دیگه ای، تله ای، ردیابی؟
 -نه به خدا. من فقط یه اسپری فلفل دارم. همین.
 -مهسا، من تحت فشارم، نمی خوام به هیچ کدوممون
 صدمه ای وارد بشه، نگرانم. نمی دونم حواسم به جاوید
 باشه، به سایه های اطرافم باشه، به گندکاری پرونده های
 پشت سرم باشه یا روی تو زوم کنم که تصمیم می گیری
 محافظ استخدام کنی! انرژی منو تلف نکن... ممکن بود
 بلای بدی سر اون دوتا بیارم. چیز جالبی نیست که جلوی
 آدمای من اعتراف کنن که تو اجیرشون کردی... جلوی بقیه
 گند می زنی به اعتبارم، سکه یه پولم می کنی... برگشتم باغ
 که واقعا خدمتت برسم، پیدات نکردم... بعدم بالای درخت ...
 من روزی چندبار باید از دستت سخته کنم؟ خودت بگو .
 -به جون لی لی، به جون سمیر من قصد بدی نداشتم. خب

منم نگران می‌شم، می‌ری بیرون می‌ترسم یه بلایی سرت
بیاد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 161

ساکت نشسته بود که سمیر کلافه گفت:
-بذار کارمو بکنم.... دخالت نکن... بفهم .
-من فقط نگرانم که اتفاق بدی نیفته.
-این خطرکردن اصرار خودت بود. حالا نگرانی؟
-ترسوام دیگه. چه کار کنم!

-بگیر بخواب، صدات هم درنیاد چون امروز به اندازه کافی کُفری شدم از دستت.

روز بعد صبحانه را خوردند و از ویلا بیرون رفتند. قرار بود در مرداب قایق سواری کنند. جاذبه مورد علاقه مهسا. پسری که قایق را از او کرایه کردند، بسیار آرام بود. جلیقه‌های نجات را به سمت مهسا و سمیر گرفت درحالی‌که خودش جلیقه‌ای به تن نداشت. مهسا با مهربانی ذاتی‌اش پرسید:

-خودتون جلیقه نجات تنتون نمی‌کنید؟

پسر جوان که شاید به سن و سال مهسا بود، آرام جواب داد:

-این مرداب خونه منه، جلیقه لازم ندارم.

نیم‌ساعتی را داخل مرداب می‌گشتند. دیدن نیلوفرهای آبی، مهسا را سر ذوق آورده و مرتب در حال عکس گرفتن از خودش شد. قایق بزرگتری به آن‌ها نزدیک می‌شد که حتما گردشگرانی مشابه مهسا و سمیر بودند. با نزدیک شدن قایق، مهسا نفس را در سینه حبس کرد. سه مرد مسلح سوار قایق ب که صورت‌هایشان را سریع می‌پوشاندند. غافلگیر شدند؟! خون به صورت سمیر دوید و دستش به سمت کلت کمری رفت. مهسا با نگرانی نگاهش کرد و زمزمه کرد:

-تعدادشون زیاده. فایده نداره.

سمیر پوفی کشید و کلت را بیرون نیاورد. وقتی برای تماس با موبایل هم نداشتند... مهسا با نگرانی پلک زد و سمیر صفحه موبایلش را لمس کرد. قایق نزدیک می‌شد و دست سمیر دور شانه‌اش را پوشاند.

-نترس!

به محض نزدیک شدن قایق، پسر جوان با ترس به آنها و مسافران‌ش خیره بود که مهسا گفت:

-با تو کاری ندارن.

مردان مسلح به مهسا و سمیر اشاره کردند که سوار قایق آنها شوند. سمیر کنار گوش مهسا زمزمه کرد:

-من حواسشون رو پرت می‌کنم. تو بپر توی آب.

-اگه شلیک کردن؟

-نمی‌زنن. دنبال من هستن.

مهسا با خشم غرید:

-فکرش رو هم نکن. من جایی نمی‌رم.

متقاعد کردن مهسا عملی نبود. هر جا می‌رفتند باهم!

قایق در اسکله کوچکی ایستاد و سه مرد مسلح مجبورشان کردند تا از قایق پیاده شوند. جایی که دو ماشین سیاه‌رنگ انتظارشان را می‌کشید. مهسا و سمیر را سوار ماشین‌های جداگانه کردند و اعتراض سمیر تنها به ضربه محکمی در پهلوش منتهی شد. بعد از مدتی ظاهراً به مقصد رسیدند. هردو اتوموبیل‌ها داخل باغی پارک کردند. باغی که مهسا و

سمیر هردو به خوبی می‌شناختند. باغ عمو جمشید! یا باغی که آن‌ها به نام باغ عمو جمشید می‌شناختند!
مردان مسلح هردو آن‌ها را به داخل ساختمان وسط باغ هدایت کردند. ساختمان قدیمی و خاک گرفته! به محض ورود کسی به آن‌ها خوش آمد گفت:
- به به، ببین کی این جاست! سمیر قورباغه باز! هنوز زنده‌ای پسر؟!

سمیر سرش را بالا گرفت و به سمت مرد یورش برد که دو نفر از عقب او را محکم گرفتند. داد زد:
- جاوید کثافت، خودم راه نفست رو می‌برم!
جاوید خندید و جلو آمد. مشت محکمی در صورت سمیر کوباند که رد خون از گوشه لبش جاری شد. فریاد زد:
- خفه خون بگیر مرتیکه تا ندادم تیکه تیکه کن!
مهسا داد زد:

- این جا چه خبره؟ شما از ما چی می‌خواین؟
جاوید رو به مهسا برگشت. لحن صدایش همزمان با خطوط صورتش تغییر کرد.

- مهسا، فکر نمی‌کردم این جوری ببینمت ... لیدی شدی برای خودت!

مهسا عصبانی فریاد زد:

- شما برای چی مارو آوردین این جا؟ تو باغ عمو جمشید چه کار دارین؟

جاوید به سمت مهسا آمد.

-چه قدر سوال؟! جواب تکتک سوال هات رو می گیری!
و قتشه که بفهمی خانواده عزیزت اونایی نیستن که وانمود
می کنن!

به سمت مهسا آمد. دستش به صورت مهسا نزدیک شد،
بدون ذره ای تماس!

-چه قدر خوشگل شدی! چه جوری زن این عوضی شدی؟
سمیر غرید و هوار زد:

-دستت بهش بخوره با من طرفی آشغال!
جاوید به سمت مردان مسلح برگشت و گفت:
-دست های خانوم رو باز کنید.

بعد هم صندلی ای را جلو کشید و به مهسا اشاره کرد که
بنشینند.

-بشین، راحت باش.

مهسا نگاهی به سمیر اسیر در چنگ مردان مسلح انداخت.
چاره ای نبود. آرام جواب داد:

-مرسی ولی هنوز نمی فهمم چرا مارو گرفتین؟

-توضیح می دم برات! من آدم حاشیه رفتن نیستم، می رم سر
اصل مطلب! حوصله قصه شنیدن داری؟

-قصه؟ منظورتون چیه؟

-قصه خاندان فتوح مند فضلی!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 162

بدون انتظار برای جواب ادامه داد.

-فضل الدوله که معرف حضورت هست. جد بزرگ همه ما!

بزرگترین پسرش، جمال، پدر بزرگ من بوده. همون جمال
که اکثر املاک پدرش رو به ارث می بره .

مهسا ابرویی بالا داد.

-خب؟

-جمال خیلی دیر ازدواج کرد و خیلی خیلی دیر بچه دار شد.

یک پسر به نام وثوق که پدر من بود ولی من پسر دومم.

-من تا مدت‌ها فکر می‌کردم شما پسر عموی "عمو جمشید" هستید.

-نه، من برادرش هستم. برادر "ناتنی جمشید". جمشید پسر اول وثوق بود. مادرش توی جوونی فوت کرد. وثوق بعد از اون با مادر من ازدواج کرد و من به دنیا اومدم. -این داستان رو می‌دونم ولی چه ربطی به ما داره؟ -می‌فهمی! خونسرد باش لیدی زیبا! -ادامه داد:

-جمشید مثل پدرمون خیلی اهل مشروب و تریاک بود. احتمالا بار آخری که زیاده‌روی کرده سگته می‌کنه! اون موقع پدرم هنوز زنده بود. از این‌جا نقش کثیف پدر تو و پدر سمیر شروع شد. جمشید مرده بود. من تنها وارث پدرم بودم. اون‌ها با حقه بازی و شیادی نصف ارثیه رو از دست من و مادرم بیرون کشیدن. فکر می‌کنی چرا؟ چون جمشید با دخترخاله زن فریب‌رز ازدواج کرده بود. -مهسا سرش را به اطراف تکان داد. -شما از همه چیز خبر ندارین.

-دقیقا از همه چیز خبر دارم! کل کثافت‌کاری‌هاشون رو هم پدر تو پوشش داد. وکیل خاندان فضلی! -سمیر داد زد:

-جمشید شش ماه "بعد" از وثوق مرد، اینو همه می‌دونن. -جاوید عصبانی فریاد زد:

-خفه شو، جنازه جمشید رو تو و مهسا پیدا کردین! چطور
یادت نیست؟ توی دالون، زیر درخت بزرگ ته باغ. من با
چشمای خودم دیدم!

مهسا که انگار چیزی را به خاطر می‌آورد با خودش حرف
می‌زد... "درخت ته باغ"، "دالون"... صحنه‌های خاکستری
پیش چشمانش جان می‌گرفتند!

-سمیر، تو دالون رو یادت نیست؟ رفتی که لی‌لی رو بیاری!
سمیر فریاد زد:

-چی‌میگی؟ حرف یه آدم روانی رو باور می‌کنی؟
جاوید که عصبانی شده بود به سمت سمیر رفت و دو طرف
سرش را گرفت. داد زد:

-مغزت رو شستن. کاری می‌کنم که یادت بیاد. ولی قبلش
باید برم سراغ اصل کاری!
رو به مهسا کرد و گفت:

-گنجینه خاندان فضل!

مهسا که انگار متوجه منظور جاوید نشده بود، زل زده به
صورتش خیره ماند. جاوید خندید!

-تعجب کردی؟ خیلی وقت بود دنبال فرصتی می‌گشتم که
باهات رودرو حرف بزنم!

این‌بار قهقهه زد. سمیر فریاد کشید.

-جاوید دستت بهش بخوره خودم خونت رو می‌ریزم!

جاوید سراغ سمیر رفت. دستش را لای موهای سمیر برد و

سرش را به عقب کشید.

-خیلی دور برندار. بهش گفتی؟ خبر داره؟

سمیر فریاد زد:

-دهنت رو ببند مرتیکه!

مهسا مبهوت مانده پلک می‌زد... قرار بود جاوید را

غافلگیر کند و حالا ورق برگشته!... این جاوید بود که

چیزهایی می‌دانست. چیزهایی که پای مهسا را به این تعقیب

موش و گربه می‌کشاند! جاوید سمیر را با فریادهایش رها

کرد و به سمت مهسا آمد.

-می‌دونی؟ من از اول به قضیه ارثیه معترض بودم.

می‌دونستم پدرت و فریبرز پشت قضیه هستن تا ارث منو بالا

بکشن. این وسط هم کی رو بهتر از سمیر می‌تونستم هدف

قرار بدم؟ هم پسر فریبرز بود و هم مورد اعتماد پدرت.

وقتی به اتفاقات دور و برش دقیق شدم تازه فهمیدم دنیا

دست کیه! فهمیدم ارثی که من دنبالش بودم و خورده شده،

پیش ارثیه تو هیچ حساب می‌شه!

-از کدوم ارث حرف می‌زنین؟

-ارثی که به پدرت رسید. ارثی که قراره به تو برسه.

-به من؟

-پسر عمادالدین با دختر عموش ازدواج کرد.

حرف‌های تکراری!

-می‌دونم، ریحانه. یا همون بانو.

-درسته. مظفر پسر عمادالدوله، نورچشمی پدرش بود. تمام ارثیه واقعی عمادالدوله به مظفر رسید. مظفر و بانو نابغه‌های اقتصادی بودن و بسیار صاحب نفوذ. اون ارثیه چند برابر شد و در نهایت، به فرزند منتخب منتقل می‌شه. یعنی بین فرزندان تقسیم نمی‌شده. آخرین نفر پدربزرگت بود. اون هم پدرت رو انتخاب کرد، به یک شرط! شرط؟

-بله. شرط. پدربزرگت شرط گذاشت که ارثیه بعد از پدرت به تو برسه. در واقع شرط پدربزرگت این بود که وارث پدرت رو خودش انتخاب کنه. امکان نداشت!

-من... من وارثم؟

-بله. وارث عددی که احتمالا خیلی برات دور از ذهن هست. معدن طلای آفریقای جنوبی، املاک و اراضی داخلی و خارجی، سهام شرکت‌های نفتی. هتل‌های لوکس در چند کشور اروپایی...

-پدر من صاحب همه این امواله؟

مهسا زیرچشمی به سمیر نگاه می‌کرد که کاملاً سکوت کرده بود. جاوید رد نگاه مهسا را گرفت و گفت:
-بله و شما وارث این ثروت هستید.

مهسا در حال پردازش اطلاعات بود و حلاجی سکوت سمیر!

این سکوت تنها یک معنا داشت! جاوید در مورد ارثیه دروغ
نمی‌گفت!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_163

-از گفتن این حرف‌ها چه منظوری دارید؟
-من آدم بدون چشم‌داشتی هستم!
-من رو زیادی بچه تصور کردید؟!
-بسیار خب، فرض کن که برات دلیل اصلی ازدواج سمیر با
تو رو معلوم کردم .

-دلیل ازدواج سمیر با من؟

سمیر فریاد زد:

-خفه شو مردک گوساله، چرا مهمل می‌بافی؟

جاوید پوزخند زد و رو به مهسا گفت:

-می‌دونست که شما وارث هستید. به‌خاطر اسنادی که

دزدیده شدن، قضیه رو فهمید و کل مدارک رو دید. از همون موقع می‌دونست که تو وارث هستی.

امکان نداشت، جاوید با سمیر دشمنی داشت! مهسا بد و

خوب سمیر را با قلب و روحش چشیده بود.

-رابطه من و سمیر به خودمون مربوطه. دلیل ازدواجمون

به خودمون مربوطه. بهتره سرت رو از مساله‌ای که بهت

مربوط نیست بیرون بکشی! من هنوز نمی‌فهمم مشکل تو با

سمیر چیه؟

جاوید بود که علنا جا خورد ولی خودش را نباخت.

-مشکل من با سمیر! خب سمیر باید یه چیزایی رو جبران

کنه. از نصف ارثیه و ثوق که به ناحق از من گرفته شد

شروع می‌کنیم!

رو به محافظ‌ها اشاره کرد و خودش دست مهسا را کشید. به

سمت باغ می‌رفتند. مهسا ساکت بود و سمیر فریاد می‌زد و

فحش می‌داد. مقصد جاوید انتهای باغ بود و هدف سمیر و

مهسا، خریدن زمان تا....

جاوید نزدیک درخت تنومندی ایستاد و شاخ و برگ‌ها را

کنار زد. با پیدا شدن دهانه دالانی باریک، مهسا نفسش را در سینه حبس کرد. خاطرات از ذهنش ورق می‌خوردند. خاطراتی بسیار گنگ و دور که کم‌کم واضح می‌شدند. سمیر هم مثل مهسا خیره به دالان بود. جاوید رو به سمیر گفت: -جنازه جمشید رو از این دالون کشیدن بیرون. تو پیداش کردی! تو و مهسا این‌جا بازی می‌کردین.

مهسا به سالها قبل برگشت. دختر کوچکی را می‌دید که عروسک به دست تا ورودی دالان پیش رفت. صدای خش‌خش برگ بود یا سنگینی هوای داخل دالان که ترسید و بیرون دوید. به اندازه کافی که دور شد متوجه شد که عروسکش را به همراه ندارد و شروع به گریه کرد. سمیر با شنیدن صدای گریه به سمتش آمد.

-چی شده مهسا؟

-لی‌لی جامونده. اون‌جا تاریکه. می‌ترسه!

-عروسکت کجا افتاده؟

-توی اون‌جا!

بعد هم به سمت حفره اشاره کرد! سمیر قورباغه بین مشتش را به دست مهسا داد و گفت:

-بیا، قورباغه منو نگه دار تا من برم عروسکت رو بیارم. فشارش ندی‌ها! لِه می‌شه.

-باشه.

-آفرین!

بعد هم به سمت حفره رفت. چند دقیقه که گذشت، مهسا با صدای جیغ سمیر هول شد و قورباغه از دستش رها شد. به سمت حفره رفت. بدن سمیر نزدیک ورودی افتاده بود. از تاریکی داخل حفره می‌ترسید ولی در یک لحظه وارد حفره شد. بدن مردی در گوشه حفره افتاده و سمتی دیگر سمیر روی زمین بود به سختی نفس می‌کشید.

دست سمیر را کشید ولی کشیدن وزن سمیر برایش غیر ممکن بود. به سرعت به بیرون حفره رفت. تا سمت ساختمان دوید و نام پدر و عمویش را فریاد می‌زد. بزرگترها به محض شنیدن صدای مهسا به سمتش دویدند و مدت کوتاهی بعد سمیر را از حفره بیرون کشیدند. خاطرات مهسا شروع به خاکستری شدن کرد. دیگر نمی‌دید! آخرین تصویر سمیر بود داخل آمبولانس و تصویر پدر و عمویش که جلوی حفره ایستاده بودند و بحث می‌کردند! جاوید راست می‌گفت، داخل آن حفره یک جنازه بود. بدن سرد شده مردی که سمیر را به حمله و تشنج آسم انداخته بود. مهسا رو به سمیر گفت:

-یادت نیومد سمیر؟ یه جنازه داخل اون حفره بود.

سمیر ناباور گفت:

-جنازه بود ولی از کجا معلوم که جمشید بوده؟ اونجا

تاریک بود. اصلا صورتش معلوم نبود!

جاوید جواب داد:

-جمشید بود، ولی پدرای شما اون جنازه رو مخفی کردن.
فقط برای این که بتونن نصف ارث و ثوق رو بیرون بکشن.
اون ها حق منو خوردن! امروز هم باید جواب کارشون رو بدن!

حلقه گمشده مهسا، جنازه جمشید بود! همیشه نقصی را در پرونده ای که از دفتر پدرش برداشته بود، حس می کرد و حالا مهره ها کنار هم معنا پیدا می کردند! جمشید غیب نشده بود! مرده بود!

محافظ ها مهسا و سمیر را به داخل ساختمان هدایت کردند.
مهسا با خون سردی رو به جاوید کرد و گفت:
-درسته، اون جنازه مال جمشید بود. جمشید قبل از پدرش فوت کرد.

-ولی پدر تو زیر بار نرفت .

-پدر من دلیل داشت.

-دلیلش این بود که نمی خواست بچه های جمشید ارثی نبرن.
جنازه رو بی سر و صدا دفن کردن. منتظر شدن تا پدرم که نفس های آخر رو می کشید تموم کنه و بعد گفتن که جمشید تصادف کرده. اگه تاریخ فوت جمشید قبل از پدرم ثبت می شد یه پاپاسی هم به بچه های جمشید نمی رسید.

حرف های جاوید درست بود ولی...

-تو همه حقیقت رو نمی دونی! اگه پدر من حقیقت رو اعلام می کرد تمام ارث و ثوق به بچه های جمشید می رسید!

جاوید کلافه داد زد:

-چرا چرت می‌گی مهسا؟

-من مدرک دارم. می‌تونم یه نسخه از مدارک رو نشونت

بدم .

-چه مدرکی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_164

-چه مدرکی؟

-گوش کن! داستان دوست داری دیگه؟ چندین سال پیش،

یه دختر عمو، پسر عمو بودن که خاطر هم رو میخواستن.
 خانواده‌ها هم مخالفتی نداشتن و اون دوتا جوون عقد
 می‌کنن. قبل از عروسی، داماد برای یه سفر کاری مجبور
 می‌شه بره تهران. متاسفانه توی سفر تصادف می‌کنه و
 مرحوم می‌شه. دختر عموش که دختر زیبا و جوونی بوده و
 یک‌ماهه حامله، بیوه می‌شه. سر فروش زمینی که از
 شوهرش بهش ارث رسیده بوده با خریدار ملاقات می‌کنه و
 مرد خریدار علی‌رغم سن بالایی که داشته به دختر جوون
 علاقه‌مند می‌شه. باهم ازدواج می‌کنن و چند ماه بعد پسری
 به دنیا می‌آد که شناسنامه‌اش با اسم فامیل مرد میانسال
 گرفته می‌شه.

-این داستان چه ارتباطی به من داره؟

مهسا به چشمان جاوید زل زد.

-اسم پسرشون رو جاوید می‌ذارن!

جاوید شوکه شده غرید!

-امکان نداره. دروغه!

-مدارک تولدت هست. اصل وصیت‌نامه وثوق هم موجوده.

وثوق وصیت کرده بوده که تو به اندازه جمشید ازش ارث

ببری. وثوق دوستت داشت. عاشق مادرت بود. عشق به

مادرت وثوق رو عوض کرد. این قدر که لب به مشروب و

تریاک نزد. دوست داشته بزرگ شدن رو ببینه. می‌خواست

که فضلی باشی. قبول کن که بی‌انصافی بود اگه تمام ارث به

تو می‌رسید. پدر من فقط خواستِ وثوق رو عملی کرد.
 -چرا باید حرفت رو باور کنم؟
 -چون من دلیلی برای دروغ گفتن به تو ندارم. مدرک هم
 موجوده. اصلاً کافیه پسرای جمشید درخواست یه تست
 ژنتیک بدن! کار تو تموم می‌شه!
 چشم مهسا به سایه‌های متحرکی بود که از پشت پنجره‌های
 روبه باغ حرکت می‌کردند.
 جاوید نفس عمیقی کشید و به لبه میز تکیه داد. مهسا گفت:
 -بذار ما بریم. ما با تو دشمنی نداریم.
 جاوید پوزخند زد:
 -تو ممکنه ولی اون شوهر عوضیت به من بدهکاره!
 مهسا با تردید به سمیر که از عصبانیت کبود شده بود نگاه
 کرد. سمیر داد زد:
 -گه نخور آشغال! من چه طلبی به تو دارم؟
 جاوید عصبانی به سمت سمیر رفت.
 -من به خاطر تو لعنتی نصف داراییم رو از دست دادم.
 -باید حواست رو جمع می‌کردی مرتیکه! عرضه نداری
 سهام نخر!
 -آخه تو اگه لابی بازی نکنی که باید بری بمیری!
 -من قانون بازی رو بلدم. تو که بلدی چرتکه بندازی چرا
 گاف دادی؟!
 مهسا داد زد:

-بس کنین تو رو خدا! نمی‌شه این دشمنی‌تون رو تموم کنین؟

رو به جاوید گفت:

-تو با سمیر مشکل داشتی، با پدرم بد بودی. چه ربطی به من داشت؟

جاوید متعجب به مهسا زل زد.
-منظورت چیه؟

-چرا ماشین منو دستکاری کردی؟ ممکن بود بمیرم!
شوکه شده داد زد:

-من ماشین کسی رو دستکاری نکردم. من برای چی باید به تو صدمه بزنم مهسا؟ من که..

جاوید حرفش را خورد و سمیر افسار پاره کرد. خودش را از چنگ محافظ‌ها نجات داد و روی جاوید پرید! مهسا با ترس به صحنه زد و خورد جاوید و سمیر نگاه می‌کرد. سمیر از کنترل خارج بود. محافظ‌ها سمیر را مهار کردند. گوشه لبش پاره بود و گونه سمت راستش کبود. وضع جاوید هم بهتر نبود. خون از کنار لب و بینی‌اش جاری بود و با دست بین پاهایش را چسبیده بود و ناله می‌کرد. هردو هنوز فحش می‌دادند که دو پنجره رو به باغ با صدای مهیبی شکسته شدند و سفیر صدای یک گلوله هوایی، همه را وادار کرد که روی زمین بخوابند!
مردان مسلح تازه‌وارد اسلحه‌شان را سمت جاوید گرفتند که

از روی زمین بلند می‌شد. محافظان جاوید هم بی‌کار
 ننشستند و با اسلحه، سمیر را نشانه رفته بودند! این میان،
 مهسا بود، سفیر صلح یا قربانی؟
 سمیر فریاد زد:

-کارت تمومه بدبخت! یه دفعه دیگه اسم زن منو بیار که
 خودم از مردی بنذازمت دیوث. ماشین زن منو دستکاری
 می‌کنی؟

جاوید از خودش دفاع کرد.

-حیوونی، از بچگیت احمق بودی. مرتیکه! من ماشین
 مهسا رو دست نزدم .
 -من مدرک دارم.

-من شاشیدم به مدرکت. کار من نبوده.

مهسا با ترس رو به جاوید گفت:

-همه مدارک می‌گفتن کار توئه!

جاوید آرام‌تر جواب داد:

-مهسا، من ماشین تو رو دستکاری نکردم. هرکی بوده

خواسته بندازه گردن من.

با ترس رو به سمیر گفت:

-کار کی بوده سمیر؟

جاوید گفت:

-این شوهر الاغت یه دنیا دشمن داره!

سمیر دوباره خودش را از دست محافظین آزاد کرد و به

سمت جاوید رفت. دستش را عقب برد تا محکم به صورت
جاوید بکوبد که جیغ مهسا بلند شد. آرنج سمیر با ضرب به
دماغ مهسا خورده بود و تمام صورتش غرق خون بود.
سمیر هول شده به عقب برگشت. جاوید به سمت مهسا دوید
و سر سمیر فریاد می‌زد.

-حییون، دماغش رو شکوندی!

مهسا روی زمین افتاده و با دست صورتش را پوشانده بود.
سمیر کنارش زانو زد:

-آخه تو پشت من چه غلطی می‌کنی؟

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_165

جاوید توپید:

-عوض عذرخواهیته؟ داری دعواش هم می‌کنی؟!
چند دستمال کاغذی را به سمت صورت مهسا برد که سمیر
داد زد:

-دستت رو بکش آشغال!

دستمال‌ها را از دست جاوید بیرون کشید و خودش روی
دماغ مهسا گذاشت. رو به جاوید گفت:
-بگو یه آب قند بیارن.

له‌شدن بینی مهسا، هیچ حسنی نداشت، وضعیت وخیم بین
دو طرف دعوا را کمی متعادل کرد!
جاوید کلافه رو به یکی از محافظین کرد و اشاره‌ای زد. چند
دقیقه بعد لیوان آب قندی را جلوی سمیر گرفتند و سمیر
لیوان را کنار لب مهسا برد. مهسا با ترس گفت:
-سمیر، دماغ شکست؟

-نه، فقط خون دماغ شدی. نشکسته، ضرب دیده.

جاوید خندید:

-شوهرت علاوه بر گوساله بودن ذاتیش، دست بزن هم
داره!

سمیر غرید:

-خفه شو مرتیکه.

مهسا سعی کرد از جایش بلند شود، شاید آینه‌ای پیدا می‌کرد و وخامت وضع صورتش را تخمین می‌زد.
-تو رو خدا بس کنین. رفتارتون عین بچه‌هاست .
سمیر داد زد:

-مهسا برو کنار، یه بار برای همیشه باید شر این نامردو کم کنم .
جاوید ساکت نماند .

-نامرد خودتی و هفت جدت، مرتیکه کلاهبردار !
-من کلاه تو رو برداشتم؟ من؟ من که به تو حیوون زنگ زدم گفتم سهامتو بفروش! تو طمع کردی، به من چه؟
-من طمع کردم؟ پسرخاله‌ت رو فرستادی سراغ من که بهم زمین بفروشه جای سهام! زمینو به ده نفر فروختین !
-زمین چیه جاوید؟ من زمین نفروختم به کسی !
-تو زمین نفروختی؟ مجتمع تجاری توی کیش به نام تونه؟
دود از سر سمیر بلند شد .
-مجتمع تجاری کدومه؟
مهسا دخالت کرد .

-صبر کنین، خیلی ساده‌ست، همونی که سر جاوید کلاه گذاشته، از اسم سمیر استفاده کرده؟
رو به جاوید کرد.

-کی زمین رو معامله کرد؟
جاوید با عصبانیت جواب داد:

-آراد .

سمیر متعجب ماند! دست مهسا تخت سینه سمیر نشست .

-باید چک کنی سمیر !

سمیر داد زد:

-چی رو چک کنم، این جاوید یه آدم شیاده! اون دختر

خرابه رو این فرستاده بود، یادت نیست؟

جاوید به سمت سمیر حمله کرد که دست مهسا تخت

سینه‌اش نشست .

-تو کسی رو فرستادی که سمیر رو اغفال کنه؟

جاوید با اخم جواب داد.

-آره! من با این الدنگ کار دارم، ضرر بزنه و در بره؟ از

این خبرا نیست !

-جاوید، من خسارتشو می‌دم. چقدر بوده اون زمین. مگه

نمی‌گی من ارث دارم، خب از ارثم می‌دم بهت .

-پولتو به رخ من نکش مهسا! تنهت خورده به اینا؟

سمیر باز هم حمله کرد که مهسا دستش را بلند کرد و سمیر

متوقف شد .

-مگه دعواتون سر زمین نیست؟ من می‌خوام دعوا تموم

بشه .

سمیر داد زد .

-مهسا، بهت می‌گم من به این دیلاق زمین نفروختم. حرف

منو ول کردی اینو چسبیدی؟

رو به سمیر کرد، باید متقاعدش می‌کرد.

-یه چیزی این وسط درست نیست سمیر! یکی داره سوسه میاد. من می‌خوام این دشمنی تموم بشه. خسارت جاوید رو من می‌دم.

جاوید دخالت کرد.

-خسارت منو سمیر باید بده! اصلاً... اصلاً پول یه طرف، این اعتبار منو خراب کرده! من باید روزگار شو جهنم کنم! حماقت بی‌انتها، همه در جستجوی اعتبار! پی تلافی و انتقام!

مهسا به سوی جاوید برگشت.

-روزگار کی رو جهنم کنی؟ سمیرو یا منو؟ زندگی من رفته هوا! نگام کن!

جاوید با چشمان ریز شده نگاهش می‌کرد.

-ماشین منو دستکاری کردن!! داشتم می‌مردم! زندگی منو بهم ریختن!

با دست سمیر را نشان داد.

-زندگیشو جهنم کردی، خیالت راحت... اینقدر ترسیده که منو تو خونه زندانی می‌کنه! دیگه چی می‌خوای؟ جهنم بیشتر؟

سمیر انگشت اشاره‌اش را رو به جاوید گرفت:

-این داره چرت می‌گه... اصلاً هم زندگی ما جهنم نیست، تو هم هیچ غلطی نتونستی بکنی!

جاوید پوزخند زد .

-مهسا که گفت حسابی ترسیدی! روت کم شده !
سمیر مهسا را کنار زد و یقه جاوید را بین انگشتانش
گرفت.... هردو گلاویز شدند!
مهسا عقب کشید. دیوانگی این دو انتها نداشت .
-بگیرین این قدر همدیگه رو بزنین که خسته بشین !
گفت و به سمت در خروجی رفت.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_166

کسی جلوی مهسا را نگرفت !
 راهش را به سمت خروجی عمارت پیش گرفت که سمیر
 صدایش زد و خودش را رساند .
 -چته؟ سرتو انداختی پایین کجا می‌ری؟
 -برو کتک‌کاری کن! چرا اومدی دنبال من؟! انگار توی
 همون بچگی موندین! خجالت‌م نمی‌کشین !
 -دور ورندار بابا !
 به ماشینی که نزدیک در ورودی پارک بود اشاره کرد .
 -بشین بریم .
 -ماشین کیه؟
 -محافظای ما که اومدن سراغمون.
 -خودشون کجان؟
 -پشت سر من، خودشون میان .
 در ماشین را باز کرد .
 -بشین بریم که من حسابی کار دارم !
 -یعنی جاوید با ما کاری نداره؟ تموم شد؟
 -بشین ببینم، جاوید ولمون کرده تو بی‌خیال نمی‌شی؟
 با بدنی کاملاً کوفته و صورتی کبود، پشت رل نشست. مهسا
 هنوز دستمال‌های کاغذی را جلوی بینی‌اش گرفته بود. رو
 به مهسا گفت:
 -ور نرو با دماغت. خون‌ریزش قطع شده.
 -درد می‌کنه.

-تا تو باشی نری پشت من وایسی وقتی دارم دعوا می‌کنم!
 مهسا پوفی کشید ولی حرفی نزد. به محض رسیدن به ویلا
 یکر است به سمت اتاق خواب رفت، لباس‌هایش را کند و
 روی تخت ولو شد. انگار حجم اتفاقات برای یکرورش از
 حد تحمل خارج شده باشد. از خستگی بی‌هوش شد!
 سمیر نگاهی به صورت نیمه‌خوابیده‌اش انداخت و
 لباس‌هایش را کند. به سمت حمام رفت. کوفتگی عضلاتش
 زیر آب گرم درد کمتری داشتند. وقایع را از ذهنش
 می‌گذراند. دلیلی کابوس‌های تمام این سال‌ها! جاویدی که
 غافلگیرشان کرده بود. مهسایی که تمام قد جلوی جاوید
 ایستاد و تهمت‌ش را به سمیر با قاطعیت رد کرد. سمیر که
 نیاز نداشت کسی حمایتش کند! یک عمر خودش بود و
 خودش ولی این حمایت مهسا عجیب به دلش نشست. هرچند
 که می‌دانست این دخترک خسته و خوابیده‌الان، به محض
 بیدار شدن و سر حال شدن سوال‌پیش خواهد کرد! هنوز
 خودش را لعنت می‌کرد بابت ضربه‌ای که غیر عمد به
 دماغش کوبانده بود. از حمام که بیرون آمد مستقیم سراغ
 تلفنش رفت.

خودش هم از ابتدا به نتیجه تحقیقی که جاوید را متهم
 می‌کرد شک داشت. می‌دانست جاوید ته دلش مهسا را
 می‌خواست، امکان نداشت زندگی مهسا را به خطر بیاندازد.
 تمام دشمنی‌های دنیا هم دلیل نمی‌شد جاوید به مهسا صدمه

بزند. اصلاً دانستن علاقه قلبی جاوید به مهسا بود که
 رابطه‌اش را برای همیشه با جاوید تیره و تار کرد، چشم
 دیدن کسی با "نگاه خواستن" در اطراف مهسا را نداشت. با
 کامران تماس گرفت و دستوراتی داد. به شخص مورد
 اعتماد دیگری نیز زنگ زد و درخواست اطلاعاتی کرد. از
 همان ایمیلی که برای مهسا آمد، به آراد شک داشت ولی
 پشاش را نگرفته بود. وای که اگر شکاش به یقین بدل
 می‌شد او را به خاک سیاه می‌نشاند.
 پیغام آخر را به جاوید فرستاد. "برسم تهران، راجع به اون
 مرکز تجاری کیش پیگیری می‌کنم." . تلفن را روی میز
 پرت کرد و کنار مهسا دراز کشید و خوابید. یک یا دو ساعت
 گذشت که با صدای جیغ، از خواب پرید. طبق یک حرکت
 غیرارادی روی تخت نشست و دستش پی برداشتن کلت
 رفت. با چشم دنبال مهسا می‌گشت که دید داخل دستشویی و
 روبه‌روی آینه ایستاده و به دماغش دست می‌کشد. کلت را
 روی میز کنار تخت رها کرد و داد زد:
 -چته جیغ می‌زنی! نمی‌بینی خوابم؟
 -دماغ رو ببین! نصف صورتم کبوده.
 بالشت را زیر سرش جابه‌جا کرد.
 -خوب می‌شه.
 -کجا خوب می‌شه. الان همه فکر می‌کنن تو زدی!
 -خب من زدم دیگه.

-همه فکر می‌کنن عمدی زدی!
 حوصله حرف زدن هم نداشت!
 -صورت منم کبوده، لبم پاره شده، فکر می‌کنن اونا رو هم
 تو زدی .
 -نه دیگه، فکر می‌کنن دعوای ناموسی شده، بعدشم تو منو
 زدی !
 -الان بیا از اون دماغ کبودت و سرورخت له شده من یه
 گزارش جنایی دربیار. به کسی چه مربوطه که ما صورتمون
 کبوده؟
 مهسا پوفی کرد و به سمت در اتاق رفت. سمیر پرسید:
 -کجا؟
 -گشتمه. برم یه چیزی بخورم.
 -منم گشتمه. بریم بیرون؟
 -من با این ریختم کجا پیام؟
 -باز گفت...از این بزک دوزک‌هات بمال معلوم نشه!
 -ندارم. نمی‌خوام.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_167

سمیر رفتش را نگاه کرد و از رختخواب بیرون آمد. آبی به
 سر و صورتش زد و به سمت آشپزخانه راه افتاد. مهسا در
 حال سرخ کردن سوسیس بود .

-برای منم درست کن .

-تو ام می خوری؟ آشغاله ها!

مهسا اگر می خواست به چیزی پيله کند، استاد بود .

در یخچال را باز کرد و شیشه آبجو را بیرون آورد .

-می خوام از همون آشغالی که تو داری می خوری امتحان
 کنم .

به شیشه نوشیدنی دستش اشاره کرد.

-تو از این آشغالا می خوری؟

مهسا پشتش را کرد .

-نخیر، من پیسی می خورم .

بعد از ناهار، با انگشت سیابه، به آرامی روی بینی اش دست می‌کشید. رو به سمیر پرسید:

-واقعا نشکسته؟

-نه. ضرب دیده. تا فردا کبودیش کم می‌شه.

-سمیر، جریان ارث چیه؟ چرت بود؟

شروع شد !

-همون که من به‌خاطرش تو رو گرفتم؟

مهسا دلخور گفت:

-من جواب جاوید رو دادم، باید به توام جواب بدم؟

-قیافهت خوب بود! شک، تعجب، عصبانیت!

-باور نکردم. آخه منطقی نیست! اون حرفایی که جاوید زد،

ارثی که گفت... نمی‌شه که! خب... بابا همیشه وضع مالیش

خوب بوده ولی اون چیزایی که جاوید گفت.. اصلا به عقل

جور درنمیاد. ما یه زندگی معمولی داشتیم، باباجون هم

اونجوری که جاوید می‌گفت پولدار نبود... اونی که جاوید

گفت بیشتر افسانه بود.. شبیه قصه‌ها !

سمیر به پشتی صندلی تکیه داد و پاهای بلندش را دراز

کرد .

-پس واسه این خیالت راحت بود ازدواج ما به خاطر پول

نبوده؟

مهسا سرش را بین دو دست فشرد.

-تو واقعا خوست میاد منو اذیت کنی؟

سمیر در کمال خونسردی سری به علامت مثبت تکان داد.
 -روحم جلا پیدا می‌کنه !
 بطری را بالا برد.
 -به سلامتی اعصاب خطخطی آلبالو !
 زیرلب پوفی کرد.
 -سمیر... ارثیه واقعیه؟
 -عمو و باباجونت باید برات توضیح بدن، من نه سر
 هندونه‌م ته تهش!
 مهسا بی‌اختیار خندید .
 -هندونه نه، پیاز! نه سر پیاز، نه ته پیاز .
 -پیاز بود؟ هندونه نبود؟
 سعی کرده بود حواس مهسا را پرت کند؟
 -برسیم تهران قضیه ارث رو از بابا می‌پرسم. کی
 برمی‌گردیم؟
 -امشب.
 -شبونه؟ بمونیم صبح بریم؟
 گوشه چشمانش را با انگشتان دست فشار داد.
 -من فردا تهران کار دارم.
 -از جاده توی شب می‌ترسم. صبح زود بریم؟
 -باشه صبح زود می‌ریم.
 مهسا از روی صندلی بلند شد و به اطرافش چشم چرخاند.
 -یه دفعه بیاییم این ویلا رو مبله کنیم.

سمیر با تعجب به اطراف نگاه کرد:

-مبله است دیگه!

-اتاقا خالیه. همین سالن هم به راحتی یه دست مبل دیگه جا می‌شه.

-ما دونفریم. همین بسه.

-چهارتا خواب داره. خب چرا چهارخوابه خریدی؟

-زمینش ارزش داره. جاوید هم دست گذاشته بود که این‌جا رو بخره. من زودتر جنبیدم!

این رقابت با جاوید ظاهرا انتها نداشت!
-آره. معلومه مرغوبه.

-زمین مال بانو و مظفر بوده. وارثشون می‌فروشه. اون‌ی که خریده، زمین رو شکونده و آخرش دوباره افتاده تو ورثه. چند دست چرخیده. آخرین مالک هم این ویلا رو ساخته. فکر کردم دوست داری زمین بانو رو پس بگیری! این‌جا رو برای تو خریدم.
-جدی؟ مال منه؟ خیلی خوبه! کلی مهمونی می‌شه گرفت این‌جا.

مهسا با من و من پرسید:

-می‌دونستی من شبیه بانو هستم؟

-ازکجا می‌دونی؟

-باباجون عکس بانو رو بهم نشون داد. خیلی شبیهش هستم.

-اخلاق بی خودت که فکر نکنم به بانو رفته باشه!
 مهسا مشکوک نگاهش کرد که ادامه داد:
 -بانو رو حرف مظفر حرف نمی زده! تو منو بیچاره کردی!
 -فکر نکنم مظفر تو دماغ بانو کوبونده باشه!
 سمیر از جایش بلند شد و صندلی را با پا به زیر میز هول داد.

-فکر نکنم بانو جیب مظفر رو زده باشه!
 مهسا نفسش را بیرون داد و سکوت کرد. کمی بعد پرسید:
 -فکر می کنی دستکاری ماشین من کار کیه؟ آراد؟
 -شک دارم. سپردم ته و توش رو دربیارن.
 -توام به آراد شک داری؟
 -مطمئن بشم بهت می گم .
 -باشه.

گفت "باشه" ولی هنوز مطمئن نبود که سمیر حرفی بزند!
 -امشب زود بخوابیم، فردا قبل طلوع راه بیفتیم.
 -باشه.

Paez Paez

--- Friday, January 8, 2021 ---

[10:33:47 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries:درخت آلبالو (به قلم
پاییز) [Jan 6, 2021 5:06:49 PM] 3

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 168

-امشب زود بخوابیم، فردا قبل طلوع راه بیفتیم.

-باشه.

-مهسا.

-بله؟

-جور می‌کنم یه سفر درست و حسابی بیاایم این‌جا. به همه

هم می‌گیم بیان. یه ذره سبک بشم. هر جورم خواستی
 بچین... فقط الان صبر کن. خیلی کارام قاطی پاتی شده.
 -باشه. مرسی.

مهسا روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بود. سمیر
 پشت لپ‌تاپ نشسته و مشغول شد. کمی که گذشت، حس کرد
 مهسا بیش از اندازه ساکت است. صفحه‌های روی اسکرین
 را بست و لپ‌تاپ را خاموش کرد. به سمت رخت‌خواب
 رفت. مهسا انگار در عالم دیگری بود. دستش را از زیر
 بدن مهسا رد کرد و او را به سمت خود کشید.

-چی شده آلبالو؟ ساکتی؟
 آب بینی‌اش را بالا کشید! گریه می‌کرد؟
 -می‌ترسم.

سمیر با تعجب برگشت و نگاهش کرد.
 -از چی؟

-این داستانا کی تموم می‌شه؟
 -شاید هیچ وقت تموم نشه. این می‌ره یکی دیگه میاد.
 -چرا ما نباید یه زندگی آروم داشته باشیم. مثل بقیه؟
 مهسا را تنگ‌تر در آغوش کشید.

-تو از کجا می‌دونی بقیه زندگی آرومی دارن؟
 -ماشین چند درصد از مردم رو دستکاری می‌کنن؟ برای
 چند درصد از مردم هر روز و هر شب تله می‌ذارن؟
 با همان لحن مهسا ادامه داد.

-چند درصد از مردم نقشه دزدی می‌کشن؟ از شوهرشون؟
 دوربین کار می‌ذارن! جاسوسی می‌کنن! چند درصد؟
 -همین کار من هم هزار و یک دلیل داشت. اگه اون دلایل
 نبود مشغله منم می‌شد که مهمونی بدم. خرید کنم. کار کنم،
 درس بخونم. مثل بقیه!

-مهسا، نگران نباش. تا من هستم نگران نباش.
 -ماشین منو دستکاری کردن تو بودی، بازم نتونستی
 جلوشون رو بگیری.

واقعا مهسا نگران بود؟ این حرف‌ها و اعترافات از کجا
 آمدند؟

-مهسا، من کنارت نبودم. الان هستم. هیچ اتفاق بدی برات
 نمی‌افته.

-تو فکر کردی من فقط نگران خودمم؟ تو هر بار می‌ری
 بیرون من از ترس می‌میرم تا برگردی.
 -گفتم مهسا. باید بعضی چیزها رو بپذیری. طبیعت زندگی
 ما با بقیه فرق داره. هیجانش بیشتره. تو هم دنبال هیجانی،
 رفتارت اینو نشون می‌ده. سر نترسی هم داری، خیلی هم
 جرأت زیاده. فقط بی‌تجربه‌ای.

برگشت و چانه مهسا را بالا آورد. مهسا خواست زبان به
 اعتراض باز کند که لبهای سمیر بر روی لب‌هایش صدایش
 را خفه کرد.... در آغوش هم از چیزی نمی‌ترسیدند، حتی
 زمان و مکان را فراموش می‌کردند... یکی شدن "تن‌ها"

برایشان حکم درمان‌گری بی‌بدیل را داشت .
 هردو تقریباً خوابالود روی تخت افتادند. سمیر سرش را به
 زور بلند کرد. مهسا پرسید:
 -کجا می‌ری؟
 -دندونم رو نشستم.
 -ولش کن، بخواب بابا!
 سمیر خندید، برگشت و گونه مهسا را گاز گرفت و جیغش را
 درآورد. دستش را به سمت چراغ خواب برد که مهسا با
 اعتراض گفت:
 -روشنش نکن، من بی‌هوشم!
 خندید و از جایش بلند شد. توجهش به حرکت سایه‌هایی در
 باغ جلب شد ... هنوز به دستشویی نرسیده بود که با صدای
 وحشتناکی شیشه‌های سمت بالکن شکسته شد. مهسا با
 وحشت از جایش پرید، همه‌چیز مثل گردباد بهم پیچید...
 در تاریکی اتاق چشم چرخاند سمیر، غرق خون روی
 زمین افتاده بود. وبا سختی خودش را کنار دیوار می‌کشید،
 مهسا به سمتش خیز برداشت که سمیر ناتوان داد زد:
 -برو زیر تخت!
 صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. گلوله‌ها مسلسل‌وار از سمت
 پنجره وارد می‌شدند. سمیر روی زمین افتاده و دستش را به
 حفره‌ای در پهلوی چپش فشار می‌داد. مهسا از ترس
 می‌لرزید. خودش را به کنار تخت کشانده و پناه گرفته بود.

دستش را به سمت موبایل سمیر برد... با دست لرزان قفل را باز کرد و بدون لحظه‌ای فکر کردن، دستش را برای تماس روی آخرین پیغام فرستاده شده سمیر کشید جاوید! صدای خش‌دار جاوید در گوشی پیچید.
-ساعت نداری تو مرتیکه؟

با سختی لب زد:

-جاوید!

جاوید که صدای وحشتناک تیراندازی را می‌شنید داد زد!

-مهسا... کجایی؟ چی شده؟

-حمله کردن. سمیر رو زدن. ویلا..

-ویلایی؟ دارم میام. نترس مهسا.

جاوید انگار در حال دویدن بود. مرتب با مهسا حرف می‌زد.

-نترس. جلوی پنجره نرو. شنیدی؟

-سمیر رو زدن. بیهوش شده!

-سرجات بمون. من پنج دقیقه دیگه اون‌جام. باید قطع کنم.

نترس. دارم میام.

مهسا با خودش تکرار می‌کرد. "نترس" "نترس". چهره

سمیر را که دید روح از بدنش رفت. حتی نمی‌دانست زنده

است یا نه! صدای تیراندازی قطع شده بود. به آرامی

خودش را از پشت تخت بیرون کشید. در یک حرکت به

سمت جایی که سمیر افتاده بود دوید. صدای تیراندازی

دوباره شروع شد! فاصله دیوار بین دو پنجره پناه گرفت و

بدن سمیر را در آغوش گرفت. هنوز نفس می کشید. رد خون از کنار لبش جاری بود. یک گلوله به پهلوی چپش خورده بود و یک گلوله به نقطه‌ای اطراف سینه‌اش.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_169

باید فکرش را به کار می انداخت... با پلیس تماس می گرفت؟
ولی نه! گوشی‌اش را به دست گرفت و با آمبولانس تماس
گرفت. صدای تیراندازی باز هم قطع شد. این بار چند نفر به
در می کوبیدند. باید کاری می کرد! هنوز از جایش تکان

نخورده بود که صدای تیراندازی مجددا شروع شد. این بار صداها متفاوت بودند و دیگر کسی به در ورودی نمی‌کوبید! صداها کم‌کم قطع می‌شدند. صدای آژیر پلیس و آمبولانس مخلوط شدند. باز هم به در ورودی می‌کوبیدند. چند نفر از پله‌ها بالا می‌آمدند. بدن خودش را سپر سمیر کرد که در اتاق باز شد. جاوید و چند نفر دیگر بودند. شوکه بود، دیگر صدایی نمی‌شنید! با دیدن پلیس و مأمورین اورژانس خودش را از روی سمیر کنار کشید. کسی ملافه تخت را روی تن نیمه عریانش کشید. وقتی سمیر را روی تخت گذاشتند و به بدن نیمه‌جانش سوزن و سرم وصل می‌کردند، بی‌هوا از جا بلند شد. دستی به صورتش کشید. ملافه را کنار زد. صدای وزوزی می‌آمد.

-پپوش لختی!

سرش را به طرف دیگری گرفت. مانتو و شلوار را روی لباس‌های خواب به تن کشید و شالش را دور گردنش انداخت. سمیر را می‌بردند و مهسا هم دنبالش راه افتاد. کسی پشت سرش حرف می‌زد و راه پیش‌رو را برایش هموار می‌کرد. به بیمارستان که رسیدند هنوز در خلسه بود. خواب و بیدار. پشت اتاقی بود و کسی در کنارش نشسته. لیوانی را جلوی دهانش گرفته و مایع گرم و شیرینی را به زور می‌نوشید. پتوی مسافرتی روی شانه‌هایش افتاده و تقریبا در آغوش کسی فرو رفته بود. سرش را برگرداند و

جاوید با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

بانگرانی لب زد:

-سمیر کجاست؟

-اتاق عمل. گلوله به پهلوی و سینه‌اش خورده. نگران نباش.

تو خوبی؟ نداشتی کسی بهت دست بزنه. شوکه شدی!

-کیا بودن؟ می‌خواستن بکشنمون!

-نمی‌دونم. سمیر دشمن کم نداره!

مهسا خودش را از آغوش جاوید بیرون کشید و صاف

نشست. حالا که حالش کمی بهتر بود نیازی به آن همه

نزدیکی نمی‌دید. جاوید هم کمی جابه‌جا شد. رو به مهسا

گفت:

-به عمو فریبرز و عمو محسن زنگ زدم. تو راه هستن.

-مرسی. مدیونت شدم.

جاوید خندید.

-من یه بار انداختمت توی آب! بی‌حساب شدیم.

-از عمد ننداختی.

نفس عمیقی کشید. با خودش مبارزه کرد تا آب نشسته در

چشمانش سقوط نکند!

-سمیر زنده می‌مونه؟

-سگ جونه! نترس تا منو تو گور نکنه طوریش نمی‌شه!

دو ساعت بعد در اتاق عمل باز شد. مهسا و جاوید از جا

پریدند. دکتر به سمتشان آمد. رو به مهسا گفت:
 -همسرش هستین؟
 مهسا سر تکان داد که دکتر ادامه داد:
 -خطر برطرف شده. نگران نباشین.
 -به هوش اومده؟
 -نه هنوز. گلوله سمت چپ قاعدتا باید به کلیه اش
 می خورده! ولی کلیه چپ نداشت. می دونستید همسرتون یه
 کلیه داره؟
 خیلی چیزها در مورد سمیر می دانست و هنوز چیزهای
 زیادی بود که نمی دانست!..
 -نه. حالش خوب می شه؟
 -قویه. گلوله دوم به ریه اش خورده بود.
 مهسا با ترس گفت:
 -آسم داره!
 -بله متوجه شدم. فعلا که خطر برطرف شده. خوب می شه،
 نگران نباشین.
 مهسا پوفی کشید و روی صندلی نشست. جاوید هنوز
 مشغول صحبت با دکتر بود. چند دقیقه بعد برگشت و در
 صندلی کناری مهسا جای گرفت. مهسا بدون اختیار برگشت
 و رو به جاوید گفت:
 -نیم ساعت قبل از این که گلوله بخوره بهش گفتم که
 می ترسم. گفت نگران نباشم. الان خوابیده روی تخت، معلوم

نیست زنده بمونه یا نه، اون وقت دکتره می‌گه نگران نباش .
درحالی‌که اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد ادامه
داد:

-همه چرت می‌گن. نگران نباش، نگران نباش.

جاوید خندید .

-خب نگران باش !

مهسا چپ‌چپ نگاهش کرد.

-از کجا معلوم همین الان دوباره نریزن تو بیمارستان؟

اصلا کی هستن؟ چی از جون ما می‌خوان؟

-نمی‌دونم کی هستن ولی کسی تو بیمارستان نمی‌ریزه.

دورتادور بیمارستان پر از آدمای مورد اعتماد منه .

گوشه کتتش را کنار زد تا مهسا کلت کمری‌اش را ببیند.

-خودم هم همین‌جا می‌مونم. پس! ن گ ر ا ن نباش!

-مرسی که اومدی جاوید. واقعا نمی‌دونم چرا بهت زنگ

زدم، آخرین شماره‌ای بود که سمیر پیغام داده بود ... سمیر

ازجاش بلند شه، باهام دعوا می‌کنه...ولی... مهم نیست .

جاوید آرام لبخند زد و از روی صندلی بلند شد.

-می‌رم از بوفه دوتا چایی بگیرم.

Paez Paez

--- Sunday, January 17, 2021 ---

[9:33:58 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
:cherries::cherries: [پاییز Jan 10, 2021
3:43:30 PM] 2

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_170

مهسا سر تکان داد و رفتن جاوید را تماشا کرد. چند لحظه
بعد گوشی موبایلش زنگ خورد. پدرش بود.
-سلام بابا!

صدای عمو فریبرز داخل گوشی پیچید.

-مهسا، عمو خوبی؟ بابات پشت فرمونه.
 -من خوبم عمو. دارین میاین؟
 -آره. سمیر کجاست؟ خوبه؟
 مهسانفسش را با شدت بیرون داد.
 -بیهوشه. عملش کردن. دکتر گفت خطر جدی نداره ولی
 هنوز به هوش نیومده.
 -نفهمیدین کار کی بوده؟
 -نه عمو. جاوید این جا هست. اگه نبود کارمون رو
 می ساختن.
 -ما یکی دوساعت دیگه می رسیم.
 -باشه. می بینمتون .
 تماس را که قطع کرد صدای آسانسور توجهش را جلب کرد.
 نگران بود چه کسی از آسانسور خارج می شود که یک
 پرستار و به دنبالش جاوید با سینی چای خارج شدند. جاوید
 سینی را جلوی مهسا گرفت و مهسا سریع دستش را برای
 برداشتن شکلات پیش برد. زرورق را باز کرد و گاز بزرگی
 به شکلات زد. انگار توان به بدنش باز می گشت. هنوز
 جرعه دوم چای را نخورده بودند که صدای هوار و فریاد از
 آی سی یو بلند شد. هردو به پشت شیشه رفتند ولی چیزی
 معلوم نبود. چند دقیقه بعد در آی سی یو باز شد و پرستاری
 بیرون آمد. رو به مهسا کرد:
 -مهسا شمایی؟

سری تکان داد که پرستار اشاره زد:
-دنبالم بیا.

به دنبال پرستار راه افتاد. ماسکی به صورتش زد و کلاهی را روی سرش کشیدند. هنوز صدای فریاد به گوش می‌رسید. به بالای تخت سمیر که رسید، آنژیو دستش را کنده و از شدت تقلا، پانسمان سینه‌اش به خون افتاده بود. مهسا با دیدنش دوید. سریع خودش را به تخت رساند و از میان فریادهای هذیان‌گونه سمیر که نامش را صدا می‌زد، دستش را گرفت.

-سمیر، من این‌جام. آرام باش!

نفس سمیر به شماره بود. ماسک اکسیژن را روی صورتش برگرداندند و مسکن تزریق کردند. مهسا دستش را بوسید و کنار گوشش خم شد:

-نگران نباش. خراش هم به من نخورد. بابا و عمو فریبرز تو راهن. همه چیز تحت کنترل. راحت بخواب. آرام!

چشم‌های سمیر از تاثیر دارو یا شاید حرف‌های مهسا روی هم رفت. دست سمیر را کنار بدنش گذاشت که پرستار گفت:

-حمله عصبی بود. یک‌مرتبه به هوش اومد و دنبال شما

می‌گشت. باور نمی‌کرد که می‌گفتیم بیرون اتاق نشستین.

-ترسیده بوده آخه بهمون حمله کردن.

-از دکتر شنیدم. خود شما خوبین؟ انگار بینی‌تون صدمه

دیده؟!

مهسا لبخندی زد و بی اختیار گفت:

-من خوبم. سمیر زد توی دماغم!

ابروی پرستار بالا پرید! احتمالاً پیش خودش فکر کرد نه به داد و هوار نگرانی اش و نه به دست بزن داشتنش که مهسا سریع گفت:

-از عمد نزد. داشت با کسی دعوا می کرد، من رفتم جدایشون کنم، دستش خورد به دماغم!

پرستار این بار خندید و گفت:

-اشکال نداره. زود خوب می شید.

سری به علامت تشکر تکان داد. دولا شد و شقیقه سمیر را بوسید. پرستار منتظرش بود تا از محوطه مراقبت های ویژه بیرون بروند. جاوید بیرون در منتظر ایستاده بود. صورتش رنگ نگرانی داشت. مهسا بدون اختیار گفت:

-خوبه، خوابید. فکر کنم شوکه شده بود.

-نگرانت بوده، حق داشت.

مهسا روی صندلی نشست. لیوان چای از دهن افتاده بود.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

herries::checkered_flag::checkered_flag

::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c

heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_171

-برم برات چایی تازه بگیرم؟

-نه، میل ندارم. مرسی.

-می‌خوای ببرمت استراحت کنی؟

مهسا سرش را بلند کرد که جاوید ادامه داد:

-می‌برمت خونه مامانم. اگر بخوایی؟

-نه، می‌مونم. بابا اینا تو راه هستن .

با مکت پرسید:

-زن عمو حالش خوبه؟

-خوبه. هنوز قبراچه خدا رو شکر.

-مادر خوبی داری جاوید!

-مامان تو هم خوبه! یادمه خیلی مهربون بود .

جاوید یک لحظه چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و از

جایش بلند شد. رو به مهسا گفت:

-من می‌رم پایین. شماره‌م رو که داری. کاری بود زنگ
بزن.

-بازم ممنون.

جاوید پلک روی هم گذاشت و به سمت آسانسور حرکت
کرد. مهسا، از سردی هوا، در خودش فرو رفته بود. گرمای
چیزی را روی شانه‌هایش حس کرد و با ترس پلک زد.
پدرش در کنارش ایستاده و کتش را روی بدن مهسا کشیده
بود.

-خوبی مهسا؟

همانطور که در خودش چماله شده بود زیر گریه زد. محسن
بدون حرف دخترک را در آغوش کشید. به سرش دست
می‌کشید و سعی می‌کرد آرامش کند. چشمه اشک‌های مهسا
که خشک شد تازه عمو فریبرز را دید. با صدای گرفته گفت:
-سلام عمو.

-سلام دخترم. خدا رو شکر که به خیر گذشته.

-کدوم خیر عمو؟ اگه جاوید نبود الان جنازه‌مون رو تحویل
می‌گرفتین.

فریبرز لب گزید.

-می‌دونم دختر. می‌دونم. دیگه تموم شده. خیالت راحت
باشه.

-سمیر رو دیدین؟

-اجازه ندادن. مراقبت‌های ویژه است. گفتن فردا می‌برنش

بخش.

پدر مهسا رو به فریبرز گفت:

-من مهسا رو می‌برم استراحت کنه.

مهسا اعتراض کرد:

-من خوبم بابا. همین‌جا می‌مونم. سمیر یهو بیدار بشه

شوکه می‌شه.

-سمیر خوابه تا فردا صبح هم بیدار نمی‌شه. پاشو بریم.

اصرارهای مهسا فایده نداشت و پدرش او را از بیمارستان

خارج کرد. به اتفاق هم به سمت هتل رفتند و ده دقیقه بعد

مهسا از خستگی روی تخت خواب بیهوش افتاده بود.

نور به داخل اتاق افتاد. مهسا پلک‌هایش را که کاملاً پف

کرده بود با دست مالید و از جایش بلند شد. دستی به سر و

رویش کشید. پدرش گوشه تخت به خواب رفته بود. با سرو

صدای مهسا بیدار شد.

-ببخشید بابا، بیدارتون کردم.

-نه، باید بیدار شیم بریم بیمارستان.

-یه سر بریم ویلا؟ من هیچ وسیله‌ای ندارم.

-اون‌جا که نمی‌شه برگردیم. پلیس فکر کنم پلمب کرده تا

تحقیقاتشون تموم بشه.

-هیچ وسیله‌ای ندارم. نمی‌شه برم وسیله‌هام رو بردارم؟

-بذار زنگ می‌زنم افسر پرونده. اگه اجازه داد می‌ریم.

نیم‌ساعت بعد مهسا با ترس از پله‌های ویلاي خودشان بالا

می‌رفت. پدرش و یک مامور آگاهی پشت سرش بودند. تمام ویلا به هم ریخته بود. اتاق خوابشان شبیه صحنه‌های جنگ! تصاویر تیراندازی، خرد شدن شیشه‌ها، سفیر گلوله‌ها، افتادن سمیر، جیغ‌های خودش مثل فیلم از جلوی چشمانش رد می‌شد. از در اتاق که گذشت، به سختی، خرده‌های شیشه را کنار زد و چمدان خودش و سمیر را بیرون کشید. داخل حمام، مسواک برقی خودش و ریش‌تراش سمیر هنوز به شارژ بودند. وسایل را داخل چمدان چپاند و سریع راه افتاد. به خواست مهسا، پدرش او را به هتل برگرداند تا حمام کند و چیزی بخورند. انگار مطمئن بود سمیر حالا حالاها بهوش نمی‌آید! با ظاهری مرتب‌تر به سمت بیمارستان راه افتادند. سمیر هنوز تحت تاثیر مسکن‌ها بیحال بود ولی به بخش منتقل شد. هر سه در اتاق حاضر بودند که سمیر پلک‌هایش را باز کرد.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_172

-م..مه...مهسااا..

-جانم سمیر. بیدار شدی؟

-گرم...گرمهه..

-صبر کن الان لحاف رو کنار می زنم .

فریبرز بالای سر سمیر بود و دستش را گرفت:

-خوبی پسر؟

به آرامی جواب داد:

-آره .

سمیر رو به مهسا کرد و پرسید:

-چه کار کردی؟ چه.. جوری خلاص شدی؟

مهسا لب گزید. پدر مهسا جواب داد:

-مهسا زنگ می زنه جاوید، اونم خودش رو رسونده.

پلک های سمیر بسته شد. مهسا دستش را گرفت و آرام کنار

گوشش گفت:

-زود خوب شو .

در مدت اقامتشان، مهسا همراه پدرش و عمو فریبرز در هتل اقامت کردند. پدر مهسا ترتیب تعمیرات ویلا را داد. هرچند که کسی تمایلی برای ماندن در ویلا نشان نمی‌داد. حتی مهسا هم بدون سمیر راضی نمی‌شد از در ویلا وارد شود. شب حادثه آقا مسلم و همسرش را دست و پا بسته در خانه سرایداری پیدا کرده و از خوش‌شانسی بود که هیچ‌کدام صدمه ندیده بودند. سگ‌های نگهبان چندان خوش‌اقبال نبودند و در اثر خوردن گوشت‌های سمی، تلف شدند. در مدتی که سمیر در بیمارستان مانده، جاوید به ملاقات نیامد و به تماس تلفنی با مهسا اکتفا کرد که از نظر مهسا کاملاً قابل درک بود.

یک هفته بعد سمیر از بیمارستان مرخص شد و مستقیم به سمت تهران می‌رفتند. کل مسیر انزلی تا تهران در سکوت گذشت. مهسا رانندگی می‌کرد و سمیر بر روی صندلی دراز کشیده. پدرش و عمو فریبرز در ماشین دیگری به دنبالشان می‌آمدند. هردو مستقیم به منزل خودشان رفتند. به مادر سمیر از حادثه حمله چیزی نگفته بودند و گرنه زن بی‌چاره از غصه خودش را هلاک می‌کرد. سمیر بهتر می‌شد و می‌توانست با کمک راه برود. پدر سمیر کمک کرد تا سمیر در اتاق خواب مستقر شود. مهسا کمی مردد ماند. پدرش پرده‌های اتاق را به کناری زده و عمو فریبرز لبه تخت نشسته و ساکت بود. با تردید پرسید:

-اگه بخوان دوباره حمله کنن؟
 سمیر جواب داد:
 -دورخونه پر از محافظه. بعد هم اون‌ها الان فراری هستن.
 -فهمیدین کارکی بوده؟
 عمو فریبرز سرش را کمی بالاتر گرفت. پدر مهسا جواب داد:
 -بله. جای نگرانی نیست.
 مهسا سوالی نکرد. رو به پدر و عمویش گفت:
 -زنگ می‌زنم غذا بیارن. شما هم یه کم استراحت کنین.
 فریبرز از جایش بلند شد:
 -من باید برم خونه، یک هفته است هما تنه‌است!
 مهسا در دلش به هماخانوم حسادت کرد. یک هفته؟ مهسا نه ماه تنها بود! جوابش کوتاه شد:
 -هرجور راحتید. به زن عمو سلام برسونید.
 ابروی فریبرز بالا پرید. پدر مهسا که متوجه لحن نه چندان دوستانه مهسا شده بود با اخم گفت:
 -منم می‌رم. شما هم استراحت کنین.
 مهسا سری تکان داد و برای بدرقه پدر و عمویش تا دم در روانه شد. قبل از برگشتن به اتاق، سفارش غذا داد و به سمت اتاق خواب برگشت. سمیر دراز کشیده و چشمانش بسته بود. مهسا حوله را برداشت و به سمت حمام رفت. ده دقیقه بعد وقتی موهایش را با حوله خشک می‌کرد سمیر از

پشت سر گفت:

-نامرد، تنهایی رفتی؟

-بیدار شدی؟ می‌خواهی حمام کنی؟

-فعلا گشتمه .

-غذا سفارش دادم، باید برسه دیگه!

سریع لباس پوشید و چند دقیقه بعد، زنگ در خبر از آمدن

ناهار می‌داد! غذاها را داخل سینی گذاشت و درحالی‌که به

کانتر آشپزخانه تکیه داده بود پرسید:

-سمیر، بیارم تو اتاق خواب یا میایی تو آشپزخونه؟

-بیار این‌جا.

هر دو ظرف غذا را برداشت و به سمت اتاق خواب رفت.

سینی را به طرف سمیر گرفت که چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. با

تعجب پرسید:

-چیزی شده؟ گرسنه نیستی مگه؟

-من زخمی‌ام.

-خب؟

-باید بذاری دهنم!

گوشه لب مهسا، روبه بالا کشیده شد. لبه تخت نشست و

اولین قاشق را پر کرد. سمیر که منتظر بود، با چشم قاشق

را دنبال کرد که به مقصد دهان مهسا حرکت کرد! لبخند

خبیثانه‌ای زد و لقمه را جوید. قاشق را هم‌زمان پر کرد و به

سمت سمیر گرفت. سمیر دهانش را باز کرد ولی مهسا قاشق

را عقب برد! بازی اش گرفته بود. سمیر داد زد:
 -پا می شم ادبت می کنما!
 قاشق را به زور در دهان سمیر فرو کرد و گفت:
 -زخمی هستی!
 سمیر در حال جویدن لقمه بود که گفت:
 -مرده منم از پس تو برمیاد!
 -بداخلاق نشو، شوخی کردم باهات.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_173

غذا که تمام شد، ظرفها را داخل آشپزخانه رها کرد و به اتاق خواب برگشت. سمیر نیمخیز به چند بالش بزرگ تکیه داده بود. سمت دیگر تخت رفت و دراز کشید. سمیر پرسید:

-جاوید بازم بهت زنگ زد؟

-فقط یه بار. حالت رو پرسید. فقط همین.

-مدیونش شدم، مرتیکه الاغ رو!

مردد بود که بپرسد یا نه!

-واقعا خطری تهدیدمون نمی‌کنه؟

-فعلا نه. نپرسیدی کار کی بوده!

مهسا نگاهش را به حلقه‌ای داد که تازگیها کمی به انگشتش لق می‌زد.

-بپرسم، نپرسم... چه فایده داره؟ کسی جواب نمی‌ده، دیگه خودمو ضایع نمی‌کنم.

-از من پرسیدی و جواب ندارم؟

پوزخندی زد.

-کار کی بود؟

-آراد و آرمان.

در جایش کمی چرخید، خطوط صورت سمیر عمیق بود و آرواره‌هایش فشرده برهم!

-چرا... اونا خیلی بهت نزدیک بودن... چجوری آخه؟

-زیرآبی رفتشون یکی دوبار نبوده، سر قضیه جاوید ...

چند تا اختلاف حساب از همون موقع رو هم چک کردم ...

کار خود نامردشون بود. آخری هم که ... معامله مشترک
 کردیم. اونا با طرف دیگه لابی کردن و من کلی متضرر
 شدم. وقتی فهمیدم چه غلطی کردن، رفتم سراغشون و
 مهلت دادم تا جبران کنن .
 -اونا هم تصمیم گرفتن دخل مارو بیارن !
 -عجب خویشاوندان نکونامی!
 -بلایی سرشون آوردم که هردو به گه خوردن افتادن.
 مهسا حرفی نزد. شاید اولین بار بود که سمیر با زبان خوش
 توضیح می داد!
 -سمیر.. می گم... تو که روی تخت بیمارستان بودی!
 -قبل از این که حمله کنن نسخه شون رو پیچیدم. ولی توی
 این یکی دو روز اخیر برنامه ریختم که از هستی ساقطشون
 کنم .
 -قبل از حمله چرا؟
 سمیر با دست راست روی پلک های پفدارش کشید.
 -اون دوتا پفیوز ماشینت رو دستکاری کردن.
 -پس جاوید راست می گفت که کار اون نبوده! این اراد و
 آرمان چه نفعی از صدمه دیدن من می بردن؟
 -سر همون معامله بصورت ناشناس منو تهدید می کردن.
 مهسا زیر لب با خودش نجوا می کرد "... جون من براشون
 مهم نبود".
 -دادم هردوتا دستشون رو بشکونن .

-جواب خشونت خشونته؟
 -نه. جواب خشونت باید صدمه بدتر باشه. بهشون رحم کردم. البته رحم کردم تموم شده. از این تخت بلند بشم می رم سراغشون.
 دست روی پای سمیر گذاشت.
 -ما که دیگه خوبیم. ولشون کن.
 -فکر کردی یادم می ره؟ داشتن جلوی چشمم تو رو می کشتن! مثل گنجیشک می لرزیدی! باید تاوان بدن!
 -می ترسم سمیر ... یه روزی...چه می دونم، دوباره برگردن، یه دردرس دیگه درست کنن.
 سرش را چرخاند و به چشمان مهسا زل زد.
 -غلط اضافی کردن، تاوانش رو می دن. جوری می دن که دیگه فکر آزار ما به مخیلهشون نزنه.
 -باخودم می گم اگه گلوله می خورد سمتی که کلیه داری چی می شد؟ اگه به جای ریهات می خورد به قلبت من چه کار می کردم؟ کاش بشه فرار کنیم، بریم یه جای دور، دوتایی باشیم. اسممون رو عوض کنیم. کسی مارو نشناسه. شاید اونجوری بذارن زندگی کنیم.
 سمیر یک دست را دور شانه مهسا حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید .
 -یه جای دور، من زمین بیل بزنم، توام گوسفندا رو ببری چرا !

-مسخره نکن. من از سایه خودمم می‌ترسم.
 -خب غلط می‌کنی، من این‌جا هویجم؟
 بی‌فکر و بدون ذره‌ای ملاحظه جواب داد:
 -تو الان غذات رو باید یکی بذاره دهنت! بوی عرق می‌دی،
 حموم نمی‌تونی بری !
 با عصبانیت مهسا را از خودش دور کرد.
 -سگ تو روحت مهسا، من بوی عرق می‌دم؟
 -تو الان از همه چیزایی که من گفتم همون بوی عرق رو
 شنیدی؟
 درحالی‌که سرش را داخل یقه فرو کرده بود جواب داد:
 -آخه فقط بوی عرقش درست بود، بقیه دری وری بود! بیا
 برو یه چیزی بیار من بزنم جای زخم‌ام برم حموم.
 -ولش کن. شوخی کردم. بوی گل می‌دی .
 -پاشو، پاشو لوس نشو. اصلا برم حموم کله‌م به کار می‌فته.
 عین مگس اسپری خورده افتادم رو تخت. پاشو برو یه
 چسبی چیزی بیار من زخم‌ام رو بپوشونم.
 مهسا از حرفی که زد به شدت پشیمان بود ولی سمیر پيله
 کرده و راه برگشتی وجود نداشت. سراغ وسیله‌های پانسمان
 رفت و با چند تکه نایلون و چسب برگشت.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag

**::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:**

#درخت آلبالو

#پارت_174

سمیر پرسید:

-با کی حرف می‌زدی پای تلفن؟

-آرمیتا بود .

-آهان. بجنب نایلون رو بده!

**کمک کرد تا روی زخم‌ها را پوشاندند و سمیر به حمام رفت.
 یاد حال و روز خودش افتاد بعد از تصادف و آن حمام کردن
 کذایی! قدرت بدنی سمیر بهتر بود، به غش و ضعف نیفتاد و
 سریع بیرون آمد. بالاتنه لخت نشسته بود تا کمی نفس تازه
 کند. هرچه‌قدر مراقب بودند بازهم باندها خیس شدند. مهسا
 دستش به سمت گاز استریل رفت که زنگ در را زدند. سمیر**

با تعجب پرسید:

-کسی قرار بود بیاد؟

-آرمیتاست.

-این خونه زندگی نداره؟

-سمیر داره میاد عیادت تو. یه کم مودب باش لطفا.

گفت و منتظر جواب سمیر نماند. به طرف در ورودی رفت و چند دقیقه بعد همراه هم وارد اتاق شدند. آرمیتا کمی عقبتر بود و با لحن مسخره‌ای یالا می‌گفت. به محض دیدن سمیر گفت:

-سلام بر قهرمان تیرخورده !

سمیر پوفی کشید و سعی کرد مودب باشد.

-سلام.

مهسا گفت:

-بیا آرمی به موقع اومدی. پانسمانها باید عوض بشه.

آرمیتا سری تکان داد و جلو رفت. گاز استریل را از مهسا گرفت و رو به سمیر گفت:

-اجازه هست؟

-بیا، تمرین کن بلکه یه کم دکتر بشی.

آرمیتا خندید. به زخم نگاهی انداخت و رو به سمیر پرسید:

-کلیه‌ت به فنا رفت؟

مهسا به جای سمیر جواب داد:

-این سمت کلیه نداشته. قبلا به فنا رفته بوده!

سمیر چپ‌چپ نگاه کرد ولی حرفی نزد. آرمیتا هم با دقت زخم‌ها را پانسمان کرد و سرآخر گفت:

-چشم بهم بزنیم خوب شده. حمام هم کمتر برید که زخم آب نخوره.

-من که نمی‌خواستم برم حمام. رفیقت گفت بو می‌دی مجبور شدم!

مهسا اعتراض کرد!

-سمیر! من کی...

انگشت اشاره سمیر به حالت تهدید در هوا بلند شد.

-خودت گفتی! حاشا نکن .

مهسا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. سمیر و آرمیتا تنها شدند. آرمیتا رو به سمیر گفت:

-خدا رو شکر که به خیر گذشته.

-مهسا خیلی ترسیده .

-آره. این همه بلا سرش اومده، این حمله آخری از همه بدتر بوده.

-بهش گفتم که جای نگرانی نیست. تو کله‌ش نمیره!

-ترسش از اینه که بلایی سر تو بیاد!

سمیر سکوت کرد. مهسا با سینی میوه و چای برگشت و کمپوت بازشده را سمت سمیر گرفت. سمیر به بینی‌اش چینی داد که مهسا گفت:

-آرمیتا زحمت کشیده برات کمپوت آورده.

سمیر با غیض گفت:

-پر از شکره!

آرمیتا خندید و گفت:

-باید برات سیگار میاوردم!

آرمیتا زیاد نماند. از اول هم دلیل آمدنش تماس مهسا بود که نگران پاتسمان زخم سمیر بود. با رفتن آرمیتا باز هم سکوت بین سمیر و مهسا برقرار شد. سمیر یک هفته در خانه ماند و اوضاع بدنی اش بهتر می شد. مادر سمیر بالاخره از جریان مطلع شد و دو سه باری همراه پدرش به عیادت آمدند. مهسا هنوز هم کمی سرسنگین بود. به خصوص که در آخرین دیدار، سودابه خانوم هم همراه مادر سمیر بود. سمیر از حضور سودابه کلافه بود و مهسا تصور کرد هما و سودابه خانوم از جریان مسبب حمله به سمیر و مهسا بی اطلاع هستند. به هرحال مهمان بودند. سمیر که به زور جواب سلام سودابه خانوم را داد و فقط به مادرش چشم غره می رفت. مهسا به آشپزخانه رفت تا برای پذیرایی از مهمانان چای بیاورد. صدای گفتگو به محض خارج شدن مهسا از سالن بلند شد. مهسا کمی معطل کرد تا حضورش مزاحم صحبتشان نباشد. صداها بالاتر و بالاتر می رفت. دیگر از مرحله صحبت گذشته بود. از حرفها چیزی متوجه نمی شد چون هر سه به ترکی صحبت می کردند. سینی را رها کرد و به سمت پذیرایی رفت. سودابه خانوم روی صندلی

نشسته بود و در حالی که سرش را بین دستانش گرفته بود
اشک می ریخت. صورت سمیر از عصبانیت قرمز بود و هما
خانوم سر سمیر فریاد می کشید. حضور مهسا هم باعث نشد
هماخانوم دست از داد کشیدن بردارد و مهسا متاسفانه حتی
یک کلمه را نمی فهمید. رو به هما خانوم رفت و دست روی
بازویش گذاشت:

-زن عمو چی شده؟ چرا این قدر عصبانی هستین .
هما دست مهسا را گرفت:

-تو بیا بهش یه چیزی بگو!

-من چی بگم زن عمو؟ من اصلا نمی دونم شما دارین راجع
به چی حرف می زنین!
سمیر رو به مادرش داد زد:

-من بی شعورم که اون دوتا توله سگ رو انداختم زندون،
شما که باشعوری! نمی دونی مهسا ترکی بلد نیست؟!!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_175

هما خانوم به سمیر توپید:

-آغوزیو یوم تا عزیزیم باقلاموشم! (ببند اون دهنه رو تا
 خودم نبستمش!)

سمیر داد زد:

-مامان او عزیزمه گتیمه ایسته! (مامان اون روی سگ منو
 بالا نیار!)

هما خانوم کوتاه نمی‌آمد!

-الان یوق او عزیزع گلسه ایسته گیریم نمه غلظه الیزع!
 (الان بذار اون روی سگت بالا بیاد ببینم چه غلطی می‌خوای
 بکنی!؟)

مهسا بینشان رفت:

-تو رو خدا زن عمو، آروم باشین!

سودابه خانوم درحالی‌که با گریه ناله می‌کرد "آرادم،
 آرمانم"، سمت سمیر آمد:

-نبر ایرگینن گلده اوبلانو منیم اوساقلاروم باشونا گتیرعن

؟! (چه طور دلت اومد اون بلا رو سر بچه های من بیاری؟!)
 یعنی مهسا درست حدس زده بود؟ قضیه به اراد و آرمان
 مربوط می شد؟ سمیر چه کرده بود؟ هرچه باشد آن ها لایقش
 بودند. قصد جان سمیر و مهسا را داشتند! فقط چرا هما
 خانوم این وسط به سمیر می توپید؟! با خودش چند چند
 بود؟! سمیر کلافه به گوشه اتاق رفت، هماخانوم هنوز فریاد
 می زد. سودابه زمین و زمان را نفرین می کرد و فحش را
 نثار جاوید می کرد! خدایا به جاوید چه مربوط بود؟
 مهسا در یک لحظه برخوردش مسلط شد، گوشی موبایلش را
 پیدا کرد و با عمو فریبرز تماس گرفت.
 -سلام عمو.

-سلام مهسا جان. خوبی عمو؟

-عمو، تو رو خدا خودتون رو برسونین. زن عمو و
 سودابه خانوم اومدن. دارن با سمیر دعوا می کنن. می ترسم
 سمیر همین الان سخته کنه!
 فریبرز با داد گفت:

-گوشی رو بده به هما. من الان میام!
 مهسا به سالن برگشت و گوشی را به سمت هماخانوم
 گرفت.

-زن عمو، عمو فریبرز با شما کار دارن!
 هماخانوم با عصبانیت داد زد:
 -برای چی زنگ زدی بهش؟

گوشی مهسا را گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد! مهسا در جایش خشک شده بود! این بار نوبت سودابه خانوم شد. با داد و فریاد رو به سمیر گفت:

-جاوید ایشیده ! سن نیه بیلمیره ؟ اوکیشه بو گیزه عاشقیده . ایستیرده معصیب یانورا ! منیم اوساقلاروما نه ربطیع وارودو! (کار جاوید بوده! تو چرا نمی‌فهمی؟ اون مرتیکه عاشق این دختره بود. خواسته دخت رو بیاره! به بچه‌های من چه ربطی داره؟!)

سمیر از عصبانیت در شرف طغیان بود! مهسا متوجه نشد صحبت از عاشقی چه کسی بوده است که سمیر رو به سودابه داد زد:

-آغزویو سوبا چک آروات تا اوویمنن آتاموشام یازویا . اوایککیدنغ توله سگیع ده ورم اوخط ووررا که ایشک دیلع خان دایو ! حرام زاده لعین ایز ایشیده . (دهنت رو آب بکش زنیکه تا از خونه‌ام پرتت نکردم بیرون. اون دوتا توله سگت رو هم می‌دم این قدر بزنی که به خر بگن خان دایی! کار خود حروم زاده شون بوده.)
هما به سمت سمیر خیز برداشت و کشیده‌ای به صورتش زد.

-لال اوول نفهم اوقلان! (خفه شو پسره نفهم!)
مهسا به سمت سمیر رفت و رو به هماخانوم گفت:
-زن عمو بس کنین تو رو خدا!

هماخانوم عصبانی تر گفت:

-همش تقصیر توئه، همه این بدبختی ها به خاطر توئه! اول که با خریّت انداختیش زندان! الان هم به خاطر تو همه چیز ریخته به هم.

مهسا شوکه شده به هما خانوم زل زد!
-من کاری نکردم زن عمو، چی می گین؟
سمیر داد زد:

-مامان بفهم داری چی می گی! اون دوتا نامرد داشتن مارو می کشتن! می فهمی؟ تو اومدی داری ازشون حمایت می کنی؟ مهسا کلافه روی مبل نشست. از این همه داد و فریاد سردرد گرفته بود. دعوا هم تمامی نداشت. سمیر از عصبانیت پیش دستی های روی میز را به دیوار کوبیده بود. سودابه خانوم اشک می ریخت و میان گریه هایش فحش می داد! هماخانوم هم سر سمیر فریاد می زد. مهسا ترجیح داد کر شود که با صدای زنگ در به خودش آمد! به سمت در رفت و دعا کرد عمو فریبرز پشت در باشد!
دعاهایش مستجاب شد و با دیدن فریبرز به گریه افتاد! از جلوی در کنار رفت! فریبرز به سرعت داخل سالن پذیرایی یا همان صحنه کارزار رفت. با فریادش هماخانوم را ساکت کرد. دست هردو زن را گرفت و به زور از خانه بیرون برد. مهسا ماند و سالن پذیرایی پر از شیشه خورده! سمیر روی صندلی نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود. مهسا به

آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت .
-بیا یه کم آب بخور.
لیوان آب را گرفت و لاجرعه نوشید!
-مرسی!
کلافه رو به مهسا کرد و گفت:
-چرت و پرت‌های مامان منو به دل نگیر.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_176

-تو با آراد و آرمان چی کار کردی؟

-گفتم که ... خدمتشون رسیدم. لو دادمشون، زندان، یه فصلم کتک خوردن. هرجفتشون.
 -چه کار کردن که لو دادی شون؟
 -قاچاق می‌کردن.. قاچاق عتیقه.
 -تو زندان زندنشون؟
 -آره. دادم تو زندان یه کتک مفصل بزنشون!
 -مامانت نمی‌دونه تیراندازی کار اونا بوده؟
 -نه، فکر می‌کنن کار جاویده. همه جاوید رو مقصر می‌دونن. خوب سندسازی کردن ولی من بیشتر از یه دفعه خر نمی‌شم! همون دفعه اول هم شک کردم کار جاوید باشه.
 -حالا چی میشه؟
 -چی، چی می‌شه؟ بابا ماماتم رو روشن می‌کنه. تو نگران نباش، از فردا هم برمی‌گردیم سر کار و زندگی. تو هم باید بری سراغ اون برج و دانشگاه و باقی کارهات!
 مهسا با شیطننت گفت:
 -خوب بودا! خوش گذشت این یکی دوهفته!
 -من آبکش شدم به تو خوش گذشته؟!
 خندید. گوشی موبایلش را از روی زمین برداشت. فقط قاب گوشی شکسته ولی خود گوشی سالم بود. به اتاق خواب رفت و با شمیم تماس گرفت و مطمئن شد کمد دیواری‌ای که سفارش داده بود برای فردا در دفترش باشد. بعد هم سراغ جاروبرقی رفت تا شیشه خورده‌های سالن پذیرایی را جمع

کند .

روز بعد هردو به اتفاق هم به دفتر رفتند. سمیر خیلی جدی به دفترش رفت و مثل همیشه حضور شمیم را نادیده گرفت. مهسا با شمیم کمی خوش و بش کرد و وارد اتاقش شد. کمد دیواری در اتاق درست جایی که خواسته بود قرار داشت. پشت میزش نشست و شروع به شمردن کرد. یک، دو، سه، ... به شماره سی نرسیده بود که در اتاق از سمت اتاق کنفرانس یا همان دفتر سمیر باز شد و متعاقب آن فریاد سمیر!

-کدوم گوساله‌ای این کمد رو گذاشته جلوی در؟!

مهسا خندید و با لحن کاملاً جدی گفت:

-عزیزم، اگه می‌خوای بیایی تو اتاقم از در اصلی بیا، این در تا اطلاع ثانوی مسدوده!

-باشه مهسا، باشه! در رو به روی من می‌بندی؟ بچرخ تا

بچرخیم!

چینی به ابروهایش افتاد! روز از نو و روزی از نو!

بعداز ظهر گوشی مهسا زنگ خورد و با دیدن شماره روی گوشی، تماس را به سرعت برقرار کرد.

-سلام باباجون!

-سلام بر دختر خودم! خوبی؟

-از احوال پرس‌های شما!

-زبون درآوردی! اون پسره الدنگ چطوره؟!

خندید!

-خوبه، بهتره! آبکش شده به قول خودش !

-فردا عصری بیایین خونه من، هردوتون! باهاتون کار

دارم!

-خیره!

-خیره. فعلا

-خداحافظ.

شاید منتظر این تماس بود، از خیلی زودتر. باباجون تنها کسی بود که برای ملاقات نیامده و البته بزرگترین دسته‌گل را برای آن‌ها فرستاد. هزار و یک سوال در سرش داشت و تمام جواب‌ها در دست یک نفر می‌چرخید !

هرچه قدر مهسا استرس داشت، سمیر خون سرد بود. از در که وارد شدند، پدر بزرگ شخصا به پیشوازشان آمد. کمی گرم‌تر از همیشه با سمیر خوش و بش کرد و گونه مهسا را بوسید. دعوت به نشستن کرد و از اوضاع سلامت سمیر پرسید. تلفن سمیر که زنگ خورد، پدر بزرگ لبخندی زد! سمیر عذرخواهی کرد و برای جواب دادن تلفن همراهش به بیرون رفت. پدر بزرگ خندید و رو به مهسا گفت:
-فکر کردم تلفن لعنتیش قرار نیست زنگ بزنه!
مهسا با تعجب گفت:

-مگه منتظر بودین زنگ بزنه؟

-آره دیگه! باید حرف بزنیم. تنهایی!

درک رفتارهای پدربزرگ کار راحتی نبود.
 -خب چرا نگفتین تنها بیام؟
 -آخه با جفتتون کار دارم!
 ابرویی بالا انداخت و گفت:
 -اتفاقا منم خیلی سوال دارم!
 -جاوید دهن لقی کرده؟
 -بالاخره می فهمیدم. جاوید یا هرکس دیگه !
 توقع نداشت او را یک دختر بچه ساده تلقی کنند، حداقل بعد
 از تمامی وقایع پیش آمده ثابت کرده بود که جرات و جسارت
 کافی برای مواجهه با حقایق را دارد.
 -سمیر حرفی نزد؟
 -گفت شما یا بابا باید توضیح بدین. ربطی به اون نداره.
 -از بابات نپرسیدی؟
 ترجیح می داد نپرسد تا این که بخواهد باز هم سنگ روی یخ
 شود.
 -نه. ترجیح دادم از شما بپرسم.
 -درست فکر کردی!
 -خب؟
 -ببین دختر، من از روز اول تصمیم رو راجع به وارث
 گرفته بودم .
 -این قضیه ارث اصلا چی هست؟ ما که یه زندگی معمولی
 داریم. چیزایی که جاوید می گفت بیشتر شبیه به اغراق

کردنای بچه‌گونه میومد تا یه ارث واقعی .
 پدربزرگ سرش را به پشتی صندلی تکیه داد .
 -این ارث وجود داره و وجود نداره. در حقیقت ...
 چشمان پدربزرگ خیره به انگشتر دستش بود که ادامه داد .
 -فرض کن که ارث ما، انجام یک مسئولیت باشه. پولی که
 باید در زمینه‌هایی خاص صرف بشه. چیزی که تحت کنترل
 ماست ولی در اختیار ما نیست .
 از حرف‌های پدربزرگ چیزی نمی‌فهمید .
 -دارید منو گیج می‌کنید.

Paez Paez

--- Monday, January 18, 2021 ---

[11:48:43 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
 پاییز) [Jan 18, 2021 4:04:45 PM] 3
 cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_177

-این ارث منابع مالی ای هست که در موارد خاصی هزینه می‌شود. مدیریت این اموال در اختیار یک نفره و نوع هزینه کردن هم کموبیش از روز اول ثابت بوده. پرورشگاه‌ها در اولویت هستن، استعدادهایی که احتیاج به حمایت دارن، منابع مالی ما بصورت ناشناس وارد می‌شن و سعی می‌کنن تا جایی که امکان داره، اوضاع رو مدیریت کنن. ساخت مدرسه در مناطق دورافتاده. موقعی که من کنار کشیدم و کار رو به پدرت سپردم، محسن در محدوده شمال کشور فعالیت می‌کرد. الان تعداد پروژه‌هایی که وجود داره، غالباً مربوط به غرب کشور هست. راجع به منابع مالی، تصمیم پدرت بود که وارد سرمایه‌گذاری‌های خارجی بشه. محسن و فریبرز این‌جوری به هم نزدیک شدن. البته مستقیم باهم کار

نکردن، ولی فریبرز از تجربه‌ش در آلمان استفاده کرد و پدربزرگ از خارج از کشور سرمایه‌گذاری کرد. این میون مشکلاتی هم بوده، مثل دزدی‌ها، لو رفتن بعضی سرمایه‌گذاری‌ها و البته دشمنی‌های رقبای تجاری. پای سمیر هم به قضیه ارث، توی یکی از این دزدی‌ها باز شد. سمیر، هم باهوشه و هم فضول، اسنادی که دزدیده شده بود رو پیدا کرد و قبل از تحویلشون، حسابی زیرو رو کردشون. کاملاً در جریان ارث و نحوه مدیریتش قرار داشت. با این حساب، ارث به مهسا بیشتر یک دردسر بود تا مسأله‌ای اغواکننده! ولی چرا سمیر که در جریان بوده، هیچوقت به مهسا حرفی نزده؟ پسرک احمق خودخواه... کله‌شقی... دوست‌داشتنی.

-چرا من؟

-کی گفته تو وارثی؟

مهسا با تعجب گفت:

-جاوید گفت!

پدربزرگ بلند خندید!

-جاوید ظاهراً درست گفته! ولی فقط ظاهر قضیه!

همونجوری که من می‌خوام همه همون‌طور فکر کنن!

-منظورتون رو نمی‌فهمم.

پدربزرگ نزدیک آمده و دست مهسا را گرفت. مهسا از جایش بلند شد. پدربزرگ به کنار پنجره رفت. مهسا شانه به

شانه‌اش ایستاد. پرده را کنار زدند و پدربزرگ رو به مهسا گفت:

-وقتی پرده کنار می‌ره، حقیقت آشکار می‌شه!
مهسا به منظره بیرون نگاه می‌کرد. سمیر روی پله‌ها نشسته و با بی‌حوصلگی، به تلفن جواب می‌داد. رو به پدربزرگ برگشت و گفت:

-سمیر وارث شماست. شما اون رو می‌خواستین. من فقط یه وسیله بودم که ارث رو به سمیر برسونین. اون انتخاب شماست!

پدربزرگ دست مهسا را فشرد.

-دختر باهوشی هستی! ولی گاهی زود قضاوت می‌کنی.
البته بسیار عاقلی، به خصوص در لحظات تصمیم‌گیری
هیجان‌زده نمی‌شی، برعکس سمیر. تو فقط وسیله نیستی.
من هردو شما رو می‌خواستم، ترکیب شما رو!
-ازدواج ما رو شما برنامه‌ریزی کردین؟
پدربزرگ به صورت مهسا زل زد.

-تصمیم سختی بود، تو نوه من هستی، نمی‌خواستم زندگیت
فدای ارث یا هرچیز دیگه‌ای ولو با ارزش بشه. به محض
این‌که برنامه چیدم تا سمیر توی باغ بیاد و شما ملاقات
کنین، پشیمون شدم ولی...

پدربزرگ چشمکی رو به مهسا زد و گفت:
-نمی‌دونم چه کارش کردی که پاش رو کرد توی یه کفش و

گفت تو رو می‌خواد. اومد پیش من! با گردن افراشته. گفت
 مهسا رو می‌خوام!
 مهسا لو نداد که از بالای درخت، بغل سمیر فرود آمده!
 افتادن از درخت در برنامه کسی نبود!
 -پس راحت به هدفتون رسیدین!
 -گفتم از خونه انداختنش بیرون!
 مهسا با دست جلوی دهانش را گرفت.
 -مگه نمی‌خواستین این وصلت انجام بشه؟! چرا بیرونش
 کردین؟
 -باید نشون می‌داد چه قدر جدیه!
 -دوباره اومد؟
 -بله. دو بار دیگه هم اومد. دفعه سوم باهانش حرف زدم،
 خط و نشون کشیدم. اعتراضی نکرد، برعکس همه چیز رو
 قبول کرد.
 -گفتین که قراره اونم وارث باشه؟
 -نه، اون ماموریت توئه.
 -من؟ من بهش بگم؟
 پیرمرد تمام کارهای سخت را برای مهسا گذاشته بود.
 -آره. بعد هم بیاین پیش من.
 مهسا سرجایش ایستاد که پدر بزرگ پرسید:
 -چرا ایستادی؟ برو دیگه!

Paez Paez

--- Wednesday, January 20, 2021 ---

4

[3:43:07 AM] درخت آلبالو:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت_178

به حیاط رفت و سعی کرد به ساده‌ترین شکل ممکن داستان
را برای سمیر تعریف کند. سمیر کلافه به عمارت برگشت.
عصبی بود، دور خودش می‌چرخید. بالاخره به حرف آمد!
چرا من؟

پدر بزرگ خندید. به مهسا اشاره کرد و گفت:
 -دوتایی شما، کنار هم .
 -آخه دلیلتون چیه؟
 -چون شما در کنار هم کامل هستید .
 سمیر کلافه به مهسا اشاره کرد:
 -این بچه‌ست. منو کلافه می‌کنه، دیدین که، منو به خاک
 سیاه نشوند.
 پدر بزرگ خندید!
 -خوب دورت زده! فقط بی تجربه است .
 بعد هم جدی شد!
 -باهم! باید باهم باشید. تا آخر کنار هم !
 در مسیر برگشت تا خانه سکوت برقرار شد، برای هضم
 شنیده‌هایشان زمان احتیاج داشتند .
 شب بود و خواب به چشمشان نمی‌آمد. مهسا، لیوان نسکافه
 به دست، به سمت بالکن رفت، رو به شهر همیشه زنده !
 دستی دور کمرش پیچید، از جا پرید.
 -ترسیدی؟
 -الان؟
 -نه، منظورم این قضایاست .
 سرش را به دو طرف تکان داد. سمیر ادامه داد:
 -می‌تونیم بذاریم و بریم، یه راهش اینه! انگشتمونو به
 همه‌شون نشون بدیم! چطوره؟

مهسا ریز می‌خندید. سمیر نوک دماغش را با دو انگشت فشار داد .

-خوشم میاد که پایه خلاقی !

مهسا گردنش را کج کرد و دست روی بازوی سمیر گذاشت .

-خودتم می‌دونی که نمی‌شه .

سمیر خودش را جدا کرد و لبه نرده‌ها را گرفت .

-ترسو نباش آلبالو، با من هر کاری شدنیه !

-فعلاً که چیزی به اسم ارث به ما ندادن، پس مسئولیتی هم نیست .

دستش را به لبه نرده‌ها گرفت و سرش را به شانه سمیر تکیه داد .

-بدم نمیاد دنیا رو تجربه کنم .

-تجربه می‌کنیم.

-سمیر؟

-بله؟

-دوستت دارم .

سمیر زیر خنده زد .

-بهت حق می‌دم، خیلی خواستنی‌ام !

دلش می‌خواست لیوان نسکافه را بر سر سمیر بکوبد ولی فقط خندید !

سمیر به سمت در رفت و دست مهسا را دنبال خودش

کشید .

-بیا بریم موتورسواری !

-نصف شبه !

-حالش به همینه !

از میان خیابان‌های خلوت شهر ویراژ می‌دادند و سرعت را در مقیاسی ملموس حس می‌کردند، دیوانه‌بازی‌های نیمه‌شبیه! سرهایی گرم از شور جوانی. شهر را می‌چرخیدند، از بام تهران تا برج میلاد. از آزادی تا شمیران! ساعت از سه صبح گذشته بود که سمیر به خیابان خلوتی پیچید .

-چرا اومدی این‌جا؟

-بیا زنگ خونه بابات اینا رو بزنیم و فرار کنیم .

مهسا به پهلوش کوبید .

-مغزت توی سیزده سالگیت قفل شده؟

سمیر با احتیاط پارک کرد و دست مهسا را دنبال خودش

کشید. واقعا می‌خواست نقشه‌اش را عملی کند؟

-کجا می‌ری؟

-بیا غر نزن! حواست به اون دوربین بالای سرت باشه.

مهسا سرش را چرخاند. دوربینی بالای دیوار پارکینگ خانه

پدری‌اش بود و دوربین دیگری، تقریبا با همان موقعیت، بر

دیوار خانه همسایه دیوار به دیوارشان نصب بود .

سمیر گوشه‌ای کنار دیوار ایستاد .
 -بیا، نقطه کورش همین‌جاست !
 مهسا را به دیوار فشار داد .
 -اون شبی که باهم رفتیم بیرون رو یادته؟
 کاملاً به خاطر داشت .
 -کدوم شب؟
 سمیر دولا شد و مهسا را بوسید .
 -یادت نیومد؟
 جواب مهسا، خنده ریزی بود که شانه‌هایش را تکان می‌داد .
 -خب که چی؟
 -همون شب بود که عاشقت شدم. همه‌چیز جور بود، هوس نبود، شر بودی عین خودم، تو آب نمی‌بینی وگرنه تجربه ثابت کرده که شناگر ماهری هستی .
 -منو وسط خیابون ول کردی و رفتی .
 -رفتم کارامو جور کردم پیام عروسی کنیم دیگه .
 سرش را باز هم خم کرد و زیر گوش مهسا زمزمه کرد: "
 ایش لی بی‌دیش" و بلافاصله، خودش را از کنار دیوار به زنگ رساند و انگشتش را روی دکمه فشار داد .
 مهسا بالا و پایین می‌پرید و با صدای خفه‌شده داد می‌زد...
 "بیدار می‌شن، نکن دیوونه"
 سمیر گوشش بدهکار نبود، آن‌قدر ادامه داد تا چراغی در

خانه پدری مهسا روشن شد... بلافاصله به سمت موتور
رفت و صدا زد .
-باید فرار کنیم، بدو !
مهسا "دیوانه"ای زیرلب گفت و پشت موتور پرید .

دو سال بعد
مهسا زودتر به خانه رسیده بود.
[5:42:52 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
پاییز) [Jan 20, 2021 4:29:11 PM] 3
cherries::cherries:

cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_179

دو سال بعد

مهسا زودتر به خانه رسیده و برگه جواب آزمایش را لای کتاب آموزش فرانسه کنار پاتختی گذاشت. کف عرق کردن دست‌هایش را به صورتش چسباند و سعی کرد آرام باشد. آخر شب پرواز داشتند و هر اتفاقی می‌افتاد این سفر را از دست نمی‌داد! دوماه تمام زمان برد تا سمیر را راضی کند و همراهش شود. امکان نداشت این شانس را از دست بدهد! اولین بار بود که سمیر را همراهی می‌کرد. یکی از ماموریت‌های دیوانه‌کننده و هیجانی!

برنامه از قبل چیده شده و مو لای درزش نمی‌رفت، به دویی پرواز می‌کردند، از دویی با هویت دیگری به فرانسه می‌رفتند، نقشه را اجرا می‌کردند و همراه هم برمی‌گشتند! سه روز بعد زوج جوانی از گیت پروازهای خارجی وارد امارات شدند، آقا و خانوم فلینی!

خنده از لب مهسا قطع نمی‌شد و سمیر کوکتر از همیشه! آخر شب در هتل استراحت می‌کردند. مهسا روی تخت دراز کشید که سمیر از پشت بغلش کرد. کنار بینی مهسا چین

خورد ولی حرفی نزد !
 -اصلا فکر نمی کردم موتورسواریت به این خوبی شده
 باشه.
 خندید ولی صورتش را برنگرداند. تازگی ها به بوی بدن
 سمیر کمی حساس بود .
 -هنوز به من ایمان نیاوردی؟
 -ایمان که خیلی وقته آوردم! برگرد ببینمت! هی پشتشو به
 من می کنه!
 -گل که پشت و رو نداره!
 -یه کلفتی بارت کنم ها !
 برگشت و سمیر سرش را جلو برد تا زیر گوشش را ببوسد.
 زیادی نزدیک شد و مهسا حرکت محتویات معده اش را به
 سمت دهان حس می کرد. سمیر را با پا هل داد و به سمت
 دستشویی دوید. به موقع بود قبل از این که تخت خواب را به
 گند بکشد! نفهمید سمیر کی پشت سرش رسیده و موهایش
 را به عقب جمع می کرد. با نگرانی پرسید:
 -مسموم شدی؟
 -فکر نکنم. خوبم نگران نباش.
 -برگشتیم ایران برو دکتر. ایرانم بالا میاوردی .
 -شاید حامله باشم!
 -ااا... حامله ای؟
 باور نکرده بود. خندید و به تخت خواب برگشت:

-بگم یه چیزی بیارن بخوریم؟ من گرسنه شدم، تو هم که هرچی خوردی رو بالا آوردی !
 مهسا فقط مشغول زمینه‌چینی بود وگرنه که خودش می‌دانست حامله است !
 روز بعد به تهران برگشتند و حدود ظهر سری به دفتر زدند.
 سمیر به محض ورودش شمیم را صدا زد تا مدارکی را برایش آماده کند. چندوقتی طول کشید تا رابطه سمیر با شمیم عادی شد. شمیم در کارش توانا بود و سمیر حضورش را، هرچند سخت، پذیرفت. باید اذعان می‌کرد مهسا آدم‌شناس است !
 مهسا وارد اتاق شد و پشت میزش نشست. نیم‌ساعت بعد، صدای دراتاق آمد. سرش را بالا گرفت ولی این‌بار در کمد باز شد و سمیر با لبخند وارد اتاق شد! مهسا پوف کلافه‌ای کشید و سرش را به علامت تاسف تکان داد .
 -از توی کمد اتاق من تونل زدی؟
 -باید قبول کنی که ایده جالبی بود. ترسیدی؟
 -من خیلی وقته از دیوونه بازی‌های تو نمی‌ترسم .
 -چه حیف!
 مستقیم روی لبه میز کار مهسا نشست.
 -رفتیم سفر ترتیبش رو دادی؟
 -آره. خیلی باحال بود! حیف که نترسیدی!
 -شمیم هم باهات همکاری کرد؟

-نه، اون بچه ننه به تو خیانت نمی‌کنه. با کامران حلش کردم!

مهسا با خودش غر می‌زد.

-این کامران یاد نگرفته به من خیانت نکنه؟ باید ادبش کنم!

-بدبخت می‌ترسید! حاضر نمی‌شد همکاری کنه!

-اون وقت چه‌جوری راضی شد؟

-دیگه از من بیشتر می‌ترسید تا از تو!

خبر نداشت که مهسا هم گاهی می‌ترسید، بخصوص وقتی

مطلبی را مخفی می‌کرد! یک مطلب مهم!

باید خودش را از شر عذاب وجدان نجات می‌داد، زودتر

می‌گفت که حامله است... کمی زمینه چینی و تمام!

دو روز بعد، زودتر از معمول از دفتر بیرون زد. به خانه

رفت، غذا آماده کرد و منتظر سمیر ماند. سمیر که از در

وارد شد، به طرفش رفت! باز هم همان بوی لعنتی! کف

دستش را به علامت توقف به سمت سمیر گرفت:

-جلو نیا. حالم بد می‌شه!

-از من حالت بد می‌شه؟

-جواب آزمایشم اومد.

-آزمایش داده بودی؟

نگفت که خیلی وقت پیش آزمایش داده!

-آره دیگه!

-خب؟

-لی لی داره میاد!
 سمیر خودش را به مهسا رساند و بغلش کرد
 -جدی؟؟؟!!
 -بو می دی! منو بذار زمین!
 -توله سگ، من بو می دم!
 با مظلومیت گفت:
 -به خدا حالم بد می شه. مال حاملگیه! تو اینترنت خوندم!
 سمیر کمی دورتر ایستاد.
 -عجب! کی خوب می شی؟
 -ممکنه زود خوب بشم، ممکنه تا زایمانم بمونه!
 -ای بابا، چه گرفتاری شدم! عطر بزنم چی؟
 -اصلا به نظرم همه مردا بو می دن!
 سمیر بحث نکرد. فکرش هزار راه می رفت. مهسا لب زد:
 -سمیر... بابای خوبی می شی!
 باز هم در آغوش سمیر حل شد و البته به ده ثانیه نکشید که
 به سمت دستشویی دوید!
 روز بعد برای جلسه بیرون رفته بود که شمیم تماس گرفت.

Paez Paez

--- Sunday, January 24, 2021 ---

[9:17:52 PM] درخت آلبالو:

Forwarded message:

cherries::cherries: درخت آلبالو (به قلم
:cherries::cherries: [پاییز] Jan 24, 2021
6:03:03 PM] 2

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت آلبالو

#پارت 180

روز بعد برای جلسه بیرون رفته بود که شمیم تماس گرفت.
-سلام، بگو شمیم، پشت فرمونم!
-مهسا، یه خبری شده. آقا سمیر کلا زیر و رو شده. داره
فقط فحش می‌ده. اتاقش شده صحنه جنگ، همه چیز رو

شکونده! هرچی هست خوب نیست!
 ماشین را جای خلوتی کشاند و پارک کرد.
 -چرا آخه؟ نفهمیدی چی شد؟
 -درست نفهمیدم. من تلفن مونا خانوم رو وصل کردم.
 داشتن صحبت می‌کردن، یهو نفهمیدم چی شد که صدای
 دادش رفت هوا!..
 ابروی مهسا بالا پرید.
 -با مونا؟ سردر نمی‌ارم! آخه من جلسه بودم، سمیر چندبار
 زنگ زده، جواب ندادم! بهش زنگ می‌زنم. مرسی که گفتی!
 -خواهش. پس من قطع می‌کنم.
 به محض قطع تماس شمیم، شماره سمیر را می‌گرفت که
 خود سمیر زودتر زنگ زد.
 -الو، سمیر؟!
 عصبانی بود. کوه آتشفشان!
 -کدوم گوری هستی؟ تلفنت رو چرا جواب نمی‌دی؟
 -جلسه بودم. روی سایلنت بوده؟ طوری شده؟
 -تو کی آزمایش حاملگی دادی؟
 نفس مهسا رفت! مونا ی احمق! حتما حرفی زده! با صدایی
 که از ته چاه درمی‌آمد جواب داد!
 -تازگی!
 -قبل از رفتنمون می‌دونستی حامله‌ای!
 ای وای که کند قضیه درآمد!

-سمیر، من!..

-حرف زن..صدات درنیاد...همین الان برو خونه! شنیدی؟

همین الان!

گفت و تماس را قطع کرد. مهسا مبهوت به گوشی تلفن خیره بود. نفس عمیقی کشید! خودش را راضی کرد که عصبانیت سمیر موقتی است! چیزی که خودش هم می دانست واقعیت ندارد. ماشین را روشن کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود. چند نفس عمیق کشید. دست روی شکمش گذاشت. هنوز شش هفته هم نشده بود و ظاهرش چیزی را نشان نمی داد. تلفن مونا را گرفت، باید می فهمید خواهر عزیزش تا چه اندازه بند را به آب داده!

-سلام مونا.

-ا... تویی؟ خوبی مهسا؟

-مرسی. خودت چطوری؟ شایان خوبه؟ بچه ها؟

-همه خوبن. از صبح دوبار زنگ زدم بهت. جواب ندادی!

زنگ زدم به سمیر.

-ببخشید، من جلسه بودم.

می دانست باید غیرمستقیم بپرسد. هرچند که حدس می زد چه اتفاقی افتاده!

-مهسا، نمی دونم چرا سمیر یهو قاطی کرد. این شوهر توام

یه چیزیش می شه! گوشی رو یهو قطع کرد!

-چطور؟

-نمی‌دونم، من تبریک گفتم که بابا شده، یه کم سربه‌سرش گذاشتم. حالش خوب بود، حسابی کوک !
-خب؟

-فقط گفتم از وقتی فهمیدم چقدر ذوق کردم و این حرفا...
اگر مونا دقیق‌تر حرف می‌زد، مهسا می‌توانست وخامت اوضاع را بهتر تخمین بزند و متعاقب آن تصمیم بگیرد! مثلاً به خانه برود، یا خانه پدرش؟ یا به دفتر عموفریبرز پناهنده شود؟ یا حتی خانه پدربزرگ! در بدترین حالت هم که ... باید فرار کند !

-گفتی از کی فهمیدی؟ به سمیر گفتی؟
-هان؟! نمی‌دونم؟ فکر کنم گفتم "از هفته پیش که فهمیدم خیلی ذوق کردم!"

مهسا چشمانش را بست، گزینه آخر درست از آب درآمد، باید سریعاً فرار می‌کرد !
اصلاً چرا به مونا گفته بود؟ چرا سفارش نکرده بود به سمیر حرفی نزنند؟ خب از اول مونا بود که اصرار داشت تست حاملگی بدهد! از اول مونا بی‌بی چک خریده و پشت در دستشویی بسط نشسته بود که جواب را بداند! چطور می‌توانست به مونا چیزی نگوید! کاری بود که شده !
-مهم نیست مونا. سمیر رو که می‌شناسی! یهو سر یه چیز الکی قاطی می‌کنه! حتماً سر کارش چیزی شده. حالا می‌فهمم خبرت می‌کنم، نگران نباش!

با خودش فکر کرد "اگه تونستم فرار کنم و زنده موندم
 خبرت می‌کنم!"
 تلفن را که قطع کرد با آرمیتا تماس گرفت.
 -الو، آرمی؟
 -سلام بر ننه لی لی!
 بی‌اختیار خندید. به جز سمیر، آرمیتا تنها کسی بود که گاهی
 با این عنوان صدايش می‌کرد.
 -خونه‌ای آرمیتا؟
 -آره. تو طوریت شده؟
 -نه. خوبم. پیام پیشت؟
 -باز چه کار کردی؟
 پناه بردن به آرمیتا عاقلانه‌ترین تصمیم موجود بود.
 -هومن خونه است؟
 -نه هنوز. قراره زود بیاد. زنگ بزنم نیاد؟
 -نه نه! باشه بهتره!
 -وای که معلوم نیست دوباره چه گندی زدی!
 -فعلا.

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckerred_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_181

تماس را قطع کرد و به سمت منزل آرمیتا حرکت کرد.
 نیم‌ساعت بعد، آرمیتا در حالی در را برای مهسا باز کرد که
 با انگشت شصت که روی دماغش گذاشته بود اشاره کرد که
 ساکت باشد. خودش پای تلفن با کسی حرف می‌زد.
 -یعنی چی سمیر؟ قرار بوده بره خونه ولی نرفته؟!
 مهسا گوشش را نزدیک تلفن برد تا صدای مکالمه را
 بشنود.

-آره. پس پیش تو نیومده؟

-نه. دعواتون شده؟

سمیر جواب را پیچاند.

-اگه زنگ زد بهت، یا اومد اونجا به من خبر بده.

-باشه. می‌خوای بهش زنگ بزنی؟ شاید به من بگه

کجاست!

سمیر کلافه نفسش را بیرون داد. مهسا صدای نفس‌های
کلافه‌اش را حتی از پشت تلفن می‌شناخت!
-لازم نیست.

تماس که قطع شد، مهسا مانتو را از تن کند و روی مبل
انداخت. آرمیتا به سمت آشپزخانه رفت و با ظرف شربت
برگشت. لیوان شربت را روی میز جلوی مهسا گذاشت و
گفت:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

-فهمیده!

آرمیتا لحظه‌ای مکث کرد و لب زیرینش را گاز گرفت.

-چی رو؟ اونی که با جاوید شریک شدی؟

مهسا سری به علامت منفی تکان داد.

-نه، اونو بفهمه که رسماً منو ذبح شرعی می‌کنه!

-پس چی رو فهمیده؟

-این‌که قبل از سفر می‌دونستم حامله‌ام!

آرمیتا هول‌زده، کنترل هیجانش را از دست داده و تندتند
حرف می‌زد.

-ای خدا مهسا، چه قدر تو کله شقی! بهت گفتم نرو، گفتم

بهش بگو! کار خودت رو می‌کنی، بعد وضعت می‌شه مثل

الان. خب نکن!

مهسا شانه بالا انداخت.

-ول کن بابا! خودش هزارتا کار می‌کنه، به من نمی‌گه.
رفته زمین بغل برج منو خریده، مرکز اداری بزنه. بی‌شعور
نمی‌گه با من صلاح و مشورت کنه!
زن و شوهر لنگه همین!
صدای باز شدن در که آمد، مهسا از جایش پرید. آرمیتا آرام
گفت:

-هومنه، نترس!
هر دو به سمت در برگشتند. مهسا ایستاده بود. هومن که
وارد شد، سلام و احوال‌پرسی کردند. هومن پرسید:
-از این‌ورا؟ سمیر کجاست؟
آرمیتا به جای مهسا جواب داد:
-هومن! سمیر فهمیده!
هومن با تعجب گفت:
-شراکت با جاوید رو؟
مهسا نفشش را بیرون داد و به آرمیتا چشم‌غره رفت!
آرمیتا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
-برعکس تو، من هرچی می‌شه به هومن می‌گم.
بعد هم رو به هومن گفت:
-سمیر فهمیده که مهسا قبل از سفرشون از حاملگیش خبر
داشته!

هومن ابرویی بالا انداخت و رو به مهسا گفت:
-راستی مبارک باشه، یادم رفت تبریک بگم!

قبل از این که مهسا جوابی بدهد، صدای زنگ در بلند شد.
مهسا دوباره از جایش پرید و بدون معطلی به سمت اتاق
خواب آرمیتا رفت. آرمیتا برای باز کردن در رفت و ناگهان
هینی کشید! سمیر بدون درآوردن کفش وسط هال بود. رو
به آرمیتا گفت:

-که خبر نداری ازش؟! بگو بیاد بیرون.

هومن روی شانه‌اش زد:

-علیک سلام! جناب آقای همیشه عصبانی!

سمیر تازه متوجه هومن شد. دستش را دراز کرد و جواب
داد:

-سلام. ندیدمت. یه جوری ریده به اعصابم که...

-منِ دومتری رو ندیدی این‌جا! بشین ببینم. چه گرد و خاکی
کرده!

-هومن سر به سر من نذار!

-چه سربه‌سری؟ می‌گم بشین حرف بزنیم.

هردوست را لای موهایش فرو کرد و چنگ زد.

-حرف چیه؟ اگه بلدی برو جلو زنت رو بگیر که زن منو

قایم نکنه!

هومن خندید. اگر چندسال پیش بود عصبانی می‌شد ولی الان
نه!

-حالا اگه تو تونستی جلوی زنت رو بگیری منم می‌تونم!

باز چه کار کردی که در رفته؟

-با من یکی به دو نکن. من الان قابلیت آدم کشتن دارم!
بعد هم بلند داد زد:

-مهسا، بیا بیرون. ماشینت روبه روی ساختمون پارکه،
کفشت هم دم دره! منم پشت گوشم مخملی نیست!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:
:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:
:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_182

هومن به سمت اتاق خواب رفت. دست مهسا را کشید و به
سمت هال برگشت. مهسای لال شده را به سمت سمیر هل داد
و گفت:

-بیا، اینم زنت. ببرش. برا منم شاخ و شونه نکش !
سمیر کنار لبش را می جوید و به مهسا خیره بود. هومن
ادامه داد:

-تو نگرانی که چرا زودتر نگفته؟ چرا ریسک کرده،
خودش رو به خطر انداخته! حالا الان خودت داری بدترش
رو می کنی. نگرانی و استرس براش بده. دیگه خود دانی !
سمیر رو به هومن گفت:

-کاریش ندارم که! بهش گفتم برو خونه، فرار می کنه!
-حتما ترسوندیش دیگه!

سمیر کلافه به مهسا اشاره زد و با فریاد جواب داد:
-این؟ این از من بترسه؟

آرمیتا دخالت کرد:

-الان دیگه خوبین دیگه!؟

سمیر با اخم نگاهش کرد. آرمیتا بدون اختیار بازوی هومن
را گرفت. سمیر رو به مهسا که کماکان دچار لالی موقت
شده بود گفت:

-بریم خونه.

مهسا بدون حرف دنبالش راه افتاد. آرمیتا و هومن
بدرقه شان می کردند. هومن به آرامی کنار گوش مهسا گفت:
-نگران نباش .

مهسا سری تکان داد و تشکر کرد. داخل آسانسور شدند.
سمیر حرف نمی زد. مهسا خواست به سمت ماشین خودش

برود که سمیر گفت:

-کجا؟

-با ماشین خودم پیام دیگه!

-نه، بیا بشین باهم می‌ریم .

سمیر جلوتر بود. در ماشین را باز نگه داشته بود تا مهسا بنشیند. به محض نشستن مهسا گفت:

-کمربندت رو ببند .

دستش را به سمت کمربند برد که سمیر در ماشین را با شدت بست. خودش پشت فرمان نشست و به سمت خانه راند. با سرعت معمولی !

در مسیر خانه پرسید:

-پروین خانوم امروز اومده بود؟

-نه، فردا میاد.

-پس شام نداریم.

-یه چیزی درست می‌کنم.

سمیر حرفی نزد ولی مسلماً سمت خانه نمی‌رفت !

وارد رستوران شدند. برخلاف همیشه، نظرش را نپرسید که چه غذایی می‌خورد. خودش سفارش داد! غذا را که آوردند،

اولین حرکت نمک را از جلوی مهسا برداشت. مهسا

نیم‌گاهی انداخت ولی حرفی نزد. حوصله بحث و جدل

نداشت. حسابی گرسنه بود. وسط غذا گفت:

-نوشابه نگرفتی؟

-نخیر. دوغ بخور. نوشابه یه مدت تعطیله!
 پوفی کرد و لیوان دوغ را به دست گرفت. خب دلش نوشابه
 میخواست!
 از در رستوران بیرون می آمدند که مهسا چشمش به بستنی
 فروشی افتاد.
 -بستنی بخوریم؟
 -تو الان واقعا جای بستنی ام داری؟
 -دلم خواست خب! نوشابه که نداشتی بخورم. و یاره بابا!
 نشنیدی؟ و یاره!
 -برات خوب نیست. بستنی می گیرم ولی الان نخور. فاصله
 بده. کم کم. حالت بد می شه.
 به خانه که رسیدند مهسا کمی استرس داشت. رو به سمیر
 که کفش هایش را به گوشه ای پرت می کرد گفت:
 -الان آب و دونه هم بهم دادی. سرم رو کی قراره ببری؟
 سمیر به چشمانش زل زد.
 -هفت ماه و دو هفته دیگه.
 شرمنده نگاهش را پایین انداخت.
 -به خدا می خواستم بهت بگم. یادت نیست؟ گفتم نریم...
 گفتی حتما حتما می خوای بری. خب اگه بهت می گفتم منو
 نمی بردی که.... اگه می رفتی یه بلایی سرت می اومد چی؟ به
 خدا نگران بودم. به جون لی لی نگران بودم.
 -منو خر فرض کردی؟ فقط نگرانی نبود.

اعترافات پی‌درپی!!!

- خب آره. دلم می‌خواست بیام.
- فکر سلامتیت رو هم نکردی؟! فقط دلت خواست بیایی!
- مراقب بچه بودم. طوریش نمی‌شد. توام که بودی!
- من که نمی‌دونستم تو حامله‌ای؟ می‌دونستم؟ مونا خب البته می‌دونست... آرمیتا می‌دونست، حتما هومن هم می‌دونسته!
- فقط من خبر نداشتم، به نظرت خنده‌دار نیست؟
- معذرت می‌خوام. حق داری.
- سمیر جلوتر آمد و بازویش را کشید. مهسا چینی به بینی‌اش داد.
- معلومه که حق دارم. من همیشه حق دارم! تو هم بی‌توجه به حق و حقوق من هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی.
- سمیر حرف می‌زد و هم‌زمان به مهسا نزدیک‌تر می‌شد.
- مهسا کف دستش را به حالت ایست جلوی سمیر گرفت.
- می‌شه نیایی جلو؟
- از کی تا حالا از من می‌ترسی؟
- نمی.. نمی‌ترسم. بو می‌دی!
- یک‌قدم خودش را عقب کشید.
- توله سگ! چی بگم بهت؟
- مگه دست منه؟ مال حاملگیه خب!
- عصبانی غرید!
- کی بچه خواست حالا! تو خودت رو به زور جمع می‌کنی!

قلب مهسا به لرز افتاد.

-خودت قبول کردی! یادت نیست؟ الان نمی‌خوایش؟

-چرت نگو. معلومه که می‌خوامش. اعصابم رو ریختی

به‌هم. یه بلایی سرت می‌اومد من چه گهی می‌خوردم؟

-من مراقب بچه بودم!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
herries::checkered_flag::checkered_flag
::checkered_flag::checkered_flag::check
ered_flag:

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
heckered_flag::checkered_flag::checker
ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
_flag::checkered_flag::checkered_flag:
:cherries::cherries::checkered_flag::che
ckered_flag:

:cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_183

-سگ تو روح بابای بچه. من خودت رو می‌گم بی‌شرف

نفهم!

مهسا لبش را گزید و چشمانش پر و خالی شدند .
 -مراقب خودم هم بودم!
 -وقتی خودت رو از موتور پرت کردی که زیر پای اون
 یارو بزنی مراقب خودت بودی؟ وقتی بهت گفتم کنار کیف تو
 ماشین بمون، دو دقیقه بعدش پشت سرم وایساده بودی
 مراقب خودت بودی؟
 مهسا سرش را پایین انداخت که سمیر باز هم داد زد:
 -جواب منو بده! سرتو ننداز پایین!
 -مراقب بابای بچه‌م بودم.
 سمیر مکث کرد و خنده‌اش را خورد ... ادا در این بحث
 نباید شل می‌گرفت.
 -تو غلط کردی با هفت جدت.
 مهسا از کنارش رد شد و به سمت آشپزخانه رفت. همان
 چند ثانیه مکث، برای مهسا کافی بود که بفهمد سمیر زیاد
 هم بدش نیامده! فقط وانمود می‌کند که....
 -چه قدر سر من داد می‌زنی؟ استرس برام خوب نیست!
 -آره! استرس برات بده. چند ماه آینده همه‌چیز رو
 بی‌استرس برات تنظیم کردم!
 مهسا با کنجکاوی نگاه کرد.
 -یعنی چی؟
 -آهان! رسیدیم به اصل مطلب. از امروز، من برنامه
 می‌ریزم، شما هم مو به مو انجام می‌دی. از زیر هرکدوم در

بری وارد فاز محدودیت می‌شیم .
 -نمی‌فهمم منظورت چیه؟!
 -روشت می‌کنم .
 گفت و کاغذی را سمت مهسا گرفت. مهسا با تعجب پرسید:
 -این چیه؟
 -برنامه شما. بخونش.
 نگاهی به صفحه کاغذ انداخت. ابرویش بالا پرید. سرش را
 بالا گرفت و خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد. دوباره
 مشغول خواندن شد. چشمانش گشاد و تنگ می‌شدند. دوباره
 سرش را بالا گرفت. رو به سمیر گفت:
 -من کی بیدار می‌شم یا می‌خواهم به تو مربوطه؟
 سمیر با پوزخند گوشه لبش جواب داد!
 -شما همه چیزت به من مربوطه!
 -من غذا چی بخورم یا نخورم باید به تو جواب بدم؟
 -طبق تحقیقات من، بدن مادر به یه سری ویتامین و مواد
 غذایی خاص نیاز داره. تو هم فقط اهل آت و آشغال
 خوردنی. پس نتیجه این می‌شه که طبق برنامه من غذا
 می‌خوری. دختر خوبی باشی برات جایزه هم گذاشتم. به
 برنامه دقت کن!
 لعنتی! برای هرچیزی برنامه داشت!
 -دوتا بیسکویت ساقه طلایی جایزه است؟ من روزی سه تا
 بستنی می‌خورم.

-تموم شد. گفتم که! آت و آشغال خوری تموم شد!
 مهسا کاغذ را بالا گرفت و گفت:
 -من نخوام ساعت ده صبح موسیقی کلاسیک گوش کنم باید
 کی رو ببینم؟
 -موسیقی کلاسیک برای آرامش مادر و جنین توصیه شده.
 باید گوش کنی!
 -من یوگا دوست ندارم. همون شنا می‌رم.
 -وقتی تو برنامه نوشته یوگا، شما یوگا انجام می‌دی .
 -برو بابا! انگار من نشستم تو هرکاری گفتی بگم چشم!
 -آهان. پس می‌خوای وارد فاز محدودیت بشی؟
 چشمان مهسا تنگ شد.
 -محدودیت چیه؟
 -تلفنت رو ازت می‌گیرم. اینترنت خونه قطع. اجازه بیرون
 رفتن هم نمی‌دم.
 -چرا اون وقت؟
 -اگه به برنامه عمل نکنی، فاز محدودیت اجرا می‌شه .
 -من نمی‌تونم سمیر.
 سمیر با خونسردی روی مبل نشست.
 -خوبه! حدس می‌زدم مقاومت کنی! در صورتی که نخوایی
 حرف گوش بدی، از دکترت نامه می‌گیرم که باید استراحت
 مطلق باشی. وگرنه بچه سقط می‌شه و خودت هم در خطر
 می‌افتی!

مهسا به طرف آشپزخانه رفت و کتری آبجوش را زد .
 -خب که چی؟ نامه الکی بگیری چی بشه؟... توام نسکافه
 میخوری؟

-نامه رو میفرستم برای بابا جونت، عمو محسن، مامانت،
 اونا خودشون خدمتت می‌رسن! در ضمن، من نسکافه
 نمی‌خورم، شما هم طبق برنامه، الان وقت چای بابونه‌ته!
 -حرفت رو باور نمی‌کنن. من بهشون می‌گم که نامه‌ها
 الکیه!

دوقاشق نسکافه آماده را داخل ماگ ریخت که دست سمیر
 جلو آمد و ماگ را کنار زد. ماگ دیگری با چای کیسه‌ای
 بابونه را جلویش گذاشت.

-می‌خوای امتحان کنی ببینی حرف منو باور می‌کنن یا
 حرف تو رو؟

-سمیر، من واقعا از این کارا استرس می‌گیرم!

Paez Paez

:cherries::cherries::cherries::cherries::c
 herries::checkered_flag::checkered_flag
 ::checkered_flag::checkered_flag::check
 ered_flag:
 :cherries::cherries::cherries::cherries::c
 heckered_flag::checkered_flag::checker
 ed_flag::checkered_flag:

:cherries::cherries::cherries::checkered
 _flag::checkered_flag::checkered_flag:
 :cherries::cherries::checkered_flag::che
 ckered_flag:
 :cherries::checkered_flag:

#درخت_آلبالو

#پارت_184

منتظر مهسا نماد و آب جوش را داخل ماگ ریخت. دمنوش
 را جلوی دست مهسا گذاشت.

-خوبه، پس به برنامه عمل می‌کنی که استرس نگیری!
 مهسا به ماگ خیره شد. سمیر از کابینت مخصوصش در
 آشپزخانه، لیوان کوتاه دستش را تا نیمه با نوشیدنی
 محبوبش پر کرد.

-تو به خیالت داری منو این‌جوری تنبیه می‌کنی؟
 -نخیر. اینا برای اینه که سالم بمونی، بعد از هفت ماه و دو
 هفته تنبیهت می‌کنم.

گفت و لیوانش را به ماگ مهسا کوباند. "به سلامتی".
 مهسا زیر لب غر می‌زد.

-خیلی آدم چن‌دش و بی‌شعوری هستی!
 -مواردی رو که می‌گی یادداشت می‌کنم به لیست خطاها
 اضافه می‌کنم. لیستت هم داره خیلی بلند و بالا می‌شه. فقط
 محض یادآوری می‌گم بهت.

مهسا نفسش را بیرون داد و چند تکه نبات را داخل دمنوشش ریخت.

-حداقل بیا به جای دو تا بیسکویت یه کلوچه بذار.... یه بستنی‌ای... چیزی !

-شما برنامه رو شروع کن، اگه رفتارت خوب باشه من برات استثنا قائل می‌شم.
مهسا پوفی کرد و درحالی‌که به سمت اتاق خواب می‌رفت، که سمیر گفت:

-کجا؟ دمنوشت رو جا گذاشتی!
مهسا با حرص ماگ را برداشت و حین رفتن جواب داد:
-برم دوش بگیرم. با آب نه چندان گرم و با شوینده‌های ارگانیک!

بعد از حمام، متوجه شد سمیر در اتاق نیست. مشغول خشک کردن موهایش شد. هم‌زمان به شمیم برای کار گذاشتن دوربین‌های مخفی در اتاق سمیر پیغام داد! به دستانش کرم می‌زد که سمیر با سر خیس ظاهر شد. با تعجب پرسید:

-رفتی اون یکی حموم؟
-آره .

سمیر لباس می‌پوشید که رو به مهسا گفت:
-راستی جاوید زنگ زد.

دست مهسا که برای مالیدن کرم دور چشمش رفته بود در

هوا خشک شد. آب دهانش را قورت داد و خون سرد جواب داد:

-خوب بود؟ یه مدته خبری ازش نیست!
سمیر با فاصله کنار مهسا ایستاده و به چشمانش زل زده بود.

-یه دفتر زده تو دبی! پسره جلب!
مهسا با خودش تکرار می کرد....: "چیزی نمی دونه، جاوید حرفی زده."
-مبارکش باشه!

-خیلی بی خبر یهو رفته دبی دفتر زده!
مشخص بود که چشم از مهسا برنمی داشت، سنگینی نگاهش را کاملاً حس می کرد.

-خوبه دیگه! امیدوارم کارش بگیره!
-بگیره! ما که بخیل نیستیم. اون سود کنه انگار زن من سود کرده!

این بار نفس مهسا رفت! سمیر کنارش آمده و دست به سینه ایستاد. رو به مهسا گفت:

-بده بیرون!
مهسا لب هایش را به زور تکان داد و گفت:
-چی رو؟

-نفست رو. بده بیرون! حبشش نکن!
-جاوید...

سمیر به میان کلامش دوید.
 -جاوید از تو عاقل تره. قبل از امضای نهایی زنگ زد که
 مطمئن بشه من مخالفتی ندارم.
 -سمیر من...
 -می دونم، معذرت می خوای! ولی من ندارم.
 -چی؟
 -معذرت... ندارم بهت بدم! چوب خطت پر شده! اینم به
 لیست اضافه می شه!
 -ببخشید.
 -جون تو جونت کنن همینی! فقط حیف که حامله ای...
 مهسا ساکت بود. سمیر ادامه داد:
 -رفتم راجع بهش مطلب خوندم. می دونی، الان اندازه
 عدسه! یه کله داره با دوتا چشم. دست و پاهاش شکل باله
 ماهیه. سیستم عصبیش داره شکل می گیره. برای همین
 سرت داد و بیداد نکردم. نمی خوام استرس بگیره، و اما
 مامانش!...
 مهسا مظلوم نگاه کرد. دست سمیر زیر چانه اش رفته بود.
 -از دست مامانش شکارم! این که چه بلایی ممکن بود
 سرش بیاد! این که با من مشورت نمی کنه، این که کار
 خودشو می کنه!
 -من حواسم هست، مراقبم لی لی طوریش نشه، بهم اعتماد
 کن!

-گور پدر لی‌لی، من نگران ننه‌ش هستم.
-لی‌لی بیاد مامانش هم از تنهایی در میاد!
سمیر لبخند کجی زد و گفت:
-ممکنه لی‌لی نباشه! شانس لی‌لی بودن خیلی کمه! احتمالا
کیخسرو در راهه!
مهسا از شدت خنده ریشه رفت!
-کیخسرو؟ این از کجا اومد؟
-اسم اصیل ایرانی!
سرش در زیر گلوی مهسا فرو رفت. به ده ثانیه نکشید!
مهسا به عقب هولش داد و به سمت دستشویی دوید.

پایان